





# آداک

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: ارغوان ۱۳۶۷



میپریم روی تخته بارفیکس، درست کنار سپیده؛ دختر سفید پوست

درشت هیکلی که البته زیادم؛ ولی... چرا خیلی درشته؛ انگار نه انگار

که ۱۵ سالشه. از نظر هیکل درست هم هم قد و قواره خودمه.

\_ببین ۲۵۰ تومن میشه، نگینم استفاده کرده؛ راضی راضیه.

ژیلا با آرنجش میزنه به پهلوئی نگین:

\_مگه نه نگین؟ راضی بودی یا نه؟! خدا وکیلی مشکل داشت؟ به

جاییت بر خورد؟

\_چی بگم خب؟!

\_زهر مار بگو...

دستشو میبیره جلو و از پهلوی گوشتالوی نگین یه نیشگون میگیره:

\_ببین سپید؛ نگاه کن این دسته سماورا؛ تا دو هفته پیش اینجوری بود

مگه؟ واقعا اینجوری بود؟ در نبود دیگه!

سپیده با ترس و لرز سرتاپای نگین رو برانداز میکنه:

\_خدایی نگین؟! درست و درمونی هنوز؟

نگین شک دار به ژیلان نگاه میکنه؛ آه چقد ترسو و بی خاصیت؛

نمیدونم چرا روش نمیشه بگه؛ انگار نه انگار که همین پریروز داشت به

فرشته میگفت که تمام تنش جوشای چرکی زده؛ تازه نگین جون و

قوه ش خیلی بیشتر از سپیده س.

\_ ژيلا منو اينجوري نگاه نکنا؛ من عين طبل تو خاليم. دماغمو بگيري

جونم دررفته!

شونه شو ميندازه بالا،

\_ ميل خودته؛ ولي از نظر من يه بار ضرر نداره.

کک مکای رو صورت سپيده به نظرم کم رنگ تر شده؛ شايدم صورتمش

سفيد تر شده... يعني از ترسه؟

\_ باشه ژيلا، بريم تورخت کن پولشو بهت ميدم.... يعني کارت ميکشم

به حساب باشگاه.

\_ حالا مهمون ما باش؛ واس پولش نيس که ميگم جون تو؛ پولم نده،

يه مدت استفاده کن راضي بودي سرياي بعد پول بده.

سپیده میشینه رو تخته بارفیکس بغلی من:

\_ نه میدم بهت، نسبه که نمیخوام.

ژیلا با دستش موهاشو میده پشت گوشش.

\_ باشه هر جور راحتی، فعلا، میبینمت.

دلم تاب نمیاره؛ دختره ساده رو بی کس و کار گیر آوردن؛

دست از بارفیکس برمیدارم؛ میله رو میذارم بالا سرم.

\_ چی شده بود سپیده؟ چی میگفت این ژیلا؟!

\_ والا میخواد بهم قرص بده؛ میگن چربی سوزه؛ همه راضی بودن

ازش.

دولا میشمو بند کتونیمو که باز شده یه گره پاپیونی میزنم محکم تر از

قبلی، میبینم که سپیده هم بند کفششو دوباره دور مچ پاش بسته.

\_ اِ کتونی نو مبارک؛ چه خوشگله... چند خریدی؟

\_ قابل نداره؛ ۱۷۰ تومن؛ ۲۴۰ هم داشت؛ ولی این رنگیشو نداشت

نخریدم...

\_ چقدہ فیروزه ای دوست داری تو؟

۱۰ تا انگشتشو عین بچه ها میاره بالا

\_ این همه...

میخنده؛ فقط لبخند میزنم؛ گاهی با سادگی بچه ها باید گریه کرد؛

عین الان که ژیلا زرنگ شده؛ ولی من نمیذارم... اون از در مربی گری

اومده جلو؛ من از در دوستی میرم.

دوباره کتونمای لج دارشو نگاه میکنم:

\_ بازم طبق معمول بند کفشتو دور مچت بستی؟ عرق میکنی... خون

مرده میشه.

\_هیچی نمیشه عروج جون؛ امتحان کردم.

بدون اینکه باهاش حرف بزnm؛ نگاهش میکنم؛ عمیق! بدون حرف و

چک و چون اضافی، دولا میشه و بند رو باز میکنه و روی پاش

پاپیونی میبینده.



یه شاخه از موهایش اویزون میشه رو صورتش...موهای لختم

دردسرای خودشو داره ها.

\_بفرما خوب شد؟

\_بله که خوب شد.

انگشتای سبابه و شصتمو نشونش میدم....یه دور میبندم وبهم

میچسبونم و یه دور باز میکنم:

\_پرفکت؛ حرف نداره؛ به قول خودتون کول ( cool )

میزنه زیر خنده؛ دندونای سیم کشی شده ش صحنه جالبی نداره؛ دلم

میخواست موقعی که دندون خرگوشی بود میدیدمش.

\_حالا میخوای واقعا قرصه رو ازش بخری؟

لباشو جمع میکنه و شونه میندازه بالا.

\_نمیدونم چند تا دونه بخرم ازش؛ امتحانی؛ ضرر نداره که!

دستاشو میگیرم:

\_مطمئنی؟! همه چیزو هی امتحان کن خب؟ امتحان هرچیزی...

دوباره به کتونیاش نگاه میکنم:

\_ضررش به اندازه بستن بند کتونی دور پات نیستا! فقط خون

مردگی نیستا! گاهی امتحان بعضی چیزا جون مردگیه نه خون

مردگی... جونتو میگیره و ... خلاص!

لباشو به دندون میگیره و دستاشو تو هم میپیچه.

\_خب... خب نگینو که دیدی؟ راضی بود دیگه!

یه نگاه به دور و برم میندازم...ژیلا داره نگاه میکنه؛ عین یه گرگ که

خوب طعمه شو زیر نظر گرفته.

از جام بلند میشم و دوباره میپرم رو تشک و شنا سوئدی.

همونجور که نفس نفس میزنم سپیده رو صدا میکنم:

\_اونجا نشین بیا زمین؛ بیا چار تا دونه برو دیگه چربی سوزم

نمیخوای!

با چشماش ژیلا رو نگاه میکنه و...انگار اونم میترسه...تمام تلاشم

برای خوابوندن سپیده کف زمین و شنا زدن بی نتیجه میمونه؛ بلند

میشه و میره به جمع فرشته اینا...فقط دلم میخواد نگین ناگفته های



شنیده شده منو بهش بگه... بگه که اون قرصا چه بلایی سرشون  
آورده.

۵۵ تا شنا امروز اصلا خوب نبود... ۲۰ تا کمتر از دیروز...

موهای عرق کردم و باز میکنم دوباره با کش محکم بالای سرم دم  
اسبی میبینم...

همونجور میرم سمت رخت کن؛ سپیده اینجاس، بهترین وقته واسه

اینکه دور از چشم ژیلایا؛ باهاش طی کنم؛ آخرین حرفامو طی کنم؛ با

کتونی جدیدیش طی کنم؛ حالا که عین بچه ها هنوزم تاتی تاتی

میکنه.

\_وای عروج جون چقد خوشگله این؛ چند خریدی؟



خودم بیشتر تعجب میکنم؛ چیزی نخریدم جدیداً که!

— چی رو میگی سپید؟!

دستاشو میاره جلو و پیکسل رو کیفمو نشون میده:

— اینو میگم، از کجا خریدی؟ من اینقد دنبال اینا گشتم پیدا نکردم.

دست میبرم و سوزن پیکسل رو جدا میکنم:

— بیا مال تو

همینجور که ذوق زده شده میگه:

— وای نه عروج؛ بگو از کجا خریدی خودم میرم میخرم.

— نخریدم؛ دادم یکی از دوستانم درست کرده؛ چندتا درست کرده؛ اگه

خوشت اومده اینو تو بردار.

دستاشو دو طرف بدنش اویزون میکنه... من که از اولشم میدونستم

ازم میگیریش.

\_بیا بگیرش...

پیکسل ناقابلو میذارم کف دستش... میپره یه ماچ آبدار از گونه هام

میکنه.

\_مرسی عروج جون؛ وای چقد قشنگه؛ همه پیکسلایی که درست کرده

شعرای فروغه؟

\_پف! آره بابا بیا بریم دیر شد.

\_کجا؟! الان ژیلای میاد میخواد قرصا رو بهم بده!

چشمامو رو هم فشار میدم تا تمام نیرویی که جمع شده برای زدن

سیلی تو گوشش؛ جمع شه گوشه چشمم؛

\_تو حرف تو سرت نمیره بچه جان نه؟؟؟! این همه واست روضه

خوندم هنوزم میخوای قرص بخوری؟

چشمای از حدقه دراومده ش رو نگاه میکنم؛ نیروی چشمای من

بدجوری اصابت کرده بهش.

دستامو میذارم رو شونه هاش؛ این دخترک نازپرورده؛ زیادی حساسه.

\_بخشید سپیده؛ منظوری نداشتم...

سرشو میندازه پایین و شونه هاشو میکشه عقب و از دستم درمیاره

\_خب؛ خب آخه من نگرانتم؛ چیکار کنم؟!!

صدای ژیلایا از پشت در رخت کن میاد؛ نزدیک شد بهمون، نزدیکیمو از

سپیده میبُرم؛ میرم عقب.

اروم لب میزنم:

\_مراقب خودت باش.

کیفمو میندازم رو شونه هام....

\_شماره مو که داری؟ هروقت لازم شد بهم زنگ بزن... خب؟!

دست دست میکنه تا جوابمو بده؛ چرا نمیفهمه وقت نیس!؟

\_خب سپیده؟ باشه؟

دندونامو فشار میدم رو هم؛ بگو خب دیگه؛ بگو دیگه دختره لجباز.

سرشو کج میکنه:



\_خب.

لبخند میزنم و از رخت کن میزنم بیرون.

راهنما رو میزنم سمت راست؛ از همون راست یه موتوری میپیچه

جلوم؛

\_اووی حواست کجاس؟

به خودت رحم نمیکنی لااقل به اون دختر بیچاره رحم کن؛ به خیالش

شده شوماخر؛ هیجانی میشه؛ میزنه به این ور اونور؛ خودت به درک؛

فکر مردم باش لااقل.

پخش ماشین میره رو اهنگ چشم من داریوش؛ همینو کم داشتم تو

این وانفسایه اهنگ عاشقونه اونم درست بعد از یه صحنه رمانتیک؛ از

پسر موتور سوار...

گمون میکردم آیین دلبری کردن تغییر کرده؛ دیگه با تک چرخ و دست

فرمون همیشه از کسی دل برد...البته اینجوری که این یارو

میروند؛ بیشتر شبیه این بود که سر میبره نه دل....

اون وقتا؛ اگه فقط صدای گاز یه موتور بیشتر از حد معمولش

بود؛ سرها میگشت طرفشو این وسط شاید تیر این گاز دادن به یکی

اصابت میکرد؛ اون وقتا تیر به هیچ کدوم از ما اصابت نکرد؛ ما هیچ

کدوم اونجور که باید توباغ نبودیم!!

xxxxxx



وای لی لی دیدی؟! عجب موتور سواریه؟

مرگ و لی لی؛ درد و لی لی؛ من لیلی ام؛ این هزار و ده بار...

زهره دستشو میندازه دور گردنم؛

این بی ذوق و لش کن عروج جونم؛ عین بی بی خدا بیامرز بابام

میمونه.

پق میزنم زیر خنده؛ لی لی اخم میکنه:

عروج! تو هم؟! تو که عاقل بودی! شدی هم پای خل بازیای این؟

راست میگه دیگه لی لی؛ کم سخت بگیر به این گل دختر نازمون.

آره ننه؛ جوونیمو هزار ارزو؛ بزرگ شیم یادمون میره؛ شمام که تا اون

موقع خدایامرز شدی ب حمد ....



لی لی دست میبیره رو گوش زهرا و میپیچونه:

\_لال شی؛ بگو خدا نکنه.

زهرا میزنه زیر دستش:

\_حالا من بگم؛ مگه خدا به حرف منه؟؟ استغفر ا... چه دست سنگینی

هم دار.....

حرفش نصفه میمونه.

لی لی بهم نگاه میکنه؛ لباشو جمع میکنه؛ که یعنی چریش شد؟

شونه میندازم بالا و دو تایی رد نگاهشو میگیریم:

لی لی میزنه زیر دهن زهرا که همینجور عین غار باز مونده:

\_هوی! سوسک نره دهننت...ببند.

شمام دیدین بچه ها؟!\_

لی لی با کیفش میزنه تو سر زهرا:

اره بابا دیدیم؛ دیده تو ذوق کردی داره دور برمیداره؛ خب کم خل

بازی دربیار دیگه.

زهرا زیر لب ایشی میگه و چند قدم از ما جلو میزنه.

میگم عروج؟!\_

هوم؟!\_

این پسر همسایه تون خیلی مشکوک میزنه ها! دیدیش؟ چشم از تو

برنمیداره.

راست میگه عروج؛ چشمش دنبالته ها.

کیفمو از شونه راستم برمیدارم و میندازم رو شونه چپم

\_چقد کیفم سنگینه؛ بچه ها شمام کیفتون سنگینه؟!

زهرا میزنه زیر خنده:

\_نه خرخون جان؛ من که دوتا کتاب بیشتر برنمیدارم؛ هرچقدم که

درسو امتحان داشته باشیم؛ من همیشه همون دوتا کتاب تو کیفمه.

لی لی میاد سمت چپم:

\_حالا بحثو عوض نکن؛ پسره خوش تیپم هست؛ "گارداشیم السون"

(به چشم برادری)

لبامو براش کج میکنم:

— جون خودت؛ تو داداشتو اینجوری نگاه میکنی دیگه؟ قورت دادی

یارو رو! به چشم برادری همه رو اینجوری میبینی؟

زهرا میزنه پس کله ش:

— چشمات باباقوری شه.

میرسیم دم در خونه مون؛ همیشه چون خونه مون نزدیکتر بود، لی لی

و زهرا اسکورتم میکردند.

— بچه ها میاید تو؟!

— نه قربونت برو... فردا میبینمت.

— مرسی عروج؛ به مامان سلام برسون.

زهرا و لی که میرن؛ جسارت پیدا میکنم و پسره رو زیر چشمی

میبینم؛ داره به موتورش ور میره.

xxxxxx

با صدای بوق ماشین پشتی نگامو از چراغ میگیرم و دنده رو میزنم رو

یک... خوب جا نمیره؛ یادم باشه ببرم نشونش بدم باز چش شده این

لکنتی.

کلید رو میندازم تو در و وارد محوطه ساختمون میشم. یه نگاه

میندازم به تابلوی اعلانات ساختمون؛ بازم قبض ها رو اویزون کردن

اینجا؛ سوزن ته گردو میکنم و بین قبوض می افتم دنبال قبض برق

خودم.



\_سلام خانوم نصر؛ احوال شما؟ خسته نباشید.

\_سلام...مچکرم...

همین؛ هیچ وقت حال این؛ پدرام، پیر پسر طبقه بالاییم رو نپرسیدم؛

حال نپرسیده همیشه حال و احوال ما براش مهم بوده؛ وای به اینکه

بخوام از احوالاتش جويا بشم...یه وقت فکر نکنه حال اونم برام

مهمه!

عینکشو رو صورتش جا به جا میکنه و دقیق تر به تابلو نگاه میکنه.

چرا این قبضمو پیدا نمیکنم؟!

\_میبینید؟ بازم قبض ها رو زدن اینجا؟

سرمو بلند نمیکنم...

\_خانوم نصر؟

لعنتی مجبور میکنه که همه حواسمو بدم بهش؛ اونم چشم در چشم.

\_بله!؟

\_شما با این کارشون مخالف نیستین؟

روسریمو میکشم جلوتر و دوباره به قبضا نگاه میکنم؛ آهان پیداش

کردم؛ سریع به مبلغ روی قبض نگاه میکنم؛ ۳۳ هزار و خرده ای، اووف!

چه خبره!؟

\_بله!؟

گمونم بلند گفتم!

\_هیچی با شما نبودم.

یه لبخند میزنه و دوباره تو صورتتم نگاه میکنه؛ دسته قبض ها رو

میبرم رو برد تا با سنجاق فیکسش کنم.

\_جواب بنده رو ندادین!

چشمامو باریک میکنم! سوالش چی بود؟

\_شما مخالفید با این کارشون؟

به تابلو اشاره میکنه و دوباره توضیح میده.

\_کارشون درست نیست که قبضا رو اینجا نصب میکنن.

اه برو بابا، اخه اینم بحثه؟!

\_نمیدونم والا! ببخشید من عجله دارم؛ خدافظ.

حتی ازش اجازه هم نگرفتم؛ همه دنیا از من اجازه میگیرن؛

حالا گیرم که من مخالف باشم از اینکه اسم بزنی رو بُرد؛ کاری پیش

میره؟ صاف میری میزاری کف دست دایی جانت؛

ته راهرو نگاه میکنم به اسانسور؛ مصیبت شروع شد؛ حتما میخواه

بیاد تو اسانسور، با باز شدن درش؛ نگاه میکنم که دو نفر دیگه توش

هستن؛ و از قضا قصد بیرون اومدن هم ندارن؛ فوری میرم سمتشو

خودمو پرت میکنم توش...چه خوب که تنها نیستم.

در واحد رو باز میکنم...بوی تعفن میزنه زیر دماغم؛ فوری میرم سمت

سطل زباله زیر سینک؛ بازم یادم رفته بذارم بیرون؛ وای نه یعنی

دوباره باید برم بیرون!؟

همینه دیگه وقتی وایمیستی و وراهو برای حرفای بودار پدram باز

میکنی؛ معلومه که بوی تعفن این آشغالا باید رو سرت هوار شه.

دلم میخواد همون کیسه رو بزنم تو فرق سرم. صدای پای بچه ها رو

تو راه پله میشنوم؛ انگار دنیا رو بهم دادن.

فوری میرم سمت در و بازش میکنم؛ سرمو دولا میکنم؛ آیدین تازه تو

پاگرد پایینه

\_آیدین جان خاله؟!

\_سلام خاله عروج! تازه اومدین؟

\_سلام عزیزم؛ بله؛ همین الان؛ داری میری تو کوچه؟

تویی که زده زیر بغلشو میندازه بالا و هد میزنه.

\_اره خاله؛ با بچه ها داریم میریم فوتبال، میخوایم سوراخ سوراخ

کنیم این شروین خیکی رو!

\_ایدین جان!؟

توپو میندازه بالا و با دستش میگیره:

\_جونم خاله؟

به لحن صداش که داش مستی کرده میخندم.

\_میتونی کیسه آشغالای منو بندازی تو سطل سرکوچه!؟

توپو میزنه زیر بغلشو پله ها رو دوتا یکی میاد بالا

روچِ شَم خاله عروج... شما جون بخواه!

لحنمو مثل خودش میکنم؛ میدونم که چقدر اینجوری دوس داره و  
چقدر سودابه، مامانش، منعش میکنه... این وروجک تا چشم مادرشو  
دور میبینه شروع میکنه با لحن محبوبش و البته ممنوعش حرف  
میزنه.

\_مخلصتیم بامرام... زدی زانوهارو زخم کردی که!

\_ما زمین خورده فوتبالییم خاله! زت زیاد.

دستشو میاره کنار سرشو همونجور دوتا یکی پله هارو پایین میره...

پسرک ۱۲ ساله ای که خیلی بیشتر از سنش رفتار میکنه و حرف میزنه

درو میبندم و همونجا مانتو و روسریمو درمیارم و اویزون میکنم؛ یه

راست میرم سمت حوله مو بعدم سمت حموم؛

حوله مو میپیچم به خودمو میام بیرون؛ آب همینجور چیکه چیکه از

موهای بلندم میچیکه و زمین رو خیس میکنه؛ بهتر، نهایت دوتا

دستمال میکشم کف زمین، تمیز ترم میشه.

جای مامان خالی که حسابی فحشم بده با این کثافت کاریا؛ من چه

میدونم از خونه داری؟ معجزه س که تا اینجام دووم اوردم!

صدای زنگ گوشیم برای دهمین بار میپیچه تو گوشم از حموم تا الان؛

چندبار زنگ خورده.

اسم طاهری روش افتاده.

\_الو بله؛ بفرمایید.

\_سلام عروج خانوم خوبی؟ چقد زنگ زدم بهت.



\_ سلام مرسی... ببخشید دستم بند بود نتونستم جواب بدم چیزی

شده خانوم طاهری؟

\_ نه عزیزم؛ ببین عروج جان؛ فردا آخرین روزه باید لیست نمراتو

تحویل بدی میدونی که؟!

دست میبرم و آبی که از موهام اومده روی پیشونیمو میگیرم...

\_ بله میدونم.

\_ دیگه ببخشید بدموقع مزاحم شدم؛ برو به کارت برس عزیزم... کاری

نداری؟

\_ قربان شما؛ خدافظ.

گوشی رو میندازم رو عسلی و میرم سمت اطاقم.

ورقه های امتحانو رو زمین پهن میکنم و خودکار قرمزو برمیدارم.

بین برگه ها میگردم و ورقه شاگرد خنگه کلاسو پیدا میکنم؛ بذار تا

هنوز سرحالم برگه اینو تصحیح کنم که اخر کار هیچ رمقی واسه این

نابغه بازی ها ندارم.

وای یاوری مگه دستم بهت نرسه؛ این همه از حال استمراری واسش

مثال زدم آخرم جمله ای که تهش now داره رو برداشته گذشته

نوشته. برگه رو میکوبم زمین به قول آیدین "زمین"؛

قهوه جوشو میزنم به برق؛ پنجره اشپزخونه رو باز میکنم .

سرمو تکون میدم؛ ما دنبال چی بودیم و بچه های الان دنبال چی؟!

من همه دغدغه م این بود که چجوری نمره ۱۹ خودمو به ۲۰ برسونم و

اینا...آیدین؛ شروین؛ یاوری شاگرد خودم؛ سپیده؛ نگین وای...نمره

هامو به ۲۰ رسوندم که حالا حسرت به دلم بمونه؛ یه بار شاگردام نمره

۲۰ بگیرن.

xxxxxx

\_نمیره نمیره...

خودکاری که درشو آش و لاش کردم میکوبم زمین و کتابو پرت

میکنم.

تو مخم نمیره؛ آه خسته شدم.

مامان مثل همیشه یه بشقاب پر میوه های نوبره بهاری میاره...

چى شد باز؟ داد و بيداد رفته هوا!

دولا ميشه و خودكارمو از رو زمين برميداره:

اينو چرا به اين روز انداختى؟! حالا خودكار هيچى... فكر دندوناي

بدبخت باش... چرا اينجورى كردى؟

مامان مخم ديگه ككش نداره؛ خسته شدم؛ اصلا تو مغزم نميره؛ دو

روز ديگه امتحانه من هيچى از مسئله هاى اين فصل بلد نيستم.

چه درسيه حالا؟

پاهامو جمع ميكنم و زانوهامو بغل ميكنم.... سرمو ميذارم روش.

با توام عروج! فزيكه؟

سرمو اروم تكون ميدم:

\_اوهوم.

کتابمو برمیداره و مینده...منظم و مرتب میذاره گوشه اطاق.

اروم صدام میکنه:

\_عروج!

...\_

\_عروج با تو اما! با من چرا قهری حالا؟!

دستشو میذاره رو شونه هامو محکم میچرخونه سمت خودش...تو

چشماش نگاه نمیکنم.

\_عروج این لوس بازیاسه واسه چیه؟ هی قهر میکنه عین دختر بچه ها!

بازم جواب نمیدم... قهر نیستم ولی... ولی بهانه گیری رو دوست

دارم...

صداشو بلند میکنه:

\_عروج!

چشمامو میبرم بالا و بهش نگاه میکنم... منم داد میزنم:

\_چیه مامان چیه؟ خوب شد؟ بفرما!

\_قهر کنی مسئله ها میره تو مخت؟ همیشه باید ۲۰ بگیرم؟ همیشه

باید اول بشی؟ تو چی؟ تو درس؟

شونه هامو ول میکنم و به دیوار کنارم تکیه میده:

من دختری که احترام به بزرگتر بلد نیس، نمیخوام؛ مرده شور هرچی

فیزیک و مسئله و مکانیکه؛ وقتی یادت نداده بزرگتر و پر قدرت تر از

مادر و پدر هیچی نیس!...هیچ آونگی نمیره و برنمیگرده اگه مادرش

راضی نباشه...هرچی و هرکس وقتی از نقطه اوج سقوط میکنه که

پدرشو غصه دار کنه...

دستاشو میذاره کف زمین تا اهرم بشه واسه بلند شدنش:

شک نکن اگه نیوتن میدونست قراره به خاطر قوانینش داد بزنی سر

مادرت؛ قلم قرمز برمیداشت و همه قوانینشو خط خطی میکرد.

از جاش بلند میشه و میره طرف در:

\_ این پسرای همسایه مون؛ همین دانشجو ها؛ یکیشون گمونم مهندسی

میخونه؛ میگم بیاد باهات مسئله کار کنه.

صدای داد آیدین حتی تا اینجام میاد... صدای سوت قهوه

جوش... صدای زنگ تلن؛ اوو این همه صدا تو سرم... باشه کافیه، دست

برمیدارم از همه خاطراتم...

از اون روزایی که تمام دغدغه م نمره ۲۰ تو درس فیزیک بود؛ اونم

فقط مسئله های فصل مکانیک... اونم فقط قوانین نیوتن.

مامان کجایی که یه داد بزنی سرم... برام از رفت و برگشت آونگ

بگی... از سقوط آزاد... درست وضع الان منو توصیف کنی میشه تمام

قوانین نیوتن...



پنجره رو میبندم و از پشت شیشه زل میزنم به فوتبال بازی آیدین و

اون پسره خیکی ؛ شروین... آیدین و ایساده تو دروازه ... دست چپشو

گره زده به تیر دروازه و داد میزنه و تیمو راهنمایی میکنه مثلاً.

یه لیوان قهوه غلیظ برای خودم میریزمو و دوباره میرم سمت ورقه

های امتحانی، گوشیمو میارم نزدیکو هندز فریمو میزنم توش.

مثل اون وقتا در خودکار و تو دهنم فرو میکنم و مشغول تصحیح

میشم. اهنگم قطع میشه؛ یه نگاه میندازم به اسم شراره که رو گوشی

نقش بسته... با اینکه معلم زبانم ولی همیشه اسما رو به فارسی سیو

کردم.

\_الو سلام شراره.

سلام عروجی چطوری تو؟! پارسال دوست امسال دشمن...

خودکارو میذارم رو زمین و به پشت میخوابم ...دسته برگه های

تصحیح نشده میشه بالشتم.

خوبم؛ تو چطوری؟ چه خبرا؟!

هیچی؛ خبر... خبر اینکه آخر هفته میخوایم خراب شیم رو سرت.

دستمو میبرم سمت سرمو انگشتم میکشم بین موهام.

آخر هفته شری؟! من نیستم که...

کجا میخوای بری؟ هرجا میری کنسل کن.

حتی اگر جایی هم نخوام برم، بازمنمیتونم؛ حوصله شری روندارم

اصلا.

\_نمیشه که، من قول دادم.

\_تو به جا قول دادی من به ده نفر قول دادم...زشته عروج! همین که  
گفتم.

\_الو شراره

\_خدافظ میبینمت...بای...

\_الو...الو شراره...

صدای بوق بوق میپیچه تو گوشم...یا حرص میزنم تو پیشونیم

بفرما عروج خانوم؛ بفرما! وقتی اینجوری بی کس و کار اومدی؛ وقتی

این همه سال جلوی اون همه ادم وایسادی؛ اخرش میشه همین

دیگه...همین که فقط بشی میزبان واسه دوره های خاله زنگی

مسخره؛ اونم واسه کی؟ واسه ادمی عین شراره... تازه شراره خوبه

شونه...

بقیه برگه ها مو تصحیح میکنم. با دستم گردنمو ماساژ میدم.

بلند میشمو لباسای بیرونمو میپوشم... دم رفتن از تو کیفم یه دونه

برق لب درمیارمو بدون اینکه به اینه نگاه کنم همینجور دیمی میکشم

رو لبام. گمونم نکنم اثری گذاشته باشه... دیگه اخراشه.

دم در یادم میفته که دسته کلیدامو برنداختم... دوباره برمیدردمو

بالاخره روی کانتر اشپزخونه پیداش میکنم.

در اسانسور بازه ... همین فوری میپریم توش... بالای ایینه اسانسور یه

اطلاعیه جدید... ساکنان کلیه واحدها به جلسه اخر هفته دعوت

شدند... اووف! وقتی به درصدم تاثیری تو بهبود ساختمون

نداره... تنها تاثیرش افزایش پول شارژه.

تا برسم پارکینگ تصمیم میگیرم که امشبو توخونه نمونم، سوار

ماشین میشمو تو کوچه جلوی پای آیدین ترمز میکنم.

\_اقای سنگربان به دقیقه تشریف میارید؟

آیدین به داد میزنه واسه بچه های تیمش:

\_به دقیقه تایمو نگه دار دانی... الان میام.

\_جونم خاله؟ کاری داشتین؟

\_جونت بی بلا خاله... خسته نباشی.

\_مرسی خاله...

یه لبخند بهش میزنم... دوباره داد میزنه سر هم تیمی هاش...

\_بکوب... آه لعنتی چی کار دارید میکنید اونجا؟؟ اینم فروارده ما

داریم؟

دوباره برمیگرده سمتم:

\_بخشید خاله... حالیشون نمیشه که... بچه اند دیگه؛ شوما بخشید

با شنیدن کلمه "شوما" میزنم زیرخنده:

\_از دست تو پسر... آیدین جان میگم امشب لازم نیس بیای خونه ما...

\_! چیزی شده خاله؟ قول میدم حموم کنم بعد پیام خونه تون؛

همینجور کثیف نمیام که!

دستمو میبزم بالا تا لپشو بکشم ولی میدونم که مرد کوچیکمون این

کارو دوست نداره... واسه همین دست میذارم رو شونه ی چپش:

\_نه عزیز خاله؛ شما که گلید؛ امشب خونه نیستم. میرم خونه دوستم.

\_باشه خاله؛ فردا شب که پیام که؟!

دستمو میذارم رو دنده:

\_اره فردا شب متظرتم... فردا فوتباله؟

یقه لباسشو میاره جلوتر و با عقب و جلو کردنش سعی میکنه باد

بفرسته توش:

\_اره خاله؛ فردا منچستر بازی داره؛ بازم میخوایم شروین و آرسنالشو

به خاک و خون بکشیم.

دست میبرم تو داشبورده و یه ۱۰ هزاری از توش درمیارم:

\_آیدین بعد فوتبالت گشنه شدی برو یه ساندویچی...هرچی خواستی

بخر..

پولو میقاپه از تو دستم:

\_یه پیتزا میشه گمونم...هرچی کم داشت خودم میذارم روش...خدا

بده برکت.

خدافضی میکنم و دنده رو جا میزنم و حرکت میکنم.

همیشه همینه باید باج بدی تا امنیتت به تاراج نره..حتی شده به

قیمت حراج...مفت مفت...برای مردی که مردونگی رو فقط تو سیبیل

میدونه؛ باید باج سیبیل بدی تا دست از سرت برداره و اقا بالا سرت



نباشه... که خودت باشی... بدون هیچ کس و هیچ چیز بالای سرت یا

پایین پات.

ایدین که بچه س ، بزرگتراش از اینم بدتر.

سر خیابون جلوی تهیه غذای ماهک وایمیستمو و دو پرس جوجه

مخصوص میگیرم... خوبیش اینه که ثبت نمره ها فعلا تو سایت

مدرسه اینترنتیه... بعدا لیستا رو مکتوب میبرم براشون.

جلوی خشکبار خرم نیم کیلو اجیل چار مغز میگیرم براش... بهتر از

اون کوفتیاس.

و سومین ترمز رو جلوی در خونه ش میزنم، دستو رو زنگ واحدش  
فشار میدم. با اینکه تقریباً مطمئنم درو روم باز نمیکنه؛ که روی هیچ  
کس باز نمیکنه. از اون وقت که بست تو خونه نشسته؛ درو رو بسته  
نگه داشته...

کلیدی که همیشه همراهم بود رو از دسته کلیدم پیدا میکنم و فرو  
میکنم تو قفل.

در واحد رو که میبندم صداش میپیچه تو خونه:

این طویله در نداره؟ همینجور میای تو دیگه؟ نه اِهِنی نه اوهونی...

حرصم میگیره؛ هنوز نیومده داره دق و دلشو سر من خالی میکنه؛

منم کاسه ظرفیتم پر میشه و ادب رو بی خیال میشم:

مگه مستراحه؟!\_

میرم سمت اشپزخونه و غذا رو میذارم رو کانتر...هنوز گرمه، ولی

خب رامین همه چیزو لب سوز میخوره؛ جوجه کباب که باید داغ داغ

باشه؛ عین موقعی که تازه از رو نغال برداشته شده.

با توام عروج؟\_

سرمو یه آن میارم بالا و دوباره خودمو با ظرفای یه بار مصرف غذا

مشغول میکنم..

چی میگی؟!\_

از جاش بلند میشه و میاد سمتم:

گفتم اینجا طویله س؟\_

غذاها رو تو ظرف پلاستیکی خالی میکنم و میذارم تو یخچال

\_کم از طویله هم نداره....چه خبره اینجا؟ چه وضعیه واسه خودت

درست کردی؟

دوباره بر میگرده و رو همون مبل قبلی غمبرک میزنه.

دست میبره و از تو پاکت سیگارش یکی دیگه میکشه بیرون و یه نخ

میذاره پشت لبش...

سریع میرم سمتشو سیگار و از گوشه لبش برمیدارم...

\_باز اومدی سراغ این کوفیتا؟ اینا رو بکشی همه چی درست میشه؟

\_بدش من اونو عروج!

سیگارو تو زیر سیگاریش له میکنم.

۱\_ عروج؛ چیکار کردی؟ مسخره کلی پول بالاش دادم.

۲\_ بالاش داده باشی...

میرم سمت کیفم که رو کانتر گذاشتم و پاکت آجیل رو درمیارم.

دوباره میرم طرفش... عین یو یو از این طرف به اون طرف.

۳\_ بیا؛ برات آجیل گرفتم؛ از همونا که دوست داری.

سرشو میذاره رو پشتی مبل و شقیقه هاشو ماساژ میده.... پاهاشو رو

میز دراز میکنه و چشماشو میبنده.

۴\_ بذارش رو میز...

میشینم رو مبل کنارش..دقیقا چسبیده بهش.

۵\_ بیا بخور دیگه؛ واسه تو خریدم نه میز.

\_میل ندارم عروج؛ بذار بعدا میخورم دیگه.

خودشو رو مبل کج میکنه و سرشو میذاره رو دسته مبل..پاهاشو از

رو میز بلند میکنه و میذاره رو زانوهام.

\_آه؛ بلند شو دیگه؛ چته تو؟

سرشو بلند میکنه و زیر زیرکی نگام میکنه:

\_تو نمیدونی من چمه؟ بعد یه هفته دوتا ظرف غذا و یه پاکت آجیل

گرفتی اومدی که چی؟

نفسمو پر صدا فوت میکنم بیرون.

\_همون بگیری بخوابی بهتره... حوصله ندارم. بخواب واسه شام

بیدارت میکنم.

دوباره سرشو میذاره رو دسته مبل و زیر لب برای خودش غر غر  
میکنه ولی با صدای بلند... که من بشنوم... که حرفای دلشو تو دلش  
میزنه مثلا... ولی من گوشام تو دلی ها رو هم میشنوه... عادت داره به  
شنیدن در دل... اونم با گوش دل... با گوش جان و دل.  
\_بعد یه هفته هلک هلک اومده؛ نمیگه زنده بودی تو این مدت؛ مرده  
بودی.. تازه میپرسه دردت چیه.. دردم بی دردییه... دردم حناقه...  
پاهشو از رو زانو هام برمیدارمو و از جام بلند میشم و میرم سمت  
جای همیشگیم تو این خونه... تمیز کاری... منو واسه همین چیزا  
میخواند دیگه.

وسط اشپزخونه وایمیستمو تصمیم میگیرم از ظرفا شروع کنم.

ظرفایی که یه جا از کثافت رو هم کُپه شده رو برمیدارم... یه سینک

رو پر از ابو کف میکنم و همه ظرفای یه هفته ش رو توش خالی

میکنم و شروع میکنم به شستن.

از من طلب داره؛ مگه تقصیر منه که ورشکست شدی؟ مگه تقصیر منه

که بلد نیستی زندگی کنی؟

چشمامو میبندم و چند تا نفس عمیق میکشم؛ توی کلاسای

مدیتیشینی که پارسال میرفتم همیشه میگفت نفس عمیق بکش...

تقصیر منه، یه عمر تقصیر من بوده... وقتی به همه میگم غصه نخور

درست میشه... عیب نداره تقصیر تو نبود... باید یه نفر باشه که کاسه

کوزه ها سرش بشکنه ...



وقتی تو هرماجرايي به طرفين بگي مقصر نيستی...اون وقت دو طرف خودشون، طبق يه قرار داد نانوشته تقصيرا رو ميندازن گردن يکي ديگه...اخه عذر و تقصير عادت داره رو گردن يه نفر سواری کنه؛و چه خوبه که رو گردن يه ادم، با ديوار کوتاه بشينه؛اينجوری طرفين هم خسته نمیشن.

قاب دستمالو برمیدارم و محکم رو در و ديوار میکشم...نمیدونم يه هفته پيشم همینجور بود يا الان اينجور شده؟ اين همه سيگار کشيده که در و ديوارو دود زده؟

جارو برقی آخرين گزينه ای که اين خونه کم داره؛اينم که انجام بدم ديگه راحت ميشه تمام دسته گلای رامينو جمع و جور کردم و يه خونه عين دسته گل تحویلش دادم.

تو یخچالش چند تا گوجه و خیار دیدم... تو سبد کابینت هم چند تا

پیاز... همین کافیه با سرکه و روغن زیتون یه سالاد سر هم کنم.

کف اشپزخونه؛ روی سرامیکایی که تازه ساییدم و دارن برق

میزنن... تخته ساتور رو و میذارم زیر دستمو شروع میکنم به خرد

کردن گوجه خیارا...

صدای بهم خوردن در میاد... اهمیت نمیدم... به کار خودم، کار اصلی

خودم میپردازم.

بوی افتر شیوش میپیچه تو دماغم.. کنارم روز زمین زانو میزنه... آب

دماغمو میکشم بالا... پیازای خونه رامین همیشه تند تر از خونه خودم

بوده... باید اینبار از محل خودم واسش پیاز بخرم.

چارزانو میشینه کنارم...

\_اشک نریز اینجوری...

یه دسته از موهامو که تو صورتم اویزون شده رو با پشت دست

میزنم کنار...

\_قهری عروج؟

همیشه باید اونجوری حرف بزنه و بعدم منت کشی.

خودشو همونجور رو زمین میکشه و به کابینت تکیه میده.

\_ببخشید...

بازم سکوت؛ محکم تر دستمو رو پیازا فشار میدم..پیازای رامین چقد

تند و سفته...

عروج؟ اینجوری نکن دیگه! من که عذرخواهی کردم...

کار خرد کردنم تموم میشه... بلند میشم تا سس درست کنم.

دستت درد نکنه عروج گلم؛ بازم افتادی تو زحمت... بخدا هربار میای

اینجا رو جمع و جور میکنی با خودم میگم دیگه خونه رو کثیف

نمیکنم ولی نمیشه.

بازم بچه شده... انگار که من مادرشم... داره اشتباهاتشو رفع و رجوع

میکنه.

میرم از تو یخچال غذاها رو درمیارم و تو دیس شیشه ای

میریزم... مرتب... میدارم تو ماکروویو و رو چار دقیقه تنظیمش

میکنم.

کلافه همیشه از خونسردی من... نا اروم همیشه از اروم بودن

من... دوست داره وقتی اون ارومه منم اروم باشم... وقتی تشویش

داره تشویش داشته باشم...

\_عروج!

بی حوصله ولی صدا دار، بلند صدام میکنه، جوابشو میدم بالاخره:

\_بردار او نا رو ببر سر میز... اینقدم حرف نزن.

سعی داره نخنده، که نشون نده با همین یه جمله انگاری دنیا رو دادن

بهش...

بی حرف ظرف سالاد و نون رو برمیداره؛ از تو یخچال یه شیشه آب  
یخ هم برمیداره... باز خوبه جای لیوانا و قاشق چنگالا رو بلده؛ اونا رو  
هم برمیداره.

صدای بوق بوق ماکروویو میاد... زودتر از من خودشو میرسونه و  
دیس رو برمیداره...

\_برو بشین عروج! خسته شدی... اینارو من میارم...

سمج دستم میمونه طرف دیگه دیس... نگاهش نمیکنم.

\_بده به من عروج! الج نکنم عزیزم... بدش من...

دیس رو اروم ول میکنم و بی میل و اشتها میرم سمت میز... انگار نه

انگار که پر بودم برای حرف زدن... گاهی یه حرفایی، یه رفتارایی؛

اونقد پرزوره که... که هرچی تو دلت مونده رو میکشه بیرون... بدون

اینکه نایی بمونه برای آخ گفتن

بشقابمو برمیداره و دو تا کفگیر برنج میریزه توش...

\_بسه...

به حرفم اعتنا نمیکنه و دوباره ادامه... دست میذارم رو مچش:

\_بسه رامین، میل ندارم.

به اندازه یه سیخ کامل، شایدم بیشتر از جوجه ها رو میذاره تو

بشقابم...

با تیکه های گوشت تو بشقابم بازی بازی میکنم؛ این بی میلی من؛ تمام

شور و اشتیاق رامینم ازش میگیره.

چرا اشتها نداری عروج؟

چیزی نیست.

به ساعت نگاه میکنم؛ ۱۰ و چهل دقیقه.

از سر میز بلند میشمو میرم سمت در ورودی.. ناگهانی؛ اونقد که رامین

همینجور میمونه.

چی شد عروج؟

سرم درد میکنه رامین؛ میرم خونه.

قاشق و چنگالو پرت میکنه تو بشقابش...

مگه شبو نیمونی؟!

نه. برم بهتره.



از سر میز بلند میشه؛ اونقد ناگهانی تر از من که نصف رومیزی رو هم با

خودش بلند میکنه... دو قدم ناخودآگاه میرم جلو... یه وقت ظرفا

نریزه زمین؛ من از عصر این همه جون کندم تو این خونه.

\_مراقب باش رامین...\_

سر جاش وایمیسته و رومیزی رو از دستاش جدا میکنه.

روسریمو سرم میکنم و دست میبرم به دستگیره در

\_صبر کن عروج! بذار برسونمت...\_

کیفمو از رو شونه م برمیدارم و دنبال سوییچم میگردم.

\_نمیخواد با ماشین اومدم...\_

سوییچو جلوش تکون میدم.

\_لاقل بذار باهات بیام...این وقت شب تنها که همیشه بری؟

حرفشو میذارم به حساب یه تعارف یا شایدم بخشی از

عذرخواهی...تا از دلم دربیاره...الکی الکی از عصر اوقات خودمو تلخ

کردم؛

تنها که بشی از گاه برای خودت کوه میسازی...خردش میکنی و

میشینی سر خرده سنگاش زار میزنی...واسه خود تنهات مویه میکنی

و عزا میگیری. کوه غرور که جلوی ادم؛ اونم به دست خود همون ادم

شکسته بشه کم از داغ عزیزان نیس...هس؟

\_نمیخواد رامین؛من دیگه رفتم..خدافظ.

\_عروج! الان میام...

یه لبخند میزنم بهش... انگار اینبار جدی تر گفته و تعارف نیس.

درو پشتم میبندم؛ من خدا فظیمو کردم باهاش... برعکس اون تعارفم

نداشتم.. دلم نمیخواه باهام بیاد.

طبقه پایین که میرسم اس ام اسش میرسه:

\_"رسیدی زنگ بزن."

جوابشو نمیدم... سوار ماشین میشم و با دو فرمون دور میزنم کوچه

شونو...

حتی این وقت شبم میمونم پشت ترافیک خدامی.

یه سوناتای سفید با دو تا پسر ژینگول کنارم استپ میزنه:

\_سلام خسته نباشید. خانوم...

رومو بیشتر به جلو متمایل میکنم...

صدای یه نفر دیگه رو میشنوم...

\_خانومی یه دقه نگاتو بگیر از جلو...

باز صد رحمت به قبلی مودب تر بود این یکی زیادی صمیمیه...

دستمو میذارم رو بالابر و شیشه رو میدم بالا...آخرین لحظه صدای

یکیشونو میشنوم:

\_نه نه شیشه رو نکش بالا.

حالا که صداشون قطع میشه،شجاع میشمو برمیکردم سمتشون...

یکیشون صورتشو چسبونده به شیشه... به قیافه ش که نگاه میکنم

لبامو گاز میگیرم که نخندم... عجب دلکایی؛ خیلی بچه اند؛ فوقش

۱۹-۲۰ سال.

راه باز میشه، دستمو میذارم رو دنده و گازشو میگیرم.

کلید رو که میندازم تو قفل صدای گوشیم بلند میشه...

بدو میرم سمتش... رامینه؛

\_بله سلام رامین...\_

\_عروج تو کجایی؟ راه ۲۰ دقیقه ای باید یه ساعت طول بکشه؟\_

سرمو برمیگردونم و تو تاریکی؛ با کلی تقلا ساعت رو نگاه میکنم؛ ۵۰

دقیقه شده؛ ولی جرئت نمیکنم سر این ۱۰ دقیقه باهاش بحث کنم.

ببخشید

گاهی زیادی کلافه بود و پر جذبه؛ حتی با صدایش نفوذ داشت و گاهی

من چه سر به راه میشدم.. با اینکه همیشه تو راه خودم میرم و میام،

آسته میرم و آسته میام تا گربه شاخم نزنه!

عروج تنهایی شب؟ اون پسر همسایه تون چی بود اسمش؟

تازه یاد تنهاییم میفتم.

ایدین؟!

اره همون؛ شب میاد پیشت؟

خود لعنتیم اومدنشو کنسل کردم... اونم با یه ساندویچ... بهای کنسلی

و امانت من یه ساندویچه که با زور و جمع پول تو جیبیش شاید

بتونه به زور یه پیتزا بخره...

\_الو عروج؟ گوشی دستته؟

\_اره رامین دستمه؟

\_پسره اونجاس؟

نفسموپر صدا میدم بیرون... کاش نفهمه که الانم وقت دروغ

گفتنمه... که همیشه میفهمید.

\_الانه که بیاد.

...\_



حالا وقته چیه؟ یعنی فهمید که دروغ گفتم؟

\_عروج!

چقدر صداش لرزون بود... حتی از غروبی هم شکننده تر... دلم نشکسته

بود ازش... پس نباید میذاشتم تو دلش بمونه.

\_جان عروج!

\_جانت بی بلا! اومده بودی...

\_چی شده رامین؟

\_اومده بودی شب بمونی؛ نه؟!





فهمید، میدونستم که میفهمه... حالا بهش حق میدم که ازم دلخور شه

وقتی بهش گفتم "تو چته"؟ وقتی تا این حد خوب حالمو

میفهمه؛ حتی ندیده؛ حق داشت که جلوی سوالم موضع بگیره.

\_اومدی بمونی و منِ خر دوباره جفتک انداختم؟! آره عروج؟ آره؟

\_نه رامین... باید فردا برم مدرسه... پیام خونه تو دیر میرسم... میفتم

تو ترافیک مسخره محله تون.

\_میخوای من پیام اونجا؟

همینو کم دارم با این همسایه های فضول... معلومه که نه! به هیچ

وجه!

\_نه رامین نیای ها!! تو همسایه های منو نمیشناسی؟

اینجوری که همیشه عروج!

گوشی که عرق کرده رو میدم دست راستم.. حالا اگه گذاشت لباسمو

دربیارم... پختم گرما!

فعلا که شده... تو خواب نداری رامین؟

صداش اروم تر میشه:

خسته شدی نه؟ حق داری! کم زحمت نکشیدی

امروز... هرروز... همیشه.

کاری نکردم که! وظی...

نمیدونم چرا این حرف پشت لبام قفل میشه... وظیفه بود یا نه؟ لطف

بود؟ هرکدوم که بود، دلم نخواست به زبون بیارم... خودش باید

میفهمید...

دوباره ادامه میدم؛ هرچند که دوست ندارم وقتی کس دیگه ای بهم

زنگ زده؛ من مکالمه رو ختم کنم ولی چاره ای نیس گویا!

\_کاری نداری رامین؟ الان آیدین میادا!

مکت میکنه، برای چی؟ به خاطر وقاحت من که راه به راه دروغ

میگم؟ یا به خاطر؟؟

\_باشه عروج! شب بخیر.

گوشی رو میذارم... ساعتو نگاه میکنم... از یازده گذشته؛ الان

دیروفته که آیدین رو صدا کنم؟ امشب فوتبال داره؟ آیدین

طرفدارشه؟ اگه فدایی اون تیم نباشه بیدار نیمونه... راستی آیدین

طرف کدوم تیم بود؟ با شروین سر کدون تیم کُری میخوند؟

یعنی... یعنی از این به بعد باید اسم تیم محبوب آیدین رو هم حفظ

کنم؟ اینم قراره به کارم بیاد؟

میرم تو اطاقمو لباسو درمیارم...

دسته برگه های تصحیح شده رو کنار لیست میبینم، باید اینارم تو

لیست وارد کنم... نمره هایی که یکی از یکی بدتر؛ اونم دقیقا واسه

اینکه هیچ کدوم هوش و حواسشون به درس نیست؛ خب؛ اقتضای

سنه ديگه، هرکدوم تو حال و هوای يه شاهزاده سوار بر اسب...ديگه

حوصله ای نميمونه برای درس و مشق که!

خودم از اين صديپه بدتر بودم؛ مهم اينه اون روزامو يادم نرفته؛

نميتونم هيچ ادعای کنم...

xxxxxx

\_حواستون هست عروج خانوم؟

بازم خودکارو از دهنم درمييارم و بهش زل ميزنم؛

\_بله آقا فواد؛ بفرماييد.

انگار فهميد تو اين مسئله کم اوردم؛ من خنگم، اون که نيس؛ يه نگاه

به قيافه م بندازه؛ ميفهمه که حداقل لقبی که بايد بهم بده؛ بزغاله س!

\_اصلا نمیخواد اونو حل کنید؛ بذارید از یه ساده تر شروع کنیم.

دفتره ازم میگیره و یه مسئله دیگه برام مینویسه... ماشین حساب

جلوشه؛ مدام حساب میکنه تا عدد درست دربیاد؛ بعد از چندبار خط

زدن و جورکردن عدد و رقم؛ دفتره میذاره جلوم...

\_بیا؛ اینو حل کن...

دفتره میچرخونم جلوم...

حالا چون مسئله راحتتر شده؛ اینم خیلی راحت شده ها؛ به من میگه "

بیا؛ حل کن " انگار جدی جدی من شاگردشم

کم مونده اشکم دربیاد... اینکه از قبلی هم سختتره.



یه نگاه به مسئله قبلی که تو صفحه پشته میکنم... تصمیم میگیرم برم

همونو حل کنم.

زیر چشمی نگاهش میکنم..داره صفحات کتابو ورق میزنه...ببین از یه

فرمول ساده چه چیزا که درنمیارن...آخه به من چه که سرعت

هواپیما نسبت به اون پرنده ای که داره پرواز میکنه چقدره!

حرصم میگیره از فواد...مسخره، تا فهمید مسئله سرعت نسبی بلد

نیستم...برداشت ۱۰ تا از اینا برام ردیف کرد.

سرمو برمیکردونم و از در اطاقم که مامان تا ته باز گذاشتش...تو هال

رونگاه میکنم...مامان یه کتاب جلوشه و داره مطالعه میکنه...طفلك

به خیالش دخترش داره انیشتین میشه.



حل کردی؟

سرمو تگون میدم:

دارم حل میکنم...

کلافه شده. سر و کله زدن با من به قولی لی لی "اخمخ" صبر ایوب  
میخواه.

مامان یه ضربه به در میزنه و با یه سینی چایی و یه سبد میوه میاد.

فواد از جاش نیم خیز میشه و سینی رو از دست مامان میگیره:

دستتون درد نکنه خانوم نصر!

یه نگاه به دفتر کتابایی که روزمین پخشه میکنه... میدونم داره چه

حرفی میخوره از این اطاقی که براش ساختم.



مامان یه استکانومیزاره تو نعلبکی و میگیره جلوی فواد...

\_چی شد آقا فواد؟ این دختر ما میتونه المپیاد شرکت کنه یا نه؟

فواد استکان چایی رومیگیره دستش:

\_بله؛ ایشالا یکم بیشتر تلاش کن؛ حتما رتبه میارن.

یعنی اگه فحشم میداد این همه بهم برنمیخورد! خیلی نجابت به خرج

داد که نگفت این دخترتون از یه گوسفند عقلش کمتره...هیچی

حالش نیست...بیغه بیغ!

مامان از جاش بلند میشه...فواد جلوی پای مامان نیم خیز

میشه...همین کارو میکنه که تو دل مامانم خودشو جا کرده، پسره

خودشیرین!



منم که همچنان دارم مسئله حل میکنم.

دستشو میذاره گوشه دفترم...

سرمو میارم بالا و نگاهش میکنم... واسه چی میخواد دفترو بگیره؟

\_هنوز حل نکردم.

جدی جوابمو میده:

\_میدونم؛ اینجوری نمیشه، باید از جای دیگه شروع کنیم... مسئله های

حرکت آونگو بلدی؟

عاشق مسئله های اونگ و سطح شیبدارم...

\_بله؛ هم اونگ؛ هم سطح شیبدارو خیلی دوست دارم.

میخنده؛



بذار یه مسئله بهت بدم...

شک هم داره واسه من... میگم بدم یعنی بدم دیگه... اگه به اینه که

مطمئنم یه چیز فضایی از توش درمیاره که خود انیشتینم توش

میمونه!

یه مسئله فوق سخت از سطح شیبدار میذاره جلوم؛ یه نگاه میکنم و

بُردارای نیرو رو واسش رسم میکنم... سه دقیقه کمتر میشه، حلش

میکنم و میذارم جلوش...

یه ابرو میده بالا و نگاه میکنه:

آفرین؛ خوشم اومد.

کوفت و خوشم اومد... مگه تو باید خوشت بیاد؟!

بذار یکی دیگه بهت بدم...

دوباره دفتر نازنینمو برمیداره ویه مسئله دیگه! اینم عجیب ذهنش باز

شده واسه طرح سوال!

xxxxxx

اون روز فواد یه ریز مسئله داد و منم حل کردم؛ تازه اون موقع بود که

فهمید اونقدرام کودن نیستم و واقعا امیدی هست برای شرکت تو

المپیاد؛ البته اگر مسئله سرعت نسبی توش نبود!

از پشت پنجره اطاق به ظلمات بیرون زل میزنم. میدونم تا خود صبح

پلک رو هم نمیذارم. ترس من از تنهایی ریشه داره... به قدمت همه

بچگی و نوجوونی... به قدمت همون روزی که عادی بود ولی عادت

نداشتم بهش..عادت نداشتم ولی...ولی عجیب برام آرام بخش بود و

مطمئن!

xxxxxx

گوشی رو برمیدارم؛ من که میدونم این مامانه؛اگه باهاشون میرفتم

خیالم راحتتر بود، مثلا خیر سرم موندم درس بخونم.

\_بله مامان جان؛ من خوبم؛ شاممو خوردم و دارم درس

میخونم...البته اگه بذارید.

\_وا عروج! نفس بکش مادر؛ خوبی؟

پفی میکشم:

بله مامان؛ خوب خوبم... تا الان خوبم ولی فردا که امتحانمو خراب

کردم؛ قول نمیدم که خوب باشم.

نه ناهید الان میام؛ اونجوری خوب جا نمی افته...

باز این مادر ما داره همزمان با ده نفر حرف میزنه.

خاله ناهید خوبه مامان؟

انگار تازه یادش میفته من پشت خطم؛

چی؟! اره عروج خوبه؛ میخوای باهاش حرف بزنی.

گاوم دوقولو زایید.

نه مامان سلام برسون به خاله ناهید....

با خاله که حرف بزئم به جلسه امتحان فردا، اصلا نمیرسم.

عروج مراقب خودت هستی دیگه؟ ما دو ساعت دیگه راه میفتیم.

ساعتو نگاه میکنم؛ میتونستم تا الان دو تا مسئله حل کنم.

بله هستم مامانم؛ هستم... کاری با من ندارید؟

از دست تو! اینجور که تو میگی باید خفه خون بگیرم دیگه.

نه مامان به خدا نه! اصلا منظورم

مامان امون نمیده:

خیلی خب؛ برو سر درست... کاری داشتی زنگ بزن.

گوشی رو میذارم و میرم مثلا سر درسم. نوار کاست اِبی رو میذارم تو

ضبط؛ یکم اهنگا رو عقب جلو میکنم تا برسم به اهنگ دوست

داشتنیم؛ "سایه" و صداشو یه کم زیاد میکنم.

همیشه این اهنگو که گوش میدم؛ ذهنم عجیب باز میشه، نمیدونم بین

مسئله فیزیک و صدای از ته دل ابی رابطه ای هس یا نه؟ استعداد

موسیقی یه بشری اونور ابهای نیلگون خلیج فارس با یه نابغه خل و

چلی عین من وسط این شهرستان کوچیک شمالی رابطه ای هست؟

همیشه به اینجاش که میرسه خودکارو میذارم زمین...

"تو یه سایه بودی؛ همقد خواب نیمروز من....تو یه سایه بودی تو ظهر

داغ تن سوز من "

نمیدونم اون سایه ای که قراره بیاد و معجزه زندگی من بشه کی

میاد...همیشه دوست دارم یکی باشه که این اهنگو برام بخونه یا





بیشتر از اون دوست دارم من این اهنگو براش بخونم؛ دوست دارم

اونقدی حمایت گر باشه که...که...

چشممو از ضبط میگیرم و دوباره خودکارمو برمیدارم...من چند تا

مسئله حل کردم؟

داشتم با مسئله سرعت نسبی کلنجر میرفتم که صدای یه چیزی رو از

تو حیاط شنیدم...دختر ترسویی نبودم ولی...سرمو تکون میدم،

حتما خیالاتی شدم.

اینو قبول دارم که بین نور و شجاعت رابطه مستقیمه؛ وقتی نور از تو

اسمون بره؛یه جورایی ترس میاد جا خوش میکنه رو پهنای شهر.



خودکارو میذارم دم دهنم؛ عین نی لبک عاشقشم... عاشق خودکار

جویدن... همیشه سر خودکارام ریش ریش شده... مامان گاهی دلش

برای این بدبختا ریش میشه البته از اون بیشتر برای دندونای بدبخت

و مادر مرده من...

صدای بعدی خیلی بلندتر شنیده میشه... بلند میشمو صدای ضبطو کم

میکنم؛ دلم نمیاد که اهنگو کامل قطع کنم؛ دلم حتی با صدای اروم هم

قرص میشه... ساعتو نگاه میکنم هنوز ده نشده ولی من...

اینا دیگه تخیل نیس... سریع میرم سمت اشپزخونه و از تو کشو اولین

کارد اشپزخونه ای که میاد دستمو برمیدارم... دسته ش زیاد بلند

نیس؛ مطمئنم با دزده باید چشم تو چشم شم تا ناکارش کنم؛ البته اگر

اون غافلگیر بشه.

پاورچین میرم سمت اطاقم؛ اروم از رو جا لباسی که لباسای مدرسه ام

بهش اویزونه، مقنعه مدرسه مو کج و کوله سر میکنم.

صدای دویدن یه نفر تو حیاط میاد...لبامو گاز میگیرم....چاقو رو تو

دستم فشار میدم...یخ کردم ولی دستم از عرق خیس خیس...

رو نوک پا راه میرم سمت در حیاط...اروم از گوشه چشم تو حیاطو

نگاه میکنم...

هیچ کس تو حیاط نیس....حتی جرئت ندارم که چراغو روشن

کنم...میتروم دزده بیاد تو...که حتمی میاد تو...حتی جرئت ندارم در

و قفل کنم، اروم لای درو باز میکنم...تمام قد حیاطو نگاه میکنم ، چقد

خوبه که هنوز درختای تو باغچه بلند نشدن و جلوی دیدم رو نمیگیرن.

هیچ کس نیس... لعنتی پس این صداها از کجاس؟

دمپایی هامو پام میکنم و چاقو رو به خودم نزدیکتر... اونقدر که

معلوم نشه... لااقل از دور معلوم نشه... این دمپایی ها رو زمین لخ لخ

میکنه برای همین درشون میارم و پابرهنه تا وسطای حیاط

میرم... تاریکی خونه منیژه خانوم رو که میبینم دیگه قلبی تو سینه

برام نیمونه... اه لعنتی... همین بعداز ظهری بود که بار و بندیل رو

بستن و رفتن بیرون...

دیگه وقتشه که قبول کنم خاک بر سر شدم... باید بترسم... تا الان که

بهش اعتراف نکرده بودم؛ ترسم هم کمتر بود ولی الان... با یه اعتراف

ساده کل شجاعتم دود شد و رفت هوا!

پشتمو به دیوار حیاط میچسبونم و اروم میرم جلو... اینجوری خیالم

راحته که کسی از پشت بهم حمله نمیکنه... سرمو به سمت چپ

برمیگردونم؛ رو سر دیوار مشترکمون با منیژه خانوم..

هین بلند میکشم... دستمو میذارم رو دهنم..... طرف منو دید... از

همون دیواری که اومده بالا میپره پایین... انگار اون بیشتر از من

ترسیده... حتی نیومد تو حیاط ما...

پاهام قفل شده انگار... کنار همون دیوار رو زمین می افتم و چار دستو

پا خودمو تا دم در میکشونم... دستمو میگیرم به در و بازش

میکنم... لبامو محکم فشار میدم تا جیغ نکشم... در رو که باز میکنم یه

نفر و ته کوچه میبینم... و درست از همون سمت یه موتور نورش

میفته تو چشمم...

واای نکنه همدستاشن؟ به در تکیه میدم... تموم شد... همه چی تموم

شد مامان... دخترتو پر پر کردن... چشمامو میبندم... شوری اشکو رو

لبام حس میکنم...

صدای موتوری درست همین نزدیکیای من قطع میشه...

صدای پای یه نفرو بالا سرم حس میکنم... چاقو رو پشتم قایم

میکنم....

\_عروج خانوم؟! عروج...\_

قفل لبام با شنیدن صدام باز میشه... انگار که کلیدش فقط اسم خودم

بود...

جیغ خفه ای میزنم و بغضم میترکه...\_

اروم لای چشمامو باز میکنم.

\_چی شده عروج خانوم؟ حالتون خوبه?!\_

هق میزنم... تازه میفهمم که زیادی شجاع بودم... زیادی صبوری

کردم...

چى شده؟ خوبيد؟

سريع بلند ميشه و ميره سمت خونه شون...

داد ميزنم... تنها حاميم داره ميره

نه... تو رو خدا نه...

برميگرده سمتم

دارم ميرم براتون اب قند بيارم... دارى ميلرزى...

گريه م شديدتر ميشه...

نميخوام... تو رو خدا نريد.

از جاش بلند ميشه...

آخه اينطوري كه نميشه... ميرم و فوري ميام..



پاچه شلوارشو میگیرم... زودی پاشو عقب میکشه و جلوم زانو

میزنه...

\_چیکار داری میکنی دختر؟ باشه نمیرم؛ نمیرم... تو اروم باش...

دوباره چشمه اشکم میجوشه... هیچ وقت دزده رو نمیبخشم... باعث

شد به این حقارت برسم.

سرمو به در تکیه میدم...

از تو کیف مهندسیش یه بسته دستمال کاغذی درمیاره و میگیره

جلوم:

\_بفرمایید...

دستمو میبزم جلو تا بسته رو بگیرم اونقد میلرزه که چندبار نزدیک  
بود از دستم بیفته...

پفی میکشه و دستمالو ازم میگیره..دستش به دستم تماس پیدا میکنه  
ولی تو تن یخ زدم هیچی حسی درست نمیکنه...تغییر  
نمیکنه...درست عین سنگ یخ زده.

یه برگ از دستمالا رو بهم میده...میذارم رو چشمامو محکم فشارش  
میدم...روم نمیشه جلوش فین فین کنم...

\_فشارتون افتاده

و الان که همه چیز اروم شده...لااقل اروم تر ب نظر میاد...دوباره از  
صیغه جمع استفاده میکنه.

همون جور که حق می‌کنم برات توضیح میدم... چرا هیچی ازم

نپرسید؟ یعنی واقعا تعجب نکرد؟

\_خونه...

سکسکه میکنم...

\_خونه من... منیژه... دُ... دُ...

لبامو گاز میگیرم تا شاید از لکنتم کم کنه....

\_اروم باش عروج... خانوم... من ازت توضیح خواستم.؟

دوباره اشکم میاد پایین و سرمو به دو طرف تکون میدم...

\_خب واسه چی اصرار داری توضیح بدی؟

دستشو جلوم میگیره... تعجب میکنم و سرمو میگیرم بالا... مشتشو

باز میکنه و یه شکلات میگیره جلوم...

\_اینو بخور فشارت بیاد بالا...

خودش میدونه باید چیکار کنه؛ واسه همین پوست شکلاتو باز میکنه

و میگیره جلوم... خیلی نزدیک به دهنم... گمونم که حتی میخواست

بذاره دهنم... سرمو میکشم عقبو شکلاتو با دستای لرزونم ازش

میگیرم....

طعم شیرین کاکائوش با فندقی که بینش بود... خواستنی بود... جون

میریزه تو رگام... تو دستام... تو پیکرم...

نمیدونم چرا میخوام براش توضیح بدم چی شده و چی دیدم..من

تنها شاهد دزد خونه منیژه خانوم بودم پس... باید شهادت بدم...حتی

جلوی فواد...

\_خونه منیژه خانوم

یه نفس میکشم ..دندونامو رو هم فشار میدم که صدای کلیک کلیکش

نیاد ...

\_دزد اومده بود...

سرشو با شتاب میگیره بالا...

\_دزد؟ این وقت شب؟

دستشو میاره بالا و به ساعتی که پشت مچش بسته نگاه میکنه:



هنوز ۱۱ هم نشده...

شونه هامو میندازم بالا...

نمیدونم...

به در نیمه باز حیاط نگاه میکنه... حدس اینکه من تو خونه تنها بودم

سخت نیس...

برید تو حیاط... من همین دم در میشینم...

دوباره التماس شروع میشه:

نه نه تو رو خدا... دیگه صدام درنمیاد... تو حیاط نمیرم...

عروج خانوم؟ اینجا نشستون درست نیس...

سرتق بازی درمیارم و جوابشو میدم...



\_من تو حیاطمون نمیرم...\_

اون که نمیدونه من بالا سر دیوار حیاطمون چی دیدم...\_

برای اولین بار امشب ازم سوال میپرسه:

\_آخه چرا؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟\_

اتفاقی نیفتاده ولی اگر میفتاد... دوباره صورتمو تو هم جمع میکنم و

میزنم زیر گریه...\_

\_دزده...\_

دوباره گریه... فواد زیر لب یه چیزی میگه و با انگشتاش چشماشو

میماله...\_

\_دزده چی؟\_

این دفعه اونم ترسیده... دزده چه بلایی سر من آورده؟

\_دزده.. داشت از... رو دیوارمون میومد تو حیاطمون....

\_چی! داشت چه غلطی میکرد؟

از فواد میترسم.. نمیدونم از دادش یا از فکری که پشت این داد به

ذهنش زده؟

\_منو دید در رفت... اصلا نیومد تو حیاط...

چشماشو میبنده و نفس حجیمشو اروم اروم میده بیرون...

دوباره نا اروم میشه و خودشو میکشه جلوتر...

\_شما حالتون خوبه؟ طوریتون نشد؟ کاری نداشت باهاتون؟ چرا

میخواست بیاد تو حیاط شما؟ یه نفر بود؟ اره؟



بین سوالاتش میپریم...

\_نمیدونم...بخدا نمیدونم...

تو چشمام زل میزنه و از بالا تا پایین نگام میکنه:

\_نمیدونی؟ یعنی نمیدونی حالت خوبه یا نه؟ عروج کاری باهات

داشت؟ اره؟ اذیت کرد؟

و تازه میفهم بین همه سوالاتش فقط جواب "حالت خوبه" برایش مهم

بود نه بقیه...چون جوابمو فقط گذاشت واسه همون سوال...

\_نه خوبم...کاری نداشت باهام...

دوباره اروم میشه...ای کاش یه شکلاتم خودش داشت...پاهامو که تو

شکم جمع کردم یه کم دراز میکنم ولی نه کامل...به گز گز افتاده...

چاقوی عرق کرده تو مشتم هم همینطور... دستمو از پشتم اروم میارم

جلو...

فواد تازه چشمش میفته به پاهای برهنه م و چاقوی تو دستم...

^^^^^^^^^^^^

چرا اینجوری اومدین بیرون؟ این چاقو چیه؟

گاهی شک میکنم به مغزش... چجوری مهندس شده واقعا؟

چاقو رو دوباره میبرم پشتم... که دستشو سمتم دراز میکنه:

\_اون کارو بدین به من... دست شما چیکار میکنه!؟

\_خب... خب اوردم که اگه دزد بود...

سرشو کج میکنه با یه لبخند نیم بند رو صورتش...

\_ که دزده اومد با این بزنید و شکمشو سفره... شکمشو زخمی کنید؟

حرفشو عوض میکنه، هرچی نباشه قشر تحصیلکرده نباید این طوری

حرف بزنه... بماند که من واقعا میخواستم با شکم دزده همچین کاری

کنم.

سرمو خجالت زده میندازم پایین و با انگشتای پاهای برهنه م بازی

میکنم و خم و راستش میکنم.

\_ پابرهنه هم که هستین!

دولا میشه و تو حیاط سرک میکشه...

\_ دمپایی ها اون وسط ولو شده که...

بلند میشه و میره تو حیاط و دمپایی ها رو میاره برام...میشینه و

جفت میکنه جلوی پام.

\_پوش چیزی نره تو پات زخم شه.

انگار فهمید که معذب شدم؛ که حالا سوالی حاشیه ای

میپرسه...هنوز از جام جم نخوردم...سرم داره گیج میره...اون

شکلات برای بالا آوردن فشار من کافی نبود...عوضش حالمو جوری

کرده که دارم بالا میارم، همه اون چیزی که به عنوان شام خوردم.

\_شما با خانواده نرفتن بیرون؟

دوباره سرمو میبرم بالا...

\_درس داشتم...فردا امتحان فیزیک دارم.

من همه ش امتحان کذایی فیزیک رو دارم... بجز شام امشب دارم

مسئله های فیزیک رو هم بالامیارم.

\_حالا چند تا فصل مونده تا کتابت تموم شه؟

زانو هامو خم میکنم و بغل میگیرمشون...

\_تموم شده، داشتم چندتا مسئله که بلد نبودم حل میکردم.

مثل معلمی که زل میزنه به شاگرد خنگش زل میزنه بهم:

\_بازم مسئله های سرعت نسبی؟

لبامو اویزون میکنم... همه محل فهمیده من این مسئله ها تو ذهنم

نمیره..

در حد امتحانای کلاسی بلدی... مشکلی نداری که... من نمیدونم چرا

این همه نگرانی؟

کف دستمو میذارم رو اسفالت سفت کوچه:

میخوام ۲۰ بشم...

چشماشو تنگ میکنه:

من نمیدونم این چه اخلاقیه که تو داری؟ ۲۰ بشم ۲۰ بشم... همه ۲۰

ها رو تو باید بگیری؟

سرم داد نزد ولی داره دعوام میکنه... برای همین دلخور میشم.

سرمو میگیرم بالا و با همون نگاه دلخور بهش میفهمونم که حق نداره

با من اینجوری حرف بزنه... حتی الان که رفته تو جلد آقا معلمی...

اونم زل میزنه تو چشمام، جوری که من باید ازش عذرخواهی کنم.

از جام بلند میشم که برم تو حیاط که سرم گیج میره... دستمو میگیرم

به در خونه... بازم چاقو رو از تو دستم ول نکردم... از رو در هم

همینطور... اروم اروم دوتا قدم برداشتم برم تو حیاط که ... دوباره به

درو زانو هام قفل زده شد و خم شدم ... خودمو آماده کردم واسه

همون اسفالت سفت کف کوچه که ... دستی دورم حلقه

شد... محکم... قرص... سفت... عین همون اسفالت...

برنگشتم نگاهش کنم... روم نمیشد... همونجور کمک کرد تا رو زمین

بشینم...



بازم به روی خودش نیورد که اتفاقی افتاده...حادثه ای همین چند

ثانیه پیش رخ داده...

وقتی مطمئن میشه تونستم رو زمین فیکس و محکم بشینم دستشو

از دورم باز میکنه.

\_نمیدونستم حالت اینقد بده...میخوای بریم درمونگاه عروج؟

صورتمو تو هم جمع میکنم...معهه م درد میکنه...سرمو میارم بالا که

بهش بگم نه که...ای داد بیداد...شهره خانوم، همسایه فضول

روبرویی سرشو از پنجره آورده بیرون و داره این صحنه رمانتیکو

نظاره میکنه.

\_بدبخت شدم...





اروم گفتم ولی شنید...

\_چی گفتی؟

اصلاح کردم که "شدیم" بدبخت شدیم...

وای یه چیزی یه معده م چنگ میزنه... دارم بالا میارم..چشمامو

میبندم و سرمو به دیوار تکیه میدم...

\_شهره خانوم از پنجره ما رو دید...

سرشو به سمت پنجره شهره خانوم میچرخونه...

\_کو؟ نیستش که!

دوباره بر میگردد سمتم؛ جوری نگام میکنه که انگار جن دیده...

عروج خانوم شما مطمئنید حالتون خوبه؟ دزد دیدین؛ بعدم شهره

خانوم؛ ولی هیچ کدوم رو هیچ کس ندیده...

راست میگه دیگه؛ نکنه واقعا طوریم شده ها.

نگاهمو ازش میگیرم؛ دلم نمیخواد نگاهش کنم که این بار...

حالا چی میگی آقا فواد؟ اون کیه داره از پنجره نگاه میکنه؟!

فوری سرشو برمیگردونه:

این مجید نبود؟ پسر شهره خانوم؟

سرمو میارم پایین...

پاشو برو تو عروج خانوم؛ الان کل طایفه شهره خانوم؛ اویزون

ساختمونشون میشن... پاشو برو تو...

با دستاش یه حائل درست میکنه که نیفتم... با فاصله... فقط برای

اینکه اگر خوردم زمین هوامو داشته باشه...

نور ماشین تو قد کوچه میفته...

یکی از دستامو میگیرم جلو چشمم...

فواد عصبی میگه:

\_اون چاقو رو ول نکنیا؛ آخرم بزن یه بلایی سر خودت بیار...

ماشین پیکان سفید یخچالی بابا جلوی پامون ترمز میکنه...

قیافه اخموی بابا و صورت سرخ مامان از همینجا؛ تو همین تاریکی

معلومه.

فواد زودتر از من به خودش میاد...

\_سلام آقای نصر، حال شما...\_

دستشو میبره بالا...بابا با همون اخمش دسشتو خیلی اروم میبره جلو

و فوری میکشه عقب...\_

\_اینجا چه خبره؟\_

با همون نگاهای بابا معلوم بود چه خبره...روشو میکنه سمت فواد؛

یعنی از فواد این سوالو پرسیده؛ و اون باید جواب بده؛ اینبار آقا معلم

مهندس باید جواب آقای نصر؛ پدر شاگردشو بده...\_

بابا به مامانم اشاره میکنه که بریم تو...\_

مامان دستشو میذاره پشت کمرو اروم میبرتم تو خونه...خودش

نمیاد تو اطاق...همونجا پشت در راهرو میشینه منتظر بابا...\_

بابا که میاد صداشو میشنوم... خیلی اروم تر شده، از مامان میپرسه:

\_خوابیده؟!\_

\_نمیدونم؛ جون تو تنش نبود... چی شده؟ پسره بهت گفت؟\_

\_اره انگار خونه منیژه خانوم؛ دزد رفته بوده...\_

صدای جیغ و وای مامانم میاد...\_

\_یا فاطمه زهرا؛ چی شده؟\_

وقتی خیالم راحت میشه که فواد همه چیزو به بابام گفته و ارومش

کرده... اروم میشم..چشمامو میذارم رو هم

xxxxxxx

صبح با صدای گنجشکی که خودشو میکوبید به شیشه بیدار

شدم... انگار که گردنم زنگ زده باشه... صدای پیچ و مهره هاشو

میشنوم...

تموم دیشب یاد اون دزد کردم... که هر دو بارشم پسرای همسایه شدن

ناجی من... چند سال پیش فواد و حالا... آیدین... از ۶ ماه پیش که

گفتن تو ساختمون دزد اومده؛ دیگه ترسیدم شبا تنهایی

بخوابم... آیدین پسر با مرام همسایه با اون سن کمش تونست خوب

ناجی باشه برام.

یه تیکه نون بیات میذارم دهنمو و با یه لیوان شیر سرد فرو میدم.



هنوز خیلی مونده تا برم مدرسه... بدیه تابستون اینه که واقعا همیشه

دووم آورد... من دق میکنم از تنهایی و خمودگی... همین امروز باید

برم همون موسسه ای که هر سال تابستون میرفتم...

یه اس ام اس از رامین:

\_"دیشب خوب خوابیدی؟ بازم ببخشید نتونستم پذیرایی کنم."

این پسر هیچ وقت تعادل نداره، نه تو خشم و نه حتی تو عذرخواهی

بعدش... همیشه افراط و زیاده روی...

لباسامو سلانه سلانه میپوشم و میزنم بیرون...

توی اسانسوریه طبقه که از طبقه خودم میرم پایین تر... در باز میشه

و... وای پدرام...

سرشو تا گردن کرده تو کیفشو دنبال نمیدونم چی میگرده، همونجور

با سر دولا میاد تو اطاقک اسانسور...دعا میکنم اون چیزی که داره

دنبالش میگرده خیلی براش مهم باشه و بی خیال دنبال کردنش هم

نشه... ولی از اونجا خیلی مستجاب الدعوه هستم و این روزا از

گذشته تا الان درگیر همسایه های فضول و پسرانشون شدم...پیداش

میکنه... با خیال راحت سرشو میاره بالا و منو میبینه

\_! خانوم نصر! سلام احوال شما؟

سرمو میارم پایین و خیلی اروم جوابشو میدم...گمونم نشنید اصلا؛

جهنم؛ مهم نیس.

\_صبحتون بخیر...مدرسه تشریف میبرید؟



همونطور کوتاه:

\_بله.

\_اِ مگه تعطیل نشده؟ دبیرستانیا تا الان امتحاناشون طول میکشه!

\_نخیر...

سرشو دوبار بالا پایین میکنه:

\_آهان! آخه خواهر زاده من امتحاناش یه هفته س تموم شده.

چقدر این بشر پرچونه، پررو و پرحوصله س...

کلا از هرچی صفات نکوهیده پُر و از هرچی ابهت و های کلاسی

خالیه.

چرا اسانسور نمیرسه؟ من طبقه چندم هستم مگه؟

\_خانوم نصر؟!\_

کیفمو میدم دست راستم... پفی میکشم تا شاید بفهمه من اندازه  
خودش پر حوصله نیستم.

\_بله؟!\_

\_راستش...\_

دستشو توی موهاش میکشه:

\_یکی از دوستان من مجوزیه آموزشگاه زبان گرفته؛ میخواستم ببینم

میتونید... یعنی میتونه مزاحم شما بشه؟ به تجربه تون نیاز داره...

حالا من سرمو میکنم تو کیفم و عینک آفتابیمو درمیارم...

بالاخره رسیدیم و در اسانسور باز میشه.

عینک رو میزنم به چشمم؛ اینجوری خیلی رک و صریح میتونم "نه"

بگم.

\_متاسفم جناب؛ من تجربه موسسه و آموزشگاه ندارم... نمیتونم کمک

زیادی به دوستتون بکنم...

پدرام با اون هیبت؛ هیچی از اون قد شق و رقص نیمونه... و ا

رفت... به معنای واقعی!

\_روز خوش

اینم گفتم که کامل بچسبه به کف اسانسور... البته فکش!

جلوی در میخورم به پست یکی دیگه از این خاندان؛ جناب ادیب!  
دایی جان آقا پدرام و صد البته مدیر ساختمان... حیف که بگم گل بود،  
پس علف بود و سبزه هم اومد چسبید بهش...

تو دلم خنده م میگیره به این ضرب المثل... کاش نگارم تو مدرسه  
باشه... یه ذره حرصش بدم با این حرف زدن و نابود کردن زبان شیرین  
فارسی.

\_سلام آقای ادیب...\_

\_سلام خانوم؛ روز بخیر.\_

هرچی این مرد مودب و کم حوصله س؛ پدرام دست همه ساکنین رو  
بسته.

تو مدرسه لیست رو میدم دست خانم طاهری...

\_دستت درد نکنه عروج جان؛ حسابی خسته نباشی.

\_خواهش میکنم.

ترجیح میدم بشینم و یه چایی بخورم؛ همیشه چایی های مدرسه یه

مزه دیگه میده، نه اینکه خیلی با کیفیت و اعلا باشه ها نه! چایی

خارجی پر از رنگ شیمیایی؛ ولی خب! خوب بود واسه خستگی در کر

کردن.

\_فریبا خانوم، ابدارچی نابمون؛ یه چایی تو همون لیوان خودم

میاره...

\_مرسی فریبا خانوم.

\_خواهش میکنم. خانوم نصر...\_

لیوانمو میکشم جلو و سعی میکنم با فوت کردن، بخار داغشو پس  
بزنم.

طاهری لیستویه نگاه میندازه؛ و یه مطابقت با برگه های امتحانی  
میده:

\_بازم گل کاشتی عروج! بیشترین آمار قبولی تو درس توست...\_  
یه لبخند الکی میزنم

\_راستی برادر این دختره؛ باکری رو دیدی؟\_

تکیه مو از پشتی صندلی میگیرم و خودمو میکشم جلوتر...

\_برادر باکری؟ نه! چیکار داره؟\_

شونه شو میندازه بالا:

\_دقیق نمیدونم ولی میگه راجع به درس و اینا...

نگار که کنارم نشسته سرشو میاره کنار گوشم:

\_والا مردم شانس دارن؛ واسه ما که یا مادرشو آورده یا بابای سیبیل

کلفتشو...

خنده م میگیره... منم یه چشمک میزنم بهش:

\_اگه شانس منه؛ که داداشه سیبیل کلفت تر از باباهه س...

تو هوا واسش خط و نشون میکشم و از جام بلند میشم

\_سلام خانوم؛ بنده باکری هستم... مسعود باکری...

\_بله سلام... بفرمایید امرتون...

به باکری نگاه میکنم که سرش رو بُرد مدرسه س.. اووف! تیپو برم

هی...مدرسه که تعطیل میشه اینجا میشه فشن تی وی بچه ها...تیپا

و عقده های طی مدرسه رو میذارن جلوی مدیر و ناظم بزنن...

داداش باکری رد نگاهمو میگیره، سعی میکنه خواهرشو توجیه کنه:

\_خجالت میکشه، میدونه امتحانشو خراب کرده.

نصفی از نگاهمو میدم به مسعود باکری؛

\_قبول شده که!

\_بله، مگه میشه کسی شاگرد شما باشه و رد شه؟

خیلی بی ادبی میشه تو دلم پوزخند بزنم...



خب بعد این تعریف چی میخواد از ما؛ شک ندارم معرفی یه آموزشگاه

خوب برای تقویت زبان؛ یا چیزی شبیه این

\_خب میدونید؛ من میخوام از تجربه شما استفاده کنم.

ابروهامو میدم بالا؛ منظورشو فهمیدم ولی بدم نمیداد یکم سربه سرش

بذارم. گاهی اونایی که کلی ادعا دارن واسه سخنرانی، وسطاش بیشتر

خرابکاری میکنن.

\_شما؟! از تجربه من؟!

\_ی..یعنی خواهرم

با دستش به باکری اشاره میکنه.

میخوام که دست به سینه و ایسم ولی با وسوسه غروری که بهم دست

داده؛ مقابله میکنم.

\_درخدمتم...

عینکشو رو دماغش جابه جا میکنه...

\_راستش میخواستم یه روش خوب؛ چند تا سی دی و کتاب کمک

آموزشی بهش معرفی کنید که به زبانش کمک کنه...اگه...

مکت میکنه و سرشو میندازه پایین.

\_اگه خودتون قبول میکردین که این مدت تابستون، معلم خصوصی

ش میشدین که عالی بود و ما حسابی شرمنده میشدیم..

هه! نه بابا خوشم اومد؛ یه قدم جلوتر از بقیه اومده...

متاسفم من تابستون تهران نیستم... در مورد سی دی و کتابم بارها

بارها تو کلاس منبع معرفی کردم... هموناس، چیزی تغییر نکرده

مکت میکنه و منم از فرصت استفاده میکنم

بخشید اگه امری با بنده نیس مرخص شم.. موفق باشید...

دیگه واینمیستم قیافه شوکه و شاکی اینم ببینم... خب، من نخواستم

شرمنده بشی دیگه؛ مگه نگفتی حسابی شرمنده میشیم... پوزخند تو

دلمو میارم رو لبام؛ با این درخواست دادنت.

ای بمیری پدرام که اینقد نحسی... حالا همه زبانشون میلنگه و از ما

کمک و تجربه میخوان...

من دیگه غلط بکنم معلم راه بدم تو خونه مو و معلم سرخونه کسی

بشم

صبر میکنم که نگین حرکت پیلاتسش تموم شه؛ امون نمیدم از دیوار

فاصله بگیره؛... فوری میرم سمتشو و مچ دستشو میگیرم

\_! عروج چیکار میکنی؟

\_ دارم ماساژت میدم...

مچشو تو دستم میچرخونه تا ازادش کنه؛ از نبود ژیلا استفاده کردم.

مچ دستشو ول میکنم:

\_خب میشنوم...

پشت تابشو میکشه پایین...

– چی رو میشنوی عروج؟!

یه قدم میاد جلو، پشت دستشو میذاره رو پیشونیم

هه! این جوجه دیگه واسه من کاره ای شده.

– تب ندارم... ولی عجیب سرم درد میکنه واسه یه دعوا...

رنگ میبازه؛ ولی خودشو نمیبازه.

– خدا شفا بده عروج! دخواگر شدی واسه چی؟

چرا یه زره مودب نیستن این بچه ها؟

– هنوز که دعوات نکردم؛ یعنی تا وقتی راستشو بگی کاریت ندارم.

میشینه کف زمین و کتونیاشو درمیاره... کف پاهاشو میکوبه به

دیوارو دراز میکشه.

سپیده کجاس؟ چرا چند روزه نمیاد؟

دستاشو میذاره رو شکمش...

اوو همچین میگی چند روز... همه ش سه روز نیومده...

همون سه روز... داره قرص میخوره؟

از بالا سر نگاهش میکنم... میدونم از زاویه ای که اون رو زمین دراز

کشیده خیلی وحشتناک میشه...

واسم پشت چشم نازک میکنه:

وا! حالا یه قرص بخوره عروج، چی میشه مگه؟ همه اینجا

میخورن...

دولا میشم تو صورتش... دوباره داره آرامش پیدا میکنه.

همه؟!\_

دوباره رنگ از رو صورتش میره:

اره دیگه؛ همه؛ یعنی بیشتریا؛ نگاه به خودت نکن عروج؛ هیکل

میزونی داری... قرص لازم نداری که! به نظرم ورزشم لازم نداری.

همه که قرص میخورن بزرگ شدن مثلاً؟

از جاش بهویی بلند میشه

حواسم نبود که این جماعت تینیج بدجوری رو کلمه بچه

حساسن... درسته من مستقیم نگفتم بچه ولی خب...

یعنی من بچه م؟!\_

من همچین حرفی زدم؟!\_

اب دهنشو قورت میده؛ فهمید زیادی تند رفته؛ تند بلند شده واسه

جبهه گیری...

\_خب...منظورت همین بود!

دستمو میذارم رو شونه شو فشار میدم تا دراز بکشه...

\_من به سپیده گفتم قرص نخوره عروج! ولی گوش نداد، خب...اون

قرصام طوری نمیشه که! یکم جوش میزنه.

شونه هامو بی خیال میندازم بالا...دلم میخواد یه تهدید کوچولوش

بکنم ولی میدونم که دهنش لقه و میذاره کف دست ژیلایا...ژیلایا دوباره

نگاهمو برمیگردونم، برگشته و در حال مخ زنی یکی دیگه س!

\_پدر مادر سپیده بیان اینجا پای تو هم گیره ها! میدونستی؟



درمونده نگاهم می‌کنه؛ سرخ سرخ شده ... سرشو میندازه پایین با

صدای فوق پایین:

\_مادر نداره...

\_حالا به هر حال، پدرش میاد...

از جام بلند میشم و میرم پشت دستگاہ...

چشمامو از دور میدوزم به نگین که پاک حالو هواش بهم ریخته...

میدونم مادر نداره!

اینم میدونم که پدرداره ولی انگار که نداره، برای همین به یکی مثل

نگین و ژیلایا به چشم خواهر نگاه می‌کنه.

ادم پدر مادر درست و حسابی که بالا سرش نباشه، غریبه ها رو میاره

تو حریم خانواده نداشته شو لقب خواهر برادر میچسبونه بهشون؛

یکم که بگذره میشن خود خود پدر مادر نداشته ت... بعدشم میشن

بت و درنهایت خدات... بهشون اقتدا میکنی و بنده میشی... از خواهر

کوچولوشون میشی بنده و برده شون.

سر راه مسیرمو سمت کافی شاپ کاوه کج میکنم... این روزا که مدام

پریش به گذشته دارم؛ اینجا میتونه مامن خوبی باشه.

\_به سلام خانوم معلم، خوبید؟ از این ورا!

\_ممنون کاوه؛ چطوری؟

یه صندلی رو میکشه عقب؛ میشینم روش... خودشم صندلی روبروی

همون میز رو انتخاب میکنه.

دستامو میذارم رو میز و کفشو تکیه میدم به چونه م... زل میزنم به

کاوه... ابروهاشو از همیشه باریکتر کرده... نمیدونم باید بهش بخندم

یا زار بزنم.

خنده ش میگیره:

\_از همون همیشگیها؟!

منم میزنم به بی خیالی...

\_دیگه پرسیدن داره؟ واسه همون کیکاته که همیشه میام اینجا.

صندلی رو میکشه عقب و از روش بلند میشه:

بله میدونم، تو معرفت نداری که!

میره تو اشپزخونه کافه ش... از همون جا صدام میکنه:

عروج چه خبر از رامین؟ هنوزم تو لابه؟

بلند میشمو و شروع میکنم به خوندن جمله هایی که رو در و

دیواره... همیشه یه دیوار از کافه؛ مردم نظر و شعر و دل نوشته

مینویسن روش... یادم میاد جوابشو ندادم:

اوو چه جورم، صبح تا شب میشینه تو خونه سیگار دود میکنه.

از پشت سر صداشو میشنوم...

خیلی هم خوب و عالی... کارش چی شد؟

شونه میندازم بالا و میرم سمت میزم:

نمیدونم، هنوز یارو رو پیدا نکردن.

دوباره میاد سمت میزم... فنجونو میکشه جلوم:

آخرش که چی؟! باید یه فکر بکنه دیگه؟ مگه اخر و عاقبت داره

قنبرک زدن؟

فنجونو به لبم نزدیک میکنم و مزه مزه میکنم:

من که زبونم مو دراورد، همیشه باهاش حرف زد که...

میزنه زیر خنده:

پاچه گیره هنوز؟

با چنگالم یه تیکه از کیک رو میبرم و میدارم دهنم...

اره هست... وای کاوه خب دستور طلایی این کیکاتو به مام بده؛ چی

میشه مگه؟

د نشد دیگه؛ اینم بهت بدم که دیگه نمیای اینجا! یه آبجی که بیشتر

نداریم که!

گوشیم زنگ میزنه، دستمو میگیرم جلوی بینی م و به کاوه نشون

میدم ساکت باشه.

الو شراره؟!

سلام عروج! خوبی؟ کجایی؟

میدونم بعدش میخواد به کجا برسه... امشب دوره شون خونه منه.

خونه نیستم.

صداش میره بالا؛ طلبکاره دیگه!

\_! عروج! ما شب اونجاییم؛ بچه ها دیگه دارن راه میفتن...

گوشی رو از رو گوشم برمیدارم و دهنیشو میگیرم جلوم:

\_تا اون وقت میام خونه... خدافظ فعلا!

کاوه هم این چیزا براش عادی شده؛ میدونه یه دونه از این پاتوقا که از

کنارش پول درمیاره؛ منم تو خونه دارم که مرتب باید پول خرجش

کنم.

\_باز همه خودشونو تلم کردن اونجا؟

\_اوهوم...

کیفمو از رو میز برمیدارم

صبرکن عروج! یه خرده کیک بدم ببر برای مهمونات.

مثل مادرا میمونه؛ این پسر زیادی مهربونه...

مرسی کاوه، نمیخواه همینجوری روشن زیاده؛ به خاله انیس سلام

برشون.

هم سن و سال رامینه، ولی هنوز نه زنی داره نه زندگی، به قول انیس

خانوم؛ این پسر عزب اخر منو سخته میده با این دین نصف و نیمه

ش...

دم در دلم نمیاد حرص نداده بذارم و برم.

راستی کاوه؟

مشغول جمع کردن میزه.. سرشو میاره بالا منتظر حرف من:



\_ کم خاله انیس رو حرص بده؛ از عزبی دریا...میخوای تو همین

مهمونی. امشب، یکی رو برات پیدا کنم؟

دولا میشه که کفششو دربیاره پرت کنه سمتم، که از در میزنم بیرون.

بازم بچه ها خونه رو گذاشتن سرشون....

شراره سی دی میذاره تو ضبطو بقیه رو میاره وسط....

اروم میرم سمت در، لباسمو میپوشم و میرم بیرون... جلوی تهیه

غذای ماهک نگه میدارم و برای شام امشب بچه ها سفارش غذا میدم،

تنها دلیلی که مرتب میان دوره ها رو میندازن اونجا؛ البته بعد از

تنهایی من...اینکه به قول خودشون سر خر ندارم.

\_ چقدر میشه؟

ماشین حسابو میکشه جلوشو و شروع میکنه به حساب کردن

\_برای چه ساعتی میخوااید؟

ساعت ۱۰ بپرید به اشتراک ۳۱۶

عابرمو درمیارم...

گوشیم زنگ میزنه...

رمزو میگم و یارو کارت میکشه.

\_الو خانوم عروج نصر؟

بله خودم هستم...

\_از بیمارستان لاله تماس میگیرم... شما خانوم سپیده غیائی رو

میشناسید؟

گوشی تو دستم سنگ میشه... دستام وا میره.

\_ب...بله؛ چیزی شده؟

\_تشریف بیارید بیمارستان خانوم... نگران نباشید حالشون خوبه؛ یه

مسمویت دارویی.

دستمو میذارم رو پیشونیم... نمیدونم باید چیکار کنم؟ گفت

مسمومیت؟ دارویی؟ یعنی چه کرده؟

بدو میرم سمت ماشینم..

\_خانوم... خانوم...

اونقد هول شدم که شیشه رو نمیدم پایین؛ در و باز میکنم به جاش

\_کارتتون فراموش شد.

کارت رو ازش میگیرم و پرت میکنم رو صندلی بغل... پامو میذارم رو

گاز... چراغ بنزین ماشین روشن میشه...

هیچی الان برام مهم نیس... شده وسط راه ماشینو یه گوشه پارک کنم

و خودمو به سپیده برسونم. تو حیاط بیمارستان بی دقت پارک میکنم

و خودمو میرسونم به پرستاری.

بعد کلی بالا پایین کردن حالا دنبال نسبت واقعی میگرده.

\_خب... من؛ من خاله شم.

\_منتظر بمونید؛ دکترشون میان باهاشون صحبت کنید.

پاهامو رو زمین میکوبم؛ از چپ به راست و از راست به

چپ...نمیدونم چرا وقتی میخواستن منو منتظر بذارن اون همه با

هول و ولا صدام کردن....

جونى كه به لب رسیده رو پشت همون لب‌ا ننگه میدارم، الان نه عروج!

الان نه! الان وقت غش و ضعف نیس...سپیده به تو نیاز داره...مگه

موقعیت نمیخواستی؟ چی از این بهتر...ای کاش جونم گرفته

میشد...لبامو محکم گاز میگیرم؛

عروج موقعیت؟ یعنی برای نزدیک شدن به سپیده حاضری تا کجا

بری؟ تا تو بیمارستان.

در اطاق باز میشه و دکتر و یه پرستار ازش میان بیرون... از جام

میپریم.

\_بخشید حالش چطوره دکتر؟

\_شما؟

با یه برانداز به این نتیجه میرسه که جوون تر از اینم مادرش باشم...

\_حالش خوبه... الان بهتره؛ به موقع اومد... برید ببینیدش... بعد بیاید

باهاتون حرف دارم.

از کنار دکتر رد میشم و میرم تو اطاق

سپیده تپل و خوشگل من بی جون و رنگ پریده افتاده رو تخت...

\_وای عروج جون اومدین؟

تازه سرمو برمیگردونم به دختری که رو تخت بغلی زانوی غم بغل کرده.

\_نگین تو اینجا چیکار میکنی؟!

نگین از تخت میاد پایین و کنارم وایمیسته؛ سرشو میندازه پایین.

\_به خاطر قرصا بوده نگین؟

سرشو میاره بالا و دستپاچه جواب میده:

\_نه!

دستمو میبرم جلو و چونه شو میگیرم؛ برای ارتباط با نگین همیشه باید

لمسش کرد... با خشونت، وگرنه هیچ وقت لب از لب باز نمیکنه.

\_نگین! به / خاطر / قرصاس؟

فهمید با هجی کردن باید شفاف جواب بده؛ بی شیله پيله...

\_ اوهوم و زه...

بدون اینکه بفهمم دستمو بیشتر رو چونه ش فشار میدم... انگشتام رد

انداخته رو پوستش...

\_ کی مرخص میشه؟

اشکش دراومد بالاخره.

\_ دکترش گفت که امشبو بمونه ولی..

سکسکه میکنه:

\_ ولی سپیده نمیخواه بمونه.

\_ سپیده بیجا کرد مگه دست اونه؟!



تو ماشین نگین میشینه عقب و سپیده رو پاش دراز میکشه.

\_نگین جان ادرس رو بده برسونم خونه تون.

نگین تو جاش جا به جا میشه:

\_ولی عروج جون من میمونم پیش سپیده...

دیگه صبرم اندازه داره نه؟ کسی خط کش نداشته برای اندازه گیری

صبر... حد نهایی نداره؟ هرچی بیشتر بهتر؟ خدایده برکت؟ ولی من

دیگه نمیتونم... حد نهایتم همین جاست... همین که بین دوتا دختر

بچه گیرزبون نفهم سمج افتادم.

\_بین نگین... ازت ممنونم ولی بهتره بری خونه، مادرت نگران میشه.

عروج من به مامانم گف...

همین که گفتم نگین؛ میری خونه تون... سپیده امشب با منه.

سپیده تو جاش نیم خیز میشه...

من حالم خوبه... هر دو تون برید خونه هاتون.

ماشینو میزنم کنار... برمیگردم عقب سمت هردوشن.

صدام میره بالا؛ هیچی سعی هم نمیکنم که کنترلش کنم... همین که

خودمو کنترل کردم نزنم تو صورتشون بسه.... انگشت اشاره مو میارم

جلوشون:

کفر منو بالا نیاریدا؛ همین بچه بازی رو دراوردین که اینجوری شد

دیگه... نگین تو میری خونه تون؛ سپیده هم میاد خونه من.

سپیده کامل تو جاش میشینه:

\_ نه عروج! نه... تو رو خدا نه! بابام نگران میشه.

پفی میکشم... اون اگه بابا بود که.. اصلا باباش کجاس؟

\_ بابات کجاس سپیده؟ چرا تا الان نیومده دنبالت؟

سپیده دوباره سرشو میذاره رو پای نگین:

\_ بابام مامورितه... رفته عسلویه...

چشمامو رو هم فشار میدم... چرا هیچ کس به فکر این دختر بچه که

تو قلب تهران؛ از وسط بیمارستانا کشیدیم بیرون نیس؟!

\_ یعنی چی سپیده؟ تو تنهایی تو تهران؟

سرشو میگیره پایین:

نه؛ میرفتم خونه عمه فهیمه

بغضش میشکنه:

الان دو شبه که ... که حسام؛ پسرش از سربازی اومده؛ بابام... وقتی

اون میاد نمیداره برم خونه شون.

نگاهمو میدم جلو و ماشینو روشن میکنم؛ ترجیح میدم دیگه چیزی از

عمه و عمو و پدر سهل انگار سپیده نشنوم... تا همینجا کافیه... بالاخره

اشک بچه دراومد.

نگین رو میرسونم خونه شون؛ هرچند که تا لحظه آخر میخواست

پیش سپیده بمونه.. انگار که خاله بازیه! سپیده نمیدونه که نگین

نمیتونه دوست خوبی باشه... نه اینکه نخواد دوست خوبی

باشه... نمیتونه... هردو زیادی کوچیکن... زیادی خام و بی تجربه و

بدتر اینجاس که هردو زیر بار نمیرن.. اینکه بزرگن و خیلی کارا میتونن

بکنن.

دم در خونه سپیده اینا برمیگردم سمتش... واای حالا گرفته خوابیده؟

چجوری اینو بیرم بالا؟!؟

گوشی زنگ میخوره، میذارم رو اسپیکر...

\_الو عروج؟ کجایی تو؟ مهمون دعوت میکنی میذاری میری؟

ساعتو نگاه میکنم ۱۱ شده؛ پس شکمشون سیره دیگه...

ادمیزاد وقتی اسیره که سیر نباشه؛ همچین که سیر شه دیگه شیر

میشه؛ ولی نه با جلال و جبروت؛ جفتک میندازه..... راحت و آزاد....

چى شده شرى؟ مگه شام نيوردن واستون؟

اِ عروج! مگه ما واسه شام اومده بوديم؟

تو دلم ميگم پس واسه چى اومدين؟

پيغامو بهش ميرسونم؛ القصه شبو خونه بابا جون سپيده جون اينا

افتاديم.

شراره کارتون تموم شد؛ خونه رو تميز ميكنيدا؛ نيام ببينم گند زدين

به همه چى! كلیدم بذار زير گلدون تو راهرو... از اونجا برش ميدارم

شراره اين دفعه ديگه جيغ ميزنه:

اِ عروج! مگه شب نميائى؟ تو كجائى اصلا؟

اينم از آقا بالا سر ما...

نه؛ جای بدی نیستم... یکی از بچه ها حالش بد شده؛ میمونم پیش

اون...

الو عروج

گوشی رو قطع میکنم؛ یه بارم که شده من صدای بقیه رو قطع

کنم... من پیش دستی کنم به نه گفتن.

با مکافات سر سپیده رو به سینه م میچسبونم؛ ایستاده خوابیده؛

تاثیر داروهای مسکنه که بیشتر از تسکین درد، مَ لنگش کرده!

خوبه؛ اولین قدم برداشته شد؛ سنگین هم برداشته شد؛ هرچند که راضی

به این حال نزار سپیده نبودم ولی خب... چه میشه کرد؟!

از تو جیب کوله ش کلیدشو درمیارمو میبرمش خونه...رو همون

کاناپه وسط هال ولو میشه...حتی پهاشو دراز نمکینه؛ همونجور

اویزون...

یه نگاه سرسری تو اطاقا میکنم؛ اطاقشو تشخیص میدم و میبرمش

رو تختش...حالا راحتتر میتونه بخوابه؛ به ساعت نگاه میکنم؛ پفا!

یازده و ربع! این وقت شب خوبه که برگردم خونه خودم یا شبو جایی

به غیر از خونه خودم سر بذارم زمین؟ در هر صورت اونی که بخواد

یاوه بگه، میگه...

یه نگاهی به قرصای سپیده میندازم و ساعتو تنظیم میکنم؛ یکی

شیش ساعته یکی هشت ساعته...اصلا پدر این بچه چرا زنگ نزد؟



بلند میشمو میرم تو اطاقش؛ اروم خوابیده؛ ولی تشخیص رنگش از دیوار سخته.

گوشیه خونه زنگ میزنه با نگاه کردن به کد ۰۷۷۲ میفهمم که تماس از شهرستانه و احتمالاً تنها شهرستانی این خونه همون پدر مهندس سپیده س.

سپیده هوشیار و بی هوش از خواب بلند میشه  
\_کجا سپیده؟

با صدایی که انگار از ته چاه داره درمیاد جواب میده:  
\_با..بابامه...

\_سپیده تو حالت خوب نیس

دوزار تره برای حرفم خرد نمیکنه...

وسط راه پاش گیر میکنه تو پاچه شلوارشو نزدیکه که بخوره زمین...

\_الو بابا...

...\_

\_نه خوبم..

فین فین میکنه پشت گوشی... حداقل کاریه که میتونه بکنه؛ یعنی

حتی نمیتونه برای پدرش ناز کنه؟

\_نه بابایی؛ خوبم..

میشینه رو زمین؛ چون نداره زیاد رو پا وایسه...

میرم سمت اشپزخونه شون؛ از همینجام معلومه که کلی دم و دستگاہ

دارن توش .

سماورو آب میکنم و بعدم زیرشو زیاد میکنم؛ عجیبه که این دختر

چایی رو تو سماور درست میکنه نه کتری...

تو کابینتا دنبال قندون و استکان میگردم...

\_عروج جون؟

هینی میکشمو دستمو میذارم رو سینه م

\_واای دختر ترسوندیم.

سرشو میندازه پایین، میدونم که چقد بغض داره، اون الان فقط  
باباشو میخواد نه عروج! هم باشگاهیشو... حتی هیچ عمه و خاله ای  
هم نیس که کنارش باشه.

\_برو بخواب سپیده جان؛ برو وقت داروهات که رسید بیدارت میکنم.  
بازم گوش نمیده به حرفمو میاد تو اشپزخونه.

به این تکیه میده؛ میتونم حس کنم که چقدر ضعف داره و وزنش  
واسه خودش سنگینه... خیلی تاب میاره که رو زمین ولو نشه.

\_شب پیشم میمونی عروج؟

\_اره میمونم

رومو ازش میگیرم و دوباره خودمو با کابینتا مشغول میکنم

اون بالاس، تو کابینت بالا سر یخچال.

حیرون برمیگردم سمتش:

چی اونجاس؟

اینبار دیگه میشینه رو سنگ سرد کف اشپزخونه.

استکانا و لیوانا.

سرشو تکیه میده به کاشی های سردتر از کف پوش.

اونجا نشین سپیده؛ سرما میخوری پاشو برو تو اطاق. کولر روشنه

سنگایخ کرده.

اینبار سرتق نمیشه و بلند میشه سمت اطاقش.

چایی که دم کشید میرم سمت اطاقش، شاید بیدار باشه و بشه باهاش

حرف زد؛ ارومش کرد... دلداریش داد که عیب نداره اگه تنهایی منم

تنهام سپیده، عیب نداره اگه حالا که مریضی کسی پیشت نیست، منم

کسی رو ندارم. ولی... عیب داره منی که ۳۰ سال رو رد کردم؛ خودمو

با تو مقایسه کنم.

روی تخت بدون هیچ رو اندازی خواب رفته، میرم سمت تختشو

جورا باشو از پاش درمیارم؛ تردید دارم که شاید خوشش نیاد لباساشو

عوض کنم؛

دست نمیزنم بهش... حتی با وسوسه بوسیدن پیشونی بلند و

سفیدشم مقابله میکنم و میرم بیرون.

پتو رو میزنم کنار؛ تموم تنم درد گرفته... استخونام خرد و خاکشیره

دستامو تا اونجا که میتونم کش میارم بالا؛ روی کاناپه سه نفره

خوابیدم؛ طول میکشه تا بفهمم چی شد که اینجوری شد؟ حاصلش

شد یه عروج خرد و خاکشیر روی کاناپه یه خونه غریبه... سرمو به

سمت راست میچرخونم؛ با دیدن اطاق اشنای سپیده تازه دستم میاد

که دیشبو در خونه پدری سپیده به صبح رسوندم.

کورمال کورمال میرم سمت اطاق سپیده؛ این خونه چرا اینقد تاریکه؟

—سپیده؟

دستمو میگیرم جلوی دهنی که تا بصل النخاعم به خاطر خمیازه باز  
شده...

\_سپیده پاشو؛ پاشو قرصتو بخور.

دیشب چندبار از خواب بیدارش کردم تا قرصاشو بدم... ثمره ش شد

خواب سنگین تر سپیده و بیهوشی من از خستگی... از یه روز... از

دیروزی که تا به الان پر از مشغله بوده.

از سردردی که با غفلت بابای این بچه اومده سراغم؛ هیچ کس حالشو

جز باباش اونم تو آخرین دقیقه های دیروز؛ نه نه دیشب

نپرسید... حتی میدونم که نفهمید که حال نداره؛ از صداش

نفهمید... سپیده با مظلومیت تمام دروغ گفت؛



گاهی یه نفر از روی مظلومیت دروغ میگه؛ آه میشکه و دروغ میگه

پشت بندش؛ چون چیزی جلوش نیس، جز نگرانی! پس دروغ میگه؛

یه دروغ قشنگ. دروغ مصلحتی! خارجیا بهش چی میگن؟ دروغ

سپیدا! سپیده دیشب خیلی قشنگ دروغ سپید رو هجی کرد.

اینبار صدامو میبرم بالاتر،

\_سپیده بلند شو... پاشو دختر جون.

لای چشماشو باز میکنه و یه دهن دره میره بدتر از من.

بعد از خوردن صبحونه ش؛ میبینم که لباسو برچیده

\_چی شده سپیده خانوم؟ چرا اینطوری بغ کردی؟

سرشو میگیره بالا که یعنی هیچی...

واسة هیچی اینجوری زانوی غم بغل کردی؟

عروج جون؛ مرسی که دیشب موندی.

دستامو از زیر میز میارم بالا و میذارم رو دستش.

من خودم خواستم بمونم سپیده...

یه لبخند پر از سادگی میزنه.

میدونم که دلش میخواد امشب پیشش بمونم. حرف دلشو من

میزنم... اونقد از این و اون دردل شنیدم که بدونم اینجور وقتا چی تو

دلشون میگذره.

میخوای امشب تو بیای پیشم؟

برق تو چشمات بعد گفتن "میخوای" سریع خاموش میشه.

نه بابام نمیذاره.

دلم میخواد باباش اینجا بود تا گردنشو میشکستم؛ خودش ول کرده

رفته اون سر دنیا کار کنه؛ این دختر بچه رو تنها تو این خونه ول

کرده.

از جام بلند میشم و از همین ور میزدولا میشم تو صورتش که اون ور

میز نشسته.

اینجوری که همیشه سپیده؛ خودت که تنهایی نه میری جایی نه میگی

کسی بیاد پیشت.

سرشو میندازه پایین

تند رفتم، زیادی تند رفتم که این بچه سر افکنده شد.



\_بابام؛ بابام دوست نداره دوستام بیان خونه و من برم خونه

هاشون... فقط تلفن.

میشینم رو صندلی و دستامو میذارم رو زانو هام؛ زیر میز... محکم

مشتمو فشار میدم.

ترجیح میدم تا بیشتر تو کارای این پدر و دختر دخالت نکردم شرمو

کم کنم. اما دلم تاب نمیاره حالا که تا اینجا اومدم و... یه چایی هم با

سپیده خوردم پسر خاله نشم... میشه که فرصت خوبی بشه.

\_راستی سپیده تو کتابخونه ت کلی کتاب زبان دیدم... علاقه داری؟

تو این مدت انگار تنها موضوعیه که میتونه سر ذوق بیاردش.

\_خیلی دوست دارم عروج جونم؛ فقط اینکه ...



بلند می‌شم و میرم بالاسرش... سرش باید بالا باشه نه اینکه این همه

خجالت بکشه؛ دست می‌ذارم زیر چونه شو میارم بالا، خودش میدونه

که باید جوابمو بده؛ باید حرفشو کامل بزنه.

\_ فقط اینکه از بچه های موسسه خوشم نمیاد؛ همه شون بد نیستنا؛

ولی خب... یه جوورین

خنده میگیره از این لفظشون؛ با اینکه هیچی رو شفاف و واضح

نگفت؛ ولی درکش کردم.. فهمیدمش.

\_ بابام؛ این دفعه که بیاد؛ میخواد یه معلم خصوصی مطمئن واسم پیدا

کنه؛

اینبار اون برق وجد تو چشمای من نمود پیدا میکنه ولی مطمئنم که

سپیده درک نمیکنه؛ نبایدم درک کنه. البته بعید میدونم با اون اخلاق

عتیقه ای که از باباش تعریف کرده؛ حتی معلم عمومی ش هم بتونه

تو این خونه سلطنتی راه پیدا کنه.

توی پارکینگ ساختمون که پارک میکنم؛ یه چند نفر دیگه از خانوما از

چپ و راست درمیان

بهشون زیر لبی سلام میکنم

جوابمو سربالا؛ یکی درمیون، زیر و بم میدن.

بازم توی اسانسور چشمم میفته به جلسه ساکنین ساختمان، از هر

واحد یه نفر میره؛ و واحد تک نفره من، فقط خودم تنها نماینده شم.

بازم که در و باز میکنم بو میکشم؛هیچ بوی متعفنی جز بوی عرق تن  
خودم نمیاد؛

یه دوش سرسری میگیرم...شک ندارم که این جلسه هم مثل بقیه  
جلسات ساختمون فقط میشه یه مکان درست و حسابی برای صحبت  
های پوچ خاله زنکی...که من همیشه و همیشه معتقد بودم؛ تمام این  
بحث های خاله زنکی خان باجی های حتی تحصیلکرده، حاصل دامن  
زدن مردایی که تو کت و شلوار پلو خوری بودن و همیشه زنان بیچاره  
پوشیده در پیراهن و دامن رو انداختن جلو!

موهامو همونجور خیس بالای سرم جمع میکنم و معقول ترین لباسمو

میپوشم... چیزی که همیشه بودم، هیچ وقت لااقل در نوع پوشش

گزرک ندادم دست هیچ تنابنده ای!

جلسات همیشه تو اطاق بزرگ جلسات تشکیل میشه..هه! به سوله

گوشه پارکینگ با چند تا میز و صندلی که اسمش همیشه اطاق جلسه!

اصلا کدوم جلسه؛ جلسه ای که فتح و ختمش معلومه چیه! همیشه یه

سری ساکنین مشکل ساز هستن..همیشه کُ میتشون میلنگه . همیشه

مسبب همه نا امنی های ساختمونن.

زنگ رو میزنم و در به روم باز میشه؛ آقا تیمور مسئول نظافت

ساختمونه ولی تو جلسات نقش سرویس رسانی به ساکنین رو هم



داره؛ وارد که میشم یه سلام و علیک قابل و درخور شخصیت خودم

میکنم

از سمت آقایون تقریبا همه زیر پام، تمام قد، بلند میشن و صدای

احوال پرسیدن از خانوم نصر رو میشنوم ولی بین خانوما تقریبا همه

فقط نیم خیز شدن.

انتهایی ترین صندلی رو کنار خانوما انتخاب میکنم و میشینم؛ طبق

معمول پدر مادر آقا پدرام به اتفاق خودشون تشریف دارن، کلا همه

جا مثل یه خانواده خوش و خرم ریسه میشن و میرن.

چایی که آقا تیمور میگیره جلوم رو پس میزنم؛ نمیتونم چایی که تو

پولش ان قُلت هست رو بخورم. سرمو میندازم پایین؛ میدونم که همه

شون میدونن معذبم اینجا نشستم؛ دل به دل راه داره.

اقای ادیب نامه هایی که از تو صندوق انتقادات دراورده رو یکی یکی

میخونه و جواب میده و نظر سنجی میکنه.

\_در خصوص حیوانات خونگی که یه سری از ساکنین میارن هم

اعتراض هایی شده.

یه سری از ساکنین منظورش جناب آقای عبدیه... جوونک بیکاری که از

ارث باباش داره میخوره و سگ بازی میکنه.



\_والا تا وقتی جوونای مجرد تو این ساختمون باشن؛ مدام مشکلات

مختلف خواهیم داشت.

بله؛ خانوم دلاور سر نطق رو باز کردن؛ مطمئنم که اینبار طرفشون من

هستم. خانومای این ساختمون یکی درمیون با من مشکل

دارن... نمیدونم شاید با استقلالم، شاید... همیشه یه دلیل هست دیگه،

حسادت هم میتونه گاهی دلیل باشه؛ هرچند غیر موجه! کی گفته که

تمام دلایل دنیا باید موجه باشه؟ رذالت های اخلاقی دلیل اکثریت

اعمال بی غرض و با غرض دنیا بوده...

آقای دلاور اینبار سعی میکنه یه جورایی حرف خانومشو ماله بکشه.

\_البته نه همه... به هر حال ساکنین این ساختمون همگی اروم هستن.

دوباره یه صدای دیگه؛دیگه حوصله ندارم سرمو برگردونم ببینم از

کدوم کله بی مغز نترسی داره درمیاد:

\_تا تعبیر شما از آرامش چی باشه آقای دلاور؟ والا مهمونی و دوره‌می

تا پاسی از شب گذشته رو که قلم بگیریم بله؛میشه گفت آرامش نسبی

داریم.

\_ناگفته نماند ما اینجا نداشتیم تو ساختمون خانوادگی مهمونی و

پارتیای مختلط برگزار بشه ها.

آقای ادیب که میبینه کار به نیش و کنایه میکشه؛ گلیم این روده درازی

ها رو میگیره و از سمت دیگه میکشه.

دوباره یکی از خانومای حاضر در مجلس:

از کجا معلوم جناب ادیب؟ وقتی خود صاحب خونه‌ها مهمونی رو

برگزار میکنن و جا میذارن از خونه میرن؛ دیگه معلوم نیس که اون

خونه دست کیا افتاده؟

دیگه سکوت جایز نیس. برای همین بی هوا جواب میدم تا زُطُّق

نکشه.

منظورتون چیه خانوم؟

حتی نمیدونم این صدای نحس از کدوم سر دراومده!

منظور واضحه خانوم نصر؛ صابخونه‌ها جدیدا کلید میدن به مهمونا

و تا صبح مهمونا میزنن و میخونن و موجب سلب اسایش.

یه لنگه ابرومو میدم بالا؛ وقتی اینجور غیر مستقیم نمیفهمه باید

مستقیم تر و ایضا کوتاه تر جوابشو داد:

\_و تا صبح یه عده مشغول جمع اوری امار بقیه ساکنین؟

خودشو رو صندلی جمع و جور میکنه... ولی بازم از تک و تا نمیفته و

ادامه میده:

\_نخیر؛ به هر حال هستند کسانی که دلشون به حال محیطی که دارن

درش زندگی میکنن بسوزه.

خودمو آماده میکنم برای بلند شدن ، اما بعد از اینکه این زنک خیکی

تازه به دوران رسیده رو نشوندم سر جاش... دستاشو تا اونجا که جا

داره تگون میده تا صدای جیلینگ جیلینگ النگوهاش خوب معلوم شه.



\_اینکه صابخونه ای منزل خودشو ترک کنه موجبات سوز دل بقیه

اعضا میشه؟ ارتباطشو میشه توضیح بدین؟

اینبار چشم غره ای میره و سر جاش اروم میشینه؛ شرط میبندم معنی

ارتباط رو نمیدونه حتی!

از جام بلند میشم؛ رو به آقای ادیب

\_ببخشید آقای ادیب منم میتونم یه پیشنهاد بدم؟

\_بله خانوم البته...

\_یه دستگاہ بذارید برای اینکه ساکنین موقع ورود و خروج کارت

بکشن تا بقیه این همه به دردسر نیفتن...

اضافه میکنم؛ رو به همون خانوم چاق آقای نادریان

در جلسات بعدی میتونیم پردازیم به مشکلاتی که ساکنین دو

خودرویی و بعضا سه خودرویی برای جای پارکینک بقیه اعضا از جمله

من بوجود میارن و ایضا وقتایی که پدر مادرا میرن سفر و جوون

مجرد رو تو خونه تنها میذارن و ساختمان به اصطلاح مامن ارامش

میشه مامنی برای ...

شرمم میاد که بگم مامنی برای تخلیه غرایز حیوانی.

اینبار دیگه رنگ قرمز خانوم نادریان رو میبینم.

روز همگی بخیر.

لباسامو درمیارم؛ ؛ یه پیرهن مردونه در میارم تنم میکنم ... بدون

بستن دکمه هاش رو تحت دراز میکشم؛ پایین پیرهنو گره میزنم.



بالشو میذارم رو سرم تا از دردمنفجر نشه؛ یا صدای بلندی از انفجار

بلند نشه.

دوباره دخالت همسایه ها... یعنی بازم قراره به دربدری بکشه؟ اینبار

حد نهاییش چیه؟ یه شهر جابه جا شد، یه زندگی این وسط کن فیکون

شد ولی، مردم هنوز عوض نشدن، همونن که بودن.

این سرک کشیدن های همسایه ها سر ادم رو به باد میده... هنوزم یادم

نرفته که اشک مادرمو دراوردن؛ ولی من محاله ضعف نشون بدم؛ محاله

حتی قطره ای اشک بریزم....

xxxxxx

صدای گریه و ناله های زیر لبی مامان میپیچه تو گوشم، صدای

تلویزیونو کم میکنم و میرم تو آشپزخونه

\_مامان؟

شونه هاش ناگهانی تکون میخوره؛ ترسوندمش.

میرم پیشش و دستمو میذارم روشونه ش:

\_مامان چی شده؟

صدامو که میشنوه یه بغض دیگه؛ از نو، علاوه بر قبلی میترکه.

\_هیچی عروج؛ هیچی مادر

مگه میشه هیچی نباشه و مامان اینطوری زار بزنه؟ به خاطر هیچی

داره دل منو خون میکنه؟ با خون گریه کردن سر هیچی؟

صدام میلرزه:

\_ما...مامان.

دستشو میذاره رو دستم.

اشکاشو پاک میکنه ولی مگه میشه؟ مگه میشه سرچشمه ای که تا این

حد جوشانه، بجوشه و اتفاقی نیفته؟ به این راحتی مگه خشک

میشه؟

\_عروج مامان؟

با حق صدق میزنه؛ منم بغض میکنم

سکوت میکنم تا مامان حرف بزنه؛ اصلا صدق دیگه درنمیاد، کی گفته

میشه با گلویی که بسته شده میشه حرف زد؟ اصلا میشه دم زد؟

دستمومیگیره و جلوی پاهای خودش میشونه رو زمین.

\_عروج جان؛ این پسره...\_

دوباره گریه میکنه و سرمو میگیره بغلش

خدایا کدوم پسره؟ چی شده؟ چند تا پسر تو زندگی ماس؟

سرمومیگیرم بالا.

\_مامان چی شده؟ کدوم پسره؟\_

سفت تر از قبل بغلم میکنه؛ موهامومیبوسه؛ اشکاش کف سرمو خیس

میکنه.

مامان هق میزنه و من اروم اشک میریزم، مامان منومیبوسه و من

سرمو به سینه ش میچسبونم.

معلم خصوصیت چجور ...

یه نفس عمیق میکشه... از ته دل؛ ولی کافی نیس برای مکث لرزش

صداش...

چجور پسریه؟

فواد؛ یعنی چی؟ فوادِ یختمک؟ مگه اون پسره ماست؛ جوری دیگه ای

هم میتونه باشه؟

مامان فواد پسره...

مامان منو از خودش دور میکنه و تو چشمام نگاه میکنه



نمیدونم چی گفتم؛ تو همین سه کلمه؛ لابد فقط "فواد" بوده که مورد

دار بوده.

\_اره، پسره خوبیه؟...خوب درس میده؟

میدونم که منظور مامان سوادش نبوده، درس دادنش نبوده...

\_اون شبی که دزد اومده بود خونه منیژه خانوم...چی شد عروج؟

\_من که گفتم مامان...

\_اره؛ ولی من منظورم از وقتیه که رفتی توکوچه دم در نشستی...

یعنی هیچ دیگه از اون شب مهم نیس؟

\_خب؛ خب من حالم بد بود؛ ترسیده بودم؛ آقا فواد بهم یه شکلات داد

فشارم بیاد بالا.

مامان بیشتر از قبل ابرو تو هم میکشه...

\_همین؟!\_

مامان میخواد به کجا برسه؟ مگه من...اره چیزه دیگه ای بوده....ولی

اخه مگه عادی بوده؟ مگه از عمد بوده؟

مامان شونه هامو میگیره و تکون میده:

\_عروج اون شب چی شد؟ "واو" به "واو" بهم بگو...

اروم لب میزنم:

\_مامان\_

\_مامان نیستم تا وقتی ندونم دخترم؛ نصف شب تو کوچه با یه پسر

جوون چه میکرده؟

نمیدونم چی به مامان گفتن که تا این حد پر شده! اونقد که از همه

حس و حال مادری خالی شده؛ خلاء کامل... نه اغوش مادرانه؛ نه

بوسه مادرانه نه حتی یه نوازش ساده دوستانه...

\_ما...مان

اینبار نوبت منه که گریه کنم و مامان از اضطراب شنیدن اونچه که

برما گذشته بغض کنه؛ نفس رو توسینه ش حبس کنه.

همه چیزو اینبار میگم؛ بدون سرپوش ولی با شرم؛ بدون گریه ولی با

بغض؛ بدون درد ولی...یه جایی رو دلم میسوخت؛ شاید از همون

آشی که نخورده بودم و دهنمو سوزونده بود؛ حرفمو کرده بود لق لقه

زبون مردم.



عروج اینجوری نداشتیما! حالا میدونی همین غش و ضعف ساده

توجه به سر من آورده؟ میدونی چیا دارن راجع بهت میگن؟

صدامو میبرم بالا

کار شهره خانومه نه؟

چادری که افتاده بود رو شونه هاشو برمیداره و اویزون چوب رختی

میکنه.

مامان شهره خانوم فکر کرده همه مثل مجید خودشونه؟

روسی رو از سرش باز میکنه و میره سر فریزر یخچال.

انگار نه انگار هرروز آقا مجید خودشون یه شاهکار تازه میکنه؛ لی لی

میگفت که تو محلشون مجید و با یه دختره ...

بسه عروج! بسه.

صدای داد مامان خط میکشه رو همه جمله ها و بهانه هام... همونایی

که داشتم پشت سر مجید شهره خانوم ردیف میکردم.

آخه... مامان...

مامان چشماشو میبینده؛ یه نفس عمیق میکشه؛ من نفسم میگیرم؛

یعنی بازم چیز دیگه ای هس؟

من کاری به مردم ندارم عروج! مجید هر غلطی کرده به خودش

مربوطه؛ من دارم راجع به تو حرف میزنم... میفهمی؟ عروج نصر!

سرمومیندازم پایینو همونجور راهمومیکشم سمت در اطاقم

میشنوم که مامان دوباره داره میگه چه خاکی بر سرمون شد...حالا  
چه کنیم با این رسوایی؛حرف دخترم پیچیده تو کل محل که شبونه  
تو بغل پسر عزب همسایه بوده.

xxxxxx

دوباره برمیکردم و یه نگاه به گوشیم میندازم.نمیدونم قراره چه  
معجزه ای ازش سر بزنه...دلم نگران سپیده س؛ نه میتونه به باباش  
بگه حالش بده و نه میتونه به کس دیگه ای اعتماد کنه با این تخم  
بدبینی که پدر اقا مهندسش تو دلش کاشته!

خودمو دراز میکنم و از اون ور کاناپه گوشیموبرمیدارم؛توی حرف  
"سین" دنبال اسم سپیده میگردم...دستمومیدارم رو دکمه سبز ولی تا

فشردن این دکمه خیلی راهه هنوز...بالاخره دل رو یه دل میکنم و

دکمه رو فشار میدم.

\_الو سپیده

\_سلام عروج جون خوبی؟

\_خوب شدی؟

\_آره عروج جون؛خوب خوب...الانم داشتم آماده میشدم برم باشگاه

و این یعنی قدم دوم ...دورتر از قدم دیشبیه ولی بهتره...هرچند

خونه شون نیس و محله س ولی خوبه...

\_سپیده آماده باش میام دنبالت با هم بریم...

\_وای نه عروج!خودم میام

این وای که اول جمله میگه از ذوق زیادش بود دیگه نه؟!

\_اومدم سپیده؛زودی آماده شو.

و خودم بیشتر سر ذوق میام برای دیدن سپیده.

^^^^^^^^^^

شال قهوه ای با گلای ریز زردمومیندازم سرم؛ به مانتوی قهوه ای

سوخته ای که پوشیدم میاد...کیفمومیگیرم دستمو و از خونه میزنم

بیرون.

اسانسور رو میزنم برای پارکینگ؛ همین که باز میشه دوباره قیافه

خانوم دلاور با شوهرشون نمایان میشه.دندونامو فشار میدم رو هم

وسلام زورکی میکنم؛ هرچی باشه بی ادب نیستم که بدون سلام و

علیک وارد جایی بشم.

خانوم دلاور پشت چشم نازک میکنه ولی شوهرش درست و حسابی

جواب میده؛ بدون هیچ اِبا و واهمه ای از خانومش.

خانوم دلاور برمیکرده سمت شوهرش

\_میگم کیومرث، بجز پرستاری و دکتری شغلای دیگه هم شیفت شب

داره؟

\_معلومه که داره

هه! چقد این کیومرث دلاوری خنگه؛ معلومه که داره ولی این منظورو

نفهمید؛ چون میدونم آخر این سوال فیلسوفانه قراره به کجا ختم

بشه؛ فقط شیفت شبش مهمه...

\_خب آتش نشانا؛ کارمندای مخابرات و ...

نمیدونه که یه معلم هم میتونه گاهی پرستار بشه؛ پرستار یه دختر

کوچولوی بی پناه که در عین مال و املاک زیاد هیچ کسو نداره وقت

مریضیش بالا سرش باشه.

میرسیم به پارکینگ... یه با اجازه زیر لبی میگم و میزنم بیرون... اینجا

دیگه تعارف جایز نیس.

جلوی در خونه سپیده ترمز میزنم. یه تک میزنم و اسش که بیاد پایین.

مانتوی سفید روشن و شال صورتی پوشیده؛ موهاشو کج ریخته

توصورتش.. روی صورت دخترونه ش یه ارایش دخترونه تر کرده با یه

رژ صورتی... لبخند میزنم.

\_سلام عروج جونم

دولا میشه گونه مو میبوسه.

\_سلام سپیده خانوم... نه رو اومدیا؛ رنگ وروت باز شده نسبت به

دیشب.

کوله شو میذاره رو پاش.

\_پرستارم خوب بود

یه چشمک میزنه.



اره یه پرستار معلم... با شیفت شب... بدون حقوق ولی با کلی حق

سلب کرده از همسایه ها.

آینه دستیشو درمیاره و صورتشو ورننداز میکنه توش.

میدونم که الان براش مهمه از چهره ش تعریف کنم.

\_خوشگل کردی...قراره باشگاه بریم فقط؟

\_اوهوم...مرسی.

آینه رو میذاره توکیفش:

\_توخیلی خوشگلی عروج؛ چرا تا الان ازدواج نکردی؟

بهش لبخند میزنم؛ بذار تو همین خیال بمونه. با اینکه زیادی ساده س،

ولی فهمید که دلم نمیخواد راجع به این قضیه حرف بزنم.

به در تکیه میده و برمیگرده سمت من و کامل رو بهم میشینه.

\_میخوام ابرو هامو بردارم عمه فهیمه نمذاره؛ میگه مدرسه ایراد

میگیره.

برمیگردم سمتش... حیفه این قیافه معصوم دست بخوره؛ اونم از این

سن.

\_چرا این همه زود؟ چهره به این قشنگی! حیف نیس؟

شالی که داشت از رو سرش میفتاد رو میکشه جلوتر

\_اوو! نه بابا! دیرم شده؛ همه دوستام بر میدارن؛ فوقش دوتا تعهد

میدی مدرسه و تموم دیگه.

پشت چراغ قرمز نگه میدارم.

تو به دوستان چیکار داری؟ هرکسی باید از رو قیافه خودش تصمیم

بگیره.

ابروشو میندازه بالا...

بذار ۱۸ ساله ت بشه، اون وقت چهره ت رو دست بزن.

دیگه زمان شما نیس عروج؛ الان از دوره راهنمایی برمیدارن...

دستمو میذارم رو دستش و یه چشمک بهش میزنم؛ شاید برای اینکه

نشونش بدم دارم از یکی از یواشکی های زندگیم براش میگم:

بین خودمون بمونه؛ من یه بار اندازه تو بودم این کارو کردم

براش جذاب شد، حالا چجور جمعش کنم؟

خب خب، بعدش چی شد؟

بازم صورتشو نگاه میکنم؛ چهره بیش از حد سفید و کک مکیش با

اصلاح هم تغییر آنچنانی نمیکنه.

\_هیچی دیگه، دور از جون عین یه حیوون وفاداری پشیمون شدم..

میزنه زیر خنده؛ غش میکنه یه جورایی:

\_خب بعدش؟

\_سپیده نمیدونی، عین این زنایی شده بودم که بوی پیاز داغ میدن،

یه دستشون کفگیر و دست دیگه شون هم موجین... اوضاعی شده

بودا، بیا و ببین.

دولا میشه و شکمش و از خنده میره؛ میدونم که زیادی شلوغش

کرده؛ اونقدرام خنده دار نبود...

پس من غلط بکنم؛ نه پیاز داغو کفگیرشو میخوام؛ نه زیر ابروی

برداشته...

خوبه پس، لاقل جلوی روی من؛ تو این لحظه کوتاه اومده... بعدشو که

چشمش به دوستاش میفته رو نمیدونم.

وای عروج!

از جام میپریم با پرش ناگهانی سپیده به صندلی عقب.

چی شد دختر؟ کر شدم.

عروج تو این کتابو داری؟

نگاه میکنم به کتاب امادگی تافلی که دستشه...

تو زبان میخونی مگه؟

این دختر هیچی از من نمیدونه؛ نخواستم که بدونه ولی... الان دیگه

وقتشه، که بدونه؛ نه همه چیزو بعضی چیزا رو چرا...

\_من درس میدم این کتابو

چشماش از شدت تعجب تا آخرین درجه گشاد میشه.

\_راست میگی؟ چرا نگفته بودی معلم زبانی؟

چراغ سبز میشه و دنده رو جا میزنم:

\_خب تو نپرسیده بودی.

پقی میزنه زیر خنده و دوباره سیم کشی دندوناش معلوم میشه:

\_راست میگیا...

سرشو میکنه تو کتابو شروع میکنه به ورق زدن...میدونم داره به

همونی فکر میکنه که من قبلا فکرشو کرده بودم.

بشم معلم خصوصی زبانش

جلوی در باشگاه وایمیستم منتظر سپیده؛ تا چشمش به نگین و دارو

دسته ش میفته همه چیز یادش میره. با غش و خنده همراه دوستای

نگین از در باشگاه میاد بیرون.

اصلا حواسش به من نیس،البته که خوبه اینطور سربه زیر باشه

ولی..ولی جای بحث داره اینجور سر به زیری که همه ش از حواس

پرت و سر به هوایی نشات گرفته.

به گوشیش زنگ میزنم؛ اصلاً وجهه خوبی نداره که برم اون سمت

خیابون و سپیده در نهایت بگه باهات نیام.

\_الو سپیده

\_جانم عروج! وای ببخشید؛ عروجی بخشیدی دیگه؟

...\_

\_عروج! از دستم ناراحتی؟

جوابشو میدم:

\_با دوستات میری؟ حالت خوبه؟ میتونی؟

\_اره... عسل ماشین آورده...

کف دستمو محکم میکشم روپیشونیم:



عسل؟ عسل، سپیده؟

معلومه که رنجیده؛ از لرزش تو صداش معلومه:

اره عسل؛ مگه چیه؟

پف! سپیده عسل مگه گواهی نامه داره؟

عسل بدتر از نگین و بقیه... جرئت ندارم اینو جلوی روش بگم

اره عروج! هفته پیش گواهی نامه شو دادن بهش.

چشمامو میذارم رو هم؛ برای آخرین بار به اون ور خیابون نگاه میکنم؛

به عسل، به نگین؛ به سپیده؛ به سپیده ای که منو نگاه نمیکنه. به

نگینی که داره عقب عقب راه میره ولی روش به سپیده و عسله... به

روژانی که داره لی لی کنان تو پیاده رو راه میره و... به اون جوونکایی

که جلوی در یه مغازه جمع شدن و نگاهشون میکنن... نگاه میکنم همه

اینا رو و سوار ماشین میشم. آخرین جمله رو بگم و برم:

\_خیلی خب؛ مراقب خودتون باشید.

همین، نهایت نگرانیمو باید اینجوری نشون بدم. مراقب خودت باش، در

حالی که هیچ رغبتی درش نیس... هیچ توجهی نیس... باید نگرانش

باشم.

\_ ای جونم؛ باشه عروجی!

همین، مثلاً از دلم دراورد.

دلم میسوزه؛ گاهی برای خودم، گاهی برای دوستای خودم؛ اینکه من

قدر ندونستم و خیلی زود گذاشتموشون کنار، اونم نه با دلیل؛ بی

دلیل و بی بهونه... فقط برای اینکه سرم شلوغه بود و راهم دور.. کم

رنگ شدن و الان به طور کل محو.

آخ که چقد دلم میخواد؛ الان ماه ها حقوقموبدم و برم پیش زهرا و لی

لی... اونم بگه کوفت و لی لی.

xxxxxx

\_نگاش کن تو رو خدا، بچه زر زروی دماغوا!

انگشتای پامو تکون تکون میدم... زانو هامو بیشتر توشکم جمع

میکنم.

با اینکه حوصله ندارم ولی جوابشو میدم، نمیذارم دور برداره.

\_لی لی حوصله ندارم؛ دماغو هم خودتی!

میدونم الانه که منفجر بشه و اتیش بزنه همه جا رو...

\_عروج! تو درست بشو نیستی...\_

اخمو نگاهش میکنم،

\_خب من درست شم ، اسم تو هم درست میشه؟ لی لی هستی دیگه

خیز برمیداره بیاد سمتم که بالش کنار دستمو پرت میکنم

سمتش... دستاشو میبره بالا و تو هوا میگیره.

پرت میکنه سمت منو منم دوباره به اون...جنگ بالش ها شروع

میشه...خوب شد که مامان نیس وگرنه به لی لی که چیزی نمیگفت

چون مهمونه،منو دعوا میکرد...اون وقت یه جنگ اعصابم بعد این

بالش بازی داشتیم.

هلاک میفتیم کنار همدیگه؛ پری که از یکی از بالش ها بیرون اومده رو

میکنه تو سوراخ دماغم؛ دوباره حالم ناخوش شد.

\_نکن لی لی. حوصله ندارم.

لی لی همونطور که دراز کشیده؛ پای راستشو میندازه رو پای چپش

\_جنی میشی یهو عروج ها؛ تو که خوب بودی.

از جام بلند میشم و تکیه به دیوار میشینم.

\_لی لی چرا اینجوری شد؟ این همه یهویی؟

لی لی سرشو میذاره رو زانوم.

\_زر نزن بابا، چجوری شد؟ پسر به این خوبی پیدا شده؛ دیگه چه

مرگته؟

پامو از زیر سرش میکشم بیرون

\_هوی چته؟! بیا! خل و چلی دیگه؛ پسره مهنس نیس که

هس...خوشتیپ نیس که هس...دستش به دهنش نمیرسه که

میرسه...

دوباره سرشو میذاره رو زانوم...

\_حالا تو چی عروج؟ خنگ نیستی که هستی...اخلاق نداری؛ که نداری،

قیافه و بر و رو نداری؛ که نداری؛ حیف! پسر مردم بدبخت میشه.

اخه اینجوری؟ پسره بد نیس ولی...من،

لی لی از رو پام بلند میشه و کنار من میشینه:

چجوریه مگه عروج؟ قبول دارم، شاید هیچ وقت فکرشم نمیکردی

ولی... شده دیگه! حالا فوادم که پسر بدی نیس.

چشمامو رو هم فشار میدم تا اشکم نزنه بیرون

بیچاره مامانم اینا، خیلی بد شده...

لی لی با حرص میگه:

همه ش تقصیر این شهره خانوم فضولتونه دیگه، خب بغلت کرده که

کرده؛ اونم چجوری؟ وقتی داشتی غش میکردی...

نفسمو میدم بیرون:

آخه اون که اینو نمیدونه؛ اونی که از پنجره دیده رو میگه؛

لی لی بالشو از رو زمین برمیداره میذاره رو زانوش... دستاشم رو

بالش و زل میزنه به منو این آینده الکی خراب شده...

\_این شهره خانوم شما، چیزی که ندیده رو الکی میبنده به ریش مردم

وای به چیزی که دیده.

منم یه بالش دیگه برمیدارم و عین لی لی میشینم:

\_منم از همین دلم میسوزه؛ مامانم اینا زورم نکردنا؛ ولی خب؛ گناه

دارن... مامان آب شده از غصه! بابام میگه، اگه فقط یه درصد دلت

باهاش نیس؛ از این محل میذاریم میریم

لی لی منتظر بقیه شه، پس منم ادامه میدم:



ولی از این محل رفتیم؛ فامیلو چیکار کنیم؟ از تو فامیل که همیشه

رفت... لامصب شهره خانوم هیچ خونه ای نمونده که کلونشو نزده

باشه برای خبرچینی.

دستشو میاره جلو و میذاره رو دستم، این جدی بودنش خیلی هم

دووم نمیاره.

شیطون نگام میکنه:

ای ناقلا، پس خبرایی هس؟

جوابشو نمیدم، از جام بلند میشم؛ پشت تی شرتمو میکشم پایین:

برم یه چیز بیارم بخوری.

لی لی نیششو باز میکنه:

\_خوبه باز اینقد فهمیدی... بابا گلومون خشک شد... تو، شوهرت دو

روزه پَسرت میفرسته؛ شک نکن!

دمپایی رو فرشیمو پرت میکنم سمتش...

\_بیا، جفتک میندازی دیگه.

دنبال من میاد تا اشپزخونه....

یه دفعه رومو میکنم سمتش

\_هین؛ ای بمیری عروج؛ ترسیدم.

"بسم ا... " زیر لبی میگه و فوت میکنه به خودش و من.

\_این کارا چیه خان باجی؟ زهرا راست میگه؛ عین بی بی خدا بیامرز

باباش میمونی.

منو میزنه کنار و میره سمت ظرفشویی و دستاشو میشوره.

\_ چی میخوای بدی بخوریم؟ بده خودم درست میکنم؛ تو بلد

نیستی...

پرتقالا رو از تو جا میوه ای یخچال درمیارم تا با خامه قاطی کنم

ومثلا دسر درست کنم.

\_ عروج؟

\_ هوم؟

\_ حالا جدی جدی میخوای عروس شی؟

دوباره بغض میکنم؛ اونم با شنیدن صدای بغض دار لی لی

راه دیگه ای هم دارم؟ وگرنه بابام باید جمع کنه از این محله

بره؛ شایدم از این شهر... شغلش چی میشه؟

یکی از پرتقالا رو از دستم میگیره و یه کارد از تو کشو برمیداره:

فواد راضیه؟

این تنها جوابیه که لبخند میاره رو لبم:

اره؛ خودش به بابا پیشنهاد داده؛ میگه دهن مردم رو میشه

بست.... تازه گفته میذاره درسم بخونم.

پرتقال بعدی رو برمیداره؛ دستش خیلی تنده.. مامان راست میگه که

دختر ترک یه پا کدبانوس دیگه.

خودت چی عروج؟ خودت... خودت دوشش داری؟

حتی از لی لی هم خجالت میکشم:

\_خب میگم که پسر بدی نیس...مهربونه؛ خدایی این چند وقته پا به

پای من غصه خورده...همه شم میگه عیب نداره؛خودم درستش

میکنم....

خامه رو برمیدارم و میدم دست لی لی..خودش میدونه باید چیکار

کنه.

\_بابام میگه پسر بدی نیس...ادم مسئولی بوده که مونده پای

اشتباهش...وگرنه اون که دانشجوس و مستاجر؛میتونست راحت ول

کنه بره.

لی لی دست میذاره زیر چونه ش...مثلا داره فکر میکنه:

راست میگه وجدانا؛ ادم درستی بوده.

حرصم میگیره که لی لی داره ازش تعریف میکنه؛ لیوانا رو برمیدارم و

اون معجونی که درست کرده رو خالی میکنم توش.

بریم توپذیرایی ، ازت پذیرایی کنم....مثل خودش با لهجه میگم گال

گال "

سینی رو از دستم میکشه و وسط همون اشپزخونه میشینه رو

زمین...

\_'یخ' بابا؛ همه شو خودم درست کردم؛ حالا واسه من میزبانی

میکنه...بشین بخور...

از بالا سرنگاش میکنم...بی صدا

سرشو میاره بالا...

\_بفرما بشین عروج خانوم؛ بفرما؛ منزل خودتونه... تزول بابا

(زودباش)

یه لگد اروم میزنم به پهلوش و میشنم کنارش رو زمین.

لیوانو از دستم میگیره و یه سره سر میکشه.

\_عروج؟!\_

سرمو به دو طرف تکون میدم که یعنی هوم؟

\_جدی جدی میخوای عروس شی؟\_

لبخند کجکی میزنم بهش، بازم یعنی او هوم... منو لی لی خیلی وقتا با

نگاه و ادا با هم حرف زدیم؛ عین همه وقتایی که سر کلاس بودیم و

نمیشد حرف زد... عین وقتایی که امتحان داشتیم و برای رسوندن

تقلب به هم؛ پای همدیگه رو از زیر میز لگد میکردیم.

\_بازم... بازم میتونیم همدیگه روببینیم دیگه؟

بازم لبخند من با بغض من... بعض لی لی با گریه و ها های هردومون.

xxxxxxx

\_باشه سپیده؛ خیلی خب! راجع بهش فکر میکنم.

\_اِ عروج! قبول کن دیگه؛ من به بابا محمدم گفتم یا تو یا هیچ کس.

از قبل شرایط قبول رو دوتا دوتا کرده بودم پس بی چک و چونه میرم

سر اصل مطلب.

\_بین سپیده؛ من شرایط دارم؛ شاید یه کم سخت باشه ولی همینه.



قبوله عروج، قبول.

پس به بابات بگو که من تو خونه تون نمیام برای تدریس؛ تو باید

بیای اینجا...

...

از همین اول وا داد؟ شرط اول که ساده ترین هم بود قبول نکرد؟

چی شد سپید؟ پشیمون شدی؟

هان؟ نه عروج جون؛ این چه حرفیه؟ اخه بابامم شرط اولش این بود

که شما بیای خونه مون.

آب دهنموقورت میدم؛ محاله!

نه سپیده، من جایی نمیرم برای تدریس خصوصی؛ یعنی راستشو

بخوای کلا تدریس خصوصی زیاد ندارم... تو هم چون دوستمی قبول

کردم.

آخه...

با مکش نفسمونگه میدارم، گوشه عرق کرده تو دستمو جابه جا

میکنم.

آخه عروج، این بابا محمد من یه کم بدبینه، دیر اعتماد میکنه...خب؛

تو هم امتحانتو پس دادی؛ یه شب تا صبح تو خونه مون بودی.

خب یعنی چی؟

صداشو برام لوس میکنه؛ میتونم قیافه شو اونور خط حدس بزنم.

بیا پیشم دیگه؛ هر موقع که تونستی... من تابستونا وقتم آزاده آزاده.

میدونم که شاید طاقچه بالا باشه ولی.. الان به صلاح نیس به اون

خونه رفت.... برای همین میرم تو جلد خانوم معلمی؛ برای این شاگرد

سمج.

نمیشه سپیده؛ اصرار نکن؛ شرط من همونه که گفتم؛ با بابات حرف

بزن راضیش کن.

گوشی رو میدم دست دیگه م و کف دست عرق کردم میکشم به کنار

شلوارم...

صداش میگیره؛ نمیدونم دلخوره یا دل برید؟ هرچی که بود صاف

نبود؛ خشک بود و سرد... عین شبای کویر، پره ستاره

باشه عروج! ببخشید

خشک و سرد جوابشو میدم؛ بی ستاره...

مراقب خودت باش، خدافظ.

لازم بود؛ میدونم که برمیکرده؛ میاد همین جا؛ همونی میشه که من

میخوام.... باید همین بشه.

میرم تو اشپزخونه تا برای اومدن آیدین میوه پوست بگیرم... میدونم

که نامادری آیدین ظاهرا تنها خانوم روشن فکر این ساختمونه که

هنوزم میذاره بچه شوهرش به خونه یه زن مشکوک تنها که از قضا

پرستاری شیفت شب هم وایمیسته، رفت و امد داشته باشه.

گاهی در عین تقلبی بودن همیشه عیار بالایی داشت؛ مثل نامادری

آیدین؛ مادر واقعی نیس؛ تقلبیه ولی یه زن تمام عیاره؛ یه خانوم به

تمام معنا؛ پدر آیدین خیلی خوشبخت بوده که همچین زنی نصیبش

شده.

صدای زنگ در واحد که میاد فوری میرم پشت چشمی رو نگاه میکنم.

آیدینه

درو باز میکنم عین همون توپش شوت میشه وسط خونه.

\_سلام خاله، تلویزیون شبکه سه؟

حتی منو نگاهم نکرد.

\_آره آیدین جان... خوبی؟ خوش اومدی.

مرسی خاله...

میره مستقیم رو کاناپه جلوی تلویزیون میشینه

خاله اگه منچستر بیره شروین باید همه رو بیره پیتزایی.

میشنم کنارش، هنوز فوتبال شروع نشده؛ برای همین میتونه با من

حرف بزنه.

بلند میشم و براش میوه میارم؛ بدنشو پراز ویتامین میکنم تا برام

حرف بزنه؛ تا باهام حرف بزنه... سکوت خونه رو بشکنه این مرد به

قول خودش خط شکن تیم.

خاله دستت درست.. من عاشق هلوی پوست کَنده م...

با دستای تپلش هلوهای خرد شده رو برمیداره و شروع میکنه به

خوردن.

بسته شکلاتی که سپیده آورده رو باز میکنم و با چایی میذارم رو

میز... اینجوری همیشه هرچی تو باشگاه تلاش کنه؛ بازم این شکلاتا و

شیرینی ها کار دستش میده ... این دختر با این وضع لاغر بشو نیس.

\_مرسی عروج جون؛ زحمت نکش... بیا بشین خانوم معلم.

بازم خنده و نمایش دندونای سیم کشی شده.

\_دست شما درد نکنه؛ زحمت کشیدیا...

دولا ميشه و يه دونه شكلات برميداره. پوستشو باز ميكنه و ميذاره  
دهنش.

\_تابحال از اين شكلاتا امتحان نكرده بودم؛ اين مارك گمونم جديده؛  
گفتم بخرم با هم امتحان كنيم.

خنده م ميگيره، همچين با اشتها ميخوره كه انگار چه غذاي هفت  
رنگي رو داره با لعاب فراوون مزه ميكنه.

كافيه سپيده يه ماه پيش من باشه؛ اين اشتياقش براي خوردن منوهم  
مياره سر شوق و كلي اضافه وزن پيدا ميكنم، اون وقت همه زحمات  
چندين ساله م براي حفظ اين هيكل به باد فنا ميرد.

\_خب از اين ورا سپيده خانوم، چه خبرا؟



\_ از این به بعد دردسرات شروع میشه عروج جونم، دیگه یه روز

درمیون اینجام.

با اینکه میدونم برای چی اومده ولی خودمو میزنم به اون راه.

\_ دردسر؟ چه خبر قراره بشه؟

شکلات دوم رو برمیداره.

\_ قراره بشه؟ خبر شده، خبر نداری عروج خانوم.

سرموکج میکنم و یه وری نگاهش میکنم، توضیح میده:

\_ بالاخره بابا محمدم رو راضی کردم پیام پیشت درس بخونم.

تکیه میدم به مبلو پای راستمو میندازم رو پای چپم:

\_ باریکلا به تو؛ به همین زودی راضی شد؟

تازه یادش به چایی میفته؛ برمیداره و مزه مزه میکنه.

\_به همین راحتی ها نبود عروج! کلی گریه کردم؛ قهر کردم. دیگه کوتاه

اومد دیگه.

\_ناقلا گریه سلاحتہ؟

بالاخره ایمونش میاد سر جاش؛ شکمش که سیر میشه؛ بیشتر دل

میده به گفتگو... تکیه میدہ به مبلو و شالشو از سرش درمیاره.

\_به قول نگین، گریه سلاح زنانه س... ما زنا اگہ این یه قلم جنسم تو

چنتہ نداشته باشیم کہ دیگہ باید بریم بمیریم.

یہ لبخند میزنم بہش.

\_چابیت سرد شد بدہ برم عوضش کنم.

معلومه خیلی هم از این تعارف خوشش اومده، چون با ناز و ادا میگه:

\_نه عروج... نمی... نمیخواه.

میفهمم که خیلی هم میخواه.

استکانای چایی رو برمیدارم و میرم سمت اشپزخونه....

حرصم میگیره از نگین و این همه نفوذش به سپیده؛ نقل قولاش شده

ورد زبون این دختر... از اصول و قواعد زنانگی میگه برای رام کردن

مردا... آخه مگه چند تا مرد تو زندگی سپیده هست که همچین سلاحی

لازم باشه؟ جزیه بابای همیشه در ماموریت که نفسش بنده به این

دختر؟ نگین چرا داره درس زندگی میده به سپیده؟ اونم از این سن

وسال؟ زود نیس؟

چى شد عروج جون؟

از جام ميپرّم، هيني ميكشم زير لب...

ترسيدم دختر.

به روي خودش نيماره و حرفشو از سر ميگيره.

بخشيد؛ دوباره داري چايي دم ميكني؟

اينم دومين اخلاق بدش، زيادي صميمي ميشه؛ اونم مني كه نه هم

سنش نه همقدش... واقعا قد و قواره م از اين دختر هيكله كوتاه تره؛

ايضا زبونم.

نه بريم... آماده شد؛ بخشيد تنها موندى.

من اینجوری نمیتونم باهاش کار کنم؛ باید یاد بگیره به وقتش من

معلمم. به وقتش دوستش.

دوباره جلوتر از من میره رو مبل میشینه.

\_دستت درد نکنه؛ حسابی به زحمت افتادیا عروج...\_

ولی هرچی که هست بی ادب نیس... تشکر کردن رو خوب بلده؛ خوب

یادش دادن، اینکه پر توقع نباشه. یا لااقل از اول هر رابطه ای از

طرفش توقع نداشته باشه.

هنوز درست رو میزنشسته که یه اس ام اس برایش میاد.

گوشی آیفون سفید رنگشو درمیاره و صفحه شو نگاه میکنه.

نگاهش میکنم؛ رنگش میپره... کی بهش پیام داده یعنی؟ نگاهمو ازش

میگیرم؛ اون که بالاخره هرکاری دلش میخواد میکنه؛ پس بهتره زیادتر

از این معذب نشه.

شالشو سرش میکنه؛

\_عروج جون من دیگه باید برم.

پس پیغام در جهت ترک این خونه بوده؛ احتمالاً... یعنی بابا محمدش

بوده؟ از راه دور؟

فوری خودشو جمع و جور میکنه؛ با من روبوسی و از خونه میزنه

بیرون.

بسته شکلات نیمه خورده و چایی های تازه ریخته رو برمیدارم... خلی

سریع رفت نه؟ حتی نموند یه چایی بخوره! الان رسیده به طبقه

همکف؟

فوری سینی چایی رو توسینک خالی میکنم و میرم سمت پنجره؛ تازه

از ساختمون بیرون اومده؛ یه پرشیای نقره ای دم در منتظرشه؛ در

جلو رو باز میکنه و بعد چند ثانیه ماشین حرکت میکنه.

ماشین بابا محمدش چیه؟ ماشین عمه فهمیه ش چی؟ باباش از

ماموریت اومده؟ کی میاد؟ این کی بود تو ماشین؟ یکی از همون

مردایی که نگین شرایط مسلح شدن روبهش یاد داد بود؟

شیشه رو میدم پایین.

\_سلام خسته نباشید.

\_سلام

با دستش اشاره می‌کنه به جای پارکی که برام در نظر گرفته.

ماشین رو با فرمونی که خودش بهم میده پارک میکنم.

دفترچه رو درمیاره و روش مشغول نوشتن شماره پلاک ماشین و

ساعت و تاریخ میشه:

\_همون یه ساعت و نیم خانوم؟

\_بله.



اونقد این مدت راس همین ساعت برای پارک ماشین اومدم که پارک

بان هم منو میشناسه.

قبض رو جدا میکنه و میده دستم.

\_بسلامت.

میگیرمش ومیندازم تو کیفم...زیپ کیف رو میبندم که...

دوباره همون پرشیای نقره ای؛ سپیده با یه مانتوی کوتاه قهوه ای

وشال طلایی پیاده میشه.

امروز از دیروز فاصله م کمتره؛ راننده رو تشخیص میدم، حداقل

میدونم که عمه فهمیه نیس...یه آقاست. از این زاویه چهره ش معلوم

نیس.

موندم هاج و واج که دنبال کدوم برم...دنبال پرشیایی یا برم

توباشگاه...دستم هنوز رو زیپ کیفم مونده. قبض هنوز تو

کیفمه...زیپ کیف رو باز میکنم و قبض رو درمیارم...فوری میرم

سمت ماشین.

\_چی شد خانوم؟

کیف پولم درمیارم تا پول رو قبض رو بدم...رفت پرشیایی...

\_پول نمیخواه خانوم؛ شما که پارک نکردین، دو دقیقه هم نشد...

پام رو میذارم رو گاز...همه امیدم به چراغ قرمز چهارراه بعدیه؛ فقط

خدا کنه که مسیرش اونجا باشه و پشت چراغ بمونه.

با فاصله سه تا ماشین ازش رو ترمز میزنم... نزدیک تر از این نه میشه

رفت و نه جایز هس که رفت.

چراغ که سبز میشه اینبار با فاصله و احتیاط بیشتری ازش حرکت

میکنم.

از طرز رانندگیش معلومه که کله ش باد نداره؛ خیلی مسلط، نه زیاد

کندِ حوصله بر؛ نه زیاد تندِ نفس بُر...

از مرکز شهر رد میکنه؛ تو محله های مسکونی ماشین رو نگه میداره؛

جلوی یه خونه بزرگ درندشت؛ پارک میکنه و میره تو.

یه نیم ساعتی منتظر میمونم؛ خبری ازش نمیشه. دیگه از وقت

باشگاهم گذشته؛ استارت میزنم و با یه فرمون دور میزنم... خیابون

درندشت و پهنیه؛ راحت میشه توش مانور داد.

نزدیک خونه رامینه؛ نه اونقدر... ولی میشه یه سر بهش زد... سر راه

جلوی یه سوپر گوشت و ایمیستم و کلی سوسیس و کالباس و گوشت

آماده واسش میگیرم؛ اگه تا الان گشنگی نمرده باشه جای قدر و تشکر

داره معده ش.

جلوی در خونه دو طبقه ش، یه سوناتای سفید نگه داشته؛ آه اینجا

همیشه جای پارک من بود... حالا باید برم جلوی همسایه و لابد یه

دقیقه بعدم میفتن دنبال صاحب ماشین که جابجاش کن... تو این

تهران بی صاحب، بیشتر از ماشین، به پارکینگ نیازه!

کلیدشو از بین دسته کلیدام جدا میکنم... حوصله ندارم دوباره بهم

بپره که خونه رو با طویله اشتباه گرفتم؛ واسه همین اول

دستمومیدارم روزنگشو فشار میدم. جواب نمیده؛ محض احتیاط یه

بار دیگه فشار میدم...

نیس فایده نداره؛ من خواستم مودبانه وارد شم نمیذاره خودش.

توی راه پله ها؛ در واحدش باز میشه... لب باز میکنم داد بزنم سرش

که چرا منویه ساعت اون پایین کاشته... دوتا هیکلی ازش درمیان؛

با همه چشمام توی خونه رو نگاه میکنم... داد میزنم.

\_رامین...\_

یه قلچماق از کنارم که رد میشه محکم میزنتم به دیوار؛ از سینه

میخورم به دیوار؛ درد بدی تو تنم میپیچه.

بازم داد میزنم:

\_رامین.\_

صدای داد طرف از پله های پایین میاد.

\_روزبه بیا دیگه تن لش...\_

خودمواز پله میکشم کنار؛ روزبه تو پله ها میدوه و ملحق میشه به نفر

اولی...\_

دستمومیگیرم رو پله بالایی و خودمو اویزونش میکنم.

نفسمونگه میدارم و خودمومیکشم بالا .

از در ساختمون چشمم فقط دنبال رامین میگرده... بین اسباب و اثاثیه

بهم ریخته؛ اثری از رامین نیس.

\_رامین... کجایی؟

بغضم میشکنه، اصلا نمیدونم کی تو گلوم خیمه زده بود این بغض

لعنتی.

\_ع... عروج!

صداش از پشت مبلاى افتاده میاد.

کمپرس یخ رو میدارم رو پیشونیش.

\_پاشو بریم درمونگاه رامین.

زیر لب آخی میگه و سرشو از کنار دستم دور میکنه.

با یکی از دستام سرشو نگه میدارم.

\_اینجوری نکن؛ کبود میشه.

اروم میشینه.

دستشو میذاره رو دستمو و کیسه یخ رو ازم میگیره.

تکیه میدم به مبل و نگاهش میکنم. دو دلم ازش بپرسم یا نه؟ واضح

بود...پس ازش جواب تاییدی میگیرم.

\_طلبکار بودن؟

صورتشو از درد تو هم جمع میکنه و سر تکون میده.



این وضع طلب گرفته؟ مملکت قانون نداره؟ میتونی بری ازشون

شکایت کنی.

کیسه یخ رو میذاره رو میز..

یه دستمال کاغذی درمیارم و میذارم گوشه دماغش که دوباره افتاده

به خونریزی.

آخ ولم کن عروج!

ولت کردم که اینجوری شدی...

دیگه ازش سوال نمیپرسم... میدونم که خودش شروع میکنه به

حرف زدن... بجز من که کسی رو نداره...

شرخر بودن...

تو مگه نگفتی بدهیشونو دادی؟ پس اینا چی میگن؟

سرشو میذاره رو پشتی مبل.

طلبشون اونقدی زیاد نبود... امروز فردا اینا رم میدم برن رد کارشون.

دستامو میذارم رو زانو هام...

اینم خونه س تو داری؟ توش راست راست سر بیژن هم کسی خبر

دار همیشه... این همسایه طبقه بالاتونم که هیچ وقت نیس...

اروم اسمو میبره:

عروج؟!

بر میگردم سمتش... یه دستمو میذارم بالای پشتی مبل و نگاهش

میکنم که ادامه بده...

دیگه اینجا نیا!

اخمام میره تو هم... فهمید که بد گفته، بد به دلم موند... جمله سه

کلمه ای ش خیلی قَدَر و پر زور بود.

منظورم اینه... خب؛ خودت که دیدی... دلم نمیخواد وقتی این

عوضیا اینجا یه وقت یه بلایی...

حرفش رو قطع میکنم و بهش نزدیک میشم:

یعنی چی رامین؟ مگه بازم قراره بیان؟ اره؟

...

چرا چیزی نمیگی؟ خودتو آماده کردی که هرروز قشون کشی کنی؟

دست به سینه می‌شدم و روموازش برمی‌گردونم:

\_نخیر رامین خان... ما از اوناش نیستیم که تا وقتی صلح و صفاس

کنارتون باشیم... همچین که هوا پس شد، پا پس بکشیم.

ته دلم یه حس سردی دارم؛ یه خنکی نچسب... از اونا که دل ادموبهم

میزنه... قراره چی به سرش بیاد؟ وقتایی که من نیستم چی میشه؟

همیشه من سر بزنگاه میرسم؟ اگه اون... دلم تاب نمیاره بازم سکوت

کنم و چیزی نگم... نصف این سرگردونی الان رامین تقصیر نیلوس...

برمی‌گردم سمتش... نمک میپاشم رو زخمش:

\_از نیلو خانوم چه خبر؟

پاهشو از رو زمین بلند میکنه و چارزانو رو مبل میشینه... صورتش با  
هر حرکت تو هم جمع میشه...

\_بی خبر نیستم.

ولی میدونم که خبری نداره؛ نیلو هیچ ردی از خودش نمیداره... اینو  
ول کرده به امان خودش... که خداهش هم رامینو فراموش کرده.

نگفتم که آخرین خبری که من ازش داشتم اینه که نیلو رفته

شمال.. اونم با خانواده عموش... با پسر عموی عزیزش... عاشق قدیمی  
و دلخسته ش...

بلند میشم و سوپی که برایش گذاشته بودم رو میارم تا یه قاشق

بخوره؛ چون میدونم دل و دماغ نداره که قاشق قاشق تا آخرش

بخوره....این نخوردن بیشترش به خاطر دل نداشتنه یا بی دل موندن

وسط این سرگردونیه؟ این بیچاره که پر دل و جرئت نشسته که کتک

بخوره و پولم بده...که از نیلو سرکوفت بشنوه و ادای عاشقای

دلخسته رو دربیاره....

بشقاب سوپ رو میذارم جلوش...

\_بخور. من دیگه باید برم...

اینجا خونه من نیس...بود و نبودم هم هیچ سودی به حال رامینی که

اینجا نشسته و داره حساب سود و اسکنت پولشو میکنه نداره. دوای

دردش هم نه منم نه پول؛ نه سوپ...فقط نیلو...

برای اخرین بار بهش تلنگر میزنم که به خودش بیاد:

این وضع زندگی نیست برادر من... بشین درست فکر کن... ببین تا کی

میخواهی اینجوری بری؟ و یلون و سر یلون؟

دستم میذارم رو شونه های افتاده ش و فشار میدم:

با نیلو حرف میزنم... حرف هموبهتر میفهمیم.

سرشو میاره بالا... برق چشمش میفهمونه که از کارم راضیه... بعد این

چند ماه بالاخره یه سوی امیدی پیدا کرده.

سرمو به بالا پایین کردن کانالای تلویزیون گرم میکنم؛ ۸۰۰ تا کانالو

رفتم و برگشتم و دریغ! دریغ از اینکه یه کدومش به درد من

بخوره... یکیش بتونه سر منو گرم کنه. سر گرمیای محبوب من؛ الان

چیزای دیگه ای هست.

رو کاناپه دراز میکشم و بازم کنترل رو برمیدارم و شروع میکنم به چرخیدن؛ بعضیاش که موزیک تندی داره؛ تا یه حدی پردازش مغز منو کند میکنه ولی... خودم میدونم که این چاره این بیچارگی نیست... هممون بیچاره ایم؛ داریم خودمونو بیچاره میکنیم مثل رامین؛ خودشو آماده کرده که هرروز کتک بخوره... هنوزم نمیخواد قبول کنه که زندگیشو باخته؛ هنوزم دنبال راه چاره است... باشه دنده م نرم؛ خودم مقصر وضع الان رامینم؛ خودم درستش میکنم؛ درسته که نیلو خیلی وقته منو داخل آدم حساب نمیکنه ولی..

بلند میشم یه زنگ به نیلو بزنم؛ اگه قابل بدونه و گوشه رو برداره.



گوشی همراهشو میگیرم؛ بعد چند تا بوق خوردن میره رو پیغام گیر.

پیغامی نمیذارم؛ حرف من با پیغام پسغام و واسطه به جایی نمیرسه.

خونه شون رو میگیرم.

مادرش برمیداره.

\_الو سلام خانوم آشوری.

صدامو میشنوه و گرم جوابمو میده.

\_سلام عروج جون، حال شما خوبی دخترم؟

\_ممنون؛ شما خوبید؟

ترجیح میدم صاف برم سر اصل مطلب...دیگه حال بقیه اعضای خونه

نیلو برام مهم نیس...راستیتش حال خودشم خیلی وقته برام مهم

نیس!

\_نیلو جان نیست؟گوشیش رو جواب نداد!

\_خب...چیزه...نیلو الان حمومه...

میدونم که نیس...تو خونه هست و سپرده بگن نیستش...من از اون

پررو ترم.

\_خب؛ خانوم آشوری بهش بگید من فردا میام پیشش...اگه نتونست

"خودش" باهام تماس بگیره و یه قراره "دیگه" بذاره.

امر کردم تا هیچ نهی نباشه دنبالش... نیلو باید منوبینه میخواد

خوشش بیاد میخواد نه...

مگه آدم همیشه اونایی که خوشش میاد رو باید ببینه؟ گاهی باید

بشینی جلوی تنفرات و لبخند ژکوند تحویلشون بدی و دندونای

سفیدتو نشونش بدی؛ این لبخند از صدا تو دهنی بدتره... همیشه

نباید چشم در برابر چشم باشه که؛ گاهی باید دندان در برابر دندان

باشه...

البته که من برای نیلو چنین قصدی ندارم... ولی بدم هم نمیاد اگر به

چنین نتیجه ای برسه!!

خانوم آشوری خیلی راحت قبول میکنه...مونده تا نیلو سرش داد و  
هوار کنه و پشیمونش کنه از این قول دادن...میدونم اونقدی بیشعور  
هست که حتی بهم زنگ نزنه و بگه قبول نمیکنم.  
\_سلام برسونید بهش...

همین کافیه برای اون نیلوی بی چشم و رو...

هیچ وقت سعی نکردم با شاگردم تا حدی نزدیک بشم که دوباره واسم  
مسئله ساز شه...من یه زمانی وارد زندگی یه معلم خصوصی شدم و  
دلم نمیخواست دیگه هیچ شاگردی وارد زندگیم شه...وارد خانواده  
مون شه...که شد!

همیشه تاریخ تکرار میشه و چه حسه افتضاحیه که همیشه افتضاح

های تاریخ تکرار میشه... کجای تاریخ عبرته؟ به نظر من که حماقته!

از یه سوراخ چنین و چندبار گزیده شدن پیام تاریخه!

xxxxxx

مادر فواد دستای پر از انگوش رو میذاره رو زانوهایش:

\_دیگه این جوونان که مهمند؛ دوره ما نیس که سر عقد همو ببینم و

قبول کنیم.

بابا حرفشو تایید میکنه؛ تو این مجلس پدر فواد و مامان من ساکت

ترینان... مامان هنوزم راضی نیس از اینکه دخترش دستی دستی سر

خاله زنک بازیها داره تو سن ۱۵ سالگی ازدواج میکنه. قرار بود فواد

بشه معلم که بهتر درس بخونم نه اینکه بشه مرد زندگیم.

مادرش قبل از اینکه راهیمون کنه به اطاق برای حرفای نهایی دلش

تاب نمیاره و بالاخره نیششو میزنه:

\_البته که تفاوت های فرهنگی میتونه مشکل ساز بشه...مام برای

همین مشکلات بود که اصرار داشتیم فواد جان با فامیل یا همشهری

وصلت کنه.

پدر فواد میفهمه که این حرف مادر ه کاملاً هوشیارانه داره زخم

میزنه. برای همین سعی میکنه پادزهر بشه رو زهر زبون زنش:

\_البته که ما همیشه به انتخاب فواد احترام گذاشتیم؛ فواد با سن

کمش همیشه عاقلانه تصمیم گرفته... الانم میدونیم که بزرگترین

انتخاب زندگیش رو با وسواس بیشتری داشته و عاقلانه ترین بوده.

بازم بس نشد... هرچی هم که باباهه بگه، حرف مادره از دل کوچیک

مامانم بیرون نمیره.. من که میدونم همچین که اینا برند مامان دوباره

میزنه زیر گریه و باعث و بانیشو نفرین میکنه.

بازم بابای فواده که اجازه پسرشو میگیره:

\_خب جناب نصر؛ حالا اگه اجازه بدین این جوونا برند سنگاشونو وا

بکنند... حرفی ناگفته نمونه؛ فردا ما بزرگترا رو مقصر بدونن...

مکشی میکنه و دوباره میگه:

\_اسمشه ما بزرگیم جناب نصر، جلوی این جوونا همیشه دیوارمون از همه کوتاهتره ...

خودش میزنه زیر خنده، بی تاثیر نبود؛ همه یکی درمیون لبخندای پررنگ و کم رنگ زدن.

با اشاره دست بابا از جام بلند میشم و با پاهای لرزون فواد رو میبرم تو اطاقم. سرم اونقدی پایین هست که چندبار نزدیک بود بخورم تو

دیوار...اگه این سر به زیری رو اون شب که دزد اومده بود داشتم، الان

این همه پدر مادرمو خفت نمیدادم و سرافکنده نمیکردم!



فواد رو سندلی جلوی من میشینه، تدبیر مامانم باعث شد امروز صبح

تو اطاق دوتا سندلی بذاریم برای همین وقت.

بازم سرم پایینه ولی میتونم حس کنم که فواد داره چار چشمی

اطاقمو ورنه میکنه؛ به قول لی لی مردا اینجور وقتا اول از همه از

تزیین و قشنگی اطاق میگن... میگفت رسول که رفته بود خواستگاری

لادنشون اینو گفته بوده...

اگه فواد این حرفوبزنه خیلی خنده دار میشه؛ آخه بار اولش که نیست

اومده اینجا...

چه اطاق قشنگی دارید عروج خانوم... تابحال دقت نکرده بودم.

بیا نگفتم؛ دهنهت گلاب لی لی... جمله بعدی چی بود؟ خودتون

تزیینش کردین؟

\_یا سلیقه خودتون دکور شده دیگه؟

وای چه استاد بی دقتی داشتم من!

لبمو گاز میگیرم که نخندم، آخه امشب باید خانوم باشم...

چه وقتایی که توی همین اطاق از شدت گیجی سر خودکار گاز میزدم

و فواد میگفت نکن. منم یه دقیقه ول میکردم و سری بعد که خیلی

مسئله سخت تر شده بود ناخونمو میجویدم... اینبار میخندید و

میگفت همون خودکار گاز بزنی بهتره.

\_عروج خانوم...\_

سرمومیبرم بالاتر فقط یکم...هنوز خجالت میکشم.

دوباره صدام میکنه؛ اینبار بلندتر ولی ملایم تر..نمیدونم یه جوری بود

دیگه.....برعکس من.

\_عروج! منو نگاه کن.

میدونه که تاثیر داره...اروم تر میشم...سرمومیبرم بالا...یه لبخند

میزنه بهم...

\_ازمن میترسی؟

سرموبه دوطرف تکون میدم.

\_!عروج؟

مکت میکنه و نفسشو محکم میده بیرون؛ کلافه ش کردم؛ عین همون

وقتایی که سر مسئله ها خنگ بازی درمیاوردم.

\_چرا حرف نمیزنی عروج؟ میشه اینو به من بگی؟

نمیدونم چجوری واسش شدم عروج؟ مگه من اون اول اول خانوم

نصر نبودم؟ بعدم شدم عروج خانوم... پس چی شد؟ من که الان مثلاً

خانوم تر از قبل شدم پس چرا واسه فواد شدم عروج؟

\_عروج خانوم؟

حالا شد! دوباره خانوم شدم...

\_نمیخوای حرف بزنی؟

اروم لب میزنم:

چى بگم؟

هرچى...خب؛ شما هيچ شرطى ندارى؟ هيچ حرفى، سخنى؟

نميدونم چرا هرچى زهرا و لى لى يادم داده بودن پريد؟ اه! الانم وقت

خنگ بازيه؟

بابت حرفاى مامان معذرت ميخواوم...هيچى تو دلش نيست.

تازه يادم ميافته كه از مامانش دلخور بودم...

عيب نداره.

نگفتم به دل نگرفتم؛ چون گرفته بودم...خودم هيچى، مامانم غصه

ميخورد!

نه مثل اينكه امروز شما هيچ حرفى براى گفتن ندارى...برعكس من!

پس اینجور که معلومه اون حالا حالا میخواد حرف بزنه.

\_امروز شما داری درس یاد مام میدیا...\_

تعجب میکنم؛ من و این جسارتا؟ به فواد درس یاد بدم؟

\_منم هرچی میخواستم بگم یادم رفت... تقصیر شما هست.

سرمو اینبار بیشتر بلند میکنم؛ برای دفاع از خودم؛ هنوز هیچی نشده

تقصیرا افتاد گردن من.

دستشو میکشه پشت سرش و یه لبخند اروم میزنه.

از حالت دفاعیم درمیارم و دوباره سرمو میندازم پایین.

الان اونم خنگ شده ها! کی واسه امشب بهش حرف یاد داده؟ همون

دوستاش که تو خونه باهاش زندگی میکنن؟

\_خب؛ باید بگم که من ... من دلم میخواد که همسر من درس خونده باشه.

پس چرا اومده سراغ من؟ من کجام شبیه درس خونده هاس؟

\_برای همین هیچ مخالفتی با درس خوندن شما ندارم... تا هر جا که

دوس داری بخون و ادامه بده... بعدم اگر دوست داشتی میتونی بری

سر کار و شاغل شی... استقلال مالی پیدا کنی.

اوو! خیلی زود نیس از حالا دم از استقلال و آزادی میزنه؟ خب! این

که خیلی راهه تا برسم به همسر مورد علاقه ش که!

ترجیح میدم منم صاف و پوست کنده راستشو بگم... بگم تو دلم چی

میگذره.

\_من ناراحتم...

تعجب میکنه و سرشو میاره بالا. چشماشو تنگ میکنه و یه وری نگام

میکنه، نمیذارم سوال بپرسه که چرا؟ خودم جوابشو میدم.

\_خب؛ من نمیخواستم همه چیز اینجوری بیهویی بشه...

آب دهنمو قورت میدم... چقدر گلوم تنگ شده.

\_اگه اون شب... اون شب من نیومده بودم بیرون اینجوری نمیشد.

بازم هاج و واج نگاهم میکنه.

\_خب؛ خب... الان... مجبور نبودیم اینجا بشینیم...

بازم عین احمقا نگاهم میکنه... چرا نمیفهمه سختمه حرف

بزنم... هرچند که ته ته دلم از فواد خوشم میومد.

برای همین اضافه میکنم؛ رک و راست... شفاف!



\_شمام میتونستین بایه همشهری ازدواج کنید.

فهمید... منم نتونستم عین مامانش جلوی زبونمو بگیرم... معلوم شد

که از حرف مادرش دلخور شدم...

\_من هیچ اجباری نداشتم.. خودم خواستم... باید بگم حتی... حتی

سرشو به سمت پنجره اطاقم میچرخونه... انگار که حرفاش اونجا

نوشته شده باشه و بخواد از روشون بخونه.

\_اگه ماجرای اون شب هم پیش نمیومد

بگو دیگه! جون به لب شدم.

\_بازم این جلسه برگزار میشد...

یه مکث میکنه و منو نگاه میکنه...

هیچ عکس العملی تو چهره م ندارم ولی دارم سکت می‌کنم... یعنی

چی؟ یعنی بازم می‌خواستی بیدار شویم؟

\_ فقط ماجرای اون شب و حرفای در و همسایه یکم سرعت داد به این

قضیه...

خودش جواب سوالمو داد.

یه نفس راحت میکشه... دوباره نفس میگیره برای جمله بعدی... اینبار

عمیق تر... حجیم تر.

\_ تو انتخاب اول و آخر من بودی عروج... شک نکن... تو این مورد،

حرف پدرمو ملاک قرار بده... انتخاب عاقلانه و ...

سرشو میندازه پایین:

و عاشقانه.

نفسم میگیره... همین اعترافش بود یا هرچی... مایه آرامش بود و

نفس راحت من..

تو دلم میگم؛ منم همین طور، تفاهم که میگن همینه؟!

دیگه از این ساختمون؛ از این پارکینگ؛ حتی از این ماشین هم متفر

شدم...

درسته که قصد ندارم کوتاه پیام ولی فقط قصد کافی نیس...

همیشه بین حرف و قصد هزار تا فاصله س... بین قصد و دل هزار

هزار فاصله... عمل که پاش میاد وسط؛ اونقدی دراز هست که جای

حرف و دل و قصد و نیتو بگیره...اون وقته که دیگه میفهمی همه ش  
کشک بوده...

از پله ها میرم پایین؛ تو پاگرد اخری نرسیده با پارکینگ، شازده پدرام  
خان رخ مینماید...لامصب دیدتم...

\_به! سلام خانوم نصر احوال شما؟

چی میشد که اینقد صمیمی نمیشد؟ البته که نمیذارم کار به صمیمیت  
و پسرخالگی بکشه ولی خودش باید بفهمه... که نمیفهمه...

\_سلام.

زودی جوابشو میدم تا بیشتر از این فرصت برای حلاجی و مزه مزه  
حرفاش پیدا نکنه.

\_عذر می‌خواهم خانوم نصر؟

وایمیستم ولی بر نمی‌گردم سمتش... میدونم بی ادبیه ولی ادب رو

نباید همه جا خرجش کرد.. ادب آداب دارد؛ تو آداب ادب داشتن نیست

که الان فرصت تازوندن به پدرام بدم.

نزدیکم میشه؛ صداشو از چند وجبی خودم میشنوم...

\_عروج خانوم، چند لحظه فرصت بدین به من.

وای این "عروج خانوم" رو هیچ جوره نمیتونم قبول کنم... برمی‌گردم

سمتش:

\_نصر هستم ...

رنگش درجا تغییر میکنه؛ مهم نیس، برای همین بدون اینکه خم به

ابرو بیارم ادامه میدم:

\_بفرمایید.

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و من همین اول کار یه کنتاکت لفظی

داشتم، یه طرفه.

خیلی بهش تخفیف دادم که روی خانوم تاکید نکردم... همون که منو

باید به اسم فامیل صدا بزنه یعنی صمیمیت تا همینجا کافیه...

به روی خودش نمیاره... شاید واقعا حرفاش مهمه.

\_من اون روز تو جلسه بودم؛ شاهد بودم که نحوه صحبت بعضی از

ساکنین با شما اصلا مناسب نبود...



خب اینو که خودمم میدونم؛ چقدر دلم میخواد دست به دامن عینک

آفتابیم شم و بزnm رو چشمام... اینجوری اونم دهنشو میبینده.

\_بله؛ ایرادی نداره، من عادت کردم.

\_ای بابا، عادت چیه خانوم نصر؟ اینجوری که همیشه

نخیر مثل اینکه این قصه سر دراز دارد؛

اینجاست که میگن شاه میبخشه و شاه قلی نمیبخشه... بابا ما

گذشتیم، بذار بگذریم از این پارکینک نکبتی.

بازم میگه و میگه؛ واسه خودش البته!

\_بعد از رفتن شما من خیلی خرده گرفتم به نحوه

برخوردشون... قضاوت بیجاشون.

ابرو میکشم تو هم... تو دلم میگم " بیجا" رو که تو کردی با این

دفاعت...

\_خب، کارتون درست نبوده... اینجوری که بدتر میشه... به شایعات

دامن میزنید.

امروز فهمیدم صبوری کردن تو کلاسا خیلی تو زندگی روزمره به کارم

اومده.

\_شایعه کدومه؟ من از شما انتظار نداشتم این حرفای خاله زنکی رو

باور کنید...

کیفمو از رو شونه م برمیدارم و میگیرم دستم:

\_من که گفتم توجهی ندارم...



طرف نمیدونه با خودش چند چنده؛ یه بار میگه جدی بگیر؛ یه بار

میگه جدی بگیر و باور نکن...

ساعت مچیمو از زیر استین مانتوم میارم بیرون که بفهمه زمان برام

مهم... که دیرم شده؛ البته بعید میدونم تا این حد از رفتار آدما چیزی

عایدنش بشه.

\_خانوم نصر شما به من اجازه بدین؛ وکالت بدین... من خودم میزنم تو

دهن همه این دری ور...

حرفشو میخوره...

\_همه این مزخرفات...

بیا من اگه همچین سوتی داده بودم دیگه سر بلند نمیکردم...

برمیگردم تو قالب خانوم معلمیم.... به پدرام هم عین یه شاگرد تخس

خنگ نگاه میکنم:

\_وکالت چی بدم به شما؟ همین الانم که اینجا ایستادم به حرف زدن با

شما... مطمئنم لااقل چار جفت چشم بهم زل زدن و قراره تو جلسه

بعدی اعلام بشه.

یه نفس همه رو پشت هم ردیف میکنم... پدرام همینجور هاج و واج

نگاه میکنه. باید هنوز تا به خودش نیومده ضربه آخرو بزnm و ... ناک

آوت.

\_دیگه هم خواهشا از این دفاعیات جانانه نکنید.. من نیازی به دفاع و

وکالت و صد البته وکیل مدافع ندارم.

بازم کمشه...یه جمله دیگه بگم و تمام...

\_تا اونجایی هم که بنده خبر دارم شغل شما وکالت نیس...

حالا نوبت عینکه...دست میبرم تو کیفمو و عینکمو از قابش درمیارم.

با یه دست میزنم به چشمم:

\_منم برای هرکاری ترجیح میدم برم سراغ اهل فنش،

فهمید دیگه نه؟ با این حال کار از محکم کاری عیب نمیکنه:

\_که خوشبختانه یا متاسفانه، شمام اهل چنین فنی نیستین.

پدرام از اون وقت تا بحال هیچ تکونی نخورده...بچه سنگ شد،سرب

شد؛هرچی که شد خوبش شد!!

\_روز خوش!

میرم سمت ماشین... پدرام همچنان سر جاش چسبیده... اینم از وکیل

مدافع ما! آب قند لازم شد جوون مردم!

بیچاره مادر نیلو؛ عین پروانه داره بال بال میزنه تا معلوم نشه

دخترش سوار خر شیطون شده و کوتاه بیا نیس... زن ساده

ایه... موندم این نیلو به کی رفته این همه هفت خط شده؟

\_بخور عروج جون، از این ورا؛ رامین جان خوبه؟

نیلو سرفه میکنه که یعنی مامان بسه... حرف رامین رو زدی، نزدیا.

\_بله خوبه خانوم آشوری؛ اونم خوبه؛ همه چیز مرتبه...

گفتم که تو دهنی بزخم به این همه شکل و شمایل مرتب نیلو... انگار نه

انگار شوهرش داره تو اون خونه خودشو تو دود سیگار خفه میکنه،

انگار نه انگار که دیروز نزدیک بود سرشو زیر آب کنن... برای نیلو آب از

آب تکون نخورده.

هه! کجایی رامین دیوونه که ببینی عشقت چه حرصی داره میخوره.

خانوم آشوری اصلا متوجه نیس دست رو دست گذاشتن من یعنی

پاشو برو و ما رو تنها بذار.

نیلو برمیگرده سمت مامانش:

\_مامان جان مگه قرار نبود با خاله بری خرید؟ خب الان میاداا...\_

\_نه مامان جان خاله ت گفتم که امروز...\_

حرفش با نگاه تیز نیلو بریده میشه...

\_آهان! اره برم به غذام سر بزنم...\_

از جاش بلند میشه و خنده الکی میکنه... پر واضحه که بدجوری ضایع

شده

\_بعدم با خاله ت برم خرید.

هی برادر ساده من؛ نیلو به چی رحم میکنه؟ به کی رحم میکنه؟ اصلا

حرمت سرش میشه؟ لعنت به تو و عشق الکیت...

یه دوست داشتن هایی هست که آدم وقتی برمیگرده میبینه چقدر از

خودش متنفر شده؛ بدبختی اینجاس که روز به روزم بیشتر از قبل

عاشق این مایه نفرت میشه... روز به روز پست تر میشه ولی دریغ،

دریغ که با این عشق به تعالی و اوج برسه... واقعا میشه آدم عاشق

باشه و به واسطه عشقش از خودش متنفر بشه؟!!

یه نگاه به ناخونای لاک زده نیلو و ارایش کامل صورتش میندازم...

جواب سوالو میدم...اره میشه!

رامین بفهمه که این همه مدت واسه کی غمبک زده؛ خودشو حلق

اویزم کنه کمه! منتها اگه بفهمه،همین فهم و درک، زمینه اوجه ها؛

\_خب خوش اومدی عروج جون؛ نهار میمونی دیگه؟!

خدایا نیلو واقعا یه خانوم تحصیلکرده س؟ اصلا یه خانوم ایرونیه؟

چرا هیچی از آداب و معاشرت نمیدونه؟ این جمله ش یعنی چی؟

یعنی زودتر شر و کم کن.

\_نه نیمونم نیلو خانوم؛ سرم بیشتر از اینا شلوغه که بخوام برم نهار

خوری!

پامو میندازم رو پام، لفافه حرف زدن چه فایده وقتی نیلو شفاف هم

که باهاش حرف میزنی نمیفهمه؟

\_راستش نیلو از طرف رامین اومدم...

برق تو چشمات نشون میده که خیلی خوشحاله از سراغگیری

رامین... از اینکه منو؛ عروج خانوم کشونده پابوس خانوم...

\_تکلیفش چیه نیلو؟ تکلیفت با خودت چیه؟ رامین باید چیکار کنه؟

برق تو چشمات به آنی خاموش میشه... حقشه... وای که اگه رامین

بفهمه من این حرفا رو زدم زنده م نمیداره! که مطمئنم به شب نرسیده

نیلو برادر بیچاره منوبه فحش میگیره و تن همه نیاکان زندگانی منو

تو گور میلرزونه.



تکلیف من معلومه؛ طلاق میخوام؛ رامینو نمیدونم.

به همین راحتی میشه طلاق گرفت دیگه؟

یه نگاه به ناخونای لاک زده ش میندازه... گمونم یه گوشه از ناخونش

شکسته که غصه دار میشه!

حالا وقتی گرفتم معلوم میشه راحت تر از راحتی!

ای کاش رضایت داده بودم پدرام با همه ناشی گری؛ وکیل مدافعم

بشه! که الان به کارم میومد...

باشه؛ اشکالی نداره... من همینو به رامین بگم دیگه؟

...

یه لحظه نفس حبس شده ش رو حس میکنم...

رامین که به خاطر بدهی باید بره زندان؛ حالا چند وقت کم و زیادش

توفیری نداره؛ مهریه تو هم روش!

کیفمو برمیدارم و از رو مبل به حالت نیم خیز درمیام...

...!

صبر میکنم، همین واجی که از دهنش خارج شده یعنی حرف

داره؛ یعنی حرف نداشت کارم برای اینکه باج نگیره.

رامین؛ رامین میخواد چیکار کنه؟

شونه میندازم بالا با همون پوزیشن قبلی... یعنی حالت آماده باش

برای بلند شدن:

رامین که نمیتونه کاری بکنه؛ میبرنش زندان دیگه! تو اگه کاری

داشتی باید با کمپوت بری پیشش...

زبونمو گاز میگیرم، "خدا نکنه" هیچ چیز و هیچکس ارزش نداره که

داداشم پاش به کلانتری وقانون باز بشه... حتی نیلو؛

میخوام با رامین حرف بزnm عروج!

یه ابرومو میندازم بالا؛ از همین الان باید فاتحه خودمو بخونم... ولی

کوتاه نیمان؛ تا اخر این خطوباید تخت گاز برم.

به خودش بگو؛ من دیگه باید برم... ازممانم خدافظی کن.

از جام بلند میشم... بازم جلوی پام بلند نمیشه! اصلا مهم نیس، من فقط دارم لیست میکنم بچگی های نیلو رو... اینکه فقط قد بلند کرده وزبون دراز... ولی از عقل و متانت و درایت و ... کلا همه چی ساقطه!  
\_ صبرکن عروج میخوام باهات حرف بزنم...

زدم به هدف! این یعنی حرف زدن با رامین منتفی شد؛ حالا میتونم داداشمو با ارج و قرب ببرم بالا؛ جایی که حقشه؛ برادر عروج جاش بابا بالاهاست

من دیگه دیرم شده نیلو جون؛ اگه کاری داری شب بیا خونه م...  
با یه تیر دونشون زدم؛ هم شب تنها نیستم و هم اینکه مجبوره حالا حالا دنبالم بیاد...

دلم میسوزه برای خودم که باید شب حتی منتظر آدم بی چشم و رو و

گر به صفتی عین نیلو باشم... از بی کسی به گر به میگم آقا باجی!

درست حکایت الان منه!

به نیلو اعتمادی نیس، بماند که منم درست باهاش حرف نزدم، که البته

لازم بود به خودش بیاد و بدونه رامینم ممکنه یه روز از این وضع

خسته بشه؛ که شده. ممکنه یه روز بزنه به سیم آخر و دور همه

چیزو خط بکشه... حتی زندگی!

هه! "زندگی"...

زندگی برای امثال رامین و نیلو عین عروسک بازی میمونه؛ که با تخس

بازیاشون موهای این عروسک رو دونه دونه بکنن و کچلش کنن؛ تاس

تاس...اون وقته كه ديگه اون روى زندگى روميبيبن؛ ديگه هيچ وقت

تاس زندگى واسشون جفت شيش نمياد...هرچقدم كه تاس بريزن،

فقط وقت تلف كردنه!

كاش واسه پاركينگ خونه كرايه نميادام؛ اون وقت با خيال اسوده

اين لگنو گوشه خيابون پارک ميكردم، دم به ساعت با پدرام و بقيه

اهالى دمخور نميشدم.

ماشين رو تو همون كوچه پارک ميكنم و ميرم بالا...ميدونم كه نيلو يا

امشب نمياد يا اگرم بيداد آخر شبه؛ كلا كلاس كاريش اينجورى كه شب

تا صبح بيدار باشه و صبح تا شب خواب... يه چيز عين شراره!

شراره و دوستاش؛ نه مثلا دوستای منم هستن... نیلو... نگین؛ عسل!

دوست... چقد دوستا و دوستی ها فرق کرده؛ یه زمانی دوستام کیا

بودن و حالا کیا! نمیدونم اگه الانم با زهرا و لی لی رفت و امد داشتم

مثل اون وقتا بی شیله پيله بودیم یا نه؛ مام الان مار خورده بودیم و

افعی شده بودیم؟

xxxxxx

زهرا پاپیونی که روی کاغذ کادوی پیرهنم زده رو نشون لی لی میده...

\_قشنگ شد لی لی؟

\_کوفت و لی لی اولاً! دوما بده ببینم...

همیشه به لی لی گفتنای زهرا ایراد میگیره... دیگه از پس من برنمیاد.

کادو رو ازش میگیره:

\_ اِخه این چیه درست کردی؟ پاپیونه یا خرچنگ؟

زهرا لباشو کج میکنه و اداشو درمیاره... اونقد که تلفزش بالکل

عوض میشه:

\_ پاپیونه یا خرچنگ؟ تو خرچنگ دیدی به عمرت؟ بده ببینم... بی

سلیقه!

لی لی کادو رو میذاره کنار و یه ربان از وسط برمیداره:

\_ الان سلیقه رو حالت میکنم..

خودشو رو زمین میکشه جلو و روبروی زهرا میشینه...

زهرا همینجور با دهن باز نگاهش میکنه؛



لی لی انگشتای سبابه هردو دستش رو میگیره جلوی زهرا:

\_ انگشتاتو اینجوری کن؟

زهرا یه نگاه به دستای لی لی و یه نگاه به خود لی لی میندازه:

\_ هان؟ بازم ابتکار جدید؟

لی لی دولا میشه و دستای زهرا رو میگیره:

\_ حرف نباشه؛ کاری که میگمو بکن.

زهرا عین این پخمه های گیج دستاشو میاره جلو و انگشتای سبابه شو

موازی ، میذاره کنار هم...

لی لی خودش فاصله انگشتای زهرا رواز هم زیاد میکنه و شروع میکنه

به پیچیدن روبان دور انگشتاش...

صدای گاز دادن موتور یاماهاهای فواد رو میشناسم... همیشه همنیجور

گاز میده...

فوری پرواز میکنم سمت پنجره...

زهرا زیر لب میگه "بسم ا..."

پرده رومیزنم کنار... فواد سرشو بلند کرده و از توکوچه داره نگاهم

میکنه... این اطاق رو خربشته عجیب نعمتی بوده برام... پنجره ش

عجیب عزیز شده برام... برام اروم و بدون جلب توجه دست تکون

میده... اروم لبخند میزنم...

\_ دیدی بهت گفتم زهرا؟ دیدی گفتم جنی شده؟ ببینش! جنی مال یه

دقیقه شه...

صداشونو از دو طرفم میشنوم... فواد رفت تو خدا رو شکر

زهرا دولا میشه و فقط موتور فواد رو میبینه...

\_راست میگی لی لی... آخه تو همه ادما رو یکی درمیون جنی

میدونی... ولی این عروج دیگه واقعی روانی شده...

جفت دستامو میبرم پشت سرشونو پس گردنی میزنم:

\_غلط کردین... هیچم جنی و روانی نیستم... شماها روانی هستین.

برمیگردم دوباره کنار کاغذ کادوها... به ربان مچاله شده نگاه میکنم...

\_لی لی خانوم هنرمند... چی شد پایبونت؟

دست راستشو محکم میزنم رو گونه ش:

!\_وا خاک به سرم... دیدی چی شد؟ تقصیر این زهرای جونم مرگ

شده س!

سه تایی میزنیم زیر خنده؛ ادای زن عموسودابه شو درمیاره.

xxxxxx

بلند میشم میوه هایی که برای امشب خریدمو خالی میکنم توسینک تا

بشورم...

نیلو بخواد ادا اطفار دربیاره با من طرفه! این روزا هرچی بیشتر به لی

لی و زهرا فکر میکنم بیشتر از خودم بدم میاد... هرچی بزرگتر شدم

حقیرتر شدم... آدمایی که دور و برم گرفتن هیچ کدون سرشون به

تنشون نمی ارزه‌ایه مشت آدم گَره گوری که تو خانواده خودشونم

دوزار برای حرفشون؛ مرامشون تره خرد نمیکنن.

زنگ در خونه زده میشه؛ نیم ساعت تاخیر؛ نمیدونم چه اصراری داره

که همیشه برای رفت و آمدش زمان بده وقتی پایبندش نیست؟

درورودی رو بدون هیچ سلام و علیکی روش باز میکنم...همیشه منم

صدق سر دمخوری با نیلو تا ۲۴ ساعت ادب و نزاکتم تحلیل میره.

نمیذارم زنگ واحد بخوره...آماده جلوش می ایستم...

در آسانسور که باز میشه در جوار خان داداش نیماشون

میبینمش...قشون کشیه؟ چرا تنها نیومده؟ یعنی فقط برای اینکه این

وقت شب تنها نباشه؟ خوب شد که لباسم پوشیده س و روسری

سرمه... تو این ساختمون باید همیشه قدیسه باشی وگرنه که برات

افسانه ها میسازن.

سلام و علیکی بار هردو میکنم و وارد میشن.

نیلو مستقیم میره رو مبل یه نفره کنار تلویزون میشینه و نیما هم رو

کاناپه سه نفره...

منم فقط باید رو یکی از کاناپه های دونفره بشینم؛ درکنار نیما که

هرگز.

\_خیلی خوش اومدین...\_

نیلو یه لبخند مصنوعی میزنه و فقط میگه:

\_مرسی.\_

دست شما درد نکنه خانوم معلم؛ اسباب زحمت شدیم...

نیما اینو میگه و دولا میشه از کیسه پلاستیکی کنار پاش یه بسته درمیاره.

قابل شما رو نداره؛ از آب گذشته س.

خیلی تلاش میکنه که "شما" رو "شوما" تلفظ نکنه...

بسته رو ازش میگیرم.

چرا زحمت کشیدین؟ به سلامتی سفر تشریف داشتین؟

دستی به سیبیلای قیصریش میکشه:

آره دیگه، جای شما خالی این دفعه یه سر رفته بودیم ارمنستان.

چی میشد اینجوری با غلظت "آره" نمیگفت؟ "بله" گفتن اینقد سخته؟

به خاطر نمایشگاه‌های مبلی که هر ساله برگزار می‌کنه دائم توسفرای

خارجیه.

نیلو بالاخره صداش درمیاد.

\_وای عروج امسال چه مبلائی برده بودن ایروان! یکی از یکی

قشنگتر؛ آدم دلش برای همشون ضعف میرفت.

رو می‌کنه سمت نیما:

\_عکساشو داری توگوشیت نیما؟

یخ نیلو از صبح تا حالا آب نشده بود... نیما زیادی گرم و خودمونی

رفتار می‌کنه؛ تا حدی خوبه ولی پسرخاله شدنش رو به هیچ وجه

دوست ندارم.



یادشون رفته برای چی اومدن اینجا! تبلیغات مبل که نبود. بود؟!

نیما دستی رو که میبره گوشیشو از جیبش دربیاره همونجورتو هوا

نگه میداره؛ از قیافه من فهمید که خیلی راغب نیستم به این جنگولک

بازیا!

\_نه نیلو؛ باشه برای بعد؛ الان برای کار دیگه ای اومدیم.

گاهی حض میکنم از این نگاهایی که این همه شفاف با طرف حرف

میزنه و البته اطرافیانی که میفهمن... یکی مثل نیما، نه نیلو!

از جام بلند میشم تا برم وسایل پذیرایی رو بیارم...

دولا میشم و ظرف میوه رو جلوی نیما میگیرم که از دستم میگیره و

میداره رو میز:

دست شما درد نکنه عروج خانوم؛ باشه رو میز، خودمون از خودمون

پذیرایی میکنیم... شما غصه نخور...

بعدم میزنه زیر خنده؛ چه بی مزه. خنده شو میخوره و ساکت

میشینه...

رو میکنم سمت نیلو:

خب نیلو جون؛ میشنوم حرفاتو!

نیلو روسریشو از سرش برمیداره و موهای رنگ کرده شو از لای

کیلیپس آزاد میکنه.

حرف آخرمو صبحم زدم...

باز که برگشتیم سر خونه اول.

الان آخر شب اومدی که حرفای اول صبحی رو بزنی؟ من طلاق

میخوام و اینا رو؟

خب؛ من تصمیمو گرفتم.

پامو رو هم میندازم؛ نه! این زیاد تر از اونی که فکر میکردم کار داره،

یه نفس عمیق میکشم تا تازه نفس وارد معرکه بشم.

منم بهت گفتم چی میشه دیگه... به هر حال به تصمیمت احترام

میداریم.

صداشو یکم میبره بالا و خودشو میکشه جلوتر:

یعنی چی عروج؟ من باید چیکار کنم؟

نیما یکم تو جاش جا به جا میشه و برمیگرده سمت نیلو:

\_ نیلو خانوم، گوش بگیر ببین خانوم معلم چی میگن!

تو دلم میگم خانوم معلم و کوفت... اینجا کلاس درسه؟

ارومتر میشه... برمیکرده به سمت پشتی مبل، و این یعنی عقب

نشینی:

\_ عروج من دیگه نمیتونم زندگی کنم، به اینجا رسیده...

با دستش به گوش اشاره میکنه:

\_ بخدا مهریه م نمیخوام.

خب تا حدی خوبه؛ یه بدهی از رامین برداشته شد ولی... طلاق چی؟

\_ ببین نیلو این همه مدت از هم دور بودین؛ فکر میکردم رابطه تون

درست میشه... ولی!

مکت میکنم؛ منتظر نگاهم میکنه:

\_تو میدونی چه بلایی سر رامین اومده؟

نگاهش به آنی نگران میشه... خوشحال میشم که رامین هنوزم براش

مهمه!

تا تنور داغه نون رو میچسبونم و همه ماجرا رو تعریف میکنم. بماند

که منم خودمو بیش از اونی که باشم نگران نشون دادم.

دولا میشم وزنه سبکمو بذارم زمین و وزنه بعدی رو بردارم... میدونم

که برم خونه تا یکی دوروز شکم درد و بازو درد پیدا می کنم هر وقت

که وزنه و برنامه مو عوض میکنم و سنگین تر، اوضاع تا دو روز درب

و داغونه .

یعنی چی سپیده؟ تو قول داده بودی!

صدای نگین یکمی زیادی بلنده

خب ببخشید؛ نمیتونم دیگه، خودتون برید

وزنه رو برمیدارم و کارمو ادامه میدم

همین؟! به همین راحتی؟ خودتون برید؟!

شصتم خبردار میشه که سپیده با از مابهتران قرار داره. اونقدر براش

مهم هست که از یارغاراش بگذره نمیدونم چرا ذهنم میره سمت

پرشیبایی! از نگین و عسل براش مهمتره؟

باشه خود دانی! ولی فردا خواستیم بریم یه وری خبرت نکردیم

صدات در نیادا سپیدا!

اینا هرروز کد وم وری میرن مگه؟ سپیده رو با خودشون میبرن؟

کاش سپیده به جای پرشیایی هرروز با نگین و عسل میرفت یه وری!

که این راه یه وری با این دوتا همسفر خیلی راست تر از راهیه که با

پریشیا و صاحبش طی بشه!

امروز اولین جلسه کلاس خصوصیش با منه یعنی قراره اونم نیاد؟ به

بهانه باشگاه و کلاس قراره کجاها بره؟ به عمه فهیمه و بابا محمدش

چی داره تحویل میده؟

\_حالا یه روز دیگه با هم بریم بام دیگه!

بام؟ یعنی بام تهران؟ اینا میرن بام تهران؟ با عسل؟

\_بریم عسل...\_

عسل و نگین دور میشن و میرن سمت دیگه باشگاه؛ از همونجام پر

واضحه که دارن درمورد رفتارای عجیب سپیده حرف میزنن و ریز ریز

میخندن...چه کردن با این بچه که حالا شده سوژه خنده خودشون؟

چی شده که راه سپیده و نگین تو یه وری رفتن جدا شده؟!

سپیده میره سمت رخت کن، حتم دارم که میخواد بره سراغ

گوشیش...و چقد جالبه که معلمش اصلا از برنامه هاش خبر نداره.

بعد ساعت باشگاه میرم تو ماشینم حتی باهاش خدافظی هم نکردم؛

قرار بوده که امروز ۷ عصر بیاد خونه من برای اولین جلسه

خصوصیش.



توی ماشینم آماده میشنم تا سپیده بیاد بیرون؛ از اون طرف یه

پرشیایی دیگه میاد بیرون از پارک و جلوی پاش ترمز میکنه...

با فاصله دنبالشون راه میفتم...میپیچه سمت ونک و جلوی یه کافی

شاپ حوالی شیخ بهایی وایمیسته.

دیگه لزومی نمیبینم برم تو کافه؛ از همینجا میشه حدس زد که دایی و

عمو و بقیه باهاش نمیرن تو کافه، قهوه خوردن واسه کسیه که برات

حسابی در نوشابه باز کنه و بخواد حرفای گس بزنه؛ تلخ و شیرین؛

عین طعم قهوه.

صدای زنگ گوشیم میاد:

\_الو سلام عروج جون.

چه عجب یادش افتاد به معلم هم باشگاهیش...

\_سلام سپیده خانوم، خوبی گلم؟

خیلی سخته که تظاهر کنم همه چیز مرتبه و من نه چیزی دیدم و نه

چیزی شنیدم. نه؟!

\_مرسی عروج جونم؛ میگم که عروج...

حدس میزنم چی میخواد بگه! قراره کلاس کنسل یا با تاخیر شروع

شه.

\_میشه امروز کلاس دیرتر شروع شه؟

خدا کنه خیلی دیر نباشه...

\_چه ساعتی مثلاً؟

\_خیلی دیر که نه عروج... هفت و نیم... میشه؟

بازم جای شکرش باقیه...

\_باشه... دیگه دیرتر از هفت و نیم نشه ها.

ترجیح میدم غرغرامو حضوری به سمع و نظرش برسونم.

\_نه قول قول... هفت و نیم اونجام.

برمیگردم و یه نگاه دیگه به کافی شاپ میندازم:

\_کجایی ناغلا؟ تو باشگاهم تو این حال و هوا نبودی؟

میخنده؛ معلومه که منظورمو گرفت...

\_حالا! با یه نفرم دیگه.

نفس عمیق میکشم...بازم خوبه که منو مثل نگین و عسل دوست

خودش دونست و بهم دروغ نگفت...این خیلی خوبه...

\_هفت و نیم منتظرتم...

یادمه که قرار بود نیما، داداش نیلو، هم بهم زنگ بزنه...اوف!این روزا

زیادی سرم شلوغ شده؛ زیادی دارم وقت میذارم برای بقیه!

چند تا جمله با ارورهای عمدی میدم به سپیده تا مشغول شه و ببینم

گرامر جدید رو یاد گرفته یا نه! نمیدونم چرا تو پرسشهای غیر

مستقیم این همه گیج بازی درمیاره؛ انگار گرامر هرچی ساده تر باشه

براش سخت تر میشه.

کاملاً روی زمین ولو میشه و مشغول میشه به دو دو تا چارتا

کردن... خوشم میاد که اصلاً اهل قزو قمیش الکی نیس که حتما پشت

میز بشینه.

از جام بلند میشم؛ وقتشه که یکمی استراحت کنه... البته استراحت

برای اون میشه؛ برای من که فقط یه مشغولیت دیگه س. نمیدونم اگه

با چشمای خودم رابطه یکی از شاگردای مدرسه رو با دوست پسرش

دیده بودم تا این حد ذهنم مشغول میشد یا ساده از کنارش رد

میشدم؟

بفرمایید سپیده خانوم.

از جاش بلند میشه؛ چشماش با دیدن یه شکلات جدید چند برابر لب  
هاش میخنده...

\_دستتون درد نکنه خانوم معلم...مرسی...واقعا وقتش بودها.

موندم چجوری اون شکلات شیرین رو با کافی میکس شیرین تر داره

میخوره؟ خوبه که میتونم بگم الان وقتشه...وقتشه که با کام

شیرینیش ازش حرف بکشم واوقات خودموتلخ کنم.

\_امروز دیر اومدی؟

میدونم اونوقدی مودب هست که بهم نگه " به تو چه"؟

\_آره با یکی از دوستان بیرون بودم؛دیر شد یکمی...

پس دوستت... حدسی که میدونستم بی برو برگرد درسته، اینبار

واضح و صریح به خودمم ثابت شد.

\_پس به خاطر قرارت با دوستت بود که عین جت از باشگاه رفتی

بیرون؟

بین کارم به کجا کشیده که برای راه اومدن این نیمه وجبی با خودم

باید ادای رفیقای گرمابه و گلستون رو دربیارم.

شکلات دوم رو درمیاره ومیذاره دهنش.

\_اوهوم.

همین؟! دیگه نمیخواد بیشتر حرف بزنه؟ نمیخواد از ابراز علاقه ش

بگه؟ احيانا اين دوست براش خیلی عزیزه؟ خیلی خاطرشو میخواد؟

خیلی با بقیه براش فرق داره؟ یعنی هیچی؟!

تصمیم میگیرم خودم با ترفند بیست سوالی ازش بپرسم. شاید با

جوابای کوتاهش چیزی بیشتر از اونی که دیدیم عایدم بشه. از فاصله

دور از پسره هیچی نفهمیدم..

\_معلومه خیلی برات عزیزه ها، اونقدی که با عسل و نگین نرفتی؟

پیش خودم میگم چه قند عسلی بوده مگه این پسره؟!

\_عزیز که نه! ولی...

سرشو میندازه پایین و با لبه لیوانش ور میره.



ولی چی؟

...

این بی حرفی یعنی طرف حرف نداره؟ محشره؟ پس کم از عزیزهم

نداره براش که تا این حد خجالت کشیده.

دستمو میذارم زیر چونه شو و میارم بالا... کارو براش راحتتر میکنم.

احیانا یه آقا پسر خوشتیپ نیس؟

شل شدن عضلات فک و دهنش زیر دستم میگه که... شل زده... شل

زدیم...

پس همینه نه؟

چقدر سخته که دستام بالاتر نره و سیلی نزنم به صورتش...چقد

سخته که با شل شدن نیشش انگشتاموسفت نکردم برای اینکه نزنم تو

دهنش. که حتی با دلش بخندم و بگم همه چی عادیه...از همه بیشتر

برای من! راحت باش عزیزم...هیچی اتفاقی نیفتاده.

\_خب! پس خبراییه نه؟ اسمش چیه؟

\_اسمش شاهرخه...

سینی که محتویات لیواناش تموم شده رومیکشم سمت خودم.

\_پس شاهرخه؟ حالا خوشتیپ و خوش رخ هم هست عین اسمش یا

نه؟

لبخند پررنگی میزنه و چشماشو رو هم فشار میده که یعنی "آره".

این که جوابش معلوم بود... حالا سوالات تخصصی تر... سینی رو

برمیدارم تا جلوی چشمم نباشه... نمیدونم چرا حس میکنم اوضاع

خیلی خاص تر از اینیه که من دارم عادی نشونش میدم... یه چیزی

این وسط درست نیس.

\_کجا باهاش آشنا شدی؟

\_داداش یکی از دوستانه... جشن تولد یکی از دوستان بودیم برگشتنی

منو رسوند خونه...

\_پس تو مهمونی باهاش آشنا شدی؟

لیوانو آب میکشم و میذارم تو سبد بالای سینک...

\_نه، اون که تو مهمونی نبود... تولد دوستانه دختره بود!

ته دلم قرص میشه از اینکه سعی داره هنوزوجه خودشو برام حفظ  
کنه...دفاع کنه از خودش.

میاد سمت کانتر آشپزخونه و دستشو میزنه زیر چونه ش...خودمو با  
کابینتا سرگرم میکنم...فعلا حفظ فاصله ایمنیم باهاش ضروریه!  
\_بابام هیچ وقت نمیداره پارتی و اینا برم...

تو دلم میخندم...باباش به چه چیزایی دلش خوشه...قطعا واسه  
اینکه پای پسری به زندگیش باز نشه نمیداره بره پارتی مختلط

...نمیداره بره خونه عمه فهمیه ش که پسر عزب سرباز داره...غافل از

اینکه دختر عزیز دوردونه ش داره جای دیگه سرشو گرم میکنه. آقای

مهندس کلاتو بذار بالا ترا!

بابات حق داره؛ نگران یه دونه دخترشه دیگه! نمیخواد با آدمای

ناجور دمخور شی.

نمیدونه که کاش دمخور بود فقط... به قهوه خوری که رسیده

فعلا... بخواد اینجوری پیش بره به دود و دم و دمخوری و می خوری

هم شاید... لب پایینمو محکم گاز میگیرم... خدا نکنه!

میخنده و میاد تو آشپزخونه؛ وقت استراحت زیاد طولانی نشد؟

مثل عمه فهمیه م حرف میزنی... اونم همینا رو مدام میگه... کچلم

کرده عروج!

رو صندلی پایه بلند کنار کانترا میشینه...

حالا این آقا شاهرخ چیکاره س؟ چند سالشه؟ دانشجوس؟

نه مهندس نفته!

پس دیگه دانشجو نیس... تا حدی خطرش بیشتر شد... اینکه خیلی با

تجربه تر از سپیده س...

سوال بعدی میتونه خیلی مهم تر باشه...

نگفتی چند سالشه؟

سرشو میندازه پایین و دستاشو تو هم میپیچه... این همه سخت بود؟

این دفعه دیگه از چی خجالت کشید؟ اگه اینبارم جواب نده ، دیگه

روم نمیشه برای بار سوم ازش بیرسم.

چیزه... قول میدی نخندی؟

پروردگارا چی شده؟ سن پسره چجوره مگه؟ این همه مضحکه؟ سن

طرف یا سن سپیده؟ یا اختلاف سنی؟

قلبی که اومده تو دهنمو پشت دندونام نگه میدارم...

\_مگه خنده داره؟

دوباره میره تو جلد دفاعی... خوشایند نیس برام... اینبار میخواد

سنگ یارو رو به سینه بزنه و این رابطه مسخره رو رفع و رجوع کنه.

\_نه اصلانم خنده نداره... فقط این نگین و عسل هی مسخره م میکنن

میگن بابابزرگه!

چشمامو فشار میدم... این همه بزرگه؟

منتظر و سوالی نگاهش میکنم... میفهمه که حاشیه زدن بسه...

\_۳۲ سالشه...

چرا این قلب وامونده داره از دهنم میزنه بیرون؟ یعنی حتی از منم یه

سالی بزرگتره...میرم بیرون اشپزخونه

\_بریم سر درست دیگه...استراحتت زیاد شدا!

یعنی میفهمه که همه چیز عادیه؟ میفهمه که من هیچم دلم آشوب

نیس؟ میفهمه که این اختلاف سنی ۱۶ ساله چندان هم مضحک و

خنده دار نیس؟

دستشو رو پام حس میکنم...زیادی عادی نشون دادم نه؟ اینقد که لال

شدم و از این دنیا جدا!

\_بده ببینم چه کردی؟ یاد گرفتی این گرامرو؟ بریم سراغ بعدی؟



نه عروج خیلی سخت بود... بذار اینویاد بگیرم حالا!

دفترو نگاه میکنم... از نظر من که حتی جای فعل و فاعلم تغییر

کرده... اونجورکه باید بشینه سر جاش نیست... هیچی سر جاش

نیست...

یه مرد ۳۲ ساله چرا باید با یه دختر بچه ۱۵ ساله دوست بشه؟ اونم با

اون موقعت اجتماعی... مهندس نفت! یه مهندس نفت نباید روزا بره

محل کارش؟ حتی بعد از قرارش با یه دختر بچه؟!

نفهمیدم که چجوری اون چند تا جمله رو تصحیح کردم... من الان

حتی زبان مادریمو هم یادم رفته!

یه پسر! نه یه مرد ۳۲ ساله چه هدفی داره جز سو استفاده از یه دختر

بچه تنها! یعنی بین این همه دختر که دور و برمون هست هیچ کدوم

نمیتونست همدل شاهرخ ۳۲ ساله باشه؟ یه آقای مهندس تو محل

کارش... تو دانشگاهی که فارغ التحصیل شده... اصلا اینا به کنار تو

هیچ کوچه خیابونی نتونسته تنهاییاشو پر کنه که حالا همدش شده

یه دختر بچه که همه عشقش اینه که شکلاتای رقم به رقم امتحان

کنه؟

دلم تاب نمیاره... باید بدونم خود این مهندسه چه جوابی داده به این

رابطه غیر عادی؟

نگاه میکنم به سپیده... خودکارو فرو برده تو دهنشو و فقط به صفحه

مقابلش نگاه میکنه.

\_سپیده؟

سرشو میگیره سمتم...

چه معلمی شدم واقعا، داروغه محل شدم... تنها کاری که امروز درست

انجام نشد درس خواندن سپیده بود.

\_این آقا شاهرخ نگفت چرا از تو خوشش اومده؟ آخه این اختلاف

سنی... یعنی تو خیلی براش خاص بودی دیگه...

دوباره نیشش شل میشه:

\_خودت جواب خودتو دادی دیگه عروج جون!

گنگ نگاهش میکنم؛ یعنی این چرندیاتی که من گفتم تا سپیده

ناراحت نشه، جواب سوال این رابطه احمقانه س؟

\_اونم بهم گفت که خیلی براش خاص بودم...بهم گفت اگه یه دختر

معمولی میخواستم دو رو برم زیاد ریخته بود...تا الانم ۲-۳ تا بچه

داشتم .

دستامو مشت میکنم؛ جلوی این دختر بچه تا کجاها پیش رفته؟

\_بهم گفت که از سادگی و بی غل و غشی من خوشش اومده...

تو دلم میگم و البته "خریت" که واژه جامع و کاملتریه برای توصیف

این رابطه!

بازم خوبه اونقدی باهاش صادق بوده که نخواد از زیبایی اساطیری

سپیده حرف بزنه...یه نگاه بهش میکنم...اونم به من زل زده...

به کتابش اشاره میکنم و دوباره سرگرم میشه.

دختر هیکل درشت روبروم...با دندونای سیم کشی و کک مکایی که با

انواع کرم سعی کرده پوشونه قطعا نمیتونه خیلی خاص باشه برای

یه مهندس ۳۲ ساله نفت .

و سوال آخر از سپیده...دیگه تمومش میکنم...قول میدم!

\_سپیده این آقا شاهرخ مثل خودت تابحال با کسی دوست نبوده؟

شیطون میخنده:

\_از کجا معلوم من تابحال با کسی دوست نبودم؟

یعنی با ۱۵ سال سن رابطه های تموم شده دیگه ای هم داشته؟

\_یعنی بار اولت نیس؟

پقی میزنه زیر خنده:

\_چرا بابا! شاهرخ اولی و اخریشه برام...

پس از نظر سپیده تموم شده س...

\_اونم تا بحال با کسی دوست نبوده؟

سوال برایش خسته کننده بود؟ دوباره سرشو به دفتر کتابش گرم

میکنه:

چرا دیگه! خودش که گفت تابحال هیچ کس نظرشو جلب

نکرده... برای همین با هیچ کس رابطه نداشته... اگر داشت که تا الان

۲-۳ تا بچه داشت... فکر کن عروج! دو سه تا یعنی شیش تا...

بی مها با میخنده... تلخ میخندم ...

دیشب نشد با نیما حرف بزنم؛ باید یاد بگیره زنگ زدن به یه خانوم

آداب داره! آخه آدم ساعت ۱۲ و نیم نصف شب به یه خانوم محترم که

از قضا تنهاس و همیشه پشت سرش حرف و حدیثه زنگ میزنه؟

با اینکه بیدار بودم ولی برنداشتم؛ الانم پشیمون نیستم... یاد میگیره

چجوری باید رفتار کنه.

ساعتو نگاه میکنم؛ فراموشی گرفتم هر لحظه یادم میره، ۱۰ صبحه!

اگه حرف مهمی داشته و هدفش فقط همون حرف مهم باشه دوباره

زنگ میزنه .

یه چایی تلخ برای خودم میریزم و میشینم رو صندلی پشت

کانتر... همونجایی که دیروز سپیده نشسته بود... همونجایی که بهم از

عشق جدیدش... از عشق اول و اخرش گفت... همونجایی که تازه

فهمیدم این دختر خیلی کار داره برای اینکه یاد بگیره هرراهی رو نباید

بره... با هرکسی نباید بره.

بیسکوییتمو میزنم تو چایی... کار چندشیه ولی دوست دارم.



صدای زنگ تلفنم بلند میشه... تلفن همراهه! شماره افتاده بدون

اسم... اونم با کد ۱... خط تجاری!

\_بله؟

\_الو سلام؛ احوال شریف؟!

با شک جواب سلامشو میدم... اما احوالپرسی یکمی زیاده برای ادمی

که هنوز نشناختم.

\_نشناختین خانوم معلم؟

حالا دیگه شناختم... من برای یه مرد فقط خانوم معلم هستم... نیما

خان.

\_سلام آقا نیما حال شما؟

مخلص خانوم معلم هستيم، شما قبرا ق ديگه؟

معلومه ذوق زده شده از اينكه شناختمش.

بله؛ آقا نيما كاري داشتين با بنده؟

اگر تماس ديشبو به روم آورد؛ منم به روش ميآرم كه زمان درستي  
نبوده.

بله؛ البته كه خانوم معلم من ديروز باهاتون تماس گرفتم.

زمان از دستش دررفته؟

منظورتون از ديروز، ديشبه ديگه؟ بامداد امروز؟

اِ پس زنگموديدين؟

بله؛ بيدار بودم ولي...

نفس عمیق میکشم؛ اصولاً هر وقت خواستم رک و صریح باشم این

نفس لازمه برام.

\_ولی عادت ندارم اون وقت شب تماسی رو جواب بدم... تو اصول و

قواعد زندگی نیست.

\_باریکلا باریکلا... خیلی هم مدل قشنگیه!

اینم که پررو تر از من! کم نمیاره که!

\_غرض از مزاحمت چند باره اینکه؛ من واس خاطر این داستان بچه ها

بهتون زنگ زدم.

\_بچه ها؟!!

\_نیلو و رامین دیگه!

میشینم رو صندلی میز تلفن؛ ظاهراً این قصه سر دراز دارد.

\_بفرمایید.

\_ببین عروج خانوم؛ من قبلاً هم به رامین گفتم تا وقتی خودشو جمع

و جورکنه بیاد یکی از فروشگاه‌ها رو میسپرم دستش... خودش مدیریت

کنه ولی به خرجش نمیره که!

\_خب من باید چیکار کنم؟

\_هان! حالا شد... شما باید باهاش حرف "بزنی" و راضیش "کنید".

چه برای من "باید" و "نباید" هم میکنه... و البته گاهی خانوم معلم رو

با فعل مفرد صدا میکنه...

\_خب رامین مگه به حرف من گوش میده آقا نیما؟!

\_ معلومه که گوش میده خانوم معلم؛ کیه که به حرف شما گوش نده؟!\_

میزنه زیر خنده... مثلاً باید الان از اقتدار نداشته م خوشم بیاد؟!\_

خنده م میگیره؛ نیما از مرامی که سعی داره نشون بده واقعا بهره

برده؛ با اون همه ثروت واقعا جنبه و ظرفیت قبال ستایشی داشته.

\_ گوش نیلو رو هم امروز میپیچونم میبرم سر خونه زندگیش... مگه

زندگی بچه بازیه که سر دو زار بدهی ول کنه بره؟ باید یاد بگیره

که... بچه اند دیگه؛ ما باید یادشون بدیم...

حرفشو قطع میکنم داره میزنه جاده خاکی دیگه!

\_ باشه آقا نیما؛ من با رامین حرف میزنم...

\_ آره بهش بگو...

آخ من اگه بتونم این "آره" رو از نیما بگیرم خیلی هنره...

بدون توجه به مکث و سکوت من ادامه میده:

\_والا این کار به قول بچه ها چی میخواد؟ پرستیز؛ دک و پز؟ کی بهتر

از رامین؟ خوشتیپ و خوش زبونم که هست؛ کِر همین کار جلب

مشتریه...

هه! من اگه اینا رو به رامین بگم که درجا نیما رو خفه میکنه... جلب

مشتری، بازار، تبلیغات.

\_بسیار خب؛ آقا نیما... عرض کردم باهش حرف میزنم؛ تصمیم نهایی

با خود رامینه دیگه.

\_پس اوکی دیگه؟ نیلوم با من؛ امروز شب نشده، تو خونه شه.

هعی، البته اگر نیاد هم از نظر شخص من مشکلی نیس ولی حیف که  
نظر من مهم نیس نیما خان... اصلا تظاهرم نمیکنم به اینکه خوشحال  
شدم از برگشتن نیلو... بیاد؛ نیاد اصلا برای من مهم نیس... مهم برادر  
منه که فعلا مخش تاب برداشته.

\_با من کاری ندارید؟

خودش که نمیفهمه باید مکالمه رو قطع کنه؛ خودم باید اقدام کنم...

خدافظی میکنه و بالاخره رضایت میده تماس قطع شه... بچه با

معرفتی... از اون تازه به دوران رسیده ها نیست که باقی اطرافیش

یادش بره... با اون سیبیل و تیپ لوتی واری که داره، منطقی تر از

خواهر به اصطلاح تحصیلکرده شه... فهمیده که زندگی بچه بازی

نیس... برای زندگی حرمت قائله... میدونه که نباید حمایت بیجا کنه

ولو از خواهرش... اینم خوب میدونه که تو بیزینس و کاسبی همیشه

بالا پایین هست... این نیلوس که باید خودشو و ارج و قرب زندگی و

مردش رو همیشه بالا نگه داره.

زنگ سالن آرایش رو میزنم و در روم باز میشه.

اوو چه خبره اینجا؟ ۳-۴ تا عروس عین هم با ظاهر آماده و نیمه

آماده دارن تو سالن میچرخن... چقد شبیه هم شدن اینا.

هرکدم رو یکی از آرایشگرا صدا میزنن و مشغول میشن و هنرهای

نهایی رو روشن پیاده میکنن...



پشت در اطاق اپیلاسیون منتظر می‌مونم تا در باز شه و طبق وقتی که

گرفتم برم داخل. تو این فاصله مشغول دیدن ارایش عروسا و

همراهاشون میشم.

شک میکنم، ساعت سالن رو نگاه میکنم هنوز ۱۱ نشده؛ ولی این

عروسا تقریبا آماده اند.

یکیشون میاد کنارم میشینه... نگاهش میکنم.

\_مبارک باشه.

ناخنای طراحی شده ای که دارن رو گوشی موبایل می‌لغزونه رو استپ

میکنه.

\_مرسی...

یه لبخند بهم میزنه؛ استرس از چهره ارایش شده ش هم میباره.

\_از کی اومدی که الان ۱۱ نشده آماده ای؟

\_از سه صبح اومدم؛ دارم از زور خواب میمیرم دیگه.

انگار همین مقدمه ای هست برای اینکه استرسشو نشون بده.

\_اینم که برنمیداره..

هنوز جمله از دهنش خارج نشده که گوشی اون طرفی برداشته میشه.

\_الوحسین؟ سلام

...\_

\_اره؛ کی میای؟

...\_

\_ای بابا؛ هنوز تموم نشده؟ دامادا دنگ و فنگشون از ما بیشتره ها.

همین موقع نازی خانوم درو باز میکنه.

\_سلام؛ بفرما تو آماده شو خانوم نصر.

از جام بلند میشم و میرم تو اطاق و رو تخت مستقر میشم... خودمو

میسپرم به دستای نازی خانوم و ذهنمو به اون روزا...

xxxxxx

\_دیگه سفارش نکنم عروج؛ حواست باشه... همین اول کاری یه

وقت...

سرمو میندازم پایین، یه سری چیزا رو غریزی ادم یاد میگیره... مثل

مادر شدن؛ مثل بچه شدن؛ مثل زن شدن

معلومه مامان خیلی معذبه برای گفتنش... اینقدم بچه نادونی

نیستم... میفهمم

\_باشه مامان؛ حواسم هست.

تا اونجا که جا داره لبامو گاز میگیرم... یخ میکنم...

میاد جلو و دستشو میذاره رو شونه م:

\_میدونم مامان؛ بهتون اعتماد دارم؛ هم تو؛ هم فواد... ولی فوادم مَرده

دیگه! تو باید حواست باشه... نذار قبل از اینکه برید سر خونه زندگی

خودتون اتفافی بینتون بیفته.

و میدونم که مامان چقدر از فهمم ممنونه.

کاش میتونستم تو رو هم عین رامین ببرم؛ ولی میبینی که ماشین تا

دهنش پره...

دستم و میذارم رو دست مامان:

خیالت راحت مامان؛ امروز میرید فردا برمیگردین دیگه...

دم در از فواد خدافظی میکنه و برای آخرین بار منو میسپاره دستشو

میره... روی کلمه "امانت" مدام تاکید داره که بگه عروج با اینکه

شرعی و قانونی زنت شده و اسمش رفته تو شناسنامه ت ولی هنوزم

دختر این خونه س، پس حرمت این خونه باید حفظ بشه.

ماشین بابا که از کوچه میره بیرون؛ دلم تنگ میشه...

فواد برمیگرده سمتم و میخنده بهم:

\_نگاش کن تو رو خدا؛ بغض کرده...\_

منم یه لبخند محو میزنم که بگم حالم خوبه...\_

\_هیچم بغض نکردم آقا فواد!

دستشو میذاره رو شونه مو میفرستم سمت خونه...\_

\_مگه من میذارم خانومم بغض کنه؟ میخوای مامانت اومد بگه بچه م

آب شده از غصه؟

بازم هیچی نمیگم... فواد همه تلاشتو میکنه که بهم بگه نمیداره آب

تو دلم تکون بخوره.

\_بریم تو دخترم؛\_

خودش جلوتر از من میره سمت در ورودی سالن، رو پله اول

وایمیسته...منتظر من تا بهش برسم.

برمیگردم سمتش...از کلمه "دخترم" هم خنده م گرفته هم تعجب

میکنم...و صدالبته خوشم اومده.

شونه هاشو میندازه بالا:

\_مگه دروغ میگم؟ این مدت هم باید مامانت باشم هم بابات...\_

دستاشو به اندازه عرض شونه هاش از هم باز میکنه:

\_حالام بدو بیا بغل بابایی.\_

خجالت میکشم...بعد از سفره عقد اونقدی باهم تنها نشدیم که بخواد

اینجوری کنه...منم خجالت میکشیدم؛ فوت پدرشوهر خاله ناهید و

تنهایی ما مقدمه ای بوده برای اینکه آقا معلم بشه یه پسر شر و

شیطون که به قول مامان اونم 'یه مَرده' دیگه!

اروم میرم سمتش...

سرشو میاره پایین و یه وری نگام میکنه:

\_گمونم باید معلم ورزشتم بشم... اینجوری میدون دخترم؟ دِ بدو

دیگه... آهان..

بازوهاشو میبنده و اینبار پهن تر باز میکنه:

\_ا، ۲، ۳ یک... ۱، ۲، ۳ دو....

و به سه نرسیده این بازی شروع میشه...



سرعت میگیرم سمتش و بین بازوهاش حل میشم... سرمو روسینه ش

میدارم؛ بیشتر از اون قدم نمیرسه... همیشه اون راحتتر از من

میتونست ابراز احساسات کنه چون بالاتر از من بود...

با حسرت سرموبالا میکنم؛ دلم برای لمس ته ریشش تنگ میشه،

میدونم که عین ته ریش بابا خوشم میاد ازش.... میفهمه و سرشو

میاره پایین؛ روی پنجه پام بلند میشم ولی... زرنگی به خرج میده و

پیشی میگیره... سوزشی رو گونه م حس میکنم؛ ته ریشش کار دستم

داد!

میخنده؛ میخندم...

\_تا تو باشی نخوای رو دست معلمت بلند شی...

با تعجب نگاهش میکنم:

\_البته تا وقتی که خودم نخوام... ولی الان...

یه چشمک میزنه:

\_میخوام...

و روی دستاش بلند میشم.

xxxxxx

سوزشی رو تو بازوم حس میکنم

صدای هوف هوفم میاد...

\_آخ ببخشید، خانوم نصر...

نگاه میکنم به بازوم؛ انگشتر نگین درشته نازی خانوم گیر کرده به

دستم ...

بیشتر از درد اپیلاسون باید نگران این زر و زیور و ناخونای بلندش

باشم... تو تنم فرو بره چال میکنه... عین شیشه شکسته میمونه

ناخوناش...

\_دیگه تمومه... مبارکت باشه...

از رو تخت میپریم پایین و میریم دوش بگیرم و این مواد کوفتی رو از

تنم بشورم.

از ماشین پیاده میشم و یه لگد به لاستیکش میزنم.

نگاهی به ساعت میندازم؛ دقیقاً بعد از تموم شدن باشگاه... حالا

وسط این خیابون خلوت چه کنم؟

چاره ای نیست، چلاغ که نیستم، خودم پنچری میگیرم؛ قبلاً هم یه بار

این کارو کرده بودم؛ اونم تنهایی!

بالاخره از اون ته خیابون یه ماشین معلوم میشه... محل نمیدم که

فکر کنه بهش محتاجم؛ اگه ادم اهل کمک باشه میمونه کمک کنه اگرم

نه که؛ هیچی دیگه بهتر از اینه بهش رو بزnm.

میرسم سمت صندوق عقب و جک رو درمیارم...

\_بخشید خانوم؟

با این که یه دفعه ای پشتم ظاهر شد ولی نترسیدم، حدس میزدم

پیاده شه... که باید پیاده میشد...

\_بله؟

یه عینک آفتابی پلیس زده به چشمش:

\_کمکی ازم برمیاد؟

خب این سوالا واقعا چیه میپرسن؟ یعنی نمیدونه که کلا پنچر گیری

کاری نیست که به راحتی انجامش داد؟ که حتی بین آقایون هم دست

رد به هیچ کمکی نمیزنن؟

\_ممنون مرسی؛ خودم از پیشش برمیام.

\_واقعا؟

عینکش رو میزنه بالای چشمش و روی موهاش فیکس میکنه.

حالا مگه من کم میارم؟

\_شک دارید شما؟ شخصا واقعی و حقیقی گفتم.

سرمو کج میکنم و یه وری نگاهش میکنم.

یه پوزخند میزنه... دست به سینه و ایمیسته و تکیه میده به در عقب

ماشین.

بی توجه بهش به کارم ادامه میدم. جک رو با همه سنگیش برمیدارم و

میبرم زیر تایلر جلوی ماشین و شروع میکنم به چرخوندن...

همچنان زل زده به من... موهای رنگ کرده م از زیر شالم بیرون ریخته؛

شال قرمز و رژمسی که زدم با کفشای طلایی یه اوضاع شد ۱-م

شوربایی درست کرده که بعضیا اسمش رو میذارن تضاد در عین

هارمونی...

ناخونای فرنچ شده م حیف میشه... الان معلوم نیست چند تاش زیر

این آچارچرخ و جک میشکنه؟

آچارو میزنم سر اولین پیچ و با بدبختی شل میکنم پیچ رو... کار

سختی نیس! ولی هست... بخصوص جلوی دو جفت چشم خیره یه

آقا زاده پررو و مثلا جنتلمن و البته...

سرمو برمیکردونم و ماشینشو اون طرف خیابون میبینم... پرشیای

خاکستری.

پیچ اول رو باز میکنم و میذارم رو آسفالت خیابون...همچنان نگاه

خیره...

همچنان تظاهر به اینکه برام کاری نداره...دستم گیر میکنه به لبه تیز

جک..حس میکنم بدجوری برید...زبونمو از داخل گاز میگیرم که حتی

تو چهره م نشون ندم چه دردی دارم. دستمو میذارم رو جای خراش.

هنوز خون نزده بیرون.

دوباره مشغول باز کردن پیچ دوم...چقد یه تاثیر پیچ داره؛ مگه تموم

میشه حالا!؟

یه دستمال کاغذی میبینم جلوی چشمم...سرمومیگیرم بالا و نگاش

میکنم.



پاشو؛ خودتو زخمی کردی که؛ تا این پنچری روبگیری گمونم بزنی

دستتو از ریشه قطع کنی؟

چه چشمایی داره... نمیگم درشته؛ ریز بود اتفاقا! ولی اونقد اعتماد به

نفس داره که میخکوبت میکنه، نمودنم چه وردی داره میخونه؟

بازم از تقلا نمی افتم... همونجور که دو زانوشستم رو پاهام... به پیچ

سوم ور میرم...

من از شما کمک خواستم مگه؟

حتی نگاهش نمیکنم.

یه معامله بکنیم چطوره؟

ای بابا، من میگم نره شما میگی بدوش؟

دوباره لبخند میزنه:

\_منم گفتم که کار مردونه س...حتما باید به خودت ثابت میشد که

تره؟!

اخمامو میکشم تو هم...

\_پاشو دختر جون؛ پاشو بده به خودم...بعدم راجع به شرایط معامله

حرف میزنیم...

معامله چی؟ ای بابا یعنی به خاطر پولش داره پنچری میگیره؟ پاشو

بابا نخواستیم کمکت رو...

\_نمیخواه خودم میتونم؛ پای میزه معامله هم نمیشینم...چه کاریه؟

شونه مو میندازم بالا... دستشو میذاره رو آچار چرخ و به زور از دستم

میکشه بیرون...

\_بهت نمیخوره این همه خسیس باشی؟

از جام بلند میشم و میذارم کارشو بکنه... سگ خور میدم بهش هرچقد

دستمزدش بشه... خلاق هرچه لایق... نمیذاره خودم داوطلبانه پولو

بهش بدم که!

\_بروکنار...

نگاه میکنم. کار پنچرگیری تموم شد؟ دولا میشم و تایر زاپاسمو نگاه

میکنم که الان افتاده زیر ماشین.

\_چیو نگاه میکنی؟ تموم شد!

یه نگاه بهش میندازم..

کف دستاشو بهم میماله و بعدم بهم میکوبونه؛ از جام میپرم.

\_من که گفته بودم؛ کار هرکس نیست خرمن کوفتن...

آخ که چقد دلم میخواد ادامه ش بدم و بهش اشاره کنم؛ "گاو نر

میخواهد و..."باقی شعر مهم نیس...

صورتشو نگاه میکنم یه ابروشو داده بالا... خجالت میکشم از اینکه

فکر کرده تحفه ای واسه خودش.

\_خب الوعه وفا بریم سراغ معامله!

^^^^^^

چند تا شاخه از موهایی که از زیر شالم اومده بیرون رو میگیرم دور  
انگشتمو میچرخونم.

برای بار چندم تماسی که با همراهش گرفتن روریجت میکنه.

\_چرا نمیخوری؟

تنها جواب راستی که از اون موقع تا حالا بهش دادم:

\_کافیه؛ بیشتر از این نمیتونم بخورم.

نفسشو میده بیرون و چار چشمی نگاهم میکنه.

\_همینه این همه لاغر موندی دیگه! آخه یه دختر به سن و سال تو باید

خوراکش اینقدر باشه؟

بشقابمو میکشه جلوی خودش و قاشق رو پر میکنه و میگیره جلوی

دهنم

هاج و واج این همه تند رویش میمونم... سرمو میکشم عقب و اخمامو

میکشم تو هم:

\_همیشه همینجور زود صمیمی و خودمونی میشی؟

پشت دستمو میارم بالا و ساعتو نگاه میکنم... پشت بند جمله قبلی

اضافه میکنم:

\_تازه سه دقیقه دیگه میشه یه ساعت.

میزنه زیر خنده؛ این همه گستاخی از دک و پُرز و ظاهرش

بعیده... خیلی سعی داشت جنتلمن باشه که!

\_من اصولا اهل فوت وقت نیستم، چه سه دقیقه چه سه سال!

خوب میتونم درک کنم قراره چی بگه بعد این جمله...

قاشقی که از غذا پر شده بود رو میذاره تو دهنش... صورتمو توهم

جمع میکنم. قاشق دهنی \_ من بود.

نگاهم میکنم، میدونم منتظره به قاشق دهنیم اشاره کنم ولی محاله؛

حالا که اون پروس قرار نیس منم مثل اون باشم که! من اصول

خودمو دارم. ازش میپرسم:

\_سیر نشدی میگفتی یه غذای دیگه سفارش میدادم...

\_سیر نشدم.

خدایا خیلی هم رکه و بی تعارف!

من واقعا تعارف کردم، کارد بخوره شکمش...یه پرس به اون بزرگی  
رو خورده هنوز سیر نشده...حالا که قراره ما پول غذا رو عقبه همون  
پنچر گیری بدیم داره خوب دلی از غذا درمیاره!

\_خوبه من باید حساب کنم؛ نیازی نیس این همه قناعت به خرج

بدین...یه غذای دیگه میگیرم واستون

صندلیمو با پام میکشم عقب تا برم سفارش یه پرس دیگه بدم که  
دستشو میذاره رو دستم..

فوری دستمو میشکم بیرون از زیر دستش:

برمیگرده سر بشقابش...درواقع بشقاب من.

\_گفتم نمیخواد...اهل قناعتم نیستم...بشین سر جات.



بازم هیچی نمیگم بهش... جدی جدی داشتم میرفتم براش سفارش

بدم... از قحطی برگشته دیگه... کسی که در ازای انعام پنچر گیری

میگه منودعوت کن به رستوران از این بهترم همیشه... معلومه پول یه

پرس بختیاری با مخلفات تو همچین رستورانی بیشتر از انعامیه که

میخواستم بهش بدم.

\_مزه این غذا بیشتره!

من دست برنمیدارم از روزه سکوتم... جای من هم حرف میزنه!

میدونم حالا که جفتمون بختیاری سفارش دادیم مزه این غذا از جای

دیگه س... دختر بچه ۱۴ ساله نیستم که معنی این حرفو نفهمم، از

همون اولش معلوم بود بود که میخواد برسه به اینکه این غذا مال تو

بوده پس دوبرابر خوشمزه س...

اونم توضیحی نمیده...

\_بلند شو بریم.

ظاهرا سیر شد...غذای منم انگار برای تبرکش دو تا قاشق خورد...دو

قاشق برای اینکه حرف اخرشو در عمل نشون بده...که تشکر نبوده

این غذای زوری ...

میره سمت صندوق...

این داره چیکار میکنه؟ کیفمو از رو صندلی کناریم برمیدارم و میرم

سمت صندوق...

... برو تو ماشینت الان میام...

پشت سرش چشم داشت؟ حتی برنگشت ببینه منم یا نه!

...هی هی مگه قرار نبود من مهمون کنم؟

برمیگرده سمتو یه اخم آنچنانی بهم میکنه:

...گفتم برو تو ماشین...

...ولی آخه...

منم از رو نمیرم...

...آخه نداره... کاری که گفتمو بکن.

همونجا وایمیستم... جلو نمیرم برای حساب کردن... ولی کاری که اون

گفت هم انجام نمیدم... لزومی نداره بیاد تو ماشینم.

میدونم که بعدش میخواد بگه تا وقتی یه مرد هست؛ یه خانوم حق

نداره دست تو جیبش بکنه؛ این چیزا رو از برم دیگه!

یادداشتی که مادر یا بهتره بگم زن بابای آیدین گذاشته لای در واحدمو

میخونم...

\_"سلام عروج جان... امشب خونه نیستیم... مادر شوهرم مریضه

بایدبریم شهرستان.. آیدین یکی دو شبی نمیتونه بیاد... شرمنده!

قربان شما!"

شاید باید به پیشنهادش گوش میدادم ومیرفتیم فرحزاد... کاملاً

معلوم بود از اوناس که تا خودصبحم بیدار بمونه کاکشم نگزه...

همیشه این فوت ها که یه عده رو میکشونه شهرستان یه عده از زنده  
ها رو اذیت میکنه... این همیشه که میگم، چند سال پیش هم برای من  
اتفاق افتاده بود... ولی اونبار شیرین ترین خبر مرگی بود که شنیده  
بودم! چقد ناراحت بودم و از خودم بدم اومده بود که از فوت پدر  
شوهر خاله ناهید خوشحال شده بودم... از اینکه مامان اینا رو یکی دو  
روزی کشوند قزوین و فواد رو سه ر داده بود طرف من...

xxxxxx

یه بار دیگه خمیازه میکشم و برمیگردم سمت فواد... انگار قصد  
خوابیدن نداره... دست دست میکنم، میدونم که اخرشم کار به  
خوابیدن میرسه... اصلش فواد اومده اینجا که تنها نباشم... فوادم که  
میخکوب تلویزیون شده...

بلند می‌شدم و میرم سمت کمد دیوار یو تشک یه نفره ای که مامانم با  
درایت خودش از قبل برای فواد در نظر گرفته بود رو میارم پایین...

لبمو گاز میگیرم؛ من از حالا دارم خجالت میکشم... تشک

سنگینیه... اصلا موندم کجا پهنش کنم؟ وسط پذیرایی؟ جلوی همون

تلویزیون؟

\_داری چیکار میکنی؟

از جام میپریم وهینی میکشم..

\_چقد میترسی تو دختر؟

پشت چشمی نازک میکنم و دوباره تا کمر فرو میرم تو کمد دیواری!

از همون پشت دستاش دور کمرم حلقه میشه و میکشتم بیرون...

برمیگردم سمتش و منتظر می‌شوم ببینم باز این بابا بزرگ معلم باشی

چه حرفی داره واسه گفتن؟

\_این تشکو خودت بلند کردی؟

نگاهی میکنم به تشکی که مچاله افتاده رو زمین؛

\_اوهوم!

\_اوهوم و بگم و چی..دختر این سنگینه...

یه مشت اروم میزنم به سینه ش:

\_اوو! کجاش سنگینه فواد؛ وزنی نداره که!

دولا می‌شوم تا با یه دستم تشکوبلند کنم و به فواد ثابت کنم خیلی قوی

هستم...همونجا مچ دستمو محکم میگیره:

من موندم تو با کی لج میکنی عروج؟ گفتم برش ندار... داره واسه

من نمایش قدرت میده...

من که لج نکردم؛ فقط خواستم بگم با من عین این نازک نارنجی ها

رفتار نکنه... ولی بازم فهمید... مچمو میاره بالا و همونجور که تو

دستشه یه بوسه میزنه روش... دولا میشه و تشک رو برمیداره....

اینومیبرم تو حیات... هوا خیلی خوبه.

حیات فواد؟ من میترسم تنهایی تو اطاق باشم که!

همونجور که درو تا ته باز میکنه واسه عبور تشک بر میگردد و یه

چشمک بهم میزنه:

کی گفته تنهایی تو اطاق؟ تو هم میای تو حیات دیگه!



اینو میگه ومنوهمونجور مشوش و پریشون میکاره وسط اطاق!

این الان چی گفت؟ حالش خوبه؟ من؟ تو حیاط؟ میخواد قبض روح

شم؟ بعد اون شبی که دزد اومد سر دیوار حیاط میترسم به اون ور

حتی نگاه کنم... حالا بگیرم وسط حیاط بخوابم؟ محاله.

پفی میکشم و میرم سمت تخت خودم؛

اینم از مراقب ما... مثلا میخواست بابامون بشه... پسره ی دیوونه

میخواد تا وقتی بابا ننه م اومدن منو یه دیوونه عقب افتاده تحویل

بده...

خودم که میدونم شب تا صبح بشینم زل بزنم به دیوار روبرویی

حیاط و هر لحظه منتظر باشم که دزد بپره این ور حیاط از اعصابم

چیزی نمیذاره که! اون وقت میشم عین منیر خواهر منیژه خانوم؛

ناراحتی اعصاب پیدا میکنم.

اینبار صدای در زدن میاد

لای درو باز میکنه و سرشو میاره تو:

پس چرا نمیای؟

بهش محل نمیدمو و پتومو میکشم رو خودم...

با تو ام عروج!

پشتمو میکنم به در و جایی که وایساده؛ میدونم که چه اینجا چه تو

حیاط من این یکی دوشب خواب ندارم.

دستشو میذاره رو شونه و اروم سعی میکنه رومو برگردونه سمت

خودش...

خودمو سفت میکنم تا بچسبم به تختمو نتونه تکونم بده... میفهمه که

لج کردم... اینبار خودمم قبول دارم، دلم نمیخواد باهاش حرف

بزنم؛ اخه فواد دقیق میدونه که چقد از اون حیاط متنفرم و میترسم

ازش.... حق نداشت اینجوری دست بذاره رو نقطه ضعفمو اذیتم کنه.

\_عروج؟

...\_

\_عروج خانوم؟

...\_

\_عروج بانو؟ بابایی؟ دخترم...

خنده م میگیره... داره ادای بابامو درمیاره... اونم همینجوری صدام  
میکنه.

از پشت میاد جلو، دولا میشه تو صورتم... با کف دستم اروم میزنم رو  
گونه ش:

\_برو اونور فواد؛ میخوام بخوابم...

از رو نمیره و دوباره دولا میشه تو صورتم...

\_ا فواد اذیت نکن؛ خوابم میاد... برو تو حیاط دیگه!

\_رفتم؛ جا رو هم انداختم، آماده نزول اجلال ملکه عروج بانوی  
باباس...

از جام بلند میشم... صورتشو میکشه عقب:

۱\_ خانومم؛ این همه تاکتیکی برخوردار نکن... با این سرعت عمل کار من

دراومده که!

بهبش اخم میکنم...

۲\_ فواد من شب پامو تو حیاط نمیدارم؛ حالا پیام بخوابم؟

هیچی نمیگه؛ منم ادامه میدم...

۳\_ اینجوری اسمش خواب نیس که، کیه مرگه لمن زهر تَرَک میشم که!

دستشو میذاره رو لبام...

۴\_ نشنوم این حرفو دیگه!

دستشو برمیداره:

۵\_ حالام بلند میشی و بدون چک و چونه میای تو حیاط...

بازم بدون اینکه دلیلشوازم پیرسه میره سمت در...ازش حرصم

میگیره؛ چرا هرچی اون بگه؟ بالشموبرمیدارم وپرت میکنم

سمتش...جا خالی میده...

\_نه خوشم اومد؛ از پشت سرم که شلیک میکنی خانوم! جوونمردی

نیستا

همین حرفش باعث میشه شلیک خنده م بره هوا...

\_بالاخره خندیدی عروج! هورا!

ادای این پسر بچه ها رو درمیاره.

فوری خنده مو جمع میکنم و جدی میشم:

جدی میگم فواد؛ من میترسم پیام توحیات؛ تو که دلشو میدونی

واسه چی این همه پیله میکنی؟

دستشو از رو دستگیره در برمیداره و میاد سمتم و کنار تخت میشینه:

اتفاقا برای همینه که اصرار میکنم، به قول خودت پیله میکنم تا

پروانه بشی.

سرمو میندازم پایین وانگشتای دستمو میپیچم بهم:

من نمیخوام پروانه شم...

دوباره سرمومیارم بالا... فواد خیلی بهم نزدیک شده... خیلی نزدیک

تر:

من میترسم فواد؛ میدونم دیگه دزد نمیاد ولی میترسم؛ بخدا دست

خودم نیست؛ چندباری امتحان کردم ولی همیشه....

بغض میکنم؛ چونه م میلرزه؛ سرمومیندازم پایین تا مثل این دختر

زُذرا اشکم دم مشکم نباشه.

فواد دست میذاره روشونه مو منو میکشه سمت خودش... سر میذارم

رو شونه ش... وقتی مطمئن میشم که جام قرص و محکمه؛ بغضم

میشکنه...

دست میذاره پشتم و اروم نوازش میکنه.... از بالا تا پایین....

\_گریه نکن عروجم، گریه نکن... نچ؛ من غلط کردم گریه نکن.



اینجوری که میگه انگار نمکه رو زخم، دلم میخواد بیشتر خودمو لوس

کنم؛ اونم بیشتر نازم کنه... جای مامان خالی که بگه تا وقتی ناز کن که

خریدار داره... یعنی از همین اول خسته میشه؟

بین گریه هام انگار جواب این سوال برام مهمتره.

سرمو از رو سینه ش برمیدارم و نگاهش میکنم... حتی وقتی نشسته

هم باید سربالا ببینمش:

\_فواد؟

سرشو به دو طرف تون میده؛ من گریه کردم ولی صدای اون آرام

شده:

\_جون دلم...\_

حتی لب خونی کردم؛ اینقدر که اروم جوابمو داد

\_خیلی کلافه ت کردم نه؟

\_اوهوم!

حرصمو درمیاره؛ چقدر رک.

خودش ادامه میده:

\_وقتی اینجوری بغض میکنی و میزنی زیر گریه ها عروج... دلم

میخواه... دلم میخواه

دورو برشو نگاه میکنه:

\_اصلا دلم میخواه خودمو بزخم.

میخندم...

\_حالا چرا خودتو دیوونه؟

اونم میخنده... با دوتا انگشتش نوک دماغمو میگیره و فشار میده:

\_اولا واسه اینکه تو اینجوری بخندی؛ دوما واسه اینکه زورم به تو

نمیرسه ولی به خودم که میرسه...

با انگشتم به خودشو و خودم اشاره میکنم تا بفهمه چجوری زورش به

من نمیرسه

\_تو؟؟ زورت به من نمیرسه؟

ادامو درمیاره

\_آره من!!! مارو اینجوری نگاه نکن عروج خانوم؛ هیکل که مهم

نیس... این گردنو ببین

گردنشو میاره جلو با دستش پشتش ضربه میزنه:

\_ببین از مو باریکتره...\_

دستشو میاره جلو چند تا شاخه از موهای باز شده بلندمو میگیره تو

دستش...میبره جلو و میبوسه...اونقدر نزدیک خودش که دوباره سرم

میشینه رو سینه ش...اینبار دیگه از گریه خبری نیس....اصلا واسه

چی این همه شلوغش کرده بودم؟؟ واسه چی این همه صبوری به

خرج داد؟ از کجا به کجا رسیدیم؟ یا بهتره بگم از کجا به کجا

رسوندم؟؟

روی کاناپه جلوی تلویزیون لم دادم و خودمو مشغول بالا پایین کردن

کانالا میکنم و چقدر مرض عجیبی پیدا کردم فیلم ترسناک ببینم..

صدای اس ام اس گوشیم بلند شده... گاهی حتی دلم میخواد برم به

این تورهای مسافرتی خارج از کشور که تند تند تبلیغات میکنن.

با بی حوصلگی دست میبرم و پیامو باز میکنم... از شاهرخه... یه

پوزخند میزنم.. یعنی از همه همینجوری دلبری میکنه؟؟ با این مدل

پیاما؟

\_سلام خانوم خوبی؟ در چه حالی؟

چقدر دلم میخواد جوابشو بدم به تو چه؟

دوباره گوشی تو دستم میلرزه، مورمورم میشه؛

\_ "چی شد عروج؟ خوابی یا بیدار؟ عمویادگار؟ نیمیری توغار؟ اسمایل

خنده"

بی مزه ی لوس...

گمونم همه پیامما رو نوشته و الان داره تند تند میفرسته

\_"خوابی عروج؟ یعنی باور کنم؟ اوو! چقدر مرغی تو!"

بیشعور... نامردم اگر جوابتو بدم؛

شاهرخ از اون دست آدماس که فکر میکنه خیلی با نمکه؛ شاید برای

اینکه همه، جواب این بی مزگیاشو دادن ولی من از اون مدلا نیستم...

ساعت رو نگاه میکنم ۱۰ دقیقه مونده به دوازده؛ پس از اصول خودم

پیروی میکنم و جوابشو نمیدم...

گوشی رو سایلنت میکنم و میندازم گوشه مبل روبرویم... اینجوری

صدای ویبرش هم دیگه نمیاد.

اگر نیلو نرفته بود سر خونه و زندگیش میرفتم پیش رامین؛ ولی

حیف که الان اونجام حکم یه مزاحمو دارم.

نفسمو پر صدا میدم بیرون... رامین خیلی زود ازدواج کرد؛ یا بهتره

بگم خیلی زود خودشو از ما بُروند و رفت طرف خانواده زنش... اونم

نیلویی که هیچ ارزشی نداره... یه زندگی سست و سبک ساخته که تا

تقی به توقی میخوره؛ بار و بندیشو جمع میکنه و میره خونه مامان

جونش.

یه بار من باید واسطه شم... یه بار اونا...

هنوزم خودمو مقصر میدونم تو این به تله افتادن رامین... مگه ادم

عاقل از یه سوراخ چند بار گزیده میشه؟

نیلو دفتر کتابشو میذاره تو پوشه ش و ازم خدافظی میکنه...

رامین از تو اطاق خواب میاد بیرون... این موقع روز باید تو

خوابگاهش باشه نه اینجا.

\_رفتش شاگردت عروج؟

منم جزوه ها و کتابامو رو جمع میکنم.

\_بله رفتن ...

\_آخیش گیر کرده بودم تو اطاقا...

برمیگردم سمتش

\_آخی... آره چه گیری هم کرده بودی... الان آزاد شدی مثلاً؟



بی خیال میاد و یه راست میره تو آشپزخونه... سرشو میکنه تو  
یخچال...

\_ ای بابا چیزی پیدا نمیشه تو این یخچالت عروج؟

\_ بگردی پیدا میشه.. تو که بلدی...

\_ نیست بابا؛ این دفعه از دست منم کاری ساخته نیست جون عروج!

میرم تو آشپزخونه و بیسکوییتایی که نیلو برام آورده رو درمیارم..

\_ بیا بخور؛ نیلو خانوم آوردن.

\_ دستت درست آباچی...

جعبه بیسکوییت رو میگیره و میره رو مبل...

منم یه چایی میریزم و میبرم براش.

سینی رو میگیرم جلوش... نصف جعبه رو تموم کرده... چشم غره

میرم بهش...

\_خوشمزه س؟

بیسکویت نصفه رو میذاره دهنشو با دهن پر جواب میده:

\_ای بدک نیس... اگه شاگردت نیورده بود خوشمزه تر میشد...

\_اه! اول بخور بعد حرف بزن؛ حالمو بهم زدی... بعدم چون نیلو آورده

بدت میاد بخوری؟

سرشو میاره پایین که یعنی آره؛ دولا میشه و استکان چایی رو

برمیداره...

\_جون خودت؛ منم که باور کردم.

بی خیال به کارش ادامه میده؛ میدونم که منظورمو فهمیده و خودشو زده به نفهمی.

\_رامین یعنی میخوای بگی همینجور اتفاقی این چند وقته میای خونه

من؟ بیهو این همه مهربون شدی!

\_من همیشه مهربونم خواهر گلم...

کلافه میشم از این همه چرند گفتنش... تکیه میدم به مبل و تلویزیون

رو نگاه میکنم...

\_مثلا میخوای بگی تا بحال...

حرفمو کامل نمیزنم که "تابحال باهاش تیک نزدی" یه حرمتایی بین

خواهر و برادر هست که بهتره همیشه باشه.

رامین کنترل تلویزیون رو برمیداره و روی کارتن تام و جری ننگه

میداره و تماشا میکنه....اتفاقی هم که نیفتاده انگار.

رامین؟

بدون اینکه برگرده طرفم؛ محو دنبال بازی این موش و گربه شده.

\_جان من ببین چی ریختی کرد گربه رو!

بلندتر صداش میزنم، رسماً بچه شده:

\_رامین؛ با تواما!

اینبار صورتشو برمیکردونه سمتم ولی بازم نگاهش به اون موش بی

ریخته!

\_دیگه روزای زوج نیا این طرفا...

تازه فهمید چی شد... پس نیلو برایش مهم تر از این حرفاس... اونقد که  
حواسشو بده به حرفای منی که داشتم خودمو خفه میکردم و انگار نه

انگار!

\_چرا اون وقت؟

\_چرا نداره؛ شاگردم اینجاس معذبه...

بدجوری خورد تو بر جکش... تا تو باشی واسه من منکر چیزی نشی و  
فیلم بازی نکنی آقا رامین.

\_خوبه والا! چقد عزیزن این... چی بود اسمش؟

وای خدا این پسر تا کی میخواد مثلاً بگه برایش مهم نیس؟ الان  
اسمش رو هم که بلد نیس.

\_کی؟ نیلو رو میگی؟

\_اره همون؛ همون نیلو بود، زیلو بود، چی بود؟ ...همونو میگم. شاگرد  
جونت.

کاش آدما یاد بگیرن هر حرفی رو پشت هر کسی نزنن؛ بخصوص  
کسایی که قراره یه روزی بیان جلوشون، حتی در کنارشون؛ درست تو  
خلوتشون. خلوت فکر و ذکرشون هم حساب میشه ها!

\_خب بر فرض که زیلو بود... لااقل این ساعت نیا.

تو دلم میگم نه نیلوس نه زیلو، برای تو حکم زالو رو داره؛ اونقد که  
قشنگ داره خون ت رو میمکه، حتی جون ت رو، وقتی جسمت اینجا

باشه و روحت جای دیگه سیر کنه، فرقی با یه آدم مرده که جونش و

خونش رو یه زالو میمکه نداره.

استکان چایی که تا ته سرکشیده رو میذاره رو میز...

\_باشه؛ بخوای الانم میرم.

خوب بهانه ای دادم دستش...میخواست یه جورایی از اینجا راحت

شه که شد. وگرنه اینجا کاری نداشت، کاری نداره جز دید زدن نیلو

خانوم.

منم اصراری به موندنش نمیکنم...

بلند میشه ولی من نه؛ همونجور رومبل میشینم. جلوی در که میرسه

صدامو میبرم بالا.

به دردت نمیخوره رامین؛ دیوونه بازی درنیاری یه وقتا.

دستش رو دستگیره در خشک میشه:

چی میگی تو؟ خوبی؟

من جدی ام رامین؛ حواست به خودت و کارات باشه.

بی خیال رفتن میشه و میاد سمتم، پشت دستشو میذاره رو

پیشونیم... سرسام میگیرم از این همه لودگی.

تبم که نداری آجی، چت شده.

عین کوچیکیش؛ میگه آجی... دلم تنگ میشه برای اون روزا.

من خوبم رامین، لااقل از تو بهترم؛ حواست به خودت نیس.

میشینه رو مبل کناریم...



چى مىخوای بگی عروج؟

لحنم رو همونجور سختو جدی نگه میدارم. رامین به حدی کافی داره  
لوس بازی درمیاره.

پیام واضح بود؛ برای من فیلم نیا رامین؛ نیلو دختری نیست که به  
درد تو بخوره.

با انگشت اشاره به خودش اشاره میکنه:

به من بخوره؟ چرا باید منو بخوره؟

میزنه زیر خنده...

من تو رو نشناسم که باید برم بمیرم رامین خان؛

ساعتو نگاه میکنم؛ پیامورسوندم بهش..بقیه ش باشه برای وقتی که

دست از انکار برداره.

\_نه تو جدی جدی خل شدی عروج؛ خدا شفا بده...

منم از رو نمیرم و جوابشو میدم:

\_ایشالا؛ پاشو برو دیگه دیرت نشه...

\_راست میگی برم بهتره.

از جاش بلند میشه؛ پیرهنشو تو شلوارش مرتب میکنه و دوباره

کمر بندشو سفت میکنه.

\_خدافظ آبا جی، خواستی بری دکتر من تا صبح بیدارما.

میره بیرون و من میمونم با این جریانی که تازه داره پیش میاد؛

میدونم که این قصه سر دراز دارد.

این مدت اونقدی نیلو رو شناختم که بدونم بلند پروازه؛ از یه پسر ۱۹-

۲۰ ساله عین داداش من قد یه عاقل مرد ۵۰ ساله انتظار پول و مال و

املاک داره. بساز و زندگی کن نیس؛ ناز پرورده و دردونه س... بماند

که محدوده ادب و نزاکت و حرمت شناسی هم یه ورود ممنوع کامله!

دختری که از الان برعکس هم سنای خودش که دنبال تست زدن برای

کنکورن، دنبال مکالمه است برای رفتن به اون ور آّب، زندگی رو آبی

برای داداشم میسازه.

xxxxxx

ولی رامین گوش نداد؛ جفت پاشو کرد تو یه کفش که نیلو؛ چشم و  
ابروی این دختر، بدجوری دل داداشمو نشونه گرفت...جوری که  
هنوزم بعد پنج- شیش سال نتونسته دل بکنه. چراغ کنار گوشیم  
خاموش و روشن میشه...این یعنی یا اس ام داشتم یا میس کال...با  
تصور اینکه یا از شاهرخه یا تبلیغاتی...چشمامو میبندم.  
با حس اینکه دارم از یه بلندی میفتم میپریم...نگاه میکنم...رو مبل  
خوابیدم...گردنم خیلی درد میکنه...خودمم واقعا چیزی نمونده بود  
که از رو کاناپه بیفتم.  
از جام بلند میشم...کف دستمو میکشم پشت گردنم...اروم وبا  
احتیاط به چپ و راست تکونش میدم.

دیشب دم دمای صبح خوابم برد... اونم خوابی که حاضرم قسم

بخورم از اول تا اخریه نفرو رو سر دیوار دیدم که هر آن داشت

میومد سمت من...

دست و صورتمو میشورم... اونم با صابون خوش عطر

همیشگیم... وقتی صبحای زود صابون میزنم به صورتم حس میکنم

جلا میاد.. همه بافتا و سلولای مُرده صورتم میریزه پایین و سبک

میشم.

یادم به گوشیم میفته که دیشب تا اخرین موقعی که چشمم باز بود

داشتم چراغ چشمک زنش رو میدیدم... فوری میرم سمت

مبل... ببینیم شاهرخ خان بعد از اینکه دیشب به ما لقب مرغ اعطا کرد

؛ دیگه چی نطق کرده.

هیچی شارژ نداره و خاموش شده... فوری میزنم به شارژ و بعد دو

دقیقه که جون گرفت روشنش میکنم.

سه تا میس کال و چار تا پیام.

خوبه! خیلی هم پسر بچه بازی درنیورده که دقیقه ای زنگ و پیام بده،

با اون سن و سالش.

\_عروج؛ بهتره یکم تو روند خوابیدنت تغییر ایجاد کنی، این همه

خانوم معلم بازی درنیار، الان که تابستونه، پس تعطیلش کن.

و آخرین اس ام اس؛ وقتی که دیگه مطمئن شده من خوابم یا دلم  
نخواستہ جوابشو بدم... منم محاله سر این موضوع بهش دروغ بگم که  
مثلا خواب بودم.

\_"عروج؛ صبح زود بلند نشی جواب بدیا؛ من اون وقت خوابم؛ اگه  
خواستی زنگم بزنی ۱۱ صبح به بعد باشه... لطفا..."

دو تا پارت پایین تر زده

\_"البته لطفا؛ تنکیو وری ماچ. اسمایل ماچ."

ساعتو نگاه میکنم؛ دیشب منم بی خوابی اومده بود سراغم... ساعت  
۱۰ و ۲۵ دقیقه است؛ خوبه ۳۵ دقیقه دیگه جواز زنگ زدن به شازده رو

پیدا میکنم. بچه پررو! به همین خیال باش که من بهت زنگ بزنم و

جواب ندادنای دیشب رو برات توجیه کنم.

میرم سر تبلتم؛ چند تا از ایلامو چک میکنم؛ بازم شاگردایی که اظهار

دلتنگی کردن؛ که البته بیشترش به حمد و تقدیس معلمی پرداختن که

بیشتر از حقشون بهشون نمره داده؛ دقیقا کسایی که سر کلاس فحش

و چرت و پرتشون رو بیشتر نصیب ما میکردن.

هندزفیریمو میزنم به گوشم و از تو رمم فولدر اهنگامو باز میکنم.

بازم ابی محبوب خودم؛ یار غار قدیمی از همون موقع ها که برام

میخواند و میبردتم تو رویاهای بچگی! گوشیمو میذارم کنار دستمو و

کتاب تافلی که امروز باید تدریس کنم و باز میکنم... قسمت ریدنیگ



مبحث امروزه؛ نکاتی که برای تست زنی لازمه رو دوباره مرور میکنم.

از روشن نت برمیدارم.

گوشیم یه لحظه روشن میشه... اس ام اس اومد.

\_عروج خانوم خیلی خوش میگذره ها؛ اصلا شماره خودته؟ میگم

نکنه گرفتی مارو؟

اینبار زنگ میزنه...

هندزفیریمو درمیارم از گوشم... دستمو رو دکمه سبز فشار میدم؛ امون

نمیده حتی "الو" بگم.

\_عروج کجایی تو؟ هیچ معلومه کجا غیبت زده؟

\_چه خبرته؟ اولاً سلام

\_جواب منو بده عروج...منو الاف خودت کردی که چی؟ ببین من از

اون بچه های ۱۸ ساله نیستم بیفتم دنبالتا...اگر عین ادم هستی که

هیچ اگر نه که سلامت...مار و منتر خودت نکن.

بهش اجازه نمیدم باهام اینجوری حرف بزنه...پس وارد اصول

همیشگی خودم میشم.

\_تموم شد جناب شاهرخ خان؟

ادامو درمیاره؛

\_بله کاجول خان تموم شد.

\_خب پس من قطع میکنم.

\_اوی چی چی رو قطع میکنی؟ جواب منو بده.

از جام بلند میشم...میرم سمت اشپزخونه؛ خیلی هم اروم.

\_جواب شما واضحه! سکوت میکنم؛ چون لیاقت این طرز رفتار و این

طرز حرف زدن همینه.

\_چی گفتم عروج؟ باز رفتی تو فاز خانوم معلمی؟ مادر نزاییده کسی

بخواد منو سر بدوونه

...\_

صداشو میبره بالا:

\_عروج! باید بینمت؛ پا شو بیا بیرون بینم....اومدیا!

...\_

\_باز چت شد تو؟! عروج پا نشی من میدونم و توها

میدونم که نمیتونه تهدیدم کنه بیاد اینجا؛ اون هنوز از جا و مکان من

خبر نداره

\_عروج؟ چرا لالمونی...نچ...نمیداری دهنم بسته بمونه ها؛

لحنش لطیف تر میشه:

\_دختر خوبی باشو وبیا...

گوشی رو قطع میکنم؛ کاری ندارم که ممکنه فحش رکیکی که لیاقت

خودشو تربیت خانوادگیشه بهم بده.

ادرس کافی شاپ کاوه رو برایش میفرستم، اونجا برای دیوونه بازی

این شاهرخه امن تره. کاوه هم که همیشه خودی بوده.

زنگوله مسخره بالاسر درش اولین چیزیه که خنده میاره بالا

سرم.. انگار که گردن یه بزغاله آویزونه.

تعداد مشتریهایش نسبتا زیاده؛ برای همین نمیتونم سر به سرش بذارم.

سرمو میچرخونم؛ فعلا که ندیدمش... وقتایی که شلوغ بشه دونفری

کار کردن خیلی سخته، هر مشتری باید کلی وقت منتظر بمونه تا

نوبتش بشه.

یه صندلی همون وسطا پیدا میکنم، نمیدونم چه سرّیه که همه عشاق

گوشه نشینی رو انتخاب میکنن؟ همه جاهای گوشه و دنج کافه رو پر

کردن... خب، من برام مهم نیس؛ هیچ حسی بین منو شاهرخ

نیست... فوری اضافه میکنم در حال حاضر البته...

سلام عروج؟ از این ورا؟ بی خبر اومدی؟

سرمو میگیرم بالا؛ سفارش میز بغلی رو آماده کرده و اومده سر میز من.

یه صندلی رو میکشه عقب و میشینه سرش... خیلی جالب میشه که الان شاهرخ هم برسه.

تعجب کردم تو باشی عروج؛ یه لحظه شک کردم اشتباهی دیدم. بهش میخندم؛ والا با این قیافه جدیدش، من بیش از حد تعجب کردم.

اوو! همچین میگی انگار مریخ بودم و انتظار دیدنمو نداشتی. به پشتی صندلی تکیه میدی؛ نه انگاری حالا حالاها میخواد بشینه.

دماغتو عمل کردی کاوه؟

بابا عمل زیبایی نیست که ؛ شکست؛ مجبور شدم عمل کنم.

یعنی زیبایی نداشته دیگه؟ فقط جا انداختی؟

یه خنده با دهن کاملا باز میکنه.

مچ میگیریا عروج! چرا دیگه یه عمل زیبایی هم زدیم تنگش .

بهش چشم غره میرم:

پس الکی نگو درمانی بوده... اینجا نشین کاوه؛ یه چیزی بیار بخوریم

دیگه.

پاک یادم رفته بود... الان ردیفش میکنم.

از جاش بلند میشه؛ قطعاً به دکترش گفته دماغشو جوری عمل کنه که

به ابروهای برداشته و نازک شده ش بیاد...

سلام عروج خانوم؟

سرمو میگرم بالا؛ به آنی که کاوه رفت؛ سر و کله شاهرخ پیدا شد.

عینک افتابیشو رو موهاش زده.

سلام

میشینه رو صندلی کاوه و با چشماش مسیری که کاوه رفته رو نگاه

میکنه.

از دوستان بودن این آقای ژینگول؟

بدون هیچ مخفی کاری جواب میدم:

بله؛ از دوستان نیک ما بودن ایشان.

یه ابروشو میندازه بالا.



خیلی پررویی عروج، کسی بهت گفته؟

نه نگفته

چرا؟ واقعا کسی نگفته پررویی و حاضر جواب؟

نه. برای اینکه من همه جا و دربرخورد با همه کس اینجوری

نیستم... با هرکس عین خودش رفتار میکنم.

ساکت میشه... دلم میخواد ببینم دندوناش واقعا شکسته با این جواب

دندون شکن یا نه! به نظرم تو جواب دادن بهش هیچ مشکلی

ندارم... لازمه براش.

کاوه میاد سمتم. یه لحظه رو صورت شاهرخ مکث میکنه... فوری به

خودش میاد و سفارش قهوه رو میذاره؛ اونم فقط یه فنجان برای من.

شما چی میل داری جناب؟

شاهرخ پوزخند میزنه:

خسته نباشی رفیق، همینی که ایشون خواستن رو دوتاش کن...

به من اشاره میکنه.

"رفیق" رو غلیظ میگه؛ اونقدر که من کاملاً ملتفت شم روی رفیق

بودن منو کاوه حساس شده.

جلوی همون کاوه بهم چشمک میزنه:

رفیق عروج جون؛ رفیق ما هم میشه.

میدونم که از قصد داره میگه عروج جان تا واکنش کاوه رو از این

رفاقت و ابراز احساسات بشنوه.

کاوه هم کم نمیاره:

\_باعث افتخاره آقای...!؟

شاهرخ روشو از کاوه میگیره و منو نگاه میکنه:

\_شاهرخم...البته عروج جان بهم میگه شاهرخ خان..و شما...؟؟؟

کاوه مکث میکنه و منو نگاه میکنه،شاید میخواد ازم تایید بگیره

اسمشو بگه یا نه...

منم میذارم به اختیار خودش...

\_کاوه هستم شاهرخ خان...

ساکت میشینم به این لفاظی آقایون...بدجوری دارن اره میدن و

تیشه میگیرن.

اینبار شاهرخ جدی میشه؛ جدی که بود؛ جدی تر میشه.

\_ شما احیانا نمیخوای بری دنبال سفارشت پسرم؟!\_

کوچیکتر بودن کاوه رو به روش آورد...

کاوه دستی که گذاشته رو میز رو برمیداره ...یه پوزخند میزنه و

روشو از ما میگیره:

\_ راستی کاوه جون؟\_

کاوه وایمیسته ولی برنمیگرده:

\_ شیر هم با قهوه بیار... شیرخشکا...\_

و بازم به زبون گزنده میگه که دهنش بوی شیر میده.

فنجون منومیکشه جلوی خودش.

بِهت نڱفتن وقتى منتظرى نبايد سفارش بدى؟

دستمو ميزنم زير چونه مو بهش زل ميرنم.

حرفت چى بود كه ميخواستى ببينيم؟

ابدا حوصله بحث و تنش رو ندارم. اونم سر يه فنجون قهوه. من

متوجه سنم هستم؛ اين شاهرخه كه متوجه سن و سال خودشو

اطرافيانش نيست.

بفرماييد؛

كاوه يه نگاه متعجب به فنجون قهوه م كه حالا جلوى شاهرخه

ميندازه. خيالم راحتته كه تا خودم نخوام؛ چيزى ازم نميپرسه. اونقدرى

اينجا موارد اين چينى اومدن و كافه شو پاتوق كردن؛ كه ديگه حتى

اگر خواهرشم با یه پسر غریبه ببینه عکس العملی نشون نده؛ خودش

میگه روشن فکر؛ ولی ماها میگی بی غیرت!

\_قضیه تلفن های دیشب چی بود عروج؟

فنجونو میکشم جلومو شروع میکنم به هم زدن.

\_تلفنا؟ کدوم تلفنا؟

\_یعنی میخوای بگی اون همه زنگ و پیامو ندیدی؟

چرخش قاشقو متوقف میکنم؛ دوتا ضربه لبه فنجون میزنمو و میذارم

توی نعلبکی...

\_هان! اونا رو میگی؟ خب چی شده مگه؟

صداشو میبره بالاتر

چى شده؟ تازه ميپرسى چى شده؟

يه لبخند حرص درآر ميزنم.

هرچيزى تازه ش بهتره و مشتري پسند تر...

فنجونو به دماغم نزديك ميكنم و ميكشم...

مثل همين قهوه ترك!

دست آزادمو ميارم سمت تيكه كيكى كه رو ميزه... دستشو ميذاره رو

دستم... با خشونت.

جواب من اين نيست.

مگه امتحانه؟ من جواب خودموميدم شاهرخ خان...

يه لبخند ميزنه فقط براى اينكه خودشو آروم نشون بده:

\_نمیفهمت عروج؛ واقعا درمونده شدم. البته که توقعی نیست عین

دختر بچه های نوجوون رفتار کنی ولی خب... این جورم رسمش نیست.

چشمامو باریک میکنم و میرم نزدیک تر

\_چی رسمش نیست؟ رسم داریم مگه؟ آداب داره مگه؟ منو تو دیروز

باهم آشنا شدیم و شماره ردو بدل شد... انتظار نداری عین دوست ۲۰

ساله باهات رفتار کنم که؟

جا میخوره ولی بازم جا نمیزنه.

\_من این حرفو نزدم ولی ادب حکم میکرد جوابای منو بدی...

سرموکج میکنم و یه ابرومو میندازم بالا:



دونه دونه جواب بدم؟ ادب این حکمو میکرد دیگه؟ اینکه ساعت از

۱۲ نیمه شب گذشته باشه و من اس ام بازی کنم تو قاموسم نیست.

تکیه میدم به صندلی و بشقاب کیک رو میکشم جلوتر.

مال دختر بچه هاست؛ شما که بهتر بلدی.

سوییچ ماشینشو تو دستش میچرخونه

مشکل تو فقط با تایمش بود دیگه؟

یکیش اره؛ ولی من درکل اهل اس ام بازی نیستم. شرمنده.

باشه؛ دیگه؟ بهانه ای داری بازم؟

بازم کاوه شاهکار کرده با کیک هاش... معرکه شده... چقدر دلم میخواد

یه دونه دیگه سفارش بدم.

\_اسم قواعد و اصول منوبهانه نذار.

دستاشو میاره بالا و دو طرف سرش میذاره.

\_چشم... تسلیم...

از جام بلند میشم و میرم سمت صندوق... متوجه میشه و بند کیفمو

میکشه... تعادلمو از پشت از دست میدم.. دستاشو روی کمرم فیکس

میکنه. ازش فاصله میگیرمو با آرنجم اروم میزنم به سینه ش، یه روز

ی همین صحنه باعث شد روند زندگیم کن فیکون شه.

یه شهره خانومی بود که برام شاهنامه ها سرود.

\_چندبار یه حرفو باید بهت گفت عروج؟ همینجا وایسا.

صبر میکنم؛ میاد سمتم؛ خدافظی میکنم و میزنم بیرون...هیچ به  
دستی که به سمتم دراز شده بود توجهی نمیکنم...اصول و قاعده من؛  
یعنی اصل...یعنی خالص، یعنی استثنا و تبصره نداره.

شب دوم نبودن ایدین؛ تنها بودن من؛ درست از وقتی که با شاهرخ آشنا  
شدم. آشناییم با شاهرخ تو همین دو روز که به زور به ۴۸ ساعت  
نرسیده، ایدین رو ازم گرفت؛ ایدین رو با همه سر و صدا کردناش و  
کُری خوندناش برای شروین و منچستر و رئال و کل فوتبال و مربیاش.

کم خوابی دیشبم اضافه میشه به همه بی حوصلگیام...یه سریال  
هالیوودی میذارم بدون سابتایتل؛ قبلا چک کرده بودم  
سابتایتلشو؛ الان وقتشه که دقیقه همراه کاراکترا دیالوگا رو بگم.

دقیقا میزنم از صحنه ای که قراره از خنده ریسه برم و بعدم قسمتی

که دختر داستان میترسه و بوی فرندش میاد و آرومش میکنه و خلق

یه صحنه رمانتیک درجه چند.

میدونم که خودم مرض پیدا میکنم که دوباره و صدباره تجدید

خاطره کنم و چه خوبه که از روی خاطرات خوشم فیلم ساختن؛شاید

یه فیلم رده چندم؛فیلمی که بیشتر به جنبه آموزش زبانش نگاه کردن

ولی...برای من آموزش زندگی بود؛ من در عین مردگی کنار فواد

زندگی کردم، نفس کشیدم و جون گرفتم.

وقتی قراره یاد چیزی یا کسی بیفتی؛ ممکنه ده تا آدم اون ور

دنیا، فقط با فیلم بازی کردن و تئاتر، الکی الکی؛خاطرات تکون دهنده و

جدی رو برات رقم بزنن؛ این سر دنیا تو رو از خودت و حال و آینده

جدا کنن و بفرستن به گذشته. فرستادن که هیچ، هولت بدن.

xxxxxx

فواد همچنان اصرار داره که بریم تو حیاط... و من همچنان با اشک و

آه ازش میخوام که کوتاه بیاد. فوادم فقط قربون صدقه م میره ولی

از حرفش کوتاه نمیاد؛ هر بار با حوصله بیشتری میخواد که بهش

اعتماد کنم... نترسم و بهش تکیه کنم.

ولی مگه من کوتاه میام؟ تو این مدت شاید بابا مامان خودمم

نفهمیدن چرا همچین که خورشید غروب میکنه؛ منم دور و بر حیاط

خونمون نمیرم... ولی فواد فهمید... فهمیده که الان داره به روم میاره.

دستشو میاره جلوم...

با شک و تردید نگاهش میکنم... میفهمم که فهمیده بهش شک کردم. به

روی خودش نمیاره؛ بزرگ تر از اونه که بچگی منو به دل بگیره. قطعاً

از بزرگی دلشه نه سن و سالش.

دستمو میبرم جلو؛ خودش پیش قدم میشه و دستمو تو هوا میقاپه.

انگشتاشو بین انگشتام قفل میکنه. دستمو میاره بالا و نوک انگشت

سبابه مو میبوسه.

از جام بلند میشم و کنارش وایمیستم؛ شونه به شونه نیستم، اونقدی

ریزه میزه هستم که اصلاً به فکر مقایسه قد خودمو و اون نیفتم.

دستشو پشت کمرم حلقه میکنه و میکشتم طرف خودش... بهش

میچسم؛ خیلی مسخره نیست که بازم بترسم؟ هرکی دیگه منو ببینه

اونقدی بهم میخنده که روده هاش پاره شه.

\_روی تشک میشینم؛ دراز میکشه ..همچنان دستم تو دستش قفل

شده.

طاق باز میخوابم وزل میزنم به ستاره ها؛ بهتر از خجالت

کشیدنه...نمیدونم ماما اون همه نصیحت کرد اگر یهو بیاد و ما

روببینه چی فکر میکنه؟

\_عروج تو هم ستاره متاره برای خودت داری یا نه؟

\_ستاره دارم ولی متاره...نچ ندارم!

دستمو ول میکنه و دستشو میذاره زیر سرش...رو به من برمیگرده

...با اون یکی دستش یه دسته از موهامو برمیداره و دور انگشتش

میپیچونه.

-به! خانومو! من متاره هم دارم؟

منم نگاه از اسمون میگیرم و همه حواسمو میدم بهش... به لنگه

ابرومو منیدازم بالا... بازجوییش میکنم مثلاً!

\_که داری؟ کوش اون وقت؟

دسته موهامو ول میکنه و همه انگشتاشو میچرخونه بین موهام، تار

به تار؛ سلول به سلول... لمس کف دستش با کف سرم؛ خیلی



خوبه... دروغه بگم که خوشم نیومد... این کارو همیشه دوست داشتم

و چه خوبه حالا حرفای قشنگ بشنومو موهام بازیچه انگشتاش بشه.

\_ الان که همیشه گفت؛ یه رازه.

ابروهامو میکشم تو هم؛ راز؟ چه رازی میتونه باشه؟ نکنه واقعا متاره

یه اعجوبه زمینی باشه؟

با این فکر یه دفعه از جام بلند میشم و میشنم رو تشک... جای لی لی

خالی بگه جنی شدی عروج...

\_ یعنی رازتو به من نمیگی فواد؟

دستشو میاره نزدیکم تا شونه مو بگیره و خودمو میشکم عقب.

\_ رازتو به من نمیگی؟

ابروهاشو میندازه بالا... باورم نمیشه... دوباره ازش میپرسم تا جوابمو

زبونی بده

\_ تو رازتو به من نمیگی؟ یعنی داری یه چیزی رو از من مخفی میکنی؟

\_ نه

خیلی واضح گفت؛ انتظارشو اصلا نداشتم.

اخمامو جمع میکنم و صدامو ازادتر:

\_ نمیگی؟ یعنی به من اعتماد نداری فواد؟

اونم بلند میشه و میشینه کنارم... ولی اروم... هم اروم بلند میشه، هم

ارومتر جوابمو میده

\_ مگه تو به من اعتماد داری؟

یه لحظه میمونم اصلا چی بگم؟ حتی اگر سکوتم بکنم میفهمه که

بهش شک کردم؛ نتونستم بهش اعتماد کنم و نترسم... از دیوار روبروم

نترسم. هیبت و جلال و جبروت اون دیوار لعنتی خیلی بیشتر از مرد

کنارمه!

دستشو زیر چونه م حس میکنم... کی سرم افتاد پایین؟

\_ دیدی خودتم بهم اعتماد نداری؟ دیدی هرچی میگم نترس، بازم

میترسی؟

\_ خب...

سرشو کج میکنه؛ هنوزم داره لبخند میزنه؛ از اون لبخندای

مهربون... بدون کینه؛ بدون مسخره کردن.

\_خوب دست خودم که نیست.

\_میدونم عزیزم...میدونم خانوم خودم.

اینبار دستش میرسه به شونه هامو میبرتم سمت خودش...سرم که

میشینه رو سینه ش...تازه میفهمم چه منبع آرامشی دارم و قدرشو

نمیدونم.

\_میدونم دست خودت نیست..برای همینه که باهات مدارا میکنم و به

دل نمیگیرم وگرنه من

سرمو بلند میکنم و منتظر به چشماش نگاه میکنم

\_وگرنه من آدمی نیستم که بتونم بی اعتماد کنار کسی حتی درس

بخونم....

راست میگه اون وقتا که کنارش درس میخوندم بیشتر بهش اعتماد  
داشتم تا حالا... یعنی واقعا راست میگه لی لی "خاک تو سر من با این  
همه نفهمی"

\_ هر وقت اون اعتماد رو بهم کردی؛ رازم افسارشو از دستم درمیاره و  
میاد سر زبونم... میگمش...

پکر میشم؛ چه رازی مهم تر از این که باید بهش اعتماد داشته باشم؟  
خودم جواب خودمو میدم، نکنه منظورش از "متاره" داشتن همون  
اعتمادیه؟ چیزی که اون به من داره ولی من نه... اون هم درعمل داره  
هم زبونی ولی من...

لبمو گاز میگیرم؛ وای حتی زبونی هم نشون دادم که بهش اعتماد

ندارم...

فشار دستاشو رو پشتم بیشتر حس میکنم. اعتماد یعنی چی؟ جز اینکه

که دیوار نفرین شده ای که ازش عین چی میترسیدم کنارم باشه و من

پسش بزنم... جز اینکه که خودموبسپرم به یه منبع آرامش؟

xxxxxx

حالا میفهمم که فواد اعتماد رو به ذهن من تزریق نکرد... یادم داد!

عین یه معلم... اون وقت عین یه شعله توی سلول به سلول بدنم فرو

کرد...عجین کرد...اونقدرکه همه وجودم فقط درس اعتماد کردن به

فواد رو از بر کرد.

شاهرخی که تازه اومده خیلی کار داره برای اینکه اول اعتماد فواد رو

از ریشه بند بندم وجودم بکشه بیرونو و خودشو جا کنه!توقع بالایی

داره؛ با همه تجربه ای که ادعاشو داره هنوز نفهمیده که من خیلی

خیلی...خیلی بیشتر از اونی که فکر میکنه وقت لازم دارم برای آدم

شناسی؛اعتماد کردن؛دوست داشتن کسی...حتی اینکه بذارم کسی

دوستم داشته باشه!

سپیده همونجور که ورجه وورجه میکنه میره سمت در جلوی ماشینم

من هنوز تو کیفم دارم دنبال سوییچ میگردم.

—عروج جان؛ بیا دیگه.

—اومدم.

سوییچو میندازم و درو باز میکنم، نمیفهمم چرا این همه خوشحاله؟ از

اینکه شاهرخ نیومده دنبالش خوشحاله؟ هیچ وقت نترسیدم که

شاهرخ مارو با هم ببینه؛ میدونم که بزدل تر از اونه چیزی از من به

سپیده بگه؛ و بی پروا تر از اون که سپیده رو از من مخفی کنه.

—وای عروج بریم یه آبمیوه بخوریم؟

نگاهش میکنم ولی جوابشو نمیدم، بازم سخته درک اینکه چرا اینقدر

خوشحاله.

—بریم دیگه عروج! عروج!



حتی دیدم که پاشو کف ماشین کوید؛ این دیگه کیه؟

\_چته این همه خوشحالی سپیده خانوم؟ دیگه سپید نیستیااا؛ رنگت

مثل لبو قرمز شده....شدی سرخه!

باز میزنه زیر خنده؛ امروز از اون روزاس که به بوق زدن ماشیناهم

میخنده.

به خاطر صورت شیت و زیاد سفیدی که داره به محضی که زیادی

هیجانی شه یا فعالیت کنه و آدرنالینش بزنه بالا؛ سرخ سرخ میشه.

کک و مکاشم مشخص تر...تو ذوق میزنه.

\_بابا محمدم دیشب زنگ زد؛ گفت کارش یکم طول میکشه؛ این دفعه

مجبوره بیشتر بمونه.

از تعجب من هیچی که کم نشد، زیادترم شد... این ذوق داره الان؟

میخواد چه اتیشی بسوزونه که در نبود باباش میدون واسه تازوندنش

وسیعه؟

\_خب این خوشحالی داره؟

تازه به خودش میاد که زیادی غیر طبیعی رفتار کرده، که نباید اون

چیزی که تو دلشه رو این همه واضح نشون بده... طوری که رنگ

رخسارش سرّ درونو لو بده.

\_خب... نه... دلم براش تنگ شده.

معلومه اینوراست گفت.

\_خب واسه چی این همه خوشحالی؟ نرمالش اینه ناراحت شییا...

میخندم، دست راستمو میبرم جلو و با انگشت وسط و سبابه م لپشو

میکشم...

\_نگفتی شیطون؟ چه خوابی دیدی باز؟

باید بفهمه هنوزم میتونه باهام راحت باشه.

\_عروج؟

معلومه مستاصله...خودشم نمیدونه چی میخواد؟ چی به چی شده

یا..بهرتر بگم کی رو میخواد؟باید کمکش کنم تا بهتر تصمیم بگیره.

\_جان دل عروج؟!

\_جونت بی بلا...خب...خب اگه بابام بیاد دیگه نمیتونم راحت پیام

پیش تو...

پیش من؟ چرا؟

بیرونو نگاه میکنه... بدم میاد وقتی به جای حساس مکالمه میرسه

چشماشو ازم میگیره.

دستمو میذارم رو دستش که رو زانوهایش قفل شده.

سپیده، بابات مخالف بود بیای پیش من؟

نه بخدا...

چشماش خیلی مظلوم و معصوم میشه.

قسم نخور... پس چی؟

خب... خب چمیدونم عروج؛ بابامه دیگه! گیره... الکی گیر میده.

دوست ندارم ادای خانوم معلما رو دربیارم و بگم "گیر دادن" چیه.

مئلن چیکار میکنه؟

نمیدونم یه جوریه دیگه... ولش کن

ولش میکنم؛ اگه واقعا به خاطر گیردادنای باباش باشه که چیزی

نیس... نگرانی ها پدرانہ س؛ حقم داره، میدونه دخترش چقدر ساده س

و ممکنه این سادگی با تنهاییاش دست به دست هم بده و یه فاجعه به

بار بیاره.

دستشو میاره جلو

راستی عروج لاکم قشنگه؟

با دست راستم دستشو میگیرم؛ همچنان که نگاهم به جلوس ناخنای

سپیده رو هم ورنانداز میکنم...

آره چه خوشگله، رنگو وارنگ کردی ناخوناتو...

دستشو میگیره جلوی چشمای خودش...

سه تایی وسطی رو میخواستم تقریباً عین هم بزنم... طلایی

خوشگله؟

اینبار دیگه سمتش برنمیگردم

او هوم قشنگه؛ اون سبزه قشنگتره...

دوباره غش میکنه از خنده... باز معلوم نیس من چی گفتم که سپیده

گذاشته به حساب سوتی دادن

کدوم سبزه عروج؟ این دوتا سبزه...

یه کوچولو بهش نگاه میکنم...

راست میگه انگشت حلقه و سبایه شو سبز کرده؛ ولی سبزای مختلف.

\_اون فیروزه ایه دیگه

محکم میزنه سر شونه م..میپرم از جام

\_دمت گرم عروج،خوشم اومد؛عشق است فیروزه ای...

چه دستای سنگینی هم داره؛ یه روزی مجبور شه از خودش دفاع کنه؛

طرف واقعا ناکار میشه ها

راهنما رو میزنم به راست...ماشین پشتی انگار فرصت پیدا میکنه

برای سبقت گرفتن؛ اونم از راست!!!

پامو میکوبم رو ترمز.

\_دیوونه چته؟

برمیگردم سمت سپیده:

سرشو گذاشته رو زانوهایش... فوری دستمو میذارم رو سرش... تکون

نمیخوره، چی شد خدایا!؟

چی شد سپیده؟ خوبی؟

دستمو میذارم رو شونه شو میکشمش عقب؛ از رو زانوهایش بلندش

میکنم.

\_سپیده؟

هیچی از رنگ سرخ چند لحظه پیشش نمونده.

\_چی شدی سپیده؟

دستشو میاره بالا و اشاره میکنه که چیزی نیست.



\_خو..خوبم ع...عروج!

\_مطمئننی چی شد یهو؟

تکیه میده به صندلی و نفسای عمیق میکشه. خیلی از خودش نیرو

میداره وسط که ضعفشو نشون نده... که بگه خوبه و مشکلی

نیست... لرزش دستاشو بیوشونه.

ماشینو راه میندازم و هیچ توجهی به ماشینای پشت سرم نمیکنم که

دائم دارن بوق میزنن و از رانندگی زن جماعت کنفرانس ها گذاشتن.

دم یه سوپری وایمیستم و یه رانی براش میخرم و میدم

دستش... حتی نمیداره تو خوروندنش بهش کمک کنم.

\_خویم عروج؛ چیزی نشد بخدا.

همینجور نگاهش میکنم؛ دلواپس، حتی بیشتر از اون شبی که واسه

مصرف قرصا از بیمارستان گرفتمش. اون موقع هنوز این قدر باهاش

جفت و جور نشده بودم...

\_حرکت کن دیگه عروج؛ من خوب خوبم نگاه کن

دستاشو میاره بالا پایین و با صورتش شکلک درمیاره.

میزنم زیر خنده؛ اونم میخنده؛ ولی بی رمق... تظاهر کردن این روزا از

هرکاری دم دست تر شده ولی بازم... بازم انگار آدما برای ظاهر سازی

ساخته نشدن؛ کلا گِل آدمیزاد واسه اینه که غر بزنه؛ اگه بخواد به

دروغ بگه حالم خوبه؛ بدتر خراب میکنه... هم حال خودشو هم بقیه

رو..

یه سالی میشه اینجوری شدم.

خودش سر حرفو باز میکنه و منم استقبال میکنم.

تصادف کردی قبلا؟

او هوم... پارسال با بابام رفته بودم شمال... تو راه که برمیگشتیم یه

ماشینی میخواست از راست ازمون جلوبزنه ...

سبقت کردن رو میگه "جلو زدن"

بابا محمدم زد رو ترمز... منم صاف رفتم تو شیشه... بیهوش شدم...

بدون اینکه بفهمم لحن حرف زدنم بیشتر نگرانش میکنه، داد میزنم:

چی؟ بیهوش شدی؟

از جاش میپره، آرامش نسبی که پیدا کرده بود رو بهم زدم! لعنتی!

لعنت به من!

\_چیزی نشد که! رفتم دکتر عکس و اینا گرفتن؛ معلوم شد چیزی

نشده.

نفس راحت میکشم و تو دلم میگم "خدا رو شکر"

\_پارسال کی اینجوری شدی؟

\_بعد امتحانای خرداد بود.

درست وقتی که من برای پرستاری خاله ناهید رفته بودم قزوین

پیشش... طفلک از دار دنیا یه نسترن داشت که اونم رفته بود اتریش،

صدق سر شوهر لارج و پولدارش.

بهبش لبخند میزنمو حواسمو میدم به جلو... هرچقدرم که ما حواسمونو

جمع کنیم که برنگردیم به خاطرات تلخ؛ هستند کسایی که این وظیفه

خطیرو انجام بدن... خودشون سبقت بگیرندو ازت جلو بزنن؛ شده

حتی سبقت از راست... ولی تو رو همچین جهشی پرت میکنن

عقب... به روزای نکبت؛ تنهایی، بیهوشی؛ تصادف.. نتیجه ش میشه یه

دختر بچه که الان کز کرده یه گوشه و به زور میخواد بگه "من خوبم"!

\_ولش کن عروج؛ بیا حرف خودمونو بزنیم.

منم ترجیح میدم دیگه بیشتر از این کشش ندم.

\_حرف خودمون چی بود؟

انگشت شصتمو میذارم رو پیشونیمو میخارونم...

\_من...چیزه...خب یادم نمیاد سپیده...پیر شدیم دیگه! اولشو بگو

قول میدم یادم بیاد.

پقی میزنه زیر خنده،دولا میشه و دست مشت شده ش رو میزنه رو

داشبود...

\_کجا پیری عروج؟ بزخم به تخته انگار نه انگار که ۳۰ سالته، خدایی

فوقش بهت ۲۵ سال بخوره.

\_مگه تو تعریف کنی...خب حرفمون چی بود؟

بازم حرف تو حرف میشه و آخرم دلیل برنگشتن بابا محمدشو

نمیفهمم.

\_سر این بود که چرا از اومدن بابام ناراحتم...

فوری حرفشو تصحیح میکنه.

\_ولی بخدا نیستما! اتفاقا دلم کباب شد وقتی شنیدم نمیاد.

\_پس چی؟ چرا خوشحالی که دیرتر میاد؟

بابا محمدم اگه بیاد دیگه تا ته توی هفت نسل قبل و بعد خودتو

درنیاره؛ نمیذاره من پیام خونتون که!

یه ابرومو میندازم بالا؛ باریکلا بابا محمدمش.

\_واقعا؟ این همه حساسه؟

سرشو کج میکنه؛ انگار که بخواد نفس بگیره برای زدن زیر اواز:

\_اوو! چجورم! یه چی میگم، یه چی میشنوی عروج!

از آینه وسط پشتمو نگاه میکنم؛ بیشتر باید حواسمو جمع کنم؛ این

دختر خیلی بیشتر از اونی که نشون میده حساسه.

\_خب یکی یه دونه شی دیگه. بایدم حساس بشه روت.

لباشو جمع میکنه و میاره جلو... باز چی به مذاقش خوش نیومد؟

\_دوست ندارم یکی یه دونه بشم... من که بچه نیستم.

میدونم اینکه بگم بچه نیستی بیشتر عصبیش میکنه.

\_میدونم، ولی هرچقدرم که بزرگ باشی باز واسه بابامحمدت همون

نی نی یه روزه ای؟



میخنده و بازم دندونای سیم کشیش میگه؛ این بچه داره بزرگ  
میشه... از همون وقت که دندون دراورد و تونست به نیش بکشه؛  
بزرگ شده.

دستاشو میاره بالا و کفشونشونم میده:

آره؛ مخصوصا با این دستا؛ عین دستای شرک میمونه...

دوباره میزنه زیر خنده، منم که داشتم خودمو له میکردم نخندم؛  
منفجر میشم... سپیده که انگار منتظر بهانه بود تا هیجانشو تخلیه  
کنه.

آخه اینا چیه به خودت میگی دختر خوب؟ شرک چیه؟ تو واسه  
بابات فیونایی، مطمئن باش.

دوباره غش کردنش بلند میشه... یه مشت میزنه به بازوم

\_وای خیلی باحالی عروج؛ البته فیونا بعد عروسی با شرک...همون

موقع که بوسه عشق رو گرفت و شد خانوم دیوه...

دیگه من نمیخندم؛ از همین چند تا جمله معلوم شد که اعتماد به نفس،

زیر صفر؛ حالا حالا جای کار داره این دختر! همینه اعتماد به نفس فوق

العاده پایینشه که میترسونتم.

\_شاهرخ هفته دیگه داره میره ماموریت؛ تا یه مدت نیست.

از این جمله ناگهانی پامو میذارم رو گاز و بعدم کلاچ... دنده رو جا

میزنم...

\_خب؟!!

\_خب، کل این هفته رو قول داده بهم بریم گردش و تفریح.

دستامو رو فرمون مشت میکنم؛ سفید میشه

\_تنهایی؟

\_اوهوم؛ خودمو خودش دوتایی...

خیلی زود نیست برای دوتایی رفتن؟ دوتایی شدن؟ خلوت کردن؟

فهمید دمغم...

\_اوو؛ سخت بگیر عروج؛ عین عمه فهمیه شدیا؛ من حواسم

هست... نمیذارم شاهرخ انگشتش بهم بخوره.

وای پروردگارا! تا کجاها فکر کرده؛ من شدم عمه فهمیه؟ این همه

زحمت برای اینکه دوستش باشم الکی بود یعنی؟ هنوزم منوبه چشم

یه بزرگتر و آقا بالاسر میبینم که هی بهش تذکر بدم؟

جلوی در خونه میزنم رو ترمز؛

\_سوییچتوبده عروجی!

سوییچو خودش، از رو ماشین برمیداره وفوری پیاده میشه...در

ماشینروی خونه رو باز میکنه؛ اونقدری بچه تیزی هست که با چند بار

همراه من اومدن؛ یاد گرفته کدوم کلید بین اون دسته کلید حجیم؛

واسه پارکینگه.

در باز همیشه فوری میاد سوییچو بهم میده و ماشینواستارت میزنم و

میرم تو... از تو اینه بغل نگاهش میکنم داره درو میبنده، خودم تقریبا

با این قد و قواره ریزه میزه همیشه مشکل دارم واسه باز و بسته

کردن در؛ ولی سپیده ماشالا خوب از پس اینجور کارای یدی و منوئال

برمیاد.

از ماشین که پیاده میشم؛ خودشو میرسونه بهم.

\_دستت درد نکنه... میخواستم ماشینو بذارم تو کوچه بمونه؛ بعدش

برسونمت.

\_حالا اومدیو ما خواستیم شب خونه ت بمونیم عروج؟ رامون نمیدی؟

و چقدر خوشحال میشم از اینکه تا این حد با من صمیمی شده؛ تلاش

این چندماهه بهش این اجازه رو داده که برعکش بقیه دوستاش شبو

خونه م بمونه. این اعتمادشو چقدر دوست دارم!

\_شوخی کردم عروج جون؛ باشه یه بار دیگه که از بابام اجازه گرفتم،

میمونم پیشت شبو.

دستمو میندازم دور گرنشو میکشمش تو بغلم..عین بچه گربه ها

خودشو لوس میکنه. میرم سمت اسانسور و چقد خدا خدا میکنم هیچ

کدوم از همسایه نباشن، بخصوص پدرام که قوز بالا قوز میشهبا تو ام

عروج!

پشتمو میکنم به در و جایی که وایساده؛ میدونم که چه اینجا چه تو

حیات من این یکی دوشب خواب ندارم.

دستشو میذاره رو شونه و اروم سعی میکنه رومو برگردونه سمت

خودش...

خودمو سفت میکنم تا بچسبم به تختمو نتونه تکونم بده... میفهمه که

لج کردم... اینبار خودمم قبول دارم، دلم نمیخواد باهاش حرف

بزنم؛ اخه فواد دقیق میدونه که چقد از اون حیات متنفرم و میترسم

ازش.... حق نداشت اینجوری دست بذاره رو نقطه ضعفمو اذیتم کنه.

\_عروج؟

...\_

...  
\_عروج خانوم؟

...\_

\_عروج بانو؟ بابایی؟ دخترم...

خنده م میگیره... داره ادای بابامو درمیاره... اونم همینجوری صدام

میکنه.

از پشت میاد جلو، دولا میشه تو صورتم... با کف دستم اروم میزنم رو

گونه ش:

\_برو اونور فواد؛ میخوام بخوابم...

از رو نمیره و دوباره دولا میشه تو صورتم...

\_ا فواد اذیت نکن؛ خوابم میاد... برو تو حیاط دیگه!



رفتَم؛ جا رو هم انداختم، آماده نزول اجلال ملکه عروج بانوی

باباس...

از جام بلند میشم... صورتشو میکشه عقب:

! خانومم؛ این همه تاکتیکی برخوردار نکن... با این سرعت عمل کار من

دراومده که!

بهش اخم میکنم...

فواد من شبا پامو تو حیاط نمیدارم؛ حالا پیام بخوابم؟

هیچی نمیگه؛ منم ادامه میدم...

اینجوری اسمش خواب نیس که، کپه مرگه لمن زهر تَرَک میشم که!

دستشو میذاره رو لبام...

\_ نشنوم این حرفو دیگه!

دستشو برمیداره:

\_ حالام بلند میشی و بدون چک و چونه میای تو حیاط...

بازم بدون اینکه دلیلشوازم بپرسه میره سمت در... ازش حرصم

میگیره؛ چرا هرچی اون بگه؟ بالشمو برمیدارم و پرت میکنم

سمتش... جا خالی میده...

\_ نه خوشم اومد؛ از پشت سرم که شلیک میکنی خانوم! جوونمردی

نیستا

همین حرفش باعث میشه شلیک خنده م بره هوا...

\_ بالاخره خندیدی عروج! هورا!

ادای این پسر بچه ها رو درمیاره.

فوری خنده مو جمع میکنم و جدی میشم:

\_جدی میگم فواد؛ من میتروسم پیام توحیات؛ تو که دلشو میدونی

واسه چی این همه پیله میکنی؟

دستشو از رو دستگیره در برمیداره و میاد سمتم و کنار تخت میشینه:

\_اتفاقا برای همینه که اصرار میکنم، به قول خودت پیله میکنم تا

پروانه بشی.

سرمو میندازم پایین وانگشتای دستمو میپیچم بهم:

\_من نمیخوام پروانه شم...

دوباره سرمومیارم بالا... فواد خیلی بهم نزدیک شده... خیلی نزدیک

تر:

\_من میترسم فواد؛ میدونم دیگه دزد نیما و لی میترسم؛ بخدا دست

خودم نیست؛ چندباری امتحان کردم ولی همیشه....

بغض میکنم؛ چونه م میلرزه؛ سرمومیندازم پایین تا مثل این دختر

زُرا اشکم دم مشکم نباشه.

فواد دست میذاره روشونه مو منو میکشه سمت خودش... سر میذارم

روشونه ش... وقتی مطمئن میشم که جام قرص و محکمه؛ بغضم

میشکنه...

دست میذاره پشتم و اروم نوازش میکنه.... از بالا تا پایین...

گریه نکن عروجم، گریه نکن... نیچ؛ من غلط کردم گریه نکن.

اینجوری که میگه انگار نمکه رو زخم، دلم میخواد بیشتر خودمو لوس

کنم؛ اونم بیشتر نازم کنه... جای مامان خالی که بگه تا وقتی ناز کن که

خریدار داره... یعنی از همین اول خسته میشه؟

بین گریه هام انگار جواب این سوال برام مهمتره.

سرمو از رو سینه ش برمیدارم و نگاهش میکنم... حتی وقتی نشسته

هم باید سربالا ببینمش:

فواد؟

سرشو به دو طرف تون میده؛ من گریه کردم ولی صدای اون آرام

شده:

...جون دلم...

حتى لب خونى كردم؛ اينقدر كه اروم جوابمو داد

...خيلي كلافه ت كردم نه؟

...اوهوم!

حرصمو درمياره؛ چقدر رك.

خودش ادامه ميده:

...وقتي اينجورى بغض ميكنى و ميزنى زير گريه ها عروج... دلم

ميخواد... دلم ميخواد

دورو برشو نگاه ميكنه:

...اصلا دلم ميخواد خودمو بزدم.

میخندم...

\_حالا چرا خودتو دیوونه؟

اونم میخنده... با دوتا انگشتش نوک دماغمو میگیره و فشار میده:

\_اولا واسه اینکه تو اینجوری بخندی؛ دوما واسه اینکه زورم به تو

نمیرسه ولی به خودم که میرسه...

با انگشتم به خودشو و خودم اشاره میکنم تا بفهمه چجوری زورش به

من نمیرسه

\_تو؟؟ زورت به من نمیرسه؟

ادامو درمیاره

\_آره من!!! مارو اینجوری نگاه نکن عروج خانوم؛ هیکل که مهم

نیس... این گردنو ببین

گردنشو میاره جلو با دستش پشتش ضربه میزنه:

\_ببین از مو باریکتره...

دستشو میاره جلو چند تا شاخه از موهای باز شده بلندمو میگیره تو

دستش... میبره جلو و میبوسه... اونقدر نزدیک خودش که دوباره سرم

میشینه رو سینه ش... اینبار دیگه از گریه خبری نیس... اصلا واسه

چی این همه شلوغش کرده بودم؟؟ واسه چی این همه صبوری به

خرج داد؟ از کجا به کجا رسیدیم؟ یا بهتره بگم از کجا به کجا

رسوندم؟؟



روی کاناپه جلوی تلویزیون لم دادم و خودم مشغول بالا پایین کردن

کانالا میکنم و چقدر مرض عجیبی پیدا کردم فیلم ترسناک ببینم..

صدای اس اس ام گوشیم بلند شده...گاهی حتی دلم میخواد برم به

این توره‌های مسافرتی خارج از کشور که تند تند تبلیغات میکنن.

با بی حوصلگی دست میبرم و پیامو باز میکنم...از شاهرخه...یه

پوزخند میزنم..یعنی از همه همینجوری دلبری میکنه؟؟ با این مدل

پیاما؟

\_سلام خانوم خوبی؟ در چه حالی؟

چقدر دلم میخواد جوابشو بدم به تو چه؟

دوباره گوشی تو دستم میلرزه، مورمورم میشه؛

– "چی شد عروج؟ خوابی یا بیدار؟ عمویادگار؟ نیمیری توغار؟ اسمایل

خنده"

بی مزه ی لوس...

گمونم همه پیامما رو نوشته و الان داره تند تند میفرسته

– "خوابی عروج؟ یعنی باور کنم؟ اوو! چقدر مرغی تو!"

بیشعور... نامردم اگر جوابتو بدم؛

شاهرخ از اون دست آداماس که فکر میکنه خیلی با نمکه؛ شاید برای

اینکه همه، جواب این بی مزگیاشو دادن ولی من از اون مدلا نیستم...

ساعت رو نگاه میکنم ۱۰ دقیقه مونده به دوازده؛ پس از اصول خودم

پیروی میکنم و جوابشو نمیدم...

گوشی رو سایلنت میکنم و میندازم گوشه مبل روبرویم... اینجوری

صدای ویرش هم دیگه نمیاد.

اگر نیلو نرفته بود سر خونه و زندگیش میرفتم پیش رامین؛ ولی

حیف که الان اونجام حکم یه مزاحمو دارم.

نفسمو پر صدا میدم بیرون... رامین خیلی زود ازدواج کرد؛ یا بهتره

بگم خیلی زود خودشو از ما برونند و رفت طرف خانواده زنش... اونم

نیلویی که هیچ ارزشی نداره... یه زندگی سست و سبک ساخته که تا

تقی به توقی میخوره؛ بار و بندیشو جمع میکنه و میره خونه مامان

جونش.

یه بار من باید واسطه شم... یه بار اونا...

هنوزم خودمو مقصر میدونم تو این به تله افتادن رامین...مگه ادم

عاقل از یه سوراخ چند بار گزیده میشه؟

xxxxxx

نیلو دفتر کتابشو میذاره تو پوشه ش و ازم خدافظی میکنه...

رامین از تو اطاق خواب میاد بیرون...این موقع روز باید تو

خوابگاهش باشه نه اینجا.

\_رفتش شاگردت عروج؟

منم جزوه ها و کتابامو رو جمع میکنم.

\_بله رفتن ...

\_آخیش گیر کرده بودم تو اطاقا...

برمیگردم سمتش

\_ آخی... آره چه گیری هم کرده بودی... الان آزاد شدی مثلاً؟

بی خیال میاد و یه راست میره تو آشپزخونه... سرشو میکنه تو

یخچال...

\_ ای بابا چیزی پیدا نمیشه تو این یخچالت عروج؟

\_ بگردی پیدا میشه.. تو که بلدی...

\_ نیست بابا؛ این دفعه از دست منم کاری ساخته نیست جون عروج!

میرم تو آشپزخونه و بیسکوییتایی که نیلو برام آورده رو درمیارم..

\_ بیا بخور؛ نیلو خانوم آوردن.

\_ دستت درست آبا جی...

جعبه بیسکویت رو میگیره و میره رو مبل...

منم یه چایی میریزم و میبرم براش.

سینی رو میگیرم جلوش... نصف جعبه رو تموم کرده... چشم غره

میرم بهش...

\_خوشمزّه س؟

بیسکویت نصفه رو میذاره دهنشو با دهن پر جواب میده:

\_ای بدک نیس... اگه شاگردت نیورده بود خوشمزّه تر میشد...

\_اه! اول بخور بعد حرف بزن؛ حالمو بهم زدی... بعدم چون نیلو آورده

بدت میاد بخوری؟

سرشو میاره پایین که یعنی آره؛ دولا میشه و استکان چایی رو  
برمیداره...

\_جون خودت؛ منم که باور کردم.

بی خیال به کارش ادامه میده؛ میدونم که منظورمو فهمیده و خودشو  
زده به نفهمی.

\_رامین یعنی میخوای بگی همینجور اتفاقی این چند وقته میای خونه  
من؟ بیهو این همه مهربون شدی!

\_من همیشه مهربونم خواهر گلم...

کلافه میشم از این همه چرند گفتنش... تکیه میدم به مبل و تلویزیون  
رو نگاه میکنم...

\_مثلا میخوای بگی تا بحال...\_

حرفمو کامل نمیزنم که "تابحال باهاش تیک نزدی" یه حرمتایی بین خواهر و برادر هست که بهتره همیشه باشه.

رامین کنترل تلویزیون رو برمیداره و روی کارتن تام و جری نگاه میداره و تماشا میکنه....اتفاقی هم که نیفتاده انگار.

رامین؟

بدون اینکه برگرده طرفم؛ محو دنبال بازی این موش و گربه شده.

\_جان من ببین چی ریختی کرد گربه رو!

بلندتر صداش میزنم، رسماً بچه شده:

\_رامین؛ با تواما!



اینبار صورتشو برمیگردونه سمتم ولی بازم نگاهش به اون موش بی

ریخته!

\_دیگه روزای زوج نیا این طرفا...\_

تازه فهمید چی شد... پس نیلو براش مهم تر از این حرفاس... اونقد که

حواسشو بده به حرفای منی که داشتم خودمو خفه میکردم و انگار نه

انگار!

\_چرا اون وقت؟\_

\_چرا نداره؛ شاگردم اینجاس معذبه...\_

بدجوری خورد تو برجکش... تا تو باشی واسه من منکر چیزی نشی و

فیلم بازی نکنی آقا رامین.

\_خوبه والا! چقد عزیزن این...چی بود اسمش؟

وای خدا این پسر تا کی میخواد مثلاً بگه برایش مهم نیس؟ الان

اسمش رو هم که بلد نیس.

\_کی؟ نیلو رو میگی؟

\_اره همون؛ همون نیلو بود، زیلو بود، چی بود؟...همونو میگم. شاگرد

جونت.

کاش آدما یاد بگیرن هر حرفی رو پشت هر کسی نزنن؛ بخصوص

کسایی که قراره یه روزی بیان جلوشون، حتی در کنارشون؛ درست تو

خلوتشون. خلوت فکر و ذکرشون هم حساب میشه ها!

\_خب بر فرض که زیلو بود...لااقل این ساعت نیا.

تو دلم میگم نه نیلوس نه زیلو، برای تو حکم زالو رو داره؛ اونقد که

قشنگ داره خون ت رو میمکه، حتی جون ت رو، وقتی جسمت اینجا

باشه و روحت جای دیگه سیر کنه، فرقی با یه آدم مرده که جونش و

خونش رو یه زالو میمکه نداره.

استکان چایی که تا ته سرکشیده رو میذاره رو میز...

\_باشه؛ بخوای الانم میرم.

خوب بهانه ای دادم دستش...میخواست یه جورایی از اینجا راحت

شه که شد. وگرنه اینجا کاری نداشت، کاری نداره جز دید زدن نیلو

خانوم.

منم اصراری به موندنش نمیکنم...

بلند میشه ولی من نه؛ همونجور رومبل میشینم. جلوی در که میرسه

صدامو میبرم بالا.

\_به دردت نمیخوره رامین؛ دیوونه بازی درنیاری یه وقتا.

دستش رو دستگیره در خشک میشه:

\_چی میگی تو؟ خوبی؟

\_من جدی ام رامین؛ حواست به خودت و کارات باشه.

بی خیال رفتن میشه و میاد سمتم، پشت دستشو میذاره رو

پیشونیم... سرسام میگیرم از این همه لودگی.

\_تبم که نداری آجی، چت شده.

عین کوچیکیش؛ میگه آجی... دلم تنگ میشه برای اون روزا.

من خوبم رامین، لاقلاً از تو بهترم؛ حواست به خودت نیست.

میشینه رو مبل کناریم...

چی میخوای بگی عروج؟

لحنم رو همونجور سختو جدی نگه میدارم. رامین به حدی کافی داره

لوس بازی درمیاره.

پیام واضح بود؛ برای من فیلم نیا رامین؛ نیلو دختری نیست که به

درد تو بخوره.

با انگشت اشاره به خودش اشاره میکنه:

به من بخوره؟ چرا باید منو بخوره؟

میزنه زیر خنده...

\_من تو رو نشناسم که باید برم بمیرم رامین خان؛

ساعتو نگاه میکنم؛ پیامورسوندم بهش..بقیه ش باشه برای وقتی که

دست از انکار برداره.

\_نه تو جدی جدی خل شدی عروج؛ خدا شفا بده...

منم از رو نمیرم و جوابشو میدم:

\_ایشالا؛ پاشو برو دیگه دیرت نشه...

\_راست میگی برم بهتره.

از جاش بلند میشه؛ پیرهنشو تو شلوارش مرتب میکنه و دوباره

کمر بندشو سفت میکنه.

\_خدافظ آباچی، خواستی بری دکتر من تا صبح بیدارما.

میره بیرون و من میمونم با این جریانی که تازه داره پیش میاد؛

میدونم که این قصه سر دراز دارد.

این مدت اونقدی نیلو رو شناختم که بدونم بلند پروازه؛ از یه پسر ۱۹-

۲۰ ساله عین داداش من قد یه عاقل مرد ۵۰ ساله انتظار پول و مال و

املاک داره. بساز و زندگی کن نیس؛ ناز پرورده و دردونه س... بماند

که محدوده ادب و نزاکت و حرمت شناسی هم یه ورود ممنوع کامله!

دختری که از الان برعکس هم سنای خودش که دنبال تست زدن برای

کنکورن، دنبال مکالمه است برای رفتن به اون ور آّب، زندگی رو آبی

برای داداشم میسازه.

xxxxxx

ولی رامین گوش نداد؛ جفت پاشو کرد تو یه کفش که نیلو؛ چشم و

ابروی این دختر، بدجوری دل داداشمو نشونه گرفت...جوری که

هنوزم بعد پنج- شیش سال نتونسته دل بکنه. چراغ کنار گوشیم

خاموش و روشن میشه...این یعنی یا اس ام داشتم یا میس کال...با

تصور اینکه یا از شاهرخه یا تبلیغاتی...چشمامو میبندم.

با حس اینکه دارم از یه بلندی میفتم میپریم...نگاه میکنم...رو مبل

خوابیدم...گردنم خیلی درد میکنه...خودمم واقعا چیزی نمونده بود

که از رو کاناپه بیفتم.

از جام بلند میشم...کف دستمو میکشم پشت گردنم...اروم وبا

احتیاط به چپ و راست تکونش میدم.



دیشب دم دمای صبح خوابم برد... اونم خوابی که حاضرم قسم

بخورم از اول تا اخریه نفرو رو سر دیوار دیدم که هر آن داشت

میومد سمت من...

دست و صورتمو میشورم... اونم با صابون خوش عطر

همیشگیم... وقتی صبحای زود صابون میزنم به صورتم حس میکنم

جلا میاد.. همه بافتا و سلولای مَرده صورتم میریزه پایین و سبک

میشم.

یادم به گوشیم میفته که دیشب تا اخرین موقعی که چشمم باز بود

داشتم چراغ چشمک زنش رو میدیدم... فوری میرم سمت

مبل... ببینیم شاهرخ خان بعد از اینکه دیشب به ما لقب مرغ اعطا کرد

؛ دیگه چی نطق کرده.

هیچی شارژ نداره و خاموش شده... فوری میزنم به شارژ و بعد دو

دقیقه که جون گرفت روشنش میکنم.

سه تا میس کال و چار تا پیام.

خوبه! خیلی هم پسر بچه بازی درنیورده که دقیقه ای زنگ و پیام بده،

با اون سن و سالش.

\_عروج؛ بهتره یکم تو روند خوابیدنت تغییر ایجاد کنی، این همه

خانوم معلم بازی درنیار، الان که تابستونه، پس تعطیلش کن.

و آخرین اس ام اس؛ وقتی که دیگه مطمئن شده من خوابم یا دلم  
نخواستہ جوابشو بدم... منم محاله سر این موضوع بهش دروغ بگم که  
مثلا خواب بودم.

\_"عروج؛ صبح زود بلند نشی جواب بدیا؛ من اون وقت خوابم؛ اگه  
خواستی زنگم بزنی ۱۱ صبح به بعد باشه... لطفا..."

دو تا پارت پایین تر زده

\_"البته لطفا؛ تنکیو وری ماچ. اسمایل ماچ."

ساعتو نگاه میکنم؛ دیشب منم بی خوابی اومده بود سراغم... ساعت  
۱۰ و ۲۵ دقیقه است؛ خوبه ۳۵ دقیقه دیگه جواز زنگ زدن به شازده رو

پیدا میکنم. بچه پررو! به همین خیال باش که من بهت زنگ بزنم و

جواب ندادنای دیشب رو برات توجیه کنم.

میرم سر تبلتم؛ چند تا از ایلامو چک میکنم؛ بازم شاگردایی که اظهار

دلتنگی کردن؛ که البته بیشترش به حمد و تقدیس معلمی پرداختن که

بیشتر از حقشون بهشون نمره داده؛ دقیقا کسایی که سر کلاس فحش

و چرت و پرتشون رو بیشتر نصیب ما میکردن.

هندزفیریمو میزنم به گوشم و از تو رمم فولدر اهنگامو باز میکنم.

بازم ابی محبوب خودم؛ یار غار قدیمی از همون موقع ها که برام

میخوند و میبردتم تو رویاهای بچگی! گوشیمو میذارم کنار دستمو و

کتاب تافلی که امروز باید تدریس کنم و باز میکنم... قسمت ریدنیگ

مبحث امروزه؛ نکاتی که برای تست زنی لازمه رو دوباره مرور میکنم.

از روشن نت برمیدارم.

گوشیم یه لحظه روشن میشه... اس ام اس اومد.

\_عروج خانوم خیلی خوش میگذره ها؛ اصلا شماره خودته؟ میگم

نکنه گرفتی مارو؟

اینبار زنگ میزنه...

هندزفیریمو درمیارم از گوشم... دستمو رو دکمه سبز فشار میدم؛ امون

نمیده حتی "الو" بگم.

\_عروج کجایی تو؟ هیچ معلومه کجا غیبت زده؟

\_چه خبرته؟ اولاً سلام

\_جواب منو بده عروج...منو الاف خودت کردی که چی؟ ببین من از

اون بچه های ۱۸ ساله نیستم بیفتم دنبالتا...اگر عین ادم هستی که

هیچ اگر نه که سلامت...مار و منتر خودت نکن.

بهش اجازه نمیدم باهام اینجوری حرف بزنه...پس وارد اصول

همیشگی خودم میشم.

\_تموم شد جناب شاهرخ خان؟

ادامو درمیاره؛

\_بله کاجول خان تموم شد.

\_خب پس من قطع میکنم.

\_اوی چی چی رو قطع میکنی؟ جواب منو بده.

از جام بلند میشم...میرم سمت اشپزخونه؛ خیلی هم اروم.

\_جواب شما واضحه! سکوت میکنم؛ چون لیاقت این طرز رفتار و این

طرز حرف زدن همینه.

\_چی گفتمی عروج؟ باز رفتی تو فاز خانوم معلمی؟ مادر نزاییده کسی

بخواد منو سر بدوونه

...\_

صداشو میبره بالا:

\_عروج! باید بینمت؛ پا شو بیا بیرون بینم....اومدیا!

...\_

\_باز چت شد تو؟! عروج پا نشی من میدونم و توها

میدونم که نمیتونه تهدیدم کنه بیاد اینجا؛ اون هنوز از جا و مکان من

خبر نداره

\_عروج؟ چرا لالمونی...نچ...نمیداری دهنم بسته بمونه ها؛

لحنش لطیف تر میشه:

\_دختر خوبی باشو وبیا...

گوشی رو قطع میکنم؛ کاری ندارم که ممکنه فحش رکیکی که لیاقت

خودشو تربیت خانوادگیشه بهم بده.

ادرس کافی شاپ کاوه رو برایش میفرستم، اونجا برای دیوونه بازی

این شاهرخه امن تره. کاوه هم که همیشه خودی بوده.



زنگوله مسخره بالاسر درش اولین چیزیه که خنده میاره بالا

سرم..انگار که گردن یه بزغاله آویزونه.

تعداد مشتریهایش نسبتا زیاده؛ برای همین نمیتونم سر به سرش بذارم.

سرمو میچرخونم؛ فعلا که ندیدمش...وقتی که شلوغ بشه دونفری

کار کردن خیلی سخته، هر مشتری باید کلی وقت منتظر بمونه تا

نوبتش بشه.

یه صندلی همون وسطا پیدا میکنم، نمیدونم چه سرّیه که همه عشاق

گوشه نشینی رو انتخاب میکنن؟ همه جاهای گوشه و دنج کافه رو پر

کردن...خب، من برام مهم نیس؛ هیچ حسی بین منو شاهرخ

نیست...فوری اضافه میکنم در حال حاضر البته...

سلام عروج؟ از این ورا؟ بی خبر اومدی؟

سرمو میگیرم بالا؛ سفارش میز بغلی رو آماده کرده و اومده سر میز من.

یه صندلی رو میکشه عقب و میشینه سرش... خیلی جالب میشه که الان شاهرخ هم برسه.

تعجب کردم تو باشی عروج؛ یه لحظه شک کردم اشتباهی دیدم. بهش میخندم؛ والا با این قیافه جدیدش، من بیش از حد تعجب کردم.

اوو! همچین میگی انگار مریخ بودم و انتظار دیدنمو نداشتی. به پشتی صندلی تکیه میدی؛ نه انگاری حالا حالاها میخواد بشینه.

دماغتو عمل کردی کاوه؟

بابا عمل زیبایی نیست که ؛ شکست؛ مجبور شدم عمل کنم.

یعنی زیبایی نداشته دیگه؟ فقط جا انداختی؟

یه خنده با دهن کاملا باز میکنه.

مچ میگیریا عروج! چرا دیگه یه عمل زیبایی هم زدیم تنگش .

بهش چشم غره میرم:

پس الکی نگو درمانی بوده... اینجا نشین کاوه؛ یه چیزی بیار بخوریم

دیگه.

پاک یادم رفته بود... الان ردیفش میکنم.

از جاش بلند میشه؛ قطعاً به دکترش گفته دماغشو جوری عمل کنه که

به ابروهای برداشته و نازک شده ش بیاد...

سلام عروج خانوم؟

سرمو میگرم بالا؛ به آنی که کاوه رفت؛ سر و کله شاهرخ پیدا شد.

عینک افتابیشو رو موهاش زده.

سلام

میشینه رو صندلی کاوه و با چشماش مسیری که کاوه رفته رو نگاه

میکنه.

از دوستان بودن این آقای ژینگول؟

بدون هیچ مخفی کاری جواب میدم:

بله؛ از دوستان نیک ما بودن ایشون.

یه ابروشو میندازه بالا.

خیلی پررویی عروج، کسی بهت گفته؟

نه نگفته

چرا؟ واقعا کسی نگفته پررویی و حاضر جواب؟

نه. برای اینکه من همه جا و دربرخورد با همه کس اینجوری

نیستم... با هرکس عین خودش رفتار میکنم.

ساکت میشه... دلم میخواد ببینم دندوناش واقعا شکسته با این جواب

دندون شکن یا نه! به نظرم تو جواب دادن بهش هیچ مشکلی

ندارم... لازمه براش.

کاوه میاد سمتم. یه لحظه رو صورت شاهرخ مکث میکنه... فوری به

خودش میاد و سفارش قهوه رو میذاره؛ اونم فقط یه فنجان برای من.

شما چی میل داری جناب؟

شاهرخ پوزخند میزنه:

خسته نباشی رفیق، همینی که ایشون خواستن رو دوتاش کن...

به من اشاره میکنه.

"رفیق" رو غلیظ میگه؛ اونقدر که من کاملاً ملتفت شم روی رفیق

بودن منو کاوه حساس شده.

جلوی همون کاوه بهم چشمک میزنه:

رفیق عروج جون؛ رفیق ما هم میشه.

میدونم که از قصد داره میگه عروج جان تا واکنش کاوه رو از این

رفاقت و ابراز احساسات بشنوه.

کاوه هم کم نمیاره:

\_باعث افتخاره آقای...!؟

شاهرخ روشو از کاوه میگیره و منو نگاه میکنه:

\_شاهرخم...البته عروج جان بهم میگه شاهرخ خان..و شما...؟؟؟

کاوه مکث میکنه و منو نگاه میکنه،شاید میخواد ازم تایید بگیره

اسمشو بگه یا نه...

منم میذارم به اختیار خودش...

\_کاوه هستم شاهرخ خان...

ساکت میشینم به این لفاظی آقایون...بدجوری دارن اره میدن و

تیشه میگیرن.

اینبار شاهرخ جدی میشه؛ جدی که بود؛ جدی تر میشه.

\_ شما احیانا نمیخوای بری دنبال سفارشت پسرم؟!\_

کوچیکتر بودن کاوه رو به روش آورد...

کاوه دستی که گذاشته رو میز رو برمیداره ...یه پوزخند میزنه و

روشو از ما میگیره:

\_ راستی کاوه جون؟\_

کاوه وایمیسته ولی برنمیگرده:

\_ شیر هم با قهوه بیار... شیر خشکا...\_

و بازم به زبون گزنده میگه که دهنش بوی شیر میده.

فنجون منومیکشه جلوی خودش.



بِهت نڱفتن وقتى منتظرى نبايد سفارش بدى؟

دستمو ميزنم زير چونه مو بهش زل ميرنم.

حرفت چى بود كه ميخواستى ببينيم؟

ابدا حوصله بحث و تنش رو ندارم. اونم سر يه فنجون قهوه. من

متوجه سنم هستم؛ اين شاهرخه كه متوجه سن و سال خودشو

اطرافيانش نيست.

بفرماييد؛

كاوه يه نگاه متعجب به فنجون قهوه م كه حالا جلوى شاهرخه

ميندازه. خيالم راحتته كه تا خودم نخوام؛ چيزى ازم نميپرسه. اونقدرى

اينجا موارد اين چينى اومدن و كافه شو پاتوق كردن؛ كه ديگه حتى

اگر خواهرشم با یه پسر غریبه ببینه عکس العملی نشون نده؛ خودش

میگه روشن فکر؛ ولی ماها می‌گیم بی غیرت!

\_قضیه تلفن های دیشب چی بود عروج؟

فنجونو میکشم جلومو شروع میکنم به هم زدن.

\_تلفنا؟ کدوم تلفنا؟

\_یعنی میخوای بگی اون همه زنگ و پیامو ندیدی؟

چرخش قاشقو متوقف میکنم؛ دوتا ضربه لبه فنجون میزنمو و میذارم

توی نعلبکی...

\_هان! اونا رو میگی؟ خب چی شده مگه؟

صداشو میبره بالاتر

چى شده؟ تازه ميپرسى چى شده؟

يه لبخند حرص درآر ميزنم.

هرچيزى تازه ش بهتره و مشتري پسند تر...

فنجونو به دماغم نزديك ميكنم و ميكشم...

مثل همين قهوه ترك!

دست آزادمو ميآرم سمت تيكه كيكى كه رو ميزه... دستشو ميذاره رو

دستم... با خشونت.

جواب من اين نيست.

مگه امتحانه؟ من جواب خودموميدم شاهرخ خان...

يه لبخند ميزنه فقط براى اينكه خودشو آروم نشون بده:

نمیفهمت عروج؛ واقعا درمونده شدم. البته که توقعی نیست عین

دختر بچه های نوجوون رفتار کنی ولی خب... این جورم رسمش نیست.

چشمامو باریک میکنم و میرم نزدیک تر

چی رسمش نیست؟ رسم داریم مگه؟ آداب داره مگه؟ منو تو دیروز

باهم آشنا شدیم و شماره ردو بدل شد... انتظار نداری عین دوست ۲۰

ساله باهات رفتار کنم که؟

جا میخوره ولی بازم جا نمیزنه.

من این حرفو نزدم ولی ادب حکم میکرد جوابای منو بدی...

سرموکج میکنم و یه ابرومو میندازم بالا:

دونه دونه جواب بدم؟ ادب این حکمو میکرد دیگه؟ اینکه ساعت از

۱۲ نیمه شب گذشته باشه و من اس ام بازی کنم تو قاموسم نیست.

تکیه میدم به صندلی و بشقاب کیک رو میکشم جلوتر.

مال دختر بچه هاست؛ شما که بهتر بلدی.

سوییچ ماشینشو تو دستش میچرخونه

مشکل تو فقط با تایمش بود دیگه؟

یکیش اره؛ ولی من درکل اهل اس ام بازی نیستم. شرمنده.

باشه؛ دیگه؟ بهانه ای داری بازم؟

بازم کاوه شاهکار کرده با کیک هاش... معرکه شده... چقدر دلم میخواد

یه دونه دیگه سفارش بدم.

اسم قواعد و اصول منوبهانه نذار.

دستاشو میاره بالا و دو طرف سرش میذاره.

چشم... تسلیم...

از جام بلند میشم ومیرم سمت صندوق...متوجه میشه و بند کیفمو

میکشه...تعادلمو از پشت از دست میدم..دستاشو روی کمرم فیکس

میکنه. ازش فاصله میگیرمو با آرنجم اروم میزنم به سینه ش، یه روز

ی همین صحنه باعث شد روند زندگیم کن فیکون شه.

یه شهره خانومی بود که برام شاهنامه ها سرود.

چندبار یه حرفو باید بهت گفت عروج؟ همینجا وایسا.

صبر میکنم؛ میاد سمتم؛ خدافظی میکنم و میزنم بیرون... هیچ به  
دستی که به سمتم دراز شده بود توجهی نمیکنم... اصول و قاعده من؛  
یعنی اصل... یعنی خالص، یعنی استثنا و تبصره نداره.

شب دوم نبودن ایدین؛ تنها بودن من؛ درست از وقتی که با شاهرخ آشنا  
شدم. آشناییم با شاهرخ تو همین دو روز که به زور به ۴۸ ساعت  
نرسیده، ایدین رو ازم گرفت؛ ایدین رو با همه سر و صدا کردناش و  
کُری خوندناش برای شروین و منچستر و رئال و کل فوتبال و مربیاش.

کم خوابی دیشبم اضافه میشه به همه بی حوصلگیام... یه سریال  
هالیوودی میذارم بدون سابتایتل؛ قبلا چک کرده بودم  
سابتایتلشو؛ الان وقتشه که دقیقه همراه کاراکترا دیالوگا رو بگم.

دقیقا میزنم از صحنه ای که قراره از خنده ریسه برم و بعدم قسمتی

که دختر داستان میترسه و بوی فرندش میاد و آرومش میکنه و خلق

یه صحنه رمانتیک درجه چند.

میدونم که خودم مرض پیدا میکنم که دوباره و صدباره تجدید

خاطره کنم و چه خوبه که از روی خاطرات خوشم فیلم ساختن؛شاید

یه فیلم رده چندم؛فیلمی که بیشتر به جنبه آموزش زبانش نگاه کردن

ولی...برای من آموزش زندگی بود؛ من در عین مردگی کنار فواد

زندگی کردم، نفس کشیدم و جون گرفتم.

وقتی قراره یاد چیزی یا کسی بیفتی؛ ممکنه ده تا آدم اون ور

دنیا، فقط با فیلم بازی کردن و تئاتر، الکی الکی؛خاطرات تکون دهنده و



جدی رو برات رقم بزنن؛ این سر دنیا تو رو از خودت و حال و آینده  
جدا کنن و بفرستن به گذشته. فرستادن که هیچ، هولت بدن.

xxxxxx

فواد همچنان اصرار داره که بریم تو حیاط... و من همچنان با اشک و  
آه ازش میخوام که کوتاه بیاد. فوادم فقط قربون صدقه م میره ولی  
از حرفش کوتاه نمیاد؛ هر بار با حوصله بیشتری میخواد که بهش  
اعتماد کنم... نترسم و بهش تکیه کنم.

ولی مگه من کوتاه میام؟ تو این مدت شاید بابا مامان خودمم  
نفهمیدن چرا همچین که خورشید غروب میکنه؛ منم دور و بر حیاط  
خونمون نمیرم... ولی فواد فهمید... فهمیده که الان داره به روم میاره.

دستشو میاره جلوم...

با شک و تردید نگاهش میکنم... میفهمم که فهمیده بهش شک کردم. به

روی خودش نمیاره؛ بزرگ تر از اونه که بچگی منو به دل بگیره. قطعاً

از بزرگی دلشه نه سن و سالش.

دستمو میبرم جلو؛ خودش پیش قدم میشه و دستمو تو هوا میقاپه.

انگشتاشو بین انگشتام قفل میکنه. دستمو میاره بالا و نوک انگشت

سبابه مو میبوسه.

از جام بلند میشم و کنارش وایمیستم؛ شونه به شونه نیستم، اونقدی

ریزه میزه هستم که اصلاً به فکر مقایسه قد خودمو و اون نیفتم.

دستشو پشت کمرم حلقه میکنه و میکشتم طرف خودش... بهش

میچسم؛ خیلی مسخره نیست که بازم بترسم؟ هرکی دیگه منو ببینه

اونقدی بهم میخنده که روده هاش پاره شه.

\_روی تشک میشینم؛ دراز میکشه ..همچنان دستم تو دستش قفل

شده.

طاق باز میخوابم وزل میزنم به ستاره ها؛ بهتر از خجالت

کشیدنه...نمیدونم مامان اون همه نصیحت کرد اگر یهو بیاد و ما

رو ببینه چی فکر میکنه؟

\_عروج تو هم ستاره متاره برای خودت داری یا نه؟

\_ستاره دارم ولی متاره...نچ ندارم!

دستمو ول میکنه و دستشو میذاره زیر سرش...رو به من برمیگرده

...با اون یکی دستش یه دسته از موهامو برمیداره و دور انگشتش

میپیچونه.

-به! خانومو! من متاره هم دارم؟

منم نگاه از اسمون میگیرم و همه حواسمو میدم بهش... به لنگه

ابرومو منیدازم بالا... بازجوییش میکنم مثلاً!

\_که داری؟ کوش اون وقت؟

دسته موهامو ول میکنه و همه انگشتاشو میچرخونه بین موهام، تار

به تار؛ سلول به سلول... لمس کف دستش با کف سرم؛ خیلی

خوبه... دروغه بگم که خوشم نیومد... این کارو همیشه دوست داشتم

و چه خوبه حالا حرفای قشنگ بشنومو موهام بازیچه انگشتاش بشه.

\_ الان که همیشه گفتم؛ یه رازه.

ابروهامو میکشم تو هم؛ راز؟ چه رازی میتونه باشه؟ نکنه واقعا متاره

یه اعجوبه زمینی باشه؟

با این فکر یه دفعه از جام بلند میشم و میشنم رو تشک... جای لی لی

خالی بگه جنی شدی عروج...

\_ یعنی رازتو به من نمیگی فواد؟

دستشو میاره نزدیکم تا شونه مو بگیره و خودمو میشکم عقب.

\_ رازتو به من نمیگی؟

ابروهاشو میندازه بالا... باورم نمیشه... دوباره ازش میپرسم تا جوابمو

زبونی بده

\_ تو رازتو به من نمیگی؟ یعنی داری یه چیزی رو از من مخفی میکنی؟

\_ نه

خیلی واضح گفت؛ انتظارشو اصلا نداشتم.

اخمامو جمع میکنم و صدامو ازادتر:

\_ نمیگی؟ یعنی به من اعتماد نداری فواد؟

اونم بلند میشه و میشینه کنارم... ولی اروم... هم اروم بلند میشه، هم

ارومتر جوابمو میده

\_ مگه تو به من اعتماد داری؟

یه لحظه میمونم اصلا چی بگم؟ حتی اگر سکوتم بکنم میفهمه که

بهش شک کردم؛ نتونستم بهش اعتماد کنم و نترسم... از دیوار روبروم

نترسم. هیبت و جلال و جبروت اون دیوار لعنتی خیلی بیشتر از مرد

کنارمه!

دستشو زیر چونه م حس میکنم... کی سرم افتاد پایین؟

\_ دیدی خودتم بهم اعتماد نداری؟ دیدی هرچی میگم نترس، بازم

میترسی؟

\_ خب...

سرشو کج میکنه؛ هنوزم داره لبخند میزنه؛ از اون لبخندای

مهربون... بدون کینه؛ بدون مسخره کردن.

\_خوب دست خودم که نیست.

\_میدونم عزیزم...میدونم خانوم خودم.

اینبار دستش میرسه به شونه هامو میبرتم سمت خودش...سرم که

میشینه رو سینه ش...تازه میفهمم چه منبع آرامشی دارم و قدرشو

نمیدونم.

\_میدونم دست خودت نیست..برای همینه که باهات مدارا میکنم و به

دل نمیگیرم وگرنه من

سرمو بلند میکنم و منتظر به چشماش نگاه میکنم

\_وگرنه من آدمی نیستم که بتونم بی اعتماد کنار کسی حتی درس

بخونم....



راست میگه اون وقتا که کنارش درس میخوندم بیشتر بهش اعتماد  
داشتم تا حالا... یعنی واقعا راست میگه لی لی "خاک تو سر من با این  
همه نفهمی"

\_ هر وقت اون اعتماد رو بهم کردی؛ رازم افسارشو از دستم درمیاره و  
میاد سر زبونم... میگمش...

پکر میشم؛ چه رازی مهم تر از این که باید بهش اعتماد داشته باشم؟  
خودم جواب خودمو میدم، نکنه منظورش از "متاره" داشتن همون  
اعتمادیه؟ چیزی که اون به من داره ولی من نه... اون هم درعمل داره  
هم زبونی ولی من...

لبمو گاز میگیرم؛ وای حتی زبونی هم نشون دادم که بهش اعتماد

ندارم...

فشار دستاشو رو پشتم بیشتر حس میکنم. اعتماد یعنی چی؟ جز اینکه

که دیوار نفرین شده ای که ازش عین چی میترسیدم کنارم باشه و من

پسش بزنم... جز اینکه که خودموبسپرم به یه منبع آرامش؟

xxxxxx

حالا میفهمم که فواد اعتماد رو به ذهن من تزریق نکرد... یادم داد!

عین یه معلم... اون وقت عین یه شعله توی سلول به سلول بدنم فرو

کرد...عجین کرد...اونقدرکه همه وجودم فقط درس اعتماد کردن به

فواد رو از بر کرد.

شاهرخی که تازه اومده خیلی کار داره برای اینکه اول اعتماد فواد رو

از ریشه بند بندم وجودم بکشه بیرونو و خودشو جا کنه!توقع بالایی

داره؛ با همه تجربه ای که ادعاشو داره هنوز نفهمیده که من خیلی

خیلی...خیلی بیشتر از اونی که فکر میکنه وقت لازم دارم برای آدم

شناسی؛اعتماد کردن؛دوست داشتن کسی...حتی اینکه بذارم کسی

دوستم داشته باشه!

سپیده همونجور که ورجه وورجه میکنه میره سمت در جلوی ماشینم

من هنوز تو کیفم دارم دنبال سویچ میگردم.

—عروج جان؛ بیا دیگه.

—اومدم.

سوییچو میندازم و درو باز میکنم، نمیفهمم چرا این همه خوشحاله؟ از

اینکه شاهرخ نیومده دنبالش خوشحاله؟ هیچ وقت نترسیدم که

شاهرخ مارو با هم ببینه؛ میدونم که بزدل تر از اونه چیزی از من به

سپیده بگه؛ و بی پروا تر از اون که سپیده رو از من مخفی کنه.

—وای عروج بریم یه آبمیوه بخوریم؟

نگاهش میکنم ولی جوابشو نمیدم، بازم سخته درک اینکه چرا اینقدر

خوشحاله.

—بریم دیگه عروج! عروج!

حتی دیدم که پاشو کف ماشین کوید؛ این دیگه کیه؟

\_چته این همه خوشحالی سپیده خانوم؟ دیگه سپید نیستیااا؛ رنگت

مثل لبو قرمز شده....شدی سرخه!

باز میزنه زیر خنده؛ امروز از اون روزاس که به بوق زدن ماشیناهم

میخنده.

به خاطر صورت شیت و زیاد سفیدی که داره به محضی که زیادی

هیجانی شه یا فعالیت کنه و آدرنالینش بزنه بالا؛ سرخ سرخ میشه.

کک و مکاشم مشخص تر...تو ذوق میزنه.

\_بابا محمدم دیشب زنگ زد؛ گفت کارش یکم طول میکشه؛ این دفعه

مجبوره بیشتر بمونه.

از تعجب من هیچی که کم نشد، زیادترم شد... این ذوق داره الان؟

میخواد چه اتیشی بسوزونه که در نبود باباش میدون واسه تازوندنش

وسیعه؟

\_خب این خوشحالی داره؟

تازه به خودش میاد که زیادی غیر طبیعی رفتار کرده، که نباید اون

چیزی که تو دلشه رو این همه واضح نشون بده... طوری که رنگ

رخسارش سرّ درونو لو بده.

\_خب... نه... دلم براش تنگ شده.

معلومه اینوراست گفت.

\_خب واسه چی این همه خوشحالی؟ نرمالش اینه ناراحت شییا...

میخندم، دست راستمو میبرم جلو و با انگشت وسط و سبابه م لپشو

میکشم...

\_نگفتی شیطون؟ چه خوابی دیدی باز؟

باید بفهمه هنوزم میتونه باهام راحت باشه.

\_عروج؟

معلومه مستاصله...خودشم نمیدونه چی میخواد؟ چی به چی شده

یا..بهرتر بگم کی رو میخواد؟باید کمکش کنم تا بهتر تصمیم بگیره.

\_جان دل عروج؟!

\_جونت بی بلا...خب...خب اگه بابام بیاد دیگه نمیتونم راحت پیام

پیش تو...

پیش من؟ چرا؟

بیرونو نگاه میکنه... بدم میاد وقتی به جای حساس مکالمه میرسه

چشماشو ازم میگیره.

دستمو میذارم رو دستش که رو زانوهایش قفل شده.

سپیده، بابات مخالف بود بیای پیش من؟

نه بخدا...

چشماش خیلی مظلوم و معصوم میشه.

قسم نخور... پس چی؟

خب... خب چمیدونم عروج؛ بابامه دیگه! گیره... الکی گیر میده.

دوست ندارم ادای خانوم معلما رو دربیارم و بگم "گیر دادن" چیه.



مئلن چیکار میکنه؟

نمیدونم یه جوریه دیگه... ولش کن

ولش میکنم؛ اگه واقعا به خاطر گیردادنای باباش باشه که چیزی

نیس... نگرانی ها پدرانہ س؛ حقم داره، میدونه دخترش چقدر ساده س

و ممکنه این سادگی با تنهاییاش دست به دست هم بده و یه فاجعه به

بار بیاره.

دستشو میاره جلو

راستی عروج لاکم قشنگه؟

با دست راستم دستشو میگیرم؛ همچنان که نگاهم به جلوس ناخنای

سپیده رو هم ورنانداز میکنم...

آره چه خوشگله، رنگو وارنگ کردی ناخوناتو...

دستشو میگیره جلوی چشمای خودش...

سه تایی وسطی رو میخواستم تقریباً عین هم بزنم... طلایی

خوشگله؟

اینبار دیگه سمتش برنمیگردم

او هوم قشنگه؛ اون سبزه قشنگتره...

دوباره غش میکنه از خنده... باز معلوم نیس من چی گفتم که سپیده

گذاشته به حساب سوتی دادن

کدوم سبزه عروج؟ این دوتا سبزه...

یه کوچولو بهش نگاه میکنم...

راست میگه انگشت حلقه و سبایه شو سبز کرده؛ ولی سبزای مختلف.

\_اون فیروزه ایه دیگه

محکم میزنه سر شونه م..میپرم از جام

\_دمت گرم عروج،خوشم اومد؛عشق است فیروزه ای...

چه دستای سنگینی هم داره؛ یه روزی مجبور شه از خودش دفاع کنه؛

طرف واقعا ناکار میشه ها

راهنما رو میزنم به راست...ماشین پشتی انگار فرصت پیدا میکنه

برای سبقت گرفتن؛ اونم از راست!!!

پامو میکوبم رو ترمز.

\_دیوونه چته؟

برمیگردم سمت سپیده:

سرشو گذاشته رو زانوهایش... فوری دستمو میذارم رو سرش... تکون

نمیخوره، چی شد خدایا!؟

چی شد سپیده؟ خوبی؟

دستمو میذارم رو شونه شو میکشمش عقب؛ از رو زانوهایش بلندش

میکنم.

\_سپیده؟

هیچی از رنگ سرخ چند لحظه پیشش نمونده.

\_چی شدی سپیده؟

دستشو میاره بالا و اشاره میکنه که چیزی نیست.

\_خو..خوبم ع...عروج!

\_مطمئنی چی شد یهو؟

تکیه میده به صندلی و نفسای عمیق میکشه. خیلی از خودش نیرو

میداره وسط که ضعفشو نشون نده... که بگه خوبه و مشکلی

نیست... لرزش دستاشو بیوشونه.

ماشینو راه میندازم و هیچ توجهی به ماشینای پشت سرم نمیکنم که

دائم دارن بوق میزنن و از رانندگی زن جماعت کنفرانس ها گذاشتن.

دم یه سوپری وایمیستم و یه رانی براش میخرم و میدم

دستش... حتی نمیداره تو خوروندنش بهش کمک کنم.

\_خویم عروج؛ چیزی نشد بخدا.

همینجور نگاهش میکنم؛ دلواپس، حتی بیشتر از اون شبی که واسه

مصرف قرصا از بیمارستان گرفتمش. اون موقع هنوز این قدر باهاش

جفت و جور نشده بودم...

\_حرکت کن دیگه عروج؛ من خوب خوبم نگاه کن

دستاشو میاره بالا پایین و با صورتش شکلک درمیاره.

میزنم زیر خنده؛ اونم میخنده؛ ولی بی رمق... تظاهر کردن این روزا از

هرکاری دم دست تر شده ولی بازم... بازم انگار آدما برای ظاهر سازی

ساخته نشدن؛ کلا گِل آدمیزاد واسه اینه که غر بزنه؛ اگه بخواد به

دروغ بگه حالم خوبه؛ بدتر خراب میکنه... هم حال خودشو هم بقیه

رو..

یه سالی میشه اینجوری شدم.

خودش سر حرفو باز میکنه و منم استقبال میکنم.

تصادف کردی قبلا؟

او هوم... پارسال با بابام رفته بودم شمال... تو راه که برمیگشتیم یه

ماشینی میخواست از راست ازمون جلوبزنه ...

سبقت کردن رو میگه "جلو زدن"

بابا محمدم زد رو ترمز... منم صاف رفتم تو شیشه... بیهوش شدم...

بدون اینکه بفهمم لحن حرف زدنم بیشتر نگرانش میکنه، داد میزنم:

چی؟ بیهوش شدی؟

از جاش میپره، آرامش نسبی که پیدا کرده بود رو بهم زدم! لعنتی!

لعنت به من!

\_چیزی نشد که! رفتم دکتر عکس و اینا گرفتم؛ معلوم شد چیزی

نشده.

نفس راحت میکشم و تو دلم میگم "خدا رو شکر"

\_پارسال کی اینجوری شدی؟

\_بعد امتحانای خرداد بود.

درست وقتی که من برای پرستاری خاله ناهید رفته بودم قزوین

پیشش... طفلک از دار دنیا یه نسترن داشت که اونم رفته بود اتریش،

صدق سر شوهر لارج و پولدارش.



بهبش لبخند میزنمو حواسمو میدم به جلو...هرچقدرم که ما حواسمونو

جمع کنیم که برنگردیم به خاطرات تلخ؛ هستند کسایی که این وظیفه

خطیرو انجام بدن...خودشون سبقت بگیرندو ازت جلو بزنن؛ شده

حتی سبقت از راست...ولی تو رو همچین جهشی پرت میکنن

عقب...به روزای نکبت؛ تنهایی، بیهوشی؛ تصادف..نتیجه ش میشه یه

دختر بچه که الان کز کرده یه گوشه و به زور میخواد بگه "من خوبم"!

\_ولش کن عروج؛ بیا حرف خودمونوبزنیم.

منم ترجیح میدم دیگه بیشتر از این کشش ندم.

\_حرف خودمون چی بود؟

انگشت شصتمو میذارم رو پیشونیمومیخارونم...

من...چیزه...خب یادم نمیاد سپیده...پیر شدیم دیگه! اولشو بگو

قول میدم یادم بیاد.

پقی میزنه زیر خنده،دولا میشه و دست مشت شده ش رو میزنه رو

داشبود...

کجا پیری عروج؟ بزخم به تخته انگار نه انگار که ۳۰ سالته، خدایی

فوقش بهت ۲۵ سال بخوره.

مگه تو تعریف کنی...خب حرفمون چی بود؟

بازم حرف تو حرف میشه و آخرم دلیل برنگشتن بابا محمدشو

نمیفهمم.

سر این بود که چرا از اومدن بابام ناراحتم...

فوری حرفشو تصحیح میکنه.

\_ولی بخدا نیستما! اتفاقا دلم کباب شد وقتی شنیدم نمیاد.

\_پس چی؟ چرا خوشحالی که دیرتر میاد؟

بابا محمدم اگه بیاد دیگه تا ته توی هفت نسل قبل و بعد خودتو

درنیاره؛ نمیذاره من پیام خونتون که!

یه ابرومو میندازم بالا؛ باریکلا بابا محمدمش.

\_واقعا؟ این همه حساسه؟

سرشو کج میکنه؛ انگار که بخواد نفس بگیره برای زدن زیر اواز:

\_اوو! چجورم! یه چی میگم، یه چی میشنوی عروج!

از آینه وسط پشتمو نگاه میکنم؛ بیشتر باید حواسمو جمع کنم؛ این

دختر خیلی بیشتر از اونی که نشون میده حساسه.

\_خب یکی یه دونه شی دیگه. باید حساس بشه روت.

لباشو جمع میکنه و میاره جلو... باز چی به مذاقش خوش نیومد؟

\_دوست ندارم یکی یه دونه بشم... من که بچه نیستم.

میدونم اینکه بگم بچه نیستی بیشتر عصبیش میکنه.

\_میدونم، ولی هرچقدرم که بزرگ باشی باز واسه بابامحمدت همون

نی نی یه روزه ای؟

میخنده و بازم دندونای سیم کشیش میگه؛ این بچه داره بزرگ  
میشه... از همون وقت که دندون دراورد و تونست به نیش بکشه؛  
بزرگ شده.

دستاشو میاره بالا و کفشونشونم میده:

\_آره؛ مخصوصا با این دستا؛ عین دستای شرک میمونه...

دوباره میزنه زیر خنده، منم که داشتم خودمو له میکردم نخندم؛  
منفجر میشم... سپیده که انگار منتظر بهانه بود تا هیجانشو تخلیه  
کنه.

آخه اینا چیه به خودت میگی دختر خوب؟ شرک چیه؟ تو واسه  
بابات فیونایی، مطمئن باش.

دوباره غش کردنش بلند میشه... یه مشت میزنه به بازوم

\_وای خیلی باحالی عروج؛ البته فیونا بعد عروسی با شرک...همون

موقع که بوسه عشق رو گرفت و شد خانوم دیوه...

دیگه من نمیخندم؛ از همین چند تا جمله معلوم شد که اعتماد به نفس،

زیر صفر؛ حالا حالا جای کار داره این دختر! همینه اعتماد به نفس فوق

العاده پایینشه که میترسونتم.

\_شاهرخ هفته دیگه داره میره ماموریت؛ تا یه مدت نیست.

از این جمله ناگهانی پامو میذارم رو گاز و بعدم کلاچ... دنده رو جا

میزنم...

\_خب؟!!

\_خب، کل این هفته رو قول داده بهم بریم گردش و تفریح.

دستامو رو فرمون مشت میکنم؛ سفید میشه

\_تنهایی؟

\_اوهوم؛ خودمو خودش دوتایی...

خیلی زود نیست برای دوتایی رفتن؟ دوتایی شدن؟ خلوت کردن؟

فهمید دمغم...

\_اوو؛ سخت نگیر عروج؛ عین عمه فهمیه شدیا؛ من حواسم

هست... نمیذارم شاهرخ انگشتش بهم بخوره.

وای پروردگارا! تا کجاها فکر کرده؛ من شدم عمه فهمیه؟ این همه

زحمت برای اینکه دوستش باشم الکی بود یعنی؟ هنوزم منوبه چشم

یه بزرگتر و آقا بالاسر میبینم که هی بهش تذکر بدم؟

جلوی در خونه میزنم رو ترمز؛

\_سوییچتوبده عروجی!

سوییچو خودش، از رو ماشین برمیداره وفوری پیاده میشه...در

ماشینروی خونه رو باز میکنه؛ اونقدری بچه تیزی هست که با چند بار

همراه من اومدن؛ یاد گرفته کدوم کلید بین اون دسته کلید حجیم؛

واسه پارکینگه.



در باز همیشه فوری میاد سوییچو بهم میده و ماشینواستارت میزنم و

میرم تو... از تو اینه بغل نگاهش میکنم داره درو میبنده، خودم تقریبا

با این قد و قواره ریزه میزه همیشه مشکل دارم واسه باز و بسته

کردن در؛ ولی سپیده ماشالا خوب از پس اینجور کارای یدی و منوئال

برمیاد.

از ماشین که پیاده میشم؛ خودشو میرسونه بهم.

\_دستت درد نکنه... میخواستم ماشینو بذارم تو کوچه بمونه؛ بعدش

برسونمت.

\_حالا اومدیو ما خواستیم شب خونه ت بمونیم عروج؟ رامون نمیدی؟

و چقدر خوشحال میشم از اینکه تا این حد با من صمیمی شده؛ تلاش

این چندماهه بهش این اجازه رو داده که برعکش بقیه دوستاش شبو

خونه م بمونه. این اعتمادشو چقدر دوست دارم!

\_شوخی کردم عروج جون؛ باشه یه بار دیگه که از بابام اجازه گرفتم،

میمونم پیشت شبو.

دستمو میندازم دور گرنشو میکشمش تو بغلم..عین بچه گربه ها

خودشو لوس میکنه. میرم سمت اسانسور و چقد خدا خدا میکنم هیچ

کدوم از همسایه نباشن، بخصوص پدرام که قوز بالا قوز میشه

حواست هست چی میگم سپیده؟

\_اره گوشم با توس عروجی.

گوشه‌ت بله ولی حواست کجاس؟

دوباره میخنده؛ از فاصله نزدیک سیم کشی دندونشو نشونم میده...

\_اونم با توس...

دستمومیبرم پشت گوش راستو بین دوانگشتم میگیرم.

این گوشه‌ت با منه دیگه؟

\_آی آی عروج! غلط کردم؛ باشه حواسم با توس.

عینکمو میزنم بالاتر و دوباره مشغول میشم، ترجیح میدم قبلش یه

تهدیدکی بکنمش:

\_اینبار حواست نباشه فلکت میکنم سپید.

غش میزنه زیر خنده؛ این بچه از هیچی حساب نمیره که!

باشه عروج... خودکارم میذارى لای انگشتم؟

بهبش اخم میکنم:

نخیر.

اِ عروج! من اونجورى خيلى دوست دارم؛ بذار ديگه.

يه پس گردنى اروم ميزنم و هولش ميدم سمت درس و بحث.

دستشو ميكشه پشت گردنشو دولا ميشه رو كتاب، مثلا با دقت گوش

ميده.

عروج؟

سابجكت جمله رو تغيير ميدم ببينم ياد گرفت بنويسه يا نه بالاخره؟

به صدا كردنش محل نميدم؛ پر واضحه دوباره رفته تو عوالم خودش!

—عروج!

—چیه؟

عین خودش جواب میدم؛ اون که اولو آخر میخواد بخنده.

—چه باحال گفتی عروج.

چپ چپ نگاهش میکنم. خودش حساب کار دستش میاد.

—بخشید بخشید...

—چی میخواستی بگی؟

—میگم عروج کاش من شیمی اینا بلد بودم.

شصتم خبردار شد باز یه فکر تازه افتاده تو سرش یا انداختن تو

سرش که احتمال دومی بیشتره.

چطور؟ علاقه پیدا کردی به شیمی؟ تو که دوست نداشتی!

سرشو میندازه پایین...

باز از چی خجالت کشید؟

دوست که ندارم ولی... ولی شاهرخ خیلی دوست داره.

همه ش شاهرخ، اونقد که به خاطرش درسی که متنفر بود شده

واسش رویا...

خب دوست داشته باشه. هرچی اون دوست داشت؛ تو هم باید

دوست داشته باشی؟

پوزخند میزنم... میدونم که منظورمو نمیگیره... به سپیده باید همه

چیزو شفاف گفت، تا متوجه شه!

نکنه واسه ادامه دوستی "سالمتون" شرط کرده شیمی بخونی؟

"سالم" رو اونجوری گفتم که هرکسی کاملاً متوجه شه از صحت

وسلامت برخورداره.

نه خب، ولی اینقد با علاقه از شیمی و نفت و پترو شیمی میگه که

نگو! خیلی هم به کار بابا علاقه داره....

خب؟ این کافیه برای اینکه توشیمی بخونی؟

نه خب ولی لااقل وقتی از شیمی حرف میزنه؛ یه چیز حالیم میشه

جوابشوبدم دیگه. آخه... آخه...

بازم سرش فرو میره به پایین؛ مدادو میکنه گوشه دهنشو دندوناشو

روش فشار میده.

دستمو میبزم جلو و مدادو درمیارم از دهنش.

\_آخه چی؟

\_آخه، اونجوری میتونستم سوالایی که شاهرخ درمورد طرح

و ماموریت بابا میپرسه رو جواب بدم... اینجوری از بابا پیرسم شک

میکنه...

چشماموریز میکنم:

\_شک میکنه؟ به چی شک میکنه؟

\_خب به اینکه با شاهرخ دوستم دیگه... شاهرخم میگه به هیچ وجه

فعلا تا وقتی همدیگه رو کامل نشناختیم چیزی به بابات نگو.



بدون معطلی، خیلی سریع داره اهدافشو می‌گه... دختر ۱۵ ساله

مهندس گیائی که شده همدم و مونس شاهرخ ۳۲ ساله! بی دلیل

نیست قطعاً! علاقه ای بیشتر درمیونه؛ مثلاً علاقه به شیمی، به

فرمولا، به محلول و صدا البته میتونه پروژه هام باشه.

بدون اینکه بفهمم سپیده رو حاضر آماده جلوم میبینم؛

\_عروج جان من دیگه برم.

\_بذار برسونمت.

\_نه نمیخواد شاهرخ میاد دنبالم؛ پایین منتظره... تو نمایای معرفیت

کنم؟

\_نه عزیزم برو... مراقب خودت باش.

ای کاش اونقدری مراقب خودش بود که خیالم راحت باشه....ولی  
نیست...

از پشت پنجره میبینم که شاهرخ پیاده شده...به محضی که سپیده  
بهش میرسه باهاش دست میده...این همون شاهرخیه که سپیده  
میگفت نمیذارم حتی دستش به دستم بخوره؟ سپیده اولین قولی که  
داده بود رو عملی نکرد وای به بقیه ش....برای همینه که خیالم راحت  
نیست.

^^^^^^^^^^^^^^

زنگ واحدو میزنن؛ درو باز میکنم.

\_سلام خاله عروج؟

سلام آیدین جان خوبی خاله؟ بیا تو!

نه خاله، باید برم وگرنه مامانم منو میکشه.

یه لبخند میزنم بهش.

باز چه اتیشی سوزوندی؟

از لای در سرک میکشه تو خونه... از جلوی در میرم کنار تا راحتتر به

فضولیش برسه.

نمیذاره سوالی ازش بپرسم.

خاله؟ ساعت ماعت داری تو بساطت؟

وای خدا، این بچه چرا اینجوری حرف میزنه؟ حتی نیما، داداش نیلو،

هم با همه ادعایی که نسبت به بزرگ شدنش کف بازار داره، اینجوری

حرف نمیزنه. لااقل نه جلوی من!

\_اره؛ ساعت یه ربع به هشته!

با دست راستش میزنه تو سرش:

\_خاک به سرم، مامانم نوله میکنه منو!

اینبار دیگه صدای منم درمیاد:

\_آیدین!!

"خاک به سرم" گفتنش دقیقاً شبیه مادرشه.

دستشو میاره جلو و یه پاکت رو میگیره جلوم:

\_این واسه شماست خاله...

پاکتو تو دستم ول میکنه و پله ها رو میپره بالا...

از توی پله ها صداش میکنم

\_کجا بود ایدین؟

اونم وقتی رسید به پاگرد بالا... جوابمو داد

\_افتاده بود توحیات

روی پاکت رو نگاه میکنم؛ یه نامه از طرف انجمن دانش اموختگان

دانشگاهی که ازش فارغ التحصیل شدم... دوباره چه خوابی برای بچه

های سالهای قبل دارن، خدا داند.

از اینجور نامه ها و دعوت نامه ها؛ کلا متنفرم از هرچیزی که روال

عادی زندگیمو بهم بزنه. از همون وقت که یه دونه از این مدل نامه ها

برای فواد اومد.

xxxxxx

\_عروج، مامان جان بدو خب؛ جوون مردم زیر پاش علف سبز شد.

دوباره موهامو که دادم بالا باز میکنم و میارم پایین؛ فرق باز کنم

قشنگ تر میشه.

\_نه مامان؛ فواد صبرش زیاده.

\_اینقد سو استفاده نکن از صبر و حوصله این پسر...

سرمو تکون میدم، بازم این مامان ما شد مادر فواد و زن بابای ما!

—عروج! بیا برو دیگه... چقدر لفت میدی!

رژ صورتی پررنگمو میزنم رولبم... همون رو یه کم روگونه هام میکشم  
و با کف دست پخشش میکنم.

روسریمواز رو شونه م برمیدارم و سرم میکنم. کیفمو میگیرم دستم و  
برای بار اخر اینه رو نگاه میکنم. خوبه دیگه!

تو حیاط فوادو نگاه میکنم که یه شلوار پارچه ای قهوه ای تیره  
پوشیده؛ با یه پیرهن آبی اسمونی... استیناشم تا ارنج تا زده بالا. یه  
پاشو به دیوار تکیه داده

—سلام

سرشومیاره بالا...

علیک سلام عروج خانوم... احوالات عیال؟

خوشم میاد از این عیال گفتنش... بابا هم بعضی وقتا اینجوری

مامانوصدا میکنه...

میرم جلو و دستمو جلوش دراز میکنم؛ همیشه جلوی مامان بابا وقتی

همومیبینیم با هم دست میدیم... دستمو میگیره تو دستشومحکم

میکشه طرف خودش... پرت میشم توبغلش...

اخه اینجوری میان استقبال با مرام؟ اونم بعد یه ساعت که مارو

کاشتی دم در؟

کف دست آزادمو میذارم رو سینه ش تا ازش جدا شم....سقت تر

دستشو دور کمر حلقه میکنه:



۱\_ فواد زشته؛ الان مامان میبینه...

با لبخند نگاهم میکنه:

۲\_ مامانت جوون ۱۴ ساله نیست که حواسش نباشه... خودش بلده

چیکار کنه.

وقتی میبینم هیچ جوره کوتاه نمیاد بهانه ی دیگه ای پیدا میکنم.

۳\_ خب... خب یاسر طوبی خانوم اینا چی؟ اونو که میشناسی؟ لابد الان

سر پشت بومشونه داره کفتراشو ول میده اینور اونور... اون میبینه.

دستشواز پشتم برمیداره... میریم سمت در حیاط.

۴\_ حرف اون یاسر بی غیرتو نزن... بد حالشو جا اوردم.

وایمسیتم سر جام

چیکار کردی فواد؟

فهمید که ترسیدم؛ هم از اون یاسر بی کله و هم از فوادی که این روزا

زیادی روش حساس شده بود؛ فهمیده بود سر دیوار میشینه و خونه ها

رو دید میزنه.

لبخند میزنه:

هیچی فدات شم، یه کار کوچولو بود... شما نگران نباش.

آخه...

دستشو میذاره رولیم تا ساکت شم...

فوری صورتمو میکشم عقب...

فواد همه شو پاک کردی...

بِهتر... اینجوری خوشگل میکنی... نمیدونی من حسووم؟ فقط

میخوام خودم نگات کنم؟

پامو میکوبم زمین...

فواد... خیلی بدجنسی.

دستمو محکم تر میگیره

بدجنس یا خوش جنس... دیگه اینجوری ارایش نکن عروج خانوم؛

البته فقط بیرون اومدنیا... توخونه واسه خودم بلامانع است.

صرتموجمع میکنم و اداشو درمیارم.

بلا مانع است؛ چه خودخواه!

با دستش اون طرف کوچه روشن میده

\_موتور اونجاست.

اولین باره که میخوام سوار موتور شم... بچه بودم سوار موتور شوهر

خاله ناهید میشدم؛ هر وقتم پشیمون تر از قبل، ولی خیلی وقته که

نرفتم طرف اینجور چیزا... شاید تغییر کرده باشم.

\_با این بریم فواد؟

سر جاش وایمیسته و برمیگرده سمتم:

\_آره؛ چطور؟

چشمامو تا آخرین درجه باز میکنم:

\_من که نمیتونم فواد!

چشماشو ریز میکنه...

یعنی چی نمیتونی؟ چشمه مگه؟

سرمومیندازم پایین و اروم لب میزنم:

میترسم...

ولی عوضش صدای فواد خیلی بلنده؛ با ته مایه های خنده:

میترسی؟ واقعا عروج؟

دولا میشه و دور و برو و پایین بالای موتورش رو نگاه میکنه:

شاخ نداره که عروج؛ پنگول و چنگولم نداره... ترست واسه چیه؟

خیلی بی مزه ای...

رامومیکشم و جلوتر از فواد میرم سمت موتورش... خدایا حتی سوار

شدنش هم ترسناکه؛

از پشت سرم صداش میاد:

\_خب، اونجوری معلومه ترسناک میشه دختر خوب! اول بذار از رو

جک برش دارم.

کیفمو میزنم زیربغلم...

موتور روشن میکنه و برمیکرده عقبو نگاه میکنه.

\_بیا دیگه؛ چرا معطلی؟

دل رو یه دل میکنم و سوار میشم...سفت کمر فواد و از پشت

میچسبمو سرمومیدارم رو پشتش...اینجوری هیچ جا رونمیبینم...

\_تونل وحشت که سوار نشدی عروج! این کارا چیه؟

\_زود برو دیگه فواد!

بهبش اعتماد کردم؛ چون دوباره حوصله نداشتم برام قصه بگه و درس

اعتماد بده... بعدم مامان همیشه میگه عروج باید با بد و خوب و دارو

ندار شوهرت بسازی... حالا که فواد خواسته رویای خودش وایسه و با

موتوری که از پس اندازش خریده اینطرف اون طرف بره؛ کمترین

سهم من اینه که همراهش برم.

مطمئنم اینا رو که به فواد بگم؛ میگه دختر کوچولوی آقای نصر داره

بزرگ میشه... داره خانوم میشه... عاقل میشه!

\_ساکتی عروج...

صداشو اروم میشنوم... سرشو یه کم به طرف من برگردونده ولی نه

کامل!

منم مثل خودش داد میزنم تا صدام بهش برسه.

\_چی بگم خب؟

نمیدونم؛ یه چیز بگو حوصله م سر نره...

روسری که گره ش شل شده و داره از سرم میفته رو با یه دست

میچسبم... میفهمه که دستم از رو کمرش برداشته شده:

\_مراقب باش عروج، سفت بشین.

با اینکه مطمئنم سرعتش از هربار که خودش تنهاست، کمتره ولی بازم

میترسم... بازم حس میکنم دارم پرواز میکنم.

یه لحظه حس میکنم الانه که بیفتم... یه جیغ اروم میکشم... صدای

فوادو میشنوم:



– چی شد؟

– نگه دار....

میزنم رو سرشونه ش...

– نگه دار فواد... تو رو خدا نگه دار...

میره حاشیه خیابون و نگه میداره:

– چی شدی عروج؟

فوری سرمو لبه جوب دولا میکنم و عق میرنم، هرچی خوردم و

نخوردم بالا میارم.

– چی شد عروج؟ خوبی؟

با دستم پیش میزنم... دلم نمیخواه اینجوری ببینتم... مثلاً خودمو

واسش خوشگل کرده بودم. حالا ببین منو داره چجوری نگاه میکنه...

دستشو پشتم حس میکنم... اروم ماساژ میده

\_خوبی عروج؟

برمیگردم سمتش...

\_بهترم...

بدون اینکه امون بدم؛ دلیلشو پرسه، خودم سرش داد میزنم

\_حالا فهمیدی واسه چی از موتور بدم میاد؟ واسه همینه... از همون

بچگی اینجوری میشدم... دلم بهم میخورد.

دستشو میاره جلو که بذاره رو شونه م، خودمو میکشم عقب:

دست به من نزن فواد...میخوام برم خونه...

دستشو میکشه بین موهاش

همه جمله هامو یه نفس و با جیغ میزنم...

باشه؛ اروم باش؛ اول بریم درمونگاه بعد...

از جام بلند میشم...معه م تیر میکشه:

من با تو هیچ جا نمیام؛ اونم با این قراضه...

یه لگد محکم به موتورش میزنم...تکون میخوره، ترسیدم بیفته زمین

و کار دستش بده

فوری میرم سمت خیابون و منتظر تاکسی میشم؛ به "عروج" "عروج"

گفتنای فوادم اهمیت نمیدم.

دستمواز پشت میکشه، اینبار از درد حتی نمیتونم آخ بگم.

\_گفتم بریم درموناگاه؛ رنگ و روتو دیدی؟

\_ندیدم ولی تو که داری میبینی؛ دست از سرم بردار.

دستمو میگیرم رو معده م؛ قفسه سینه م هم عجیب درد گرفته...

اروم میشم...اروم تراز اون میگم:

\_من حال خوب نیست فواد؛ میخوام برم خونه.

اروم بهم نزدیک میشه...دستمو میگیره...

اروم پلک میزنه؛

\_باشه، اول بریم درموناگاه؛ من خیالم راحت شه؛ بعد میبرمت هر جا

خواستی تا راحت شی.

لبخند میزنم؛ دیگه جونی نمونه واسه سرکشی:

\_خیلی خودخواهی فواد؛ اول خودت راحت شی...

دستشو پشتتم میذاره:

\_اگه خودخواهی به اینه؛ آره؛ من عجیب خودخواه و متکبر و مغرور و

اصلا هرچی تو بگی...

یه تاکسی میگیره و باهم میریم درمانگاه... حس میکنم حالم بهتر

شده؛ فواد زیادی شلوغش کرده.

دکتر بعد یه معاینه کلی میگه که طوریم نیست؛ بعدم چندتا قرص

ویتامین و استراحت و اینا مینویسه... قرصا رو که دوست ندارم؛

میمونه استراحت که عاشقشم.

بازم یه تاکسی دیگه برای برگشت؛ اصلا وقت نشد از فواد بیرسم برای

چی میخواست بریم بیرون، این بیرون رفتن با بقیه فرق میکرد.

سرمو به پشتی ماشین تکیه میدم... فواد دستشو میذاره رو پام

\_خسته شدی خانومم؟

\_خوبم.. دیدی که دکترم گفت چیزی نیست... خیالت راحت شد؟

سرشو میندازه بالا:

\_نه...

\_نه؟؟! به حرف دکتر اعتماد نداری؟

نفسشو میده بیرون... سرشو برمیکردونه و از شیشه ماشین بیرون رو

نگاه میکنه:

رَبطی به دَکتر نداره؛ کلا خیالم راحت نیست.

دستم و میذارم رو دستش... انگشتاشو بین انگشتام جا میده...

چیزی شده فواد؟ چرا اینقد گرفته ای؟

با دست دیگه ش سرمو میگیره و میذاره رو شونه ش:

هیچی؛ چیزی نیست؛ به هیچی فکر نکن...

چی شده که فواد این همه نا ارومه؟ اونم فوادیه که حتی جلوی

پدر مادرم دستمو نمیگرفت و میگفت زشته؛ عیبه؛ حالا جلوی راننده

تاکسی، یه مرد غریبه سرمو میذاره رو شونه ش...

میدونم که اون اروم نیست؛ یه چیزیش شده؛ ولی من راحتم؛ وقتی

فواد این همه نزدیکم باشه؛ دیگه از هیچی نمیترسم... دروغ گفتم که

به خاطر حرف مامان سوار موتورش شدم؛ خودم دلم

میخواست... چون میدونستم که حتی اگه حالم بد بشه، فواد

حواسش هست؛ میتونم خودم دوباره واسش لوس کنم.

\_باشه فواد؛ الان چیزی نگو؛ ولی قول بده که بعد حتما بهم بگی چی

شده؟

\_باشه، باشه؛ نگران هیچی نباش.

ته دلم نگرانه... از این همه پکر بودن فواد میترسم. چشمام به خاطر

مسکنی که دکتر بهم زده، داره روی هم میفته... ولی تموم تلاشمو

میکنم؛ حالا که برای فواد یار خاطر نشدم، بار خاطر هم نباشم.



راننده جلوی در ترمز میکنه. فواد پیاده میشه و درو برام باز نگه

میداره؛ اگه خوابم نمیومد الان تا خود خونه میدویدم؛ ولی نمیشه.

\_خجالت میکشم عروج.

برمیگردم طرفش:

\_چرا؟

\_سالم دادنت دست من؛ حالا ببین به چه روزیت انداختم...

\_بیا تو فواد؛ مامانم خونه نیس؛ بابامم دیر میاد خونه...

انگاریه امید پیدا میکنه؛ به قولی زمانی پیدا کرده که میتونه امیدوار

باشه حال خوب میشه.

\_کلید داری؟

سرمو میارم پایین که یعنی "اره"

\_ فواد اگه کلید نداشتتم از دیوار میرفتی بالا؟

\_ معلومه پس چی؟

\_ خب...

دلم میخواد خواسته و آرزوی همیشگیمو بگم؛ چقد دلم میخواد برم تو

خونه روبرویی که فواد و دوستاش توش زندگی میکنن؛ میخوام ببینم

خونه سه تا پسر مجرد دانشجو چجوریه!

\_ خب چی عروج؟ چی میخواستی بگی؟

\_ خب، میرفتیم خونه تو و دوستات...

میاد جلو و کلیدو ازم میگیره، خیلی جدی بهم میگه:

\_دیگه نشنوم این حرفو عروج!

دستشو میذاره پشتو میفرسته تو خونه.

ولی من کوتاه میام؟! اصلا چیزی که بی دلیل برام ممنوع بشه؛ به هیچ

وجه تو کت من نمیره.

\_چرا فواد؟

حتی برنمیگرده بهم نگاه کنه؛ جلوی در ساختمون؛ کفشاشو درمیاره.

\_بیا تو دیگه، چرا نداره.

پامو دوباره میکوبم زمین

\_بگو دیگه فواد؛

\_لوس نشو عروج؛ خوشم نمیاد؛ همین!

ولی میدونم که دلیل دیگه ای داره، حتی اگه خوشش نیاد هم حتما

چیزی پشتش هست.

xxxxxx

ساعتمو نگاه میکنم؛ امروز وقت دندون پزشکی دارم. یه صبحونه

مفصل درست میکنم که بخورم، جراحی دندون عقل رو شنیدیم تا یکی

دو روز از خانمان برانداخته میشی.

توی مطب همه جور آدمی میبینم؛ از بچه کوچیک گرفته تا پیرمردی

که شک دارم اصلا دندونی براش مونده باشه... بچه کوچولو رو شنیدم

که پزشک اطفال دارن

\_خانوم نصر بفرمایید داخل.

با صدای منشی دکتر میرم تو...دکتر جراح دندانپزشکی که میبینم در

نوع خودش بی نظیره؛ یقه لباسش تا سینه باز؛ یه زنجیر پت و پهن

شبه خر مهره هم انداخته؛ ابروهای برداشته عین کاوه، موهای سیخ

سیخ شده و یه ادامس که به شدت از طرز جویدنش چندشم میشه...

روی یونیت رو نشونم میده؛ دکمه صندلی رو میزنه و میارتم بالاتر.

\_عکستو بده.

چندبار به عکس رادیولوژیم نگاه میکنه و چندبارم با دندونم مطابقت

میده...

\_میشه هول و حوش ۲۰۰ تومن؛ میخواید جراحی کنم؟

سرمو تکون میدم؛ فعلا که دور، دور شماست.

مريض بعدى خانوميه كه من ندیده صدای پر از غمزه شو تشخیص

میدم...

عکس اون رو هم میبینه.

\_واسه شما رو باید عصب کشی کنم؛ دو جلسه تموم میشه؛ روکش هم

بزنم؛ حدود ۱۲۰ تومن..

با خودم میگم چی شد؟ دندونم منو میخواد بندازه دور این همه؛ اونو

با دو جلسه ۱۲۰ تومن؟ درسته از چیزی سر درنمیارم ولی مسئله به

این واضحی رو یه بچه نارس هم میفهمه! دو جلسه کار کنی رو دندون

نصف من میشه؟

فکمو باز میکنه و دوبار امپول میزنه تا سر شه؛ بازم گمونم من حس

دارم

همچنان پر از انرژی دندوناشو روی ادامس تو دهنش فشار میده

\_خانوم نصر، درسته؟

سرمو تکون میدم که یعنی اره

\_برید صندوق مبلغوپیردازید...

او که چه عذابی بود سر کردنش...یه دستی افتاد به جون لته من،

اونوقت خانوم بغلی که رو یونیت بود، قبلش قرار بر این شد که

مسکن دریافت کنه، تا حتی برای سر کردن دندون هم اذیت نشه.

بعد از اینکه سر دهن من بدبخت، چندبار با دستیارش که دختر

جوونی بود و خانومی که رو یونیت بغلی بود خوشو بش کردن؛ تازه

تصمیم گرفتم که بخیه دندون منو بززن.

اونم زمانی که با بتادین دندونو ضدعفونی کرد؛ تصور اینکه چجوری

یه لیوان بتانیو به من داد تا تو دهنم بچرخونم؛ الانم دل برام نمیداره؛

ناگفته نماند که خانوم بغلی، دهان شویه مصرف کرد.

دکتر لحظه آخر بهم میگه؛

تشکیل پرونده دادین خانوم؟ برای دفعات بعدی لازم میشه ها

منم دلم تاب نمیاره؛ با همون گازی رو دندونم بود جوابشو میدم



\_نخیر چون مطمئنم با این وضعیت دیگه نمیام چنین جایی. شک

ندارم.

دکتر که معلومه تعجب کرده؛ همین جور هاج و واج نگاهم میکنه؛

دفترچه ای که توش برام دارو نوشته رو ازش میگیرم و میرم

بیرون...

^^^^^^

گوشی تلفن خودشو خفه کرد، شاهرخه؛ بعد قضیه کافه اون روز دیگه

سراغی نگرفته، تا حالا که به خاطر جراحی دندون؛ حتی نمیتونم

دهنمو باز کنم.

\_الو شاهرخ...

کجایی عروج؟ دوباره داری بامبول درمیاری سر من؟ بازم طاقچه

بالا؟

اووو! تند نرو شاهرخ

چرا اینجوری حرف میزنی عروج؟

جوابشو نمیدم؛ یکم اروم شه بد نیس...

سرماخوردی؟

نه شاهرخ؛ دن...دندون عقلمو جراحی کردم.

لحن صدا معلومه که پشیمون شده از اون جور توپیدن..

واسه همین بود که جواب نمیدادی؟؟

اوهوم؛ تازه اومدم بیرون از مطب...منتظرم داروهامو بگیرم.

پفی میکشه...

\_تنهایی رفتی دختر خوب؟

از اون عروج گفتن با لحن طلبکار، رسیده به لحن دلسوزی...

\_کلینک (\*) هستم

\_اهان؛ اره دیدمش... الان میام پیشت....

\_نمیخواه شاهرخ؛ دیگه کارم تموم شده...

\_تو بهتره زیاد حرف نزن عروج؛ واسه دندونت خوب نیس.

گوشی رو قطع میکنه؛ بدون اینکه به "الو" گفتن من توجه کنه.

توی بخش؛ رو صندلی های سبز کنار راهرو میشینم، حواسم هست

جایی رو انتخاب کنم که مستقیم جلوی باد کولر باشه... یه جفت

کفش کالج آبی جلوم میبینم؛ سرمو میبرم بالا...

\_سلام خانوم خانوما؛ یار بی وفا...

رو صندلی کنارم میشینه:

\_دندونت اوف شده؟

با چشمام میگم که آره...

نایلونی که گذاشته رو پاش رو میگیره جلوم...

\_اینا رو برای تو گرفتم؛ باید ابمیوه خنک بخوری نه؟

بازم با سرم میگم که "آره"

دستشو میذاره رو پشتی صندلیم و کامل برمیگرده طرفم...

\_چرا نگفتی من باهات بیام؟! خودت تنهایی اومدی؟

بالاخره صدام در میاد:

\_آپولو که نمیخواستم هوا کنم؛ یه جراحی ساده بود دیگه.

پیش خودم میگم هر احمق از عقل آزادی هم میفهمید ساده نبود...

بهم لبخند میزنه؛ این جنسش فرق میکنه، دیگه نه از روی مسخره

کردنه؛ نه از روی شیطننت؛ انگار فقط از روی محبت هست؛ حتی اگر

واقعی نباشه؛ طولانی نباشه؛ موقت باشه!

\_تو خیلی صبوری عروج... با همه دخترایی که تا الان باهاشون بودم؛

خیلی خیلی فرق داری.

بازم با همون دندونی که خونریزشو حس میکنم؛ جوابشو میدم؛

کوتاه؛

\_چه فرقی دارم؟!

حتی خودمم میدونم که فرق دارم؛ اینو هم میدونم که چه فرقی

دارم....زیادی دارم همه چیزو خودم به دوش میکشم...

\_خب؛ نمیدونم؛ اهل قر و قمیش نیستی...حتی تا اونجا که بشه به

کسی خبرم نمیدی تا لااقل باهات همدردی کنه...مستقل!

اینبار منم که پوزخند میزنم، شایدم برای اینکه دلسوزی که واسه

خودم میکنم؛ معلوم نشه.

\_این خوبه یا بد حالا؟

نگاهشو ازم میگیره و به کفشاش دوخت میزنه:

-هم خوبه؛هم بد...خوب از این نظر که آدم کیف میکنه وقتی میبینه

یه خانوم این همه خودساخته س؛از زن بودن فقط ادعاشو نداره؛از

همین شعارا که این روزا میبینی...حقوق مساوی...تعادل...برابری

...ولی همین که چشمشون به یه سوسک بیفته؛همه چی

فراموش...جیغ و جیغ و الفرار...

میخنده؛منم...اینبار جنس خنده مون یکیه...اون جوک میگه و منم

میخندم.

\_خانوم نصر؟!!

مسئول داروخانه صدا میکنه...میخوام بلند شم که دستمو

میگیره..اینبار از روی آستین..انگار یاد گرفته که باید چجور با قواعد

من کنار بیاد.

\_تو بشین ؛ من خودم میرم.

کلید رو میندازم تو قفل ، بازم خونه خودم، بازم قفس خودم، قفس

امن خودم.

هرچی شاهرخ اصرار کرد که بیاد پیشم قبول نکردم، موندم این پسره

چی با خودش فکر کرده؛ مگه همین من، با این اخلاقم براش فرق

نداشتم؟ اگه بنا بود در و پیکر خونه مو به روش باز کنم، که میشدم



یکی عین همون هزارون دختری که خودش بی تعارف ازشون یاد

میکرد؟

آبمیوه هایی که شاهرخ خریده رو مستقیم میریزم تو سطل اشغال؛

نمیتونم چیزی که اون برام خریده رو استفاده کنم؛ یه دونه از قرصای

مسکنم رو جدا میکنم و با آب خنک فرو میدم... دندونم تیر میکشه...

مستقیم میرم رو کاناپه خونه؛ تو همون تاریکی؛ بدون اینکه چیزی رو

روشن کنم.

ترجیح میدم به یاد اون روزایی باشم که برای یه دندون درد؛ خودم

باکیم نبود ولی کسی رو داشتم که برام جلاز ولز کنه... بیشتر از خودم

درد بکشه.

در اطاقو یه دفعه باز میکنه؛ از رو تختم میپرم...

\_چی شده عروج؟ مامان چی میگه؟

همونجور که دستمو گذاشتم رو لپم؛ از دندون درد سرش غر غر میکنم:

\_اِ فواد! این چه طرز اومدنه؟ قلبم ریخت تو دهنم که!

میاد سمت تختو که میشینه کنارم

\_ما قربون اون قلبتم هستیم

ادای کلاه برداشتن از سرشو درمیاره

\_چرا دندونت درد میکنه؟

\_از دست این مامان...

خودمو میکشم انتهای تخت و به دیوار تکیه میدم:

\_ چیزی نشده؛ خوب میشه... چندبار آب نمک قرقره کنم خوب میشه.

دستشو میندازه دور گردنم:

\_ آب نمک که نشد راه چاره دختر خوب! پاشوبریم دکتر...

پاهامو محکم به تخت میچسبونم؛ همیشه از دندان پزشکی

ترسیدم... اون دم و دستگها رو که میبینم جونم میلرزه.

\_ چرا اینجوری میکنی عروج؟ بچه شدی؟

صدامو اروم میکنم؛ شاید بتونم از این طریق دلشو نرم کنم:

\_ فواد؟

\_ هوم...

نه اینجوری نمیشه، چرا اون باهام آروم حرف نمیزنه؟

\_فواد جان؟

\_هوم؟

میدونم که دستمو خونده، پس فایده ای نداره خودمو براش لوس  
کنم.

\_ فواد! هوم چیه؟ بگو جانم خانومم!

\_هوم؟!!

سرشو کج میکنه و نگام میکنه؛ دوتایی پقی میزنیم زیر خنده؛ امروز  
اینم با ما بازیش گرفته...

میام نزدیک فواد...

میگم که... این... این دوست

سرشو ناغافل میگیره بالا:

کدوم دوستم؟

دستامو تو هم میپیچونم

خب دارم میگم دیگه؛ چرا هولم میکنی؟

دوباره نگاهشو میندازه پایین و با گوشه رو تختیم بازی میکنه.

همین دوستت که باهات هم خونه س... مگه دندون پزشکی

نمیخونه؟

دوباره اتیشی میشه ، من نمیدونم تو اون خونه چه خبره که فواد تا

اسمی از اونجا میشه؛ اینجوری مثل اسفند رو اتیش بالا پایین میپره!

انگشتشو میگیره جلوی صورتمو برام خط و نشون میکشه:

\_ببین عروج! ۱۰ بار بهت گفتم؛ بازم میگم؛ خوشم نمیاد نه تو بری تو

اون خونه؛ نه هیچ کدوم از دوستای من بیان اینجا! حالا به هردلیلی..

\_ولی آخه فواد...

\_ولی و آخه نداره عروج! همین که گفتم...والسلام..

اینبار من دیگه کوتاه نمیام؛ با اینکه درد دندونم داره عاصیم میکنه

ولی بهترین وقته برای اینکه دلیل اصلیش رو بهم بگه.

\_آخه چرا؟ تو چرا دلیلشو نمیگی فواد؟ منو خر نکن اینجوری...

از جاش بلند میشه و دستشومیکنه توجیب شلوارش....

من میرم خونه؛ همون اونوریه! کاری داشتی زنگ بزن، یا رامینو

بفرست صدام کنه...

مات نگاهش میکنم؛ به همین راحتی؟ بدون اینکه جوابمو بده؟ اصلا

براش مهم بود؟ این همه بهش سخت میاد جواب سوالمو بده؟

تو هم فعلا همون اب نمکتو قرقره کن... بهتره واست... خدافظ.

رفت، اصلا دردی نموند برای دندونم، سرّ شدم... آب یخ ریختن روم!

ترجیح میدم بالشتو گاز بگیرم... درد دندونم اونقدری زیاد شده که

حتی نمیتونم جیغ بکشم؛ اگر دهنموباز کنم دردش میکشتم...

مامان ظهري صدام کرد که بیام غذامو بخورم ولی هیچی... اصلا

سرما؛ گرما؛ همه چی ضد این دندون من شده.

مامان درو باز میکنه؛ اشک ریختن منو میبینه

\_چی شده عروج؟ این همه درد میکنه؟

جوابشو نمیدم، تازه یادش به من افتاده!

\_با تو ام عروج! درد میکنه یا داری کولی بازی درمباری؟

همیشه مامان اینوبهم میگه. خب، هرچی نباشه دختر خودشو خوب

میشناسه دیگه... من زیادی کم طاقتم.. ولی اینبار به جان خودم،

خیلی صبوری کردم.

\_پسره پا میشه عین آدم میاد ازت میپرسه چته؛ بریم دکتر، عصبیش

میکنی، نیم مَن میاد هزار مَن برمیگرده؛ حالا خوب شد تنهایی بشینی؟

بالشتو تنگ تر بغل میکنم، دلم میسوزه واسه تنهایی خودم.



ببین عروج! برم بهش بگم بیاد پیشته؟

بازم جواب نمیدم؛ ولی میدونم دلم الان، هم فواد و میخواد؛ هم

نمیخواد؛

پس من برم رامینوبفرستم دم خونه فواد.

دوباره لبمو گاز میگیرم؛ درد دندونم بهتر شده؛ اسم فواد که میاد آرام

میشم ولی... میترسم؛ ازش میترسم به خاطر اینکه واقعا ناراحت شد.

خب، من از کجا میدونستم این همه به دوستش، به اون خونه

حساسه؟

در با شتاب باز میشه ولی نمیترسم؛ الان دیگه این درد هیچ حسی جز

گز گز کردن واسم نداشته.

مامانم الان منو کوچیک میکنه، اگه فواد نباشه؛ انگار هیچ کس نیست

منو با خودش بیره درمونگاه... الان فوادم میفهمه که تو خونه مون

کسی برای حرفم پیشیزی ارزش قائل نیست... کسی نگرانم نمیشه.

\_خوبی عروج؟ چت شد یهو؟

با دیدن صورتم هینی میکشه و میاد نزدیکتر...

دستشو میذاره پشتمو و بلندم میکنه...نشسته رو تخت؛ سرمو خم

میکنم و بین بازو هام خودمو فشار میدم.

\_چرا این همه درد کشیدی؟ باز خوبه مامانت رو دیدما.

لباسایی که از تو کمدم دراورده رو دستش میگیره....آستین مانتومو

میگیره جلوی صورتم:

دستتو بده من...

دستمو بدم بهش پس کی رو دندونمو فشار بده؟

خودش دستمو میگیره و مانتو رو اروم تنم میکنه...

گریه نکن اونجوری... الان میریم دکتر مسکن میده بهت.

فین فین میکنم... مسکن نمیخوام؛ فقط این دندونو از ریشه دربیاره

تا قطع شه.

ترک موتور فواد میشینمو صورتمو توپشتش فرو میکنم... همه کارای

درمونگاو خود فواد انجام میده...

دندون پوسیده رو میکشن و برمیگردیم...

وقتی دوباره به تخت خودم میرسم؛ تازه آرامشو حس میکنم... فواد

بستنی کیم رو میگیره جلوم...

\_بخور واسه دندونت خوبه...

بستنی رو با رغبت ازش میگیرم؛ از هرچی بگذرم؛ از بستنی و شکلات

نمیگذرم.

\_دختره لجباز... بهتر شدی؟ ایمونت اومد سر جاش؟

با چشمام میگم که "آره".

\_بخور نوش جانت...

به پشتی تختم لم میده... مجبورم برم کنارتر تا راحت بشینه...

من بستنی رو میخودم ولی اون با لذت نگاه میکنه.

\_همونجوربا دهن پر حرف میزنم، مامان ابروموبرده پیشش...اینم

دلش سوخته دیگه.

\_مامانم چی گفت فواد؟

\_مامانت؟ هیچی! چی میخواستی بگه؟ رامینو فرستاده بود بیاد

پیش ما بمونه تا خودشون تو رو ببرن درمونگاه...منم گفتم چه

کاریه...من میبرمت دیگه!

وای که دلم میخواست همین الان بپریم و مامانو ماچش کنم...این همه

به جونم غرزد؛ گفتم الان هیچی غرور و آبرو نمیداره برام، ولی

اینجوری، هم عزیز مامان اینا بودم؛ هم عزیز فواد.

بقیه بستنی ها تو یخچاله؛ واسه رامینم خریدم... همه روخودت

نخوری ها؟

میخندم:

باشه؛ اینقد دیگه شکمو نیستم فواد.

به دهنم که دورتا دورش خامه ای شده اشاره میکنه

آره دارم میبینم..

آستین لباسمو میارم بالا و باهاش دهنمو پاک میکنم.

فواد غش غش میزنه زیر خنده...

فردا کلی کار دارم عروج؛ پاشم برم تا از دست شلخته بازیای تو

دیوونه نشدم..

یه مشت به بازوش میزنم

\_اِ فواد! این شلختگی نیس که؛ خاکی بودنه...

انگشت کوچیکه شو میاره نزدیک دهنمو خامه روشو میگیره

انگشت کثیف شده شو نشونم میده:

\_این خامه است عروج خانوم نه خاک! گمونم شیمی تم دست کمی از

فیزیکت نداره ها...

بالشو برمیدارم وپرت میکنم سمتش...فوری از در میره بیرون و

دوباره میاد تو:

\_حمید دوستم؛ پسر خوبیه؛ دندونپزشک قابلی هم میشه ولی...ولی

نه تا وقتی تو هستی...دلم نمیخواد عروجم بره پیش رقیبم...حالا که

به سختی بدست اوردمش...

میره بیرون و درو مینده...من میمونم این رقابتی که فواد گفت یعنی

چی؟...تو چی برنده شده؟اصلا حمید؛ دوستش سر چی باید باهاش

رقابت کنه وقتی خودش پزشکی میخونه وفواد مهندسی!

جمله آخر و تکرار میکنم:

"دلم نمیخواد عروجم بره پیش رقیبم...حالا که به سختی بدست

اوردمش... "پس...یعنی! رقابت سر...واای خدایا! من داشتم چیکار

میکردم؟ حق داشت فواد؛ اگه من میفهمیدم فواد حتی جواب سلام



رقیب منو داده برایش زندگی نمیداشتم ولی اون...هرکی دیگه جای

فواد بود منو له میکرد.

^^^^^^^^

وای عروج یه اهنگ دیش بذار دیگه.

رومو میکنم به سپیده که همونجورداره خودشوبا ریتم اهگ قبلی

تکون تکون میده؛

\_هان این خوبه....

صداشو تا ته زیاد میکنه

\_سپیده کمترش کن، بهمون گیر میدنا.

بدون اینکه کوچکترین اعتنایی کنه دوباره شروع میکنه به رقصیدن  
درجاش.

\_عروج خیلی خوشحالم.

بهش لبخند میزنم و راهنمای راست...

\_چطور؟

\_آخه واقعا نمیدونی چه کیفی داره آدم با یه دوست هم سن تو بره

بیرون؟ تازگیا اصلا حال نمیکنم با غسل و نگین برم جایی.

این تازگیا یعنی از کی؟ از وقتی که با شاهرخ آشنا شده و داره

صمیمی میشه.

\_خب باهاشون نرو...

شاید الان وقتشه که یه دستی بزnm بهش...

\_با شاهرخ برو...

فوری برمیکرده سمتم:

\_نه؛ با اونم دیگه دوست ندارم برم...

ابرومومیدم بالا؛ چه خبر شده؟ شاهرخ داره خواسته هاشو زیاد

میکنه؟ اونقدر که سپیده هم با همه سادگی و راحتیش، بهش سخت

اومده؟ ناخواسته دستمو میبرم طرف سپیده و میذارم رو زانوش...

برمیگرده سمتم... اونم دماغ شده... ترجیح میدم چیزی ازش نپرسم؛

اگر خودش خواست بهم میگه؛ تجربه ثابت کرده سپیده یه لاک دفاعی

داره که تا وقتی خودش نخواد با هیچ شوک و ضربه ای ازش بیرون

نمیاد... ولی حیف که بعضی آدم‌ها پوسته دفاعی شیشه‌ای دارند که اگر

طرف مقابلشون نفهم باشه؛ این پوسته رو میشکنن و جیرینگشو

درمیارن.. ترس من از اینه که سپیده پوسته تَرَک برداشته‌ای داره.

\_شاهرخ دیگه مثل اولای نیس...

و من چقدر تلاش کردم تا یه دفعه‌ای نزنم رو ترمز... خیلی هم از

اولاش نگذشته‌ها!

خودش خیلی منتظرم نمیذاره.

\_شاهرخ همه‌ش داره از رشته تحصیلیش میگه... همه‌ش فکر میکنم

سر کلاس درس.

چی شد؟ شاهرخ راجع به چی میگه؟

عروج؛ شاهرخ برعکس من دوست داره بابام زود بیاد تا بیشتر

باهاش در ارتباط باشم...میگه بیشتر از کار و شغل و پروژه های بابات

پرس.

خب تو چی میگی؟

به خودش اشاره میکنه:

من؟ هیچی دیگه! همه ش باید بگم باشه؛ حالا هر وقت اومد...وای

نمیدونی عروج

نمیدونه که هر بار با هیجان میخواد از شاهرخ برام بگه؛ قلبم استپ

میکنه و دیگه نمیتونه راحت بکوبه.

اون دفعه که گفتم کار بابا طول میکشه و دیرتر میاد تهرون؛

نمیدونی چقدر عصبانی شده بود...

ابرومو میدم بالا!

چرا سپیده؟ این همه به بابات علاقه داره؟

شونه هاشو میندازه بالا و دوباره خودشو با پخش ماشین سرگرم

میکنه؛ میفهمم بحث برایش کسل کننده شده؛ یا جوابی برایش نداره...

نمیدونم عروج! میگم نکنه میخواد با بابا زودتر آشنا شه و دلشو

بدست بیاره؟

و دوباره رویا بافیای نوجوونی برای من همیشه حوصله سر بر... نگران

کننده؛ این بچه بازی برای سپیده زیادی خطرناک و برای من زیادی

مایه تاسفه!

جلوی مجتمع نگه میدارم؛ بازم جای پارک نیست؛

\_سپیده پیاده میشی یا با من میای تا تو این کوچه های بغل؟ جای

پارک نیس؟

\_نه باهات میام عروج...

بالاخره تو کوچه سوم یه جایی پیدا میکنم که نه رو پل باشه؛ نه

جلوی پارکینگ؛ نه پارک مساوی با پنجری!

\_پیر پایین سپیده خانوم...

از ماشین پیاده میشم... دستشو تو ارنج من حلقه میکنه... با این  
تضادی که تو هیکل داریم خیلی خنده داره که سپیده اویزون من بشه.  
جلوی دکه زرت مکزیکی پاساژ وایمیسته؛ میدونم که روحش داره  
پرواز میکنه برای اون زرتای داغ پر از سس...

\_چی شد باز سپید؟

سرشو کج میکنه و لحنشو لوس:

\_عروج!

\_نه!

پاشو میکوبه زمین:

\_عروج! همین امروز... اصلا امروز رژیم تعطیل دیگه!



سپیده!

سرشو اروم میندازه پایین

برو بحر ولی دوتا لیوانا! از اون بزرگا! برای منم بحر! بگو فلفلم زیاد

بریزه روش...

دوباره میاد سمتم تا یه دونه از اون ماچای آبدارش بشونه رو صورتم

اینجا نه سپید، بدو بحر، دیر شد.

دست منومیگیره:

اون قشنگه عروج؟

به مانتوی سبز یشمی که روش چند تا نگین داره نگاه میکنم، ساده

ساده

\_اره قشنگه، برو بپوش ببینم چجوریه!

با شک نگاهم میکنه:

\_واقعا عروج؟

دستشو میگیرم و میبرم سمت در مغازه:

\_نه الکی! مگه خوست نیومده؟

\_چرا ولی...

نگاهشو میچرخونه رویه مانتوی دیگه تو ویتترین

\_اون مشکیه چطور؟

رد نگاهشو میگیرم:

اونم قشنگه....میخوای دو تاشو بخر؟ هوم؟

ا عروج! تو برعکس عمه فهمیه؛ همه رو میگی خوبه که!

اینبار دیگه واقعا میریم تو مغازه:

حالا تو بیوش؛ شایدم خوب نبود...

به مغازه دار میگه و مانتوها رو براش میاره؛ اول مشکی رو برمیداره

برو تو، من اینجا منتظرم؛

کیف و گوشیشو میده دستم.

تو مغازه یه چرخ میزنم؛ یه مانتوی نیلی چشمو میگیره، مطمئنم

میتونه چیز قابلی باشه برای سپیده؛ مدل قشنگی هم داره؛ با اندامی

که اون داره رنگای روشن خیلی چیز جالبی ازش نمیسازه.

گوشیش تو دستم زنگ میخوره، با اینکه اصلا از این کار خوشم نمیاد

ولی به اسم مخاطب نگاه میکنم؛ با لاتین نوشته "شاهی خوشگله!"

شصتم خبردار میشه، این شاهی میتونه همون شاهرخ باشه...

\_عروج؟

لای در و باز گذاشته تا برم ببینمش

\_خیلی قشنگه، چه بهت میاد...

\_اره؛ عمه فهیمه هم همیشه میگه رنگ تیره بردار، چون تپلی روشن

بهت نمیاد...

دلخوشخنک همیشگی رو بهش میگم:

\_تو که تپل نیستی... یه کم تو پری...

میزنه زیر خنده:

\_خیلی خر شدم عروج!

مانتوی نیلی رو میگیرم جلوش:

\_اینو دیدی؟

\_وای عروج چقدر قشنگه! چه سلیقه ای داری... بیا بپوش...

میدم دستش...

\_واسه تو انتخاب کردم... دختر جوون که نباید تیره بپوشه! قلب ادم

میگیره؛ مگه مدرسه س اون مانتوی تیره رو برداشتی...

مانتو رو از دستم میقایه... با اینکه مانتوهه مشکی بود ولی بشدت

کوتاه و چسبون بود... نیلی از هر لحاظ بهتر بود تازه رو یقه و

جیباش کار بیشتری برده بود.

\_عروج، خیلی نازه این...\_

نگاهش میکنم؛ واقعا بهش میاد

\_ماه شدی سپید، بخدا خیلی بهت میاد...\_

\_اره، مانتوی این رنگی و اینجوری نداشتم تابحال... چاقیم هم معلوم

نیس...\_

مانتو رو حساب میکنم و منتظر سپیده میشم... یه اس ام اس برایش

میاد، بازم از شاهی خوشگله!

سپیده بعد از کلی تشکر و قربون صدقه بالاخره رضایت می‌ده از خرید

دست برداره، ناگفته نماند که خوردن اس ام اس شاهی خوشگله هم

بی تاثیر نبود.

\_منو برسون دم پل رومی...\_

\_اونجا واسه چی سپید؟\_

\_شاهرخ میاد دنبالم؛ امروز قراره بریم بام تهران...\_

ساعتو نگاه میکنم؛ دقیقا همین ساعتاً جون می‌ده برای گردشای دونفره!

پیاده ش میکنم و میرم سمت خونه.. دل و دماغی برام نمونده.

میترسم؛ نگرانم؛ خدا کنه فقط بام تهران برن و البته برگردند

جات خالیه خانوم خانوما.

منم دستمو میذارم رو صفحه گوشیه براش تایپ میکنم

\_ولی تو جات خالی نیست به هیچ وجه!

دوباره گوشی رو میذارم تو جیب شلوار گرمکنم و دستمالو میکشم رو

سرامیکا؛ لعنتی انگار هزار ساله این خونه متروکه بوده.

\_عروج، خیلی بی وفایی دختر! لاقل یه دروغی بگو واسه دلخوشی

ما!

جوابشو نمیدم... دستمالو تو لگن آب و کف میچرخونم و فشارش

میدم و دوباره مشغول میشم... آخرین قسمت؛ زیر تخت اطاق خواب

بود... به اندازه بازار شام اسباب ریختم توش.



گوشیم زنگ میخوره؛ دستمالو پرت میکنم تو لگن و جواب شاهرخ رو

میدم؛ پوزخند میزنم "شاهی خوشگله"

گاهی حس میکنم برای حرف زدن منو با سپیده اشتباهی گرفته، با

اون مبادی آداب و برای من حسابی صمیمی میشه. با من حتی یه کلمه

هم راجع به رشته ش حرف نزده؛ یعنی تمام هدفش تشویق سپیده به

درسه؟ باید عادی باشه که شاهرخ که جای پدر سپیده س بیاد و از

عشق آتشینش برایش افسانه ها بسازه؟

\_سلام عروج خانوم؛ چطوری یا بهتری؟

\_سلام، چقدر اس ام اس دادی، کجایی تو؟

\_جاتون خالی، بام تهران... با یه دختر بچه نازک نارنجی...



تا همینجا پیش میره،هیچ وقت دروغ نگفته بهم...شاید برای همین

جلوی من خود واقعیته...نه یه مهندس، نه یه عاشق دلخسته، فقط

یه دوست که سعی داره صمیمی بشه و همیشه پشت دیوار قواعد من

ایست زده.

\_الانم داره آلو میخوره و غش و ضعف میره واسه این آت و

آشغالا،چیه اینا، شما میخورید؟

نگران سپیده میشم،زیاده روی نکنه فشارش بیفته

\_دختر کوچولوت یهو فشارش نیاد پایین.

شاهرخ پفی میکشه،

نه بابا چیزیش همیشه، من میگم دختر بچه س، وگرنه دوتای تو

هیکلشه!

تو دلم افسوس میخورم به حال سپیده که سرش گرم خروس قندی یا

به قول شاهرخ آت و آشغال شده و غافله از اینکه عشقش داره گزارش

لحظه به لحظه به یکی دیگه میده.

خودش دوباره سوال میپرسه تا از منم گزارش بگیره:

حالا در چه حالی بودی که جای مارم خالی نکردی با معرفت؟

از جام بلند میشم، گردنمو خم میکنم و گوشه رو ما بین شونه و گردنم

نگه میدارم... لگن آب چرک رو برمیدارم و میرم سمت حموم...

داشتم زمین کثیف خونه مو میساییدم دوست داری؟

\_اوه! نه نه قربونت، همون بهتر که اینجور جاها یاد من نیفتی...\_

\_دیدي حالا اونقدرام بی معرفت نیستم؟\_

\_بله دیدم، عزیزم مزاحمت نمیشم، برو به کارت برس... شب بهت زنگ

میزنم... فردا دیگه باید بریم بیرونا...\_

\_حالا تا فردا، کی مرده کی زنده!\_

\_من که حالا حالا زنده م... کاری باری؟\_

\_نه سلام برسون..\_

\_میرسونم، شمام به خودت برس، این همه از خودت کار نکش

خانومی... از طرف من خودتوبوس...\_

تشر میزنم بهش:

\_شاهرخ!!

صدای بوق بوق گوشی رو بعد خنده هاش میشنوم.

به غروب افتاب نگاه میکنم؛ فقط رنگ آسمون قرمز شده... الان سپیده

تو ارتفاع نشسته و آلو میخوره، شاهرخ یکم اون ورتتر، به ریش نداشته

هرچی دختره میخنده... منم اینجا پشت پنجره آشپزخونه به کوچه

شلوغ پلوغمون نگاه میکنم و غرق میشم تو خاطرات اون روز غروب

دریا، کنار فواد!

xxxxxx

\_عروج بیا عقب، دریا طوفانیه...\_

منم همونجورکه با جلو عقب شدن موجای دریا میرم جلو و

عقب، جوابشو میدم:

\_من خودم بچه آب و دریام فواد، مثل تو نیستم که از آب بترسم.

\_میدونم ولی من دلم قرص نیس دیگه ، بیا عقب ، بشین اینجا

کنارشو با دست نشون میده... اینبار عین بچه های خوب به یه بار

گفتن حرفشو گوش میدم و میرم کنارش میشینم...

\_واقعا تویی عروج؟ باورم نمیشه، چه دختر خوبی شدی بابایی... یادم

باشه برات اسفند دود کنم...

با انگشت وسط و سبابه دماغمو میکشه...

صورتمو تو هم جمع میکنم و سرمومیکشم عقب

فواد! ده بار گفتم بدم میاد از این کار...

میدونم؛ ولی گاهی آدم باید تن بده به چیزایی که دوست نداره یا

حتی بدش میاد...

مشکوک نگاهش میکنم، اونقدری شناختمش که بدونم پشت این حرف،

یه داستان غم انگیزه...

چی شده فواد؟

سرشو سمتم برنمیگردونه، همونجوری زل زده به دریا، به قول بابا

میخواد حاجت بگیره.

دستمو میذارم رو دست راستش

چی شده فواد؟ به من نمیگی؟

دست چپشو میذاره رو دستم.. انگشتاشوبین انگشتام فرو میکنه:

\_به تو نگم به کی بگم؟

...\_

همونجور زل میزنم بهش... با ترس... با شک... چی شده که اینقدر

دلش گرفته؟ که فقط باید به من بگه؟

\_من که جز تو کسی رو ندارم عروج...

سرمو تکیه میدم به بازوش... حالا که این همه تشویش داره نمیتونم

اروم باشم، ولی فواد گاهی عین پادزهره، اگه زهری رو تزریق میکنه و

تلخ میشه، خودشم دواي دردم میشه... فقط خودش میتونه به دادم

برسه!



من فوق لیسانس قبول شدم عروج!

سرمو یه دفعه ای از رو بازوش برمیدارم؟

راست میگی فواد؟ اینکه ناراحتی نداره، وای خیلی خوشحال شدم

پسر...

از زمین یه کوچولو فاصله میگیرم و اویزون گردنش میشم... سرشو

میکشه عقب

زشته عروج،

ای بی ذوق؛ نمیداری ابراز احساسات کنم که!

پکر میشینم سر جام... خودمو میکشم کنار و از فواد فاصله میگیرم...

یه نگاه به دو رو برش میندازه ، ساحل این وقت سال و این موقع

روز، دم غروب اونقدری دلگیر هست که کسی نیاد توش

\_کسی نبود آقا، خودم اینقدر رو میفهم دیگه.

اینبار خودش پیش قدم میشه و دستامو میگیره و دور گردنش حلقه

میکنه... ولی بازم میفهم که فقط خواسته از دلم دربیاره؛ نه از روی

نوق و به قول خودم ابراز احساساته... خوشم نمیاد... میشینم سر

جام... نمیدونم قبول شدن ناراحتی داره؟

اونم میفهمه که این نوازش عادی نیس... دلچسب نیس... پس میکشه

کنار و دوباره حس و حالش عوض میشه.

\_عروج من، من مشهد قبول شدم.

– چی؟؟

اینبار منم شوکه میشم؛ بهش حق میدم که دماغ باشه.. مگه قول نداده بود برای زندگی همین آمل بمونیم.

– انتخاب آخرم بود ولی ظاهرا باید همونجا قبول میشدم..

– یعنی چی فواد؟ میخوای این همه مدت دور از من بری اونجا؟ من

دق میکنم که!

بغضم میترکه... حتی تلاش نمیکنم اشکامو پاک کنم، این کارو همیشه فواد برام میکنه.

– بازم گریه عروج؟ بخدا یه قطره اشک دیگه بریزی نه من؛ نه توها.

آب دهنمو به زور قورت میدم؛ چقد راه گلوم تنگ شد....

میخواستم انصراف بدم ولی...

دوباره سرمو یه دفعه ای برمیدونم سمتش

ولی چی؟

ولی... بهتره برم... خودت حال بابا رو که میدونی؟ بعد اون حمله

قلبی باید بیشتر حواسمون بهش باشه... مامانم دست تنهاس گناه

داره...

یعنی چی فواد؟ تنها کجا بود؟ مگه جوادتون نیس؟ یه وقت طوری

شد اون هست دیگه!

مات نگاهم میکنه...

تازه میفهمم چه غلطی کردم؛ حتی یه دور از جون نگفتم؛ اگر مامان بود

و این حرفو راجع به بابای خودم میزدم؛ حتما یه تو دهنی بهم میزد.

فواد اما... همیشه فواد با بقیه فرق داشته.

از جاش بلند میشه... دیگه دستمو نمیگیره برای بلند شدنم از زمین....

از ساحل دور میشه...

\_نمیای؟

وقتی میبینم اونقدری ازم فاصله گرفته که دیگه برنمیگرده، بلند

میشم از جام.

حتی منتظر نیمونه؛ به راهش ادامه میده؛ باهمون قدمای بلندی که

واسه وقتای تنهائیش بود، هر وقت تنهائی راه میرفت؛ موشک هم به

گرد پاش نمیرسید...

هرچی تند میرم بهش نمیرسم... نفسم بند میاد؛ وایمیستم تا یه کم

نفسم بیاد سر جاش... میفهمه که دیگه باهاش نیستم... وایمیسته، ولی

بازم برنمیگرده سمتم...

اه لعنتی همیشه بدترین تنبیه رو میکنه؛ بابا و مامان هر وقت با هم جر

و بحثشون میشه، دو تا غر غر سر هم میکنن و تموم، هردو خالی

میشدن، حتی گاهی صدای بابا بالا میرفت، ولی من و فواد... اون

همیشه سکوت میکنه، حتی درست و کامل قهرم نمیکنه؛ تو قهرشم

حواسش به من هست؛ حتی هوامو داره ولی... ولی میدونم که خودشو

خالی نکرده؛ آماده انفجاره،

نزدیکش که میرسم؛ نمیرم سمتش، الان وقت عذرخواهی نیست؛ نمیگم

حرفم درست بود ولی، اونم نباید فوری به دل میگرفت؛ منم دلم

سوخت دیگه، تو شوک بودم...

دلم تاب نمیاره؛ سرعت فواد خیلی کم شد.. میرم سمتش...

\_ببخشید فواد

همین؛ دیگه کشش نمیدم؛ اصلا کینه ای نیست که برای خدافظی ازش

لازم باش سلسله مراتب طی کنم.

جواد نمیتونه عروج، اون همه ش ۱۷ ساله شه... پسر بزرگشون منم نا

سلامتی..

بازم کوتاه نمیام..

خب تو هم ۲۴ سالته... چه فرقی داره؟

اونم وقتی باهام حرف میزنه یعنی بخشیده، جواب اون موقع منو،

الان میده .

هیچی عروج! راجع به این قضیه بعدا حرف میزنیم.

یعنی چی فواد؟

خودم دیگه راه نمیرم؛ همونجا وایمیستم...

صبرکن فواد... فواااد با توام



بیا عروج؛ الان نه حال من خوشه نه تو! باشه برای بعد.

اینبار پا تند میکنم

الان همون بعده؛ بگو ببینم؛ یعنی واقعا میخوای منو اینجا ول کنی

بری؟

بسه عروج؛ الان حوصله ندارم...

ناخونامو کف دستم فشار میدم... منم خیلی سعی میکنم که سرش داد

نزنم؛

جلوی در خونه که میرسم تعارف میکنم بیاد تو ولی رد میکنه؛ همین،

نگفت به مامان بابا سلام برسونم، نگفت مواظب خودت باش؛ حتی

خدا حافظی هم نکرد... حق داره؟ فواد حق داره این همه تلخ باشه؟

بی حوصله تر از فواد میرم تو خونه....

\_سلام عروج خانوم خوش گذشت؟

جواب مامانم بی حوصله میدم:

\_سلام، آره خوب بود.

این یعنی نبود، اصلا خوب نبود؛ برعکس فاجعه بود... کم مونده بود

دعوامون بشه.

کاست محبوبمو میذارم تو ضبط و دراز میکشم رو تختم... شاید به

قول فواد بهتره الان به هیچی فکر نکنیم.

\_عروج؟

سرمو برمیکردونم سمت در

مَمان سرَم درد می‌کنه.

چرا دخترم؟

همین "دخترم" گفتنش بغضو می‌شکنه

دستامواز هم باز می‌کنم، مَمان میاد سمتم و سفت بغلم می‌کنه.

مَمان...

جون دلم؟

روسریم از سرَم لیز می‌خوره؛ دستشو می‌کشه رو موهام

اروم باش دخترم؛ چیزی نیس.

هق می‌زنم؛ صورتمو محکم تو سینه مَمان، روی قلبش فرو

می‌کنم؛ عمیق بو می‌کشم...

\_ما...مامان...

نمیدونم چرا این همه نفس کم میارم!؟

بازم گریه میکنم

\_گریه کن عروجم؛ گریه کن مادر... بذار سبک شی... نذار چیزی تو دلت

غمباد بشه...

\_مامان نمیدونی که چی شده؟

\_تو حتی چیزی هم نگی میفهمم که چی داره تو دلت

میگذره... ناسلامتی یه روزی یه زمانی، با دلم عجین شده بودی، با

گوشت و پوست و خونم؛ باید مادر شی که بفهمی چی میگم...

خوشحال میشم؛ مطمئن میشم از اینکه مامانم لااقل فهمیده که

گردش خوب نبوده.

\_وقتی از در اومدی تو؛ اصلا وقتی میخواستی با فواد بری بیرون

میدونستم که گردش خوبی نمیشه، خوش نمیگذره؛ میدونستم که

اینجوری گریون و لرزون برمیگردی... ولی باید میرفتی؛ باید خودت

میشنیدی...

از مامان فاصله میگیرم، بهم لبخند میزنه:

\_بِهت گفت که باید بره مشهد؟

سرمو میارم پایین

\_تو هم دوباره لوس شدی؟

....\_

\_بی منطق شدی؟

بازم سرمو تکون میدم... واقعا اسم اون حرفا و کارای منو میشه

گذاشت منطق؟

\_باز اعصاب پسر مردمو خرد کردی؛ آره؟

میخنده؛ منم میخندم...

\_وقتش نیس بزرگ شی عروج؟

\_ولی من..

دستشو میذاره روشونه م...

منظورم اینه در عمل بزرگ شی... خانوم شی... نه اینکه قد بلند کنی

و وزن زیاد... بزرگ و خانوم؛ عین اون وقتای من... همون وقتی که ۱۴

سالم بود و اومدم خونه بابات... همه فامیل و خانواده رو قزوین ول

کردم و اومدم آمل... عین اون وقتا

\_مامان، من...

بازم وقت حرف زدن من نیس...

\_خوب فکراتو بکن؛ اگه میخوای عین اون وقتای من باشی با فواد

بمون؛ اگه نه؛ بذار بره پیش خانواده ش؛ تنها... تو اینجا دختر خونه

بابات باش و اونم اونجا پسر باباش... همه چی تموم شه.

دستشو از شونه م برمیداره، میره سمت ضبطم... خاموشش میکنه:

بشین خوب فکراتوبکن... راجع به زندگی شلوغی که منتظرته؛ تو

تنهایی و سکوت فکر کن.

چی شده شاهرخ؟ هی اینور اونور رو نگاه میکنی؟

میدونم که برای هیزی کردن نیس، اونقدی دو رو برشو جنس لطیف پر

کرده که نیازی نباشه به این دلّه بازیها و مخفی کاریا. اگه امروز با من

اومده بیرون، یعنی روحیه ش امروز کشیده که با من بیرون باشه، با

همه سختگیریهام.

هیچی؛ دارم نگاه میکنم ببینم خورشید از کدوم طرف دراومده...

یه ابرومو میدم بالا:

منظور؟!\_



میزنه زیر خنده،

\_اوو حالا اونجوری نکن؛ منظوری نداشتم چون تو عروج! فقط از

عجایبه شما قابل دونستی با ما بیای بیرون...همیشه اون بالا مالاهایی

و با از ما بهترن میپری...

سرشو میگیره بالا و به از ما بهترن اشاره میکنه.

ترجیح میدم بحثو به دیروز بکشونم؛ همون چیزی که به خاطرش

اومدم بیرون.

\_حالا دیروز خوش گذشت؟ کارت با دختر بچه به کجا رسید؟

-هیچی بابا؛ هی خورد و جیغ و ویغ کرد، آخرم خسته شد و

رسوندمش خونه شون....مغز مارو خورد پدر سوخته

البته تیکه آخرشو آروم میگه

تو دلم میگم شاهرخ واسه سپیده "شاهی خوشگله" س و سپیده

واسه اون حتی سپیده معمولی هم نیس...یه دختر بچه جیغ جیغوی

شکموس...شاید حتی اسباب سرگرمی.

\_باز اومدی بیرون ساکت باشی عروج؟ یه چیزی بگو

تو دلم میمونه اگه چیزی راجع به دیروز بهش نگم

\_سکوت کردم گوش دردت خوب شه...

معلومه گیج شده؛ گنگ و گیج نگاهم میکنه

\_مگه نگفتی دختره جیغ جیغ میکرد؟ دارم بهت استراحت میدم

دیگه...

\_ شما نمیخواد ملاحظه گوش مارو بکنی... گوشم درد گرفت... دست و

دلم که درد نگرفت... شما جیغ بزن اصلا چه چه بزن...مام گوش جان

میسپاریم به این بلبل خوش الحان!

دستشو سمت من دراز میکنه تا بغلم کنه... با کیفم میزنم رو

دستش... بحثو عوض میکنم:

\_ معلومه زیادی براش چیز میز خریدی بخوره ؛ اونقدر که مار و اوردی

ریاضت... گشنه و تشنه !

با کف دستش میکوبه رو پیشونیش...

\_ آخ یادم رفت جون تو

\_ جون خودت شاهرخ خان؛ من جونم برگ چغندره؟

سرشو کج میکنه؛ میدونم یه جوابی آماده کرده که حرص منو دربیار.

\_ شما جونت خود چغندره، شیرین و خوشمزه؛ آخ که من میمیرم برای

لبو...

دستشو رو شکمش میکشه و آب دهنشو قورت میده.

رومو ازش برمیگردونم.. از جام بلند میشم.

\_ کجا؟ باز قهر کردی؟ اون سپیده از تو معقول تر رفتار میکنه؛ جنبه

شم بیشتره...

اینا رو نگو شاهرخ؛ نگولعنتی؛ سپیده تا کجاها با تو پیش رفته که

معقول و منطقی شده از دید توی بی منطق بی عقل کله خراب.

\_ نخیر آقا بزرگ؛ دارم میرم یه چیز بخرم بخورم.

دستشوبه سمتم دراز میکنه تا کمکش کنم از روزمین بلند شه. ندیده

ش میگیرم و میرم سمت دکه ای که اون طرفش یه پسر بچه بساط

بلال روپهن کرده... دلم از اون شیر بلالاش خواسته.

\_میشینم پای منقلش... یه نگاه میکنم به بلالاش که دست شاهرخ میاد

جلو، یه دونه از اون چاق و چله هاشو برمیداره و میگیره سمتم

\_خدمت شما استاد

بلالمو ازش میگیرم

\_چند شد پدر جان؟

حالا چون فروشنده ش یه پسر بچه س "پدر جان" صداش میکنه؛

برعکس اون دفعه که رفتیم بیرون و مغازه دار پیر بود "پسرم" صدا

میزد.

بالاهو میگیرم به نیش و یه گوشه برای خودم مشغول میشم.

^^^^^^^^

میرم روی نیمکت میشینم... شاهرخ دنبال من میاد و رو پشتی نیمکت

میشینه... دستشو میذاره رو شونه م.. خودمو میکشم عقب

پفی میکشه...

\_ الان قهری مثلا؟

سرمو میبرم بالا که یعنی نه، ولی باهاش حرف نمیزنم... قهر نیستم

ولی حق دارم که دلخور باشم نه؟!

تو دستش بلالی نمیبینم؛ یعنی واقعا نخورد؟

\_خودت بلال نمیخوای؟

\_نه؛ حال نمیکنم باهاش... بعدش میره لای دندونام، مکافات

داریم.. پیرمو درمیاره...

ابروهامو میدم بالا...

\_خب بابا خانوم معلم؛ ناراحتم مینماید و دندانهایم را آسیب میرساند.

زبونمو از تو گاز میگیرم که نخندم به این مدل حرف زدنش...

\_شاهرخ؟

\_هووم؟؟؟

\_کارت قراره به کجا برسه؟

سرشو کج میکنه:

\_کارم؟

تصحیح میکنم:

\_کارمون

اینبار متعجب تر میشه... میدونم که داره ادا درمیاره و خودشو زده به

نفهمی... محاله نفهمیده باشه

تصحیح ترش میکنم؛ شفاف تر:

\_رابطه مون...



هـان! رابطه مون... رابطه مون چشه مگه؟

من مشكلي با اين مدلش ندارم ولي...

از رو پشتی نیمکت میخزه پایینو و کنارم رو نیمکت میشینه

آ قربون آدم چیز فهم؛ منم مشكلي ندارم؛ خب پس چیه هی رابطه

مون؛ کارمون؛ خودمون میکنی؟

من فقط میگم که...

اصلا نمیدونم چجوری باید بگم؛ خیلی بی مقدمه س، یه وقت به پای

بچگی نذاره...

میگی که...؟!؟

سرمو اروم میبرم بالا و زیر لب میگم

هیچی

عروج بدم میاد سریه بحثی رو باز کنی و آخرم نصفه نیمه ولش

کنی..حرف داری عین بچه آدم تا آخرش بزن.

دوباره حرفشو تکرار میکنه...

میگی که...؟!

جوابشو میدم:

منم بدم میاد عین بازجوها ازم حرف بکشی تا به جوابم نرسیدی ول

کن قضیه نیستی.

خم زانوهایشو باز میکنه و پاهاشو رو زمین دراز میکنه... پاشنه

پاهاشو از کفشای کالج سورمه ایش در میاره.

بیا بدهکار خانومم شدیم...

یه چشمک میزنه بهم:

حالا چی شده خانومم؟

خانومم رو خیلی غلیظ میگه.

من بازم حرص میخورم، وسط این رابطه الکی به اصطلاح

دوستانه، "خانومم" چه نقشی داره؟

یه دفعه ای برمیگرده سمتم، آرنجشو میذاره رو پشتی نیمکت...

من امون نمیدم حرف بزنه؛ این دفعه نوبت منه؛ راست میگه؛ حالا که تا

اینجای قضیه اومدم، ادامه ش بدم بهتره.

تکلیف این دختره رو معلوم کن...

کدومشون؟

همین که از همه بچه تره؛ هی میخوره و به قول خودت وراجی  
میکنه.

یه ابرو میده بالا... عینک آفتابیشو از روی موهاش برمیداره و به یقه  
تیشرت آویزون میکنه.

نگو که بهش حسودیت میشه عروج، باورم نمیشه.

بلند میشم تا آشغال بلالمو بندازم تو سطل روبرو... همونجور صدامو  
میبرم بالا.

تو فکر کن برای همینه... اصلا حسودی، چشم و هم چشمی... لوس و

دُئِر...

اونم صداشو میبره بالا:

\_اخه مطمئنم که واسه حسودی و این اراجیف نیس...

شاهرخ تو چه دردی داری که پیله کردی به این بچه؟ فردا بابا ننه ش

پیدا میشن مدعی میشن ها،

از جاش بلند میشه و میاد طرفم... محلش نمیدم و میرم سمت نیمکت

قبلی...

\_ای بابا مارو گیر اوردیا عروج! یه جا بند نمیشی که!

میشینم وسط نیمکت؛ میدونم اگه بیاد این طرف، صاف میشینه کنار

من... برای همین باید جا داشته باشم تا خودمو بکشم کنار و بافاصله

ازش بشینم؛ دیگه دستشو خوندم..

نگفتی عروج؟ حالا مثلا چی میشه ما با این خاله سوسکه هم بپریم؟

جدی واسه دردرسشو اینا که نمیگی؟ نمیخورمش که!

چپ چپ نگاهش میکنم؛ واقعا تا این حد زیاده خواهه؟

اونجوری نگام نکن؛ گفتم نمیخورمش یعنی نمیخورم؛ خیلی بدمزه و

گوشت تلخه! چاق و فربه هست ولی بی مزه و لوس... به مذاق ما

خوش نمیاد.

خیلی رو داری شاهرخ...

بلند میشم و کیفمو میندازم رو شونه م... راه میفتم سمت پایین...

چی شد باز؟

برنمیگردم سمتش... همونجور که به راهم ادامه میدم جوابشو میدم:

هیچی نشد، فقط تکلیف این دختره رو روشن کن...خوشم نمیاد تا

این حد ادای آدمای دلّه رو دربیاری...به هیچ کس رحم نداری...

میدونم زیاده روی کردم؛ خیلی بی انصافیه...

صبر کن ببینم چی بلغور کردی؟

...

دستم از پشت؛ محکم میکشه سمت خودش:

مگه با تو نیستم؛ چه زری زدی؟

دستم محکم تر از خودش میکشم بیرون...

دست به من نزن عوضی،

جیغ میکشم:

دست به من نزن... دست کثیف تو به من نزن...

دستشو میبره عقب

خیلی خب، خیلی خب؛ چت شد یهو؟

خوبه؛ توپ افتاد تو زمین من

دوست ندارم آدم مزخرفی عین تو باهام باشه... تو حتی از یه دختر

۱۴-۱۵ ساله که جای باباشی هم نمیگذری... چراشو نمیدونم ولی قطعاً

از روی عشق و عاشقی و تکامل این حرفا نیس... هر دلیلی که هست؛

برمیگرده به ذات خرابت شاهرخ

سکوت میکنه، منم استفاده از سکوتش



دوست ندارم با ادمی باشم که راجع به یه دختر بچه عین کالا حرف

بزنه؛ عین یه تیکه گوشت ناپز، وقتی تویی که مثلاً تحصیلکرده و دنیا

دیده ای؛ این همه غریزی رفتار کنی از اون ارادش چه توقعیه هان؟

خیلی بی منطقی عروج،

اینبار من وایمیستم جلوش...

منطق از نظر تو یعنی چی؟ اینکه از سادگی یه دختر بچه سو

استفاده کنی و توگوشش حرفای قشنگ بزنی؟ اونم چی؟ دختری که

از نظرت خودت هیچ جذابیتی نداره.

پفی میکشه و اینبار اون از جلوتر از من راه میفته

باشه به وقتش؛ الان وقتش نیس...

هاج و واج میمونم؛ وقت چی؟ مگه کات کردن یه رابطه برنامه ریزی

شده س که الان موعدهش نرسیده؟ حتی به زبونم نمیاد که بگم یعنی

چی؟ برای چی این همه وقت شناس شده؟ شاهرخی که هیچ وقت

درقید و بند زمان و تایم وقول و قرار نبوده.

\_نمیای عروج؟!

تازه حواسم میاد سر جاش؛ اوو شاهرخ چقدر از من جلو افتاده، با این

فکری که عین موریانه انداخت تو ذهن من؛ خوب تونست پیشی

بگیره.

اگه ماشین آورده بودم محال بود باهاش برم، البته بازم شاید فرصتی

باشه برای حرف زدن؛ وقتشو منم باید بدونم، هرچند نفهمیدم "وقت"

یعنی چی؟

دم ماشین از پشت نگاهش میکنم؛ قد بلند؛ هیکل متناسب؛ باب طبع

دخترای نووجون؛ به پیرهن سفید اسپرتی که پشتش واسه نشستن

چروک شده نگاه میکنم، پف! حتی اینم نمیتونه براش یه پواَن منفی

باشه؛ بازم جذابه! لعنتی بازم هیچ نقصی در ظاهر نداره؛ میدونم که

طرز رفتارش با سپیده و امثال اونم؛ حتی از تپیشم معقول تره.

\_تو فکری؟

سرمو به دو طرف تکون میدم.

\_از اولشم امروز، روز ما نبود عروج خانوم، شما کلا با از ما بهترون

میپری؛ حتی یه روزم از اون بالا بالاهاایی ها مرخصی نمیگیری بیای

پیش ما!!

بهش یه لبخند بی جون میزنم؛ معلومه که تایید کردم حرفشو؛ امروز

کلا هیچ دل و دماغی نداشتم.

\_عروج؟

برمیگردم سمتش... طرز صدا کردنش یعنی جدی شده...

\_سپیده واسه من جدی نیس؛ تو رابطه عاطفی مطمئنم که جدی نیس،

ولی الان وقتش نیس ولش کنم... نه الان که...

حرفشو میخوره...

نمیدونه با این جمله نصفه ش؛ چه قلبی از من کنده؛ "الان که...چی؟"

\_ولی بهت قول میدم، رو رابطه خودمون جدی تر فکر کنم.

من بازم تو هیپروت همون جمله نصفه شم، "الان که..."

\_حالا اخماتو باز کن خانوم کوچولو

میزنه زیر خنده...اهمیت نمیدم.

"الان که...!" شاهرخ لعنتی چرا ادامه نمیدی؟

\_وجدانا عروج؛ تو از اون خانوم کوچولو تری؛ هرچند سن ننه بزرگشو

داری.

بازم میخنده، به گارد دفاعی که مثلا برای ضد حمله من گرفته هم بها

نمیدم... "نه الان که...!"

...پیر پایین تیچرجون؛ خوش گذشت...

تازه میفهمم که الان وقت پیاده شدن؛ بدون اینکه جمله شو"نه الان که ... "رو کامل کنه.

وای عروج؛ بدو الان وا میره...چرا خامه ش اینجوری میشه؟

یه نگاه بهش میندازم؛ زیادی شلوغش کرده

...سپیده این که خیلی خوب شده؛ تنبل خانوم وقتی بهت میگم، یکم

بیشتر این خامه رو بزن واسه همینه، اصلا نگاه کن

ظرف فلزی خامه رو برمیدارم.

دولا میشه که مثلا دقیق نگاه کنه.

...این یخا چیه ورداشتی آوردی دختر خوب؟

قاشق رو میندازه کنار...

\_اصلا من دیگه نمیخوام کیک درست کنم؛ بهت گفتم بریم بخریما.

گوش ندادی دختر خوب.

ادای منو درمیاره پدر صلواتی.

میره میشینه رو صندلی میز وسط اشپزخونه

\_چرا همچین میکنی سپیده؟ بیا کیکو درست کن دیگه.

روشو برمیگردونه و عین این دخترای لوس و نر پشتشو به من میکنه

ولی نه کامل، فقط برای اینکه نشون بده دلخوره و وقتی میخواد کیک

بخوره، هیچی جلودارش نیس...

\_حالا قهر نکن نی نی کوچولو

لپاشو باد میکنه

\_من/قهر/ نیستم/ ...قهر کار بچه کوچولوهاست...

میرم سمتش و از پشت دستمو دور گردنش حلقه میکنم:

\_فعلا که شما قهر کردی و به ما پشت.

اینو که میشنوه تازه میفهمه که کارش دور از ادب بوده

\_بخشید عروج جونم؛ حواسم نبود بخدا.

صندلی کناریشو میکشم بیرون و میشینم روش:

دستمو میذارم رو میز و کفشو میزنم زیر چونه م

\_حالا چه کنیم سپیده؟ ببین اشپزخونه رو... انگار بمب توش منفجر

شده...



شونه هاشو میندازه بالا:

\_من چمیدونم؛ تو گفتی بیا کیک درست کنیم...\_

از جام بلند میشم

\_پس خودم تمیزش میکنم

میرم سمت کانتر اشپزخونه؛ نگاهش میکنم؛ همونجور نشسته

\_ دست تنهام تمیزش میکنم...\_

بازم بی حرکت نشسته ، اوه؛ چقدرم کینه ای

\_بعضیام رفیق نیمه راه بودن دیگه.

اخماشو میکشه تو هم؛ گمونم این یکی جواب داد.

...بدہ من تمیز کنم عروج... ولی به یہ شرط

فسقلی چه برا ما شرط ہم میذاره

دستامو به کمر میزنم:

...خوشم باشه؛ چه شرط ہم میذاره

همونجور وایمیسته، اعتصاب کرد گمونم؛ چاره ای نیس؛ اگه شرطو

قبول نکنم؛ خودم باید همه این خونه رو تمیز کنم.

...پف! بگو شرطتو

...بعدش میریم قنادی باران و کیک میخریم

دستاشو میاره جلو یہ حالت دایره ای درست میکنه

...بزرگم باشه؛ روشم پر خامه شکلاتی

سرمو کج میکنم:

\_خب امر دیگه؟

انگشت سبابشو میگیره به دندونش

\_ام! میوه هم روش نداشته باشه.

خوب بلده دلبری کنه؛ غریزی؛ مطمئنم کار، کار نگین و عسله.

همینجوری شده خاله سوسکه شاهرخ؟

یاد شاهرخ که میفتم دوباره دلم زیر و رو میشه.

\_خیلی خب، زودی تمیز کن ببینم.

\_من تمیزکاری رو بیشتر از آشپزی دوست دارم عروج؛ چیه آشپزی؛ ادم

یه دقیقه حواسش پرت شه؛ همه ش خراب میشه. تازه ببین:

یه نگاه به دور وبر اشپزخونه میکنه...

\_آخرم اونی که باید بشه نشد...

میره تو اطاقشو یه تل صورتی میزنه به موهاش تا موقع کار موهاش

نیاد تو صورتش

\_بیام کمک سپید؟

\_نه نمیخواد؛ قرار گذاشتیم دیگه؟

\_اوهوم

\_پس الوعهه وفا.

به پشتی صندلی تکیه میدم.

\_اصلا میدونی چیه عروج؟

از اوناییه که بین کار کردن دلش میخواد مدام با یکی حرف بزنه؛ حالا

که من حی و حاضریم با من؛ وگرنه با گوشی تلفن

\_من از آشپزی متنفرم؛ متنفر

چقد این جمله ش آشنا بود برام؛ منم یه روزی از تنفرم به آشپزی گفتم؛

اون بهم قول داد یه روزی آشپز قابلی میشم ولی... ولی نمیدونست تا

خودم نخوام هیچ قولی رو من اثر نداره.

اوه چه بویی! غذا سوخته؟

فواد تمام درو پنجره ها رو بلا استثنا باز میکنه....

\_نسوخت؛ سوزوندم.

با تعجب برمبگرده سمتم

\_سوزوندی؟

سرمو میارم پایین

\_اوهوم

\_یعنی عمدی سوزوندی؟

کلافه میشم از این همه سوال جواب...مهم اینه که برای ظهر نهار

نداریم.

میشینم رو صندلی،خونه به این کوچیکی دیگه جایی نمونده برای

نفش کشیدن...یه خونه ۴۰ متری یا یه اشپزخونه نقلی و یه سرویس

توالت و حموم، همه ش رو بوی دود غذا سوخته برداشته.

عروج؟

...\_

\_عروج خانوم؟

بدتر حرصمو درمیاره؛ انیکه تو عصبانیتِ من سعی میکنه خودشو

خونسرد نشون بده؛ اصلا حرف منو نمیفهمه.

\_اصلا میدونی چیه فواد؟ از عمد سوزوندم غذا رو... خوب

کردم... بهت گفته بودم آشپزی رو ننداز گردن من.

میاد نزدیکم... سرشو نزدیک گردنم میکنه؛ زنجیر طلامو میگیره تو

دستش و میاره جلوی صورتم

\_الان که فعلا این گردنتم؛ نکنه به این میگی آشپزی...\_

جیغ میزنم؛ کلافه

\_فواد...\_

همونجور که زنجیرو میذاره رو گردنم، با هوا و محبت لبهاش، همه  
خونسردیشو تایید میکنه؛ به تایید داغ و پررنگ! درست عین چایی  
خوش عطر و گرم و داغ بی بی، ولی سفید، بازم عین چادر نماز بی بی.

\_اشکالی نداره، گوجه داریم تو یخچال؟\_

پفی میکشم، حتما میخواد املت درست کنم؛ بابا جان من اصلا آشپزی  
نمیخوام.

\_فواد من دست به هیچی نمیزنما؛ گشنه هم نیستم؛ هرکی گشنه س  
خودش آستیناشو بزنه بالا.

بازم لبخند میزنه؛ آستینای پیرهنشو سه لا تا میکنه بالا



چشم خانوم، چشم؛ ما که حرفی نداریم؛ تسلیم...

میره سمت یخچال و سرشو فرو میکنه به اعماقش!!

خب خدا رو شکر اینجا به قول خود تون مرغانه هم میبینم.

ناخون شصتمو میگیرم به دندونم و پای راستمو با حرص تکون تکون

میدم.

قرار نیس که همیشه پلوچلو بخوریم خانومم، یه روزم غذای

دانشجویی میخوریم. به یاد دوران مجردی...

دیگه تحمل نمیکنم؛ بلند میشم ومیرم تو اطاق... درو که باز میکنم

چشمم میفته به تخت خواب دو نفره ای که مامان برای خریدش؛ همه

پس اندازشو داده بود. که پیش قوم شوهر نزن بدبخت بوده

دختره... خودمو به شکم پرت میکنم رو تخت.

سرمو به سمت بالش فواد برمیکردونم؛ هنوز جای سرش رو بالش

گودی انداخته؛ چقد دوره خوش زندگی مشترک گذشت.

نگاهمو میارم بالا و به عکس دونفره خودمو مامان نگاه میکنم؛ هر وقت

دلتنگ میشم؛ دم دست ترین سنگ صبورم میشه...

لبمو گاز میگیرم، خیلی ناشکری عروج؛ سختی زندگی یعنی چی؟

کجاش سخته؟ نمیبینی فواد با اینکه درس میخونه؛ به آب و آتیش

میزنه تا تو آسایش و رفاه باشی؟ جمله ای که همیشه مامان میگه

برای دلداریم؛

خودمو میکشم بالاتر و سرمو میدارم رو بالش فواد.

با همه جوونیش بازم یه خونه اجاره کرد که من مستقل باشم؛ فقط

چون فهمیده بود ته دل مادرش از ازدواج ما ناراضیه ولی...

صدای تق تق در میاد...عاشق این کارشم، هیچ وقت سرزده وارد

خلوت کردنای من با خودم نمیشه، با اینکه اینجا اطاق اونم هست و

نیازی به اجازه نداره.

\_خانومی بیداری؟

سرمو برنمیگردونم؛ صدای سوتش میاد

\_هستی؟ نیستی؟ عروج؟ عروج بابا...

دستشو از پشت رو شونه م حس میکنم؛ منو برمیگردونه سمت

خودش... رو لبه تخت نشسته... دستشو تکیه گاه کرده.

\_ناهار آماده ست؛ یه املتی ساختم برات؛ انگشتاتم میخوری باهاش...

میزنه زیر خنده، بین خنده ش، خیلی نا واضح میگه:

\_البته گمونم فقط انگشتاتو بخوری، شمام که عادت داری به ناخون

جویدن.

نمیدونم باهاش قهر بودم یا نه؛ اصلا چی شد که من الان اینجام و دارم

استراحت میکنم؛ فوادی هم که تا الان سر کار بوده و خسته س، رفت

تو آشپزخونه؟!

دستشو دراز میکنه تا کمک کنه بلند شم... دستمو میذارم تو

دستش... چشماشو رو هم میذاره؛ هنوزم دوست داره اعتمادی که

بهش دارمو بهش ثابت کنم.

سرشو میندازه پایین و مشغول لقمه گرفتن میشه، چه سفره ای هم

چیده؛ فلفل سبز و نون و دوغ.. دوغ؟! یعنی حتی رسید با ماست تو

یخچال دوغم درست کنه؟ وای! چقدر بد شد... من حتی حوصله

نداشتم ماست بیارم سر سفره.

ببخشید فواد!

نشوَم دیگه.

میدونم که چقدر بدش میاد ازش عذرخواهی کنم ولی اینبار واقعی

لازم بود ازش عذرخواهی کنم... خسته نباشید که بهش نگفتم، با اون

وضع که پریدم بهش، اینا عذرخواهی نمیخواد؟

یه سرک میشکم تو اطاق، فواد خسته و هلاک از کارش اومد و یه

راست رفت رو تخت، هرچند که بازم سعی میکرد خوش خلق باشه و

با همه خستگیش، خستی و کلافگی منم ازم بگیره.

کوبلن م رو میذارم رو پامو و مشغول میشم به دوختن؛ کی بشه

مدرسه شروع شه و منم برم... با اینکه میدونم خیلی نمونده به

مدرسه، اولین سالیه که بیتابم واسه مدرسه رفتن؛ یه زمانی همه ش

میگفتم خوش بحال خواهر برادر فواد، تا یه سوال درسی داشته باشن

ازش میپرسن، اون وقت الان، حتی نا نداره یه استکان چایی بخوره.

دستاشو رو شونه هام حس میکنم، یکم فشار میاره بهشون

\_نبینم خانومم اینجوری تو فکره!

بدون اینکه برگردم طرفش، سرمو میبرم بالا و از پایین نگاهش میکنم

\_اونجوری نگاه نکن عروج، میدونی که از این زاویه چشمت یه

حلاوت دیگه داره؟

میخندم...

دولا میشه تو صورتمو و به قول خودش ازم انتقام این شیطنتارو

میگیره....

۱\_ فواد، منتظر فرصتیا، فرصت طلب...

دستاشو فرو میکنه تو موهام و چندبار بالا پایین میکنه... عاشق این  
کارم، فوادم اینوخوب فهمیده.

۲\_ چاییت به راهه؟

۳\_ ااره؛ یه آب به دست و صورتت بزنی اوردم واست.

چایی تازه دم رو میریزم تو لیوان براش، عادت داره چایی لیوانی

بخوره، یه لیمو ترش هم برمیدارم و نصف میکنم و گوشه سینی

میدارم... اونقدر واسه چایی دم کردن وسواس داشت که منم سر ذوق

آورد؛ هرغذایی که باشه؛ حتی نون و پنیرشم با سلیقه درست میکنه و

میخوره، فواد یکی مثل لی لی براش مناسب بود، هنرمند و کدبانو...



لبمو گاز میگیرم.... حیف فواد برای لی لی؛ خودم مگه چی کم دارم؟

\_عروج؟

اینبار صداشو اروم میشنوم... همونجور که لیمو تو دستم مونده

دوباره غرق فکر و خیال شدم.

\_تو چته عروج؟

\_هیچی خوبم....

سینی رو برمیدارم،

طرف دیگه سینی رو میگیره

\_جوابمو ندادی...

سینی رو محکم از دستش میکشم... هشدار میده بهم:

\_مراقب باش..داغه ها،

\_جوابتو دادم آقا معلم؛ گفتم که چیزیم نیس...

دستشو میاره نزدیک گوشم و با انگشت وسط و سبابه لاله گوشمو

اروم فشار میده..قلقلکم میاد و سرمو کج میکنم به طرف دستش.

\_من اگه معلم با جریزه ای بودم گوشتو میبریدم میذاشتم کف دستت

که دروغ تحویل من ندی.

سینی رو میذارم زمین...

میشینه کنارم و استکانمو میده دستم...

\_تورو خدا ببین عین جوجه آب و دون میخوره.

یه مشت میزنم به بازوش...

پس عین تو بخورم خوبه؟ میترکم که!

لیمو رو میچلونه تو چاییش... نصفه دیگه شو میاره نزدیک استکان

من

استکانمو میکشم عقب، درعوض من اصلا دوست ندارم چاییم ترش

باشه، باید تلخ تلخ باشه، حتی بودن قند.

دوباره نزدیک میشه... این لیمو رو عین تفنگ کرده وسیله تهدید من.

میخندم و جیغ جیغ مکنم سرش...

نکن فواد...

دوباره میاد که خیز برمیدارم از جام بلند شم...

بازومو میگیره...

فواد میذاری بخوریم یا نه؟

باشه بخور، در نرو فقط.

بازومونگاه میکنم، رد انگشتاش مونده روش... محل نمیدم و چایمو  
میخورم...

چایی رو خوردی بپوش بریم بیرون، شامم همون بیرون میخوریم.

شام بیرون خوردن براش گرون تموم میشه، سوای خستگی، همین

شام کوچیک بیرون، کلی از پس انداز ماهانه ما کم میکنه.

دلَم خیلی میخواد برم بیرون برای همین قید صرفه جویی و پس

اندازو میزنم؛ یه شب که هزار شب نمیشه...

\_ تو برو آماده شو؛ من اینا رو میبرم تو اشپزخونه... هرچی نباشه

خانوما حاضر شدنشون سه ساعت میشه... لاقل به شام برسیم.

از خدا خواسته میرم تو اطاق و جلو آینه وایمیستم؛ اول از همه چیز

باید ارایش کنم... همونی که فواد سرش باهام داستان داره، ولی نرود

میخ آهنین در سنگ.. خب من ارایش دوست دارم، فوادم دیگه زیاد

سخت گیری نمیکنه... فقط غلیظ نباشه.

مانتومو برمیدارم تا تنم کنم

\_ صبر کن

نگاهش میکنم؛ تو دستش یه پماده...

\_ بذار اینو بزخم رو بازوت، قرمز شد نه؟ دردت اومد؟

یعنی حواسش بود؟ منو بگو که به خیال خودم خانومی کردم و صدام  
درنیومده.

انگشتاشو روی گوشی آیفون سفید رنگش میلغزونه، زیادی هم دمغه.  
میرم سمتش و روی نیمکت گوشه سالن کنارش میشینم، دولا میشم و  
یه بطری آب از تو جعبه کنار نیمکت برمیدارم، اول به سپیده تعارف  
میکنم.

\_میخوری؟

جواب نمیده؛ هنوز محو مونده به اون گوشی سفیده.

با آرنجم آروم میزنم به بازوش.

\_با توام خانوم خوشگله!

تازه متوجه من میشه، سرشو میاره بالا

\_هان؟!\_

\_هان چیه دختر بد؟ بگو بله

\_بله.\_

نه مثل اینکه واقعا طوری شده، رابطه ش با نگین و عسل که عادی بود، مثل همیشه، خیلی وقته که دیگه باهاشون صمیمی نیست. تو دلم حتی به نگینم میخندم. شاهرخ آشی بود که خودشون برای سپیده پختنو حالا سپیده خودش تنها تنها نشسته سر دیگ با کاسه چه کنم کنمش. با هیچ کسم شریک نمیشه. نه تو شادیهاش نه تو نگرانیاش.

\_سپیده به عروج نمیگی چی شده؟\_

چشمهای غصه دارشو میگیره طرفم، یه لبخند زورکی میزنه.

\_چیزی نشده.

پس شده.

\_با شاهرخ مشکل پیدا کردی؟

یه قطره اشک از چشماش قِل میخوره رو گونه هاش.

دستمو میبرم جلو و دور شونه هاش حلقه میکنم.

\_نبینم اینجوری اشک بریزی، اصلا واسه کدوم آدم بی لیاقتیه؟

\_واسه اون شاهرخ بیشعور عوضی.

پس خیلی دلش پره، ترسیدم حتی به کلمه "بی لیاقت" منم ایراد

بگیره.

۶  
۹  
۵



دو روزه گوشیش خاموشه، هرچی هم اس میدم یا نمیرسه یا وقتی

دلیور میشه جواب نمیده.

هیچی نمیگم، الان بهترین وقته تا از دل پرش بگه و خالی شه.

بی پدر منو پیچونده.

شاهرخ حتی جلوی سپیده هم خودشو مبادی آداب نشون نداده

پس، شک ندارم این مدل حرف زدن دستپخت خود شاهرخه که الانم

سپیده داره تلافی میکنه و به خورد خودش و آبا اجدادش میده.

زل میزنه به روبرو چشماشو ریز میکنه. میتروسم از افکاری که درست

همین لحظه اومده تو ذهنش.

میدونم باهاش چیکار کنم تقصیر من. احمقه که خواستم بهش لطف

کنم، تا الان هرچی گفته نه نگفتم، ولی دیگه تموم شد.

نفس راحت میکشم از این که بالاخره تموم شد. این رابطه الکی و

مسخره و صد البته مشکوک تموم شد.

دارم براش.

نفسی که هنوز کامل و راحت راحت نکشیدم تو سینه م حبس

میشه، یعنی ادامه داره.

اینبار دیگه چیزی نمونده قالب تهی کنم از ترس؛ از ترس سپیده ای که

سر نترسی پیدا کرده.

تو یه لحظه عقل من بدتر از سپیده کار میکنه.

سپیده؟!\_

از صدای ناگهانی م از جاش میپره.

الان باید تمام حسموبا حس کردنش بهش منتقل کنم. محکم به خودم

میچسبونمش.

\_ تو چقدر به شاهرخ اعتماد داری؟

سرشو به دو طرف تگون میده.

\_ خر بودم عروج؛ خرا!

...\_

\_ تا دو روز پیش اونقد بهش اعتماد داشتم که حتی میخواستم تو

اطاق کار بابام راش بدم ولی...

شک ندارم یه چیزی تو نزدیکی قفسه سینه م آزاد شد؛ قفس شو درید

و پرت شد بیرون...

اونقدر که تو اطاق باباش راهش بده؟ یعنی تو خونه شون؟ تنها؟

بدون عمه فهمیه؟ حتی بدون نگین و عسل کله پوک؟

\_عروج؟!\_

با حس دستش رو دست چپم به خودم میام.

\_هان؟\_

پوزخند میزنه:

\_هان چیه دختر بد؟ بگو بله!

نفسمو پرت میکنم بیرون، وقتی قلبم سر جاش نیست، چه فایده از

نفس، حالا چه راحت چه ناراحت؟

\_ولی دیگه بهش اعتماد ندارم.

منم ترجیح میدم سکوت کنم تا ته رابطه شو بدونم... بدون اینکه

بفهمم دستام از دورش شل میشه، برعکس اون خودشو به من سفت

چسبونده.

\_آشغال، یه کاری کرد که دیگه محاله حتی جواب سلامشو بدم...

چشمامو میبندم؛ کاش میشد یه سیلی بزنم تو صورت سپیده؛ نه، تو

صورت خودم... چرا هیچ کدوم از این کابوس بیدار نمیشیم؟

آشغال چه کاری کرده؟

از جاش بلند میشه و میره سراغ دستگاہ نیم تنه، بدون اینکه توجه

کنه به اینکه منو تو چه هول و ولایی گذاشته.

منم دنبالش میرم، دست خودم نیس، حتی دیگه این پاها هم پاهای

خودم نیس... چرا هیچی تحت اختیار ما پیش نمیره؟

\_شاهرخ چیکار کرد سپید؟

خدا میدونه چقد تلاش کردم لحنم تلخ نباشه که سپیده اوقاتش تلخ

نشه، سخت نباشه که بهش سخت بیاد.

\_هیچی، یکم... یکم پول قرض میخواست بهش دادم... میبینی حال

وروز من بدبختو عروج؟

دلم میخواستم این لحظه سفت بغلش کنم؛ به اندازه تموم اون لحظه

های سختی که همراه تیک تیک ساعت؛ از اون ور سالن تا این ور

اومدم...تیک تیک نان.

پول چه ارزشی داره؛ آآخ سپیده؛ اگه بدونی چقد خوشحال شدم.

هنوزم داره زیر لب با خودش غر غر میکنه:

\_دوست پسرای مردم؛ عین ریگ برایشون پول خرج میکنن؛ این

بیشوور به اسم قرض مار و خر گیر آورده.

دستشو میذاره روشونه م:

\_عروج اگه بابام بفهمه؛ ۵۰۰ تومن از حسابم کم شده چی؟ نمیگه این

پولو چیکار کردی؟

حاضرم همه پولو خودم همین الان بدم.. فدای سرش.

\_ غصه شو نخور عزیزم؛ فدای سرت؛ میخوای من بدم؟

اینبار لبخند واقعی میزنه، همونجور که من هنوز چشمم داره میخنده

از اینکه قضیه اونقدرام که فکر میکردم بحرانی نشده.

\_ نه عروج جونم... لازم ندارم که! فقط زورم میاد فکر کنه من احمقم؛

سرشو میندازه پایین و ارومتر میگه:

\_ هرچند که واقعا احمقم.

\_ نگفتی قضیه او مدن شاهرخ تو خونه تون چی بود؟

حالا که خیالم راحت شده این نقشه عملی نشده؛ راحت ازش میپرسم



هیچی چندتا فرمول و اینا میخواست؛ میگفت دوستاش آشنا هستن

و میتونن تو پروژه های بابا کمکش کنن زودتر پیش بره... منم سر

درنیاوردم چی به چیه، بهش گفتم خودش بیاد.

هاج و واج نگاش میکنم؛ اصلا چیزی به اسم عقل تو کله این دختر

هس؟

انگار میفهمه اونقدی که عادی تعریف میکنه؛ شنیدنش برای من عادی

نیس!

ولی خوب شد که نشدا؛

من هنوزم حاج و واجم؛ چرا تموم نمیکنه؟ هم دوست دارم بگه ؛ هم

نه...

اونم میفهمه که باید بگه ولی زود زود

\_همون موقع عاطفه، هم کلاسیم، سر رسید و باهام اومد بالا تو

خونه، نشد شاهرخ بیاد.

با ذوق روشو کامل میکنه سمت من:

\_باید از عاطفه ممنون باشم؛ دست و پاشو ماچ کنم.

فرمولا به همین راحتیا نیس که، این سپیده زیادی راحت گرفته همه

چیزو؛ فقط موندم چرا اون شاهرخ؛ با اون هم دبدبه کبکبه؛ لنگ ۵۰۰

تومن بوده وبه پول توجیبی یه بچه مدرسه ای هم رحم نکرده.

خودم جواب خودمومیدم؛ اون به چی این بچه رحم کرده؟ الان عوض

اینکه سرگرم درس و مشقش باشه باید زانوی غم بغل کنه .

دوباره دستمو میندازم دورگردنش

\_هیچ نترسیا سپیده؟ پول رو خودم بهت میدم، هروقت داشتی بهم

بده

مثل همیشه که میخوام از نقشه هام براش بگم، بهش چشمک میزنم.

\_نمیداریم بابات بفهمه ولی...

میپره بین حرفم:

\_ولی نمیدارم از گلوی شاهرخم پایین بره عروج؛ حالا ببین؛ از

حلقومش میکشم بیرون.

بهش میخندم:

\_آقربون دختر؛ منم همینو میخواستم بگم.

تا تنور داغه نونو میچسبونم

\_بسپارش به من ...

ابروهاشو میده بالا، معلومه که استقبال میکنه.

\_میخواهی چیکار کنی؟

شونه هامو میندازم بالا

\_حالا؛ اگه بگم هیجانش میره.

پاهشو دراز میکنه و دستاشو بالای سرش حلقه میکنه

\_اونجوری که تو فکر میکنی نیس عروج، شاهرخ گول هیچ زنی رو

نمیخوره.

خوش خیالی دیگه بچه جان؛ نمیدونی شاهرخ تا کجاها رفته.



تو به من اعتماد داری سپید؟

معلومه که دارم

بی برو برگرد، بدون شک جواب میده؛ جای امیدواری هست.

پس / دیگه / به هیچی / فکر نکن...

معلومه که با اروم گفتن جمله من؛ اروم شده... منم همینو میخوام

فعلا؛ اعتماد و آرامش و نسبی.

با کارد و چنگال میفته به جون شیشلیک؛ پشت سرش، لیوان

لیمونادشم تا ته سر میکشه.

خیلی وقت بود یه دل سیری از عزا درنیورده بودم عروجا...

خوبه که با دهن بسته غذا میخوره و حواسش هست، حال منو بهم  
نزنه.

چنگالمو تو سالاد فرو میکنم... شیشلیک اصلا بهم نمیچسبه... اون  
چیزی که بیخ گلوم چسبیده، طعمش غالبتره.

صَدَقْ سر این بی اعصابی شما؛ ما هر صدسال سیاه باید پیام بیرون  
و یه غذای دونفره بخوریم.

بازم چیزی نمیگم...

\_زبونتم که موش خورده؛ من اون موشه رو پیدا کنم... پدرسگ تنها  
تنها!

حتی هیچ تغییری تو صورتم نمودم؛ وقتی اینطور وقیح میشه،

همیشه باید کم محلی، یا حتی بی محلی کرد.

یا دیوارم حرف میزدیم الان یه ترکی بر میداشت.

بهبش پوزخند میزنم؛ دستم هنوز به قاشقه و دارم با بشقاب سالاد ور

میرم، شاهرخ هنوزم داره با ولع و اشتها شیشلیک میخوره و معلومه

که چشمش به غذای تقریباً دست نخورده منه.

مشکل تو اینه که من و خودتو در فرض کردی و بقیه رو دیوار...

سرشو بلند میکنه:

شما حرف بزن عروج خانوم؛ غر بزنو حرف بزن... بابا دلمون گرفت.

...



باشه ما در...شمام... دیوار چرا؟ شما سقف بالای سر.

منم سعی میکنم ادامه بدم این مکالمه به اصطلاح شاعرانه شو

شما در و دلت دروازه...

با همه لودگی هایی که درمیاره؛ هیچ وقت نمیتونه قبول کنه که زیاد

از حد دلبخواهی رفتار میکنه؛ یا به قول خودش تنوع طلب...

عروج بفهم چی میگیا؛ من همیشه اینقد خوش اخلاق نیستم.

دستامو میذارم رو میز، دو طرف بشقاب سالادم

اتفاقا این تویی که فکر میکنی بقیه نفهمن... فقط خودت عقل کلی.

کاردو چنگالشو محکم میکوبه تو بشقابش:





باز میخوای به کجا برسی عروج؟ اینو بگو. من آشغال عوضی هوس

باز و هرچی تو بگی... ولی چی میخوای بگی؟

دیگه خودش فهمید باید از چی بگه؛ من مکالمه رو رسوندم به همونجا

که میخواستم... ادامه ش با اونه.

دستشو دراز میکنه از وسط میز؛ یه خلال دندان برمیداره و میذاره

گوشه لبش؛ هم چنان داره باقی غذای تو دهنشو میجووه...

بخور غذاتو؛

همین رفتارای پیش بینی نشده شه که منو گیج کرده؛ که اون چیزی

که میخوام نمیشه.

گوشی سایلنتش رو میز ویبره میره... از من دوره؛ نمیتونم اسم

مخاطبو ببینم.

پوزخند میزنه:

\_بفرما؛ موشو اتیش زدن بزمچه رو...\_

بازم نگاهش میکنم، حتی سعی ندارم به گوشیش نگاه کنم

\_همون تحفه خانومه؛\_

بازم ادامه میده؛ هرچند که من منظورشو فهمیدم.

\_ سپیده خانوم، عزیز دردونه شما؛ همون که ندیده سنگشو به سینه

میزنی.

قبلا؛ تمام این مکالماتو با سپیده داشتم.

چرا جواب بچه مردمو نمیدی؟

گوشی رو برمیداره وبه کل خاموشش میکنه.

اینم جواب ... خوب شد؟ بچه مردم اگه بابا ننه درست حسابی داشت

اینجوری زیگیل یه مرد هم قد باباش نمیشد.

خیلی بی انصافی شاهرخ! یه همین راحتی؟

لیوان آب رو از رو میز برمیداره و جلوم نشون میده:

از اونم راحتتر، عین آب خوردن...

لیوانو میبره سمت دهنشو تا ته سر میکشه.

لیوان رو هم میکوبه رو میز؛ یه ساعت دیگه اینجا بمونیم تضمین

نمیکنم چیزی از ظرف و ظروف میز باقی بمونه.

اونجوری نگاه نکن عروجا...

نگاهمو ازش میگیرم و اینبار با شیشلیکم سرگرم میشم..بدون اینکه  
حتی یه قاشق ازش چشیده باشم.

نچ!خب مگه خودت نگفتی باهات کات کنم؟

ادای منو درمیاره؛درست همون روزی که گفتم باهات کات کن...

باور کنم به خاطر حرف من بوده؟ تو هم که حرف گوش کن...

خیار رو سالادشو با دست برمیداره و میذاره دهنش.

خب معلومه که نه! تو که جای خود، گنده تر از توهات نتونستن به

من امرو نهی کنن

و دقیقاً معلومه خیلی ریز تر هاش تونستن با کوچیکترین فشار و

زوری رام خودشون کننش...

\_نگفتی چرا بهم زدین؟

یه دستمال از جعبه دستمال رو میز میکشه بیرون:

\_وقتش بود دیگه باهاش نباشم...

\_اینجوری؟ مثل بچه ها یه دفعه ای قهر کنی؟

دستشو لبه بشقابم میبینم

\_بده من بخورم؛ از حال رفت اون شیشلیک بدبخت اینقدر انگولکش

کردی...

بشقابمو ول میکنم؛ از خدا خواسته میکشه طرف خودش.

قهر نکردم، فعلا لازمش دارم... موقتی گذاشتم کنار، چی میگن بهش؟

خوابوندمش تو آب نمک

پس این قصه سر دراز دارد..

بریم خریدوبکنیم یا نه؟ میخوای همینجور پکر باشی؟

بهش لبخند میزنم؛

اشتها نداشتم، وگرنه خودت که میدونی برای خرید کردن...

حرفمو خودش ادامه میده

بله؛ همیشه معده ت جا داره و خوش اشتها میشی...

از جاش بلند میشه، با صدای لوس صداش میکنم:

شاهرخ؛ این دفعه من حساب کنم دیگه



چشم غره میره

\_بلند شو پرچونگی نکن... برو بیرون تا منم پیام.

\_چرا من همیشه باید بیرون باشم؟

بدون اینکه مهلت بدم جوابمو بده؛ میرم سمت صندوق

پفی میکشه زیر لب ... صداشو میشنوم...

\_سرتق یه دنده؛ همتون کله شقید، کوچیک و بزرگم نداره.

دلم نمیخواه پولی که الان با پول توجیبی سپیده قاطی شده؛ از گلوم

بره پایین.

خوشحال و پیروز میام طرفش

\_بایدم بخندی، کار خودتو کردی نه؟!

ابروها مومیندازم بالا:

\_من همیشه کار خودمومیکنم...

سرشو میاره کنار سرم:

\_آره میدونم؛ اونم تنها تنها؛ وگرنه تو کار تیمی و مشارکتی میلنگی

عروج؛ بدجوری ضعف داری.

بازم بدون مکث و رگباری ادامه میده:

\_فقط نمیداری مام هرکارو هربلایی که خواستیم و با هرکی دوست

داشتیم دربیاریم..

با ارنجم محکم میکوبم تو پهلوش ولی میدونم که حتی ککشم

نگزید....



لازمه این همه صمیمی بشم و بذارم، هرچی میخواد حتی در قالب

شوخی و خنده بگه؟ باید جمله قبلیمو اصلاح کنم؛ من گاهی هم

کارایی میکنم که نه تنها دوست ندارم، بلکه ازشون متنفرم؛ مثل همین

خوش و بش و رو دادن زیادی به شاهرخ

\_خیال نکن نفهمیدما عروج! رفتی پول شامو تو دادی تا من همه

خریدتو تمام کمال بصُرفم نه؟

دلم نییاد پولایی که حق سپیده بوده و به یه بهونه ازش گرفته رو

برای من خرج کنه، ولی... ولش کن. برای منی که همیشه خدا تنهام؛

گاهی حاضری کرور کرور پول بپردازی تا فقط یکی هم قدم باهات

بیاد... تا فقط نظر بده رو لباسی که میخری... حتی پول میدی که

مسخره کنه سلیقه ت رو...

از این لباس قُز میتا بخری عروج، خودت میدونیا...

حتی پول بدی تا پای تهدیدای ادمی عین شاهرخ بشینی.

لیاس قُز میتی دیگه چیه؟

چمیدونم همینا که دو سه کیلو ز لَم زیمبو بهش اویزونه... یه دونه

عادی بخر، همیشه بپوش...

\_خب خسیس خان؛ اصلا خرید تو رو هم من پول میدم

\_دستو دل باز شدی خانوم معلم؛ نیکی و پرسش؟

چقدر جلوی خودمو گرفتم تا نگم تو که عادت داری... اینجوری انتقام

پولای حروم شده سپیده رو هم میگیرم...

آه این سپیده امروز ثانیه به ثانیه تو مغزم چرخ میخوره، با اینکه هنوز

یه قرونم از پولش به ما نرسیده.

\_ نمیخواه خرج کنی بابا؛ ببین چه غمبرک زده؛ تب یقه تو گرفتا.

جلوی در پاساژ، به دوتا توریست ژاپنی بر میخوریم و شاهرخ دوباره

خوشمزه بازیاش گل میکنه...

\_ جان من ببین عروج؛ از جاپون اومدن اینجا خرید کنن، این خارجیام

یه چیزیشون میشه.

به "جایون" گفتنش میخندم... اونم تازه تشویق میشه و رگباری شروع

میکنه به مزه پرونی

\_من حاضرم بشم راهنمای تورشون؛ پول خرید امشبو از اینا بگیرم

خیلی بهتر از توی کِنِسه.

بازم میخندم... منم کم نمیارم تو همراهی با بی مزه گی های شاهرخ

امشب...

\_راست میگم عروج...دوتا "سایانارا" و "یوروشیکا" که بگی حله

حله...

حتی نمیدونه تلفظشون درسته یا نه... ناغافل میره سمتشون؛ این کله

خرابش، آبرو مونو میبره.

شاهرخ

با دستش اشاره می‌کنه که چیزی نگم...

از فاصله نزدیک وایمیستم و تماشااشون میکنم؛ با انگلیسی نسبتاً خوبی

که داره باهاشون حرف میزنه و درخواستشون واسه گرفتن عکس رو

قبول میکنه.

عروج بیا یه عکس از ما بگیر...

میرم سمتشون و یه عکس با دوربین فول اچ دی اصل ژاپن ازشون

میندازم... یه سره لبخند میزنن؛ خیلی هم خوششون اومده.

حالا یه دونه چارتایی...

شاهرخ کل مجلس رو گرفته دستش و امر و نهی میکنه.

اینبار من از فرصت استفاده میکنم و گوشیمو میدم دست یه عابر و

آزمون عکس میندازه... و بعد با دوربین اصل ژاپن...

باهاشون خدافظی میکنیم؛ اونا خیلی راغب نیستن؛ بین مردم همیشه

افسرده ایرانی، یه الکی خوش عین شاهرخ گیر آوردن و تا میتونن

میخوان باهاش خوش بگذرونن.

به شاهرخ نهیب میزنم:

\_ بیا دیگه دیر شد شاهرخ.

\_ دیدی عروج چه حالی باهام کرده بودن؟ اینا که همه ش داشتن

میخندیدن!...

نگاش میکنم، چرا این همه قدش بلنده؟

\_خب؟

\_خب پس این اوشین اینا چی بود نشون میداد؟ همچینم بهشون

نمیخوره بدبخت بیچاره باشن که؛ همه چیزم که در صلح و صفاست.

بازم میخندم از این نتیجه گیریش... با دیدن دوتا توریست

پولدار، راجع به کل فرهنگ و اقتصاد یه کشور نظر داد و تمام مشکلات

رو حل شده دونست.

^^^^^^^^^^

همونجور که گوشی دستمه میرم تو اشپزخونه و مشغول خرد کردم

پیازا برای شام میشم.

\_خب حالا تو هم باید بشینی تو خونه؟! مثلاً داری همدردی میکنی؟

\_ اوف! اره دیگه عروج...\_

حرصش دراومد؛ بهتره دیگه بیشتر از این اصرار نکنم.

\_نمیدونی عسل چه حال خرابی داره، بیچاره این همه درس خوند؛

آخرم هیچی به هیچی.

تو دلم میگم؛ اره خیلی درس خوند؛ بچه داشت تلف میشد زیر بار اون

همه فشار.

\_حالا عسل قراره بیاد اونجا؟

گوشی رو میزنم رو اسپیکر و مشغول میشم به خرد کردن پیازا.

\_وا حرفا میزنیا عروج، مگه بابام میذاره کسی بیاد خونه مون...یهو

عمه فهمیه م میاد و گزارش میده به بابام..



نکنه سپیده میره اونجا؟ اینجوری که بدتره؛ گاهی حرصم میگیره از

قوانین بدون ماده و تبصره باباش.

\_ تو میری خونه شون؟

\_ نه عروج؛ میریم کافی شاپ؛ اونجا با هم آبغوره میگیریم...وای

عروج من از حالا میترسم واسه کنکورم...

خنده م میگیره؛

\_ غصه نخور؛ از الان تا ۳-۴ ساله دیگه سپیده؟!

نفسشو عین آه سرد میده بیرون؛ سردیشو حتی منم حس میکنم...

منم همونجور که دارم فین فین میکنم؛ اشک میریزم به پای پیازا...

\_ خوش بگذره؛ فردا میبینمت دیگه؟

حتی شک دارم تا فردا از عزایی که عسل واسه رد شدن تو کنکور

گرفته درنیاد

\_اره میام؛ لاغرتر نشیا خانوم مدلینگ ، بذار با هم چربی آب کنیم

عروج.

\_باشه باشه؛ چربیا رو نگه داشتم با هم آب کنیم.

همونجور که میخنده خدافظی میکنه؛ انگشت کوچیکمو میزنم رو

دکمه قطع گوشی و مشغول میشم به مخلوط کردن باقی مواد برای

خوراک امشب...

بچه های ما الان از دو روزه گی دارن تست کار میکنن و آخرشم میشن

عین عسل..درسته که درس نخوند ولی همیشه دغدغه شو داشت؛ بین

این همه درد و غصه ادمای امروز، دیگه دغدغه واسه درس خوندن

مضحکه؛ خیلی مضحکه؛

سینی سبزیجاتو برمیدارم ومیرم جلوی تلویزیون؛ همونجا پای اخبار

مشغول ادامه کارم میشم.

خبر اولش همون اعلام اسامی پذیرفته شدگان کنکوره...

بازم اسم نفرات برتر و میگه و دل بقیه رو آب میکنه...

به سپیده گفتم از الان برای ۳-۴ سال دیگه غصه نخور؛ چون خودم

کشیدم؛ دیدم که فایده ای نداشته؛ تو عرض ۳-۴ ماه همه برنامه های

ادم میتونه تغییر کنه؛ بدون اینکه حتی تو کابوسات جایی داشته

باشن... برای منی که حتی از یه مسئله سرعت نسبی هم نمیگذشتم؛

خیلی سخت بود که سر وقت نتونم کنکور بدم! هرچند که فواد همه

تلاشو کرد...

xxxxxx

\_فواد بیا دیگه؛ یه دور دیگه بگو...

فواد همونجور که حوله رو میکشه روموهای خیسش میاد طرفم

\_بده من ببینم باز چه کردی؟

دفتر و نگاه میکنه و خودکارو تو دست دیگه ش میگیره...

چشماشو ریز میکنه و با دقت میخونه

خودکارو میبره بالا و طرف سر من میگیره که بزنه تو سرم... سرمو

میکشم کنار

آخه من به تو چی بگم عروج هان؟ حضرت عباسی چندبار این مدل

مسئله ها رو حل کردیم!؟

سرمو میبرم جلو تا ببینم این همه تفکر چه نتیجه ای داشته...

دستشو میذاره رو کمرمو منو کنار خودش محکم نگه میداره...

ببین خانوم خانوما؛ اینجا اشتباه کردی...

محکم میکوبم تو پیشونیم، بدون اینکه توضیح بده میفهمم که یادم

رفته آخر سر ضربدر ۲ کنم.

فواد توچجوری این همه حواست هست؟ به همه چی حواست

هست؟

شونه هاشو میندازه بالا و میره سمت اشپزخونه... در یخچالو باز

میکنه و دوتا سیب از توش درمیاره... یه دونه رو خودش گاز میزنه و

اون یکی رو سمت من پرت میکنه...

تو هوا میقایمش... دیگه از صدق سر نشونه گیریای فواد منم خوب

میتونم بُل بگیرم.

\_برای اینکه من موقع هرکاری فقط به همون فکر میکنم؛ حواسم همه

جا چرخ نمیخوره....

چارزانو میشینم؛ دامن کوتاهم بالاتر از زانوم میره...

\_خب برای اینکه؛ من باید به شام جنابعالی هم فکر کنم؛ به مسئله ها

جدا؛ تازه...

سرمو میندازم پایین؛ همیشه خجالت کشیدم که بگم دلمم برای مامان  
اینا تنگ میشه.

فواد عین همیشه که نگفته تا اخرشو میخونه جمله مو ادامه میده؛ کلا  
کارش همینه که کارای نصفه و نیمه منو تکمیل کنه.

\_ تازه چی؟ نصف حواست تو شهرای دیگه هم هست نه؟ مثلاً خونه  
مامان جونت اینا؟

با تعجب نگاهش میکنم، ولی حواسش به همه چیز هست، حتی حال  
نگفته من.

\_ میفهمم خانومم؛ به محضی که سرم یه کم خلوت شه میبرمت، یه  
هفته اونجا بمونی خوبه؟!

میخندم بهشویه گاز گنده از سیب نیمه خورده فواد میزنم... اینبار کار

اونو من کامل میکنم.

فردا امتحان داری اره؟

سرمو با درموندگی تکون میدم:

\_اوهوم،

و بازم از همون روزه های همیشگی براش میخونم:

\_چیکار کنم فواد؟ امسال درسا خیلی سخت شده؛ صد رحمت به همون

سرعت نسبی! من از انتگرال ریاضی هم چیزی نمیفهمم؛ وای هندسه؛

فواد!!!

با صدای بلندم که خیلی شبیه جیغه از جاش میپره:



گوشم کر شد دختر، با جیغ و داد همه چیزویاد میگیری؟

لجبازمیشم و بی منطق:

آره یاد میگیرم، من اگه ....

الان وقتشه که از آب گل آلود ماهی بگیرم:

من اگه پخت وپز و رُفت و روب نداشتم دیگه مشکلی نبود که!

فواد همینجوری نگاهم میکنه؛ منم با پررویی تمام زل میزنم بهش؛

بالاخره اون از رو میره:

درد فقط همینه دیگه؟

اره فواد خان! درد بی درمونم همینه. میخوای درمونش کنی؟

\_از فردا شما به سیاهو سفید دست نزن، فقط بشین درس بخون،

خوبه؟!

اینجوری که بدتر شد که، پس کی تو درسا کمک کنه؟ ولی کم نمیارم.

\_معلومه که خوبه، نیکی و پرسش آقا فواد؟

دوباره میره تو یخچال و قالب پنیر و درمیاره، یه گوجه درمیاره و خرد

میکنه، مرتب و منظم...

میخواد چیکار کنه؟

-چیکار میکنی فواد؟ شام الان آماده میشه، میخوام شام بیارم... نخور

سیر میشی.

\_میخوام سیر بشم... امشب که وقت نیس عروج! میشه از فردا شب

شروع کنم؟!

بدون اینکه منتظر جوابم باشه، دوباره سرشو میندازه پایین و اینبار

خیار خرد میکنه.

\_از فرداشب چی رو شروع کنی فواد؟

با همون دستی که کارد میوه خوری توشه به قابلمه روی گاز اشاره

میکنه:

\_غذا پختن دیگه.

با حرص و با دندونای رو هم فشار داده صداش میکنم:

\_فواد!

بله عروج جان

این عروج جان یعنی خفه شو... حوصله تو ندارم... خونه رو که  
خودش هفته ای یه بار، جمعه تمیز میکنه... برای ارشدش درس که  
میخونه، سر کارم که میره اونم فقط برای اجاره خونه؛ که عروج  
خانوم نمیتونه با مادر شوهر زندگی کنه و میخواد مستقل باشه...  
ولی من تا ته این راهوباید برم...

هرچند که تنها دلخوشیش خوردن دست پخت همیشه سوخته من  
بود، که اونم من و فیزیک و هندسه و نیوتن و هزار و یک کوفته دیگه  
ازش گرفتیم.

دلخوشی بی دلخوشی...

تو این خونه مشترک، تو این زندگی مشترک، مهم اینه که عروج

ارامش داشته باشه و با آرامش درس بخونه و ۲۰ بگیره.

xxxxxx

روی نیمکت کنار سالن میشینم، بچه هام جمع میشن... بماند که ژیلایا

چپ چپ نگاهشون میکرد که بیان سر تمرین.

\_اومدی عروج جون؟

عسل کنار خودش و سپیده یه جا برام باز میکنه، میشینم بینشون.

\_بله که اومدم عسل خانوم.

\_دیدیدی چه خاکی تو سرم شد عروج؟

شونه هاش جمع میشه و سرشو میندازه پایین

\_دیگه خجالت میکشم تو خونه مون حتی سر سفره بشینم.

دستمو میذارم رو شونه ش...

\_این حرفا چیه دختر خوب؟ خاک تو سر شدن چیه؟

\_مگه دروغ میگم؟ این همه خوندم احرم هیچی؛

دستاشو تو هم گره میزنه و پای راستشو تند تند تکون میده... انگار که

حتی از اینجا نشستن هم راحت نیس.

\_عروج سال دوم بود کنکور دادم؛ دیگه...

منتظر میشینم ببینم پشت این "دیگه" چه برنامه هایی برای آینده ش

چیده

\_انگیزه ندارم

جمله کلیشه ای بعد از هر شکست.

\_ انگیزه ندارم یعنی چی؟ اصلا مگه توپسری که از سربازی بترسی؟

امسال نشد، سال بعد.

بیشتر تو بغلم جاش میدم:

\_ نه دیگه؛ منم قبول نشم باید شوهر کنم.

ابروهامو میدم بالا... شاید اگه یه کمی سر به سرش بذارم جواب بده.

\_ ناقلا خبریه؟ خیلی مطمئن حرف میزنیا.

\_ نه بابا تو ام عروج...

سپیده از سمت چپم سرشو میذاره رو شونه مو دستشو توبازوم حلقه

میکنه.

حسودی میکنه.

منم دستامو باز میکنم و عین عسل بغلش میکنم.

\_ تو مدرسه ای که درس میدم یه مشاور خوب داریم؛ میخوای بری

پیشش؟

انگیزه ای که تا چند لحظه قبل نداشت داره اروم اروم بهش تزریق

میشه، برای همین ادامه میدم تا منصرف نشده.

\_ هر سال ۱۰۰ درصد قبولی میدم؛ ۸۰ درصدشون از رشته و شهرشون

راضی\_ راضین.

\_ همیشه عروج جون؟

\_ چرا نشه؟ فردا معرفیت میکنم؛ شماره تو بهش میدم.. حله؟



\_حله حله.

اوف! پس قضیه شوهر کردنش منتفی شد.

ماشین نیوردي عروج جون؟

کیفمو میندازم رو شونه راستم.... اینقد به این سمت عادت دارم که

همیشه مانتو هام از سمت راست بیشتر از سمت چپ ساییده میشه.

\_نه دیگه تنبل خانوم؛ دو قدم راه ماشین میخواد چیکار؟

میدونم که جون میده تا پیاده روی کنه؛ حاضره صبح تا شب دوهزارتا

دمبل بزنه ولی پیاده روی نه! به خصوص اگه انگیزه ای هم نباشه.

یه نیشگون اروم از پهلوش میگیرم:

\_بالاخره اینا باید آب بشه یا نه؟ من به فکر تو ام سپید.

\_آخه با پیاده روی پهلوی آدم آب میشه؟ مگه میخوام سینه خیز برم؟

میزنم زیر خنده:

\_خدا نکشه تورو دختر...\_

خودشم حال و هواش عوض میشه:

\_خب مگه دروغ میگم؟\_

\_نه راست میگی...پس حالا که پیاده روی فایده ای نداره؛خب با

ماشین میریم...\_

سوییچ ماشینو از تو کیفم درمیارم...یه اهنگ مرموز از دهنم درمیارم.

\_دا دا دا دان...\_

\_وای عروج! ماشین اوردی بدجنس؟\_

سرشو دور بر میچرخونه:

\_کوش کجا پارک کردی؟

\_تو همین کوچه اولی..بزن بریم.

زودتر از من خودشو میرسونه به ماشین و کنار در جلو منتظر میمونه.

با ریموت در و میزنم و فوری سوار میشه...از رو ساعت ماشین نگاه

میکنم؛ساعت ده دقیقه مونده به پنج.

\_موافقی یه بستنی بخوریم سپید؟

دوباره تا بنا گوشش باز میشه:

\_نیکی وپرسش عروج؟ من که پایه ام حسابی.

حرکت میکنم و زودی دنده رو میزنم رو سه :

پس سفت بشین...

شیشه سمت خودشو میده پایین و یوهو یو هو میکنه.... جنب و

جوشش خوبه، فقط موندم چرا لاغر نمیشه. هرچند که من اگه این

دختر و ۱۰ کیلو کم نکنم عروج نیستم.... یاد بستنی میفتم؛ گمون نکنم؛

میرسه اون روزی که خودم ده کیلو اضافه وزن پیدا میکنم.

ساعتم نگاه میکنم، سه دقیقه به پنج، تا اولین بستنی فروشی پنج

دقیقه مونده، میدونم که خیلی هم معروف نیس، خودمو آماده میکنم

که سپیده دوباره نق بزنه که بریم بستنی فانتزی های میدون

کاج... پامو بیشتر میذارم رو گاز... ترافیک این موقع روز اجازه نمیده

سریعتر برم.

دست میبرم رو گوشیمو سایلنتش میکنم.

\_امروز میخوام سنت شکنی کنم عروج!

نگاهش میکنم ، فوری گوشی رو میذارم رو صندلی خودم...اگر زنگ

خورد سپیده چیزی ازش نبینه...الان وقتش نیس.

\_چطور سپیده خانوم؟ والا ما که عادت کردیم به این همه تنوع دادن

های شما.

\_میخوام بستنی سنتی بخورم؛اونم یه جای کرو کثیف.

از این بهتر نمیشه...کور از خدا چی میخواد؟ پس حالا که سپیده شده

دو چشم بینای من؛ با اختیار اون میرم سمت همون بستنی فروشی که

از اول مد نظرم بود.

و بیره گوشتی رو کنار پام حس میکنم... خدا رو شکر که شیشه رو داده

پایین و سر و صدا زیاده.

ساعتو نگاه میکنم.

راس ساعت پنج؛ گاهی وقت شناس بودن خوب نیس ولی گاهی پیش

گویی هایی که میتونی بکنی عالیه.

\_عروج رد کردیم که!

حواسم هست، جایی که باید بریم باید امن باشه و اونچنان از ماشین

و موتور شلوغ نباشه، برای بعد میگم که قراره سپیده از خودش عکس

العمل نشون بده...

\_اینجا خوب نیس بستنی هاش، یه جای بهتر همین دور و بر

میشناسم.

آینه بغل رو نگاه میکنم و آینه وسط رو، دوباره ازش سوالی رو

میپرسم که میدونم جوابش معلومه:

\_تو که برات مهم نیس کجا بریم؟

دستاشو میاره جلو و آرنجشو میذاره رو زانوش:

\_نه بابا خیالی نیس، هر جا شد، شد...

برای بار دوم گوشی میره ویبره؛

رسیدم به بستنی فروشی مد نظر، خدا رو شکر که جایی برای نشستن

و خوردن نیس، پس من پیاده میشم.

سپیده میبینی که جایی نداره بریم بشینیم؛ من زودی برم بخرم و

بیام...

باشه... من همینجا منتظرم.

گوشی رو از ویبره درمیارم و به بهانه اینکه دارم دنبال کیف پول  
میگردم میذارم لبه شیشه جلو؛ یه جایی درست جلوی چشم سپیده.

قبل از اینکه درو ببندم ازش میپرسم:

سنتی پرخامه دیگه؟

دوباره میخنده؛ دلم میگیره به خاطر گریه های چند دقیقه بعدش

میمیرم برای این هوش و نکاووت عروج.



تو دلم میگم بمیرم برات سپیده؛ بمیرم برای این همه

سادگیت... سادگی که جلوی همه داری، من؛ عسل، نگین؛ شاهرخ!

دوباره زمزمه میکنم شاهرخ!

میدونم که کمتر از ۲ دقیقه دیگه بازم زنگ میخوره و ... تا سه نشه

بازی نشه؛ عجب بازی خطرناکی هم هست.

دم بستنی فروشی وایمیستم

\_بفرمایید

سفارشمو به پسر جوون فروشنده میدم... خیلی جای تمیزی نیس،

همونی شد که سپیده میخواست...

برمیگردم ماشینو نگاه میکنم...گوشی رو درست جلوی دید سپیده

گذاشتم دیگه؟ میتونه عکس روی صفحه رو واضح و درست ببینه؟

\_مغزم بریزم روش؟

گیج و گنگ به مغازه دار نگاه میکنم، مغز چی؟

\_با دستکش نایلونی که دستش کرده به مغزای پسته اشاره میکنه

\_بریزید...

\_با خامه اضافه؟

سرمو دوباره میارم پایین و لب میزنم:

\_با خامه اضافه.

ساعت مچیمو نگاه میکنم؛ الاناس که برای بارسوم زنگ بزنه و صداش

بره رو پیغام گیر.

سپیده از ماشین پیاده میشه، دورو برشو نگاه میکنه...میره تو پیاده

رو در جهت مخالف ماشین میره..تند و با عجله؛ شالش در حال

افتادنه...

\_خدمت شما...

بدون اینکه سرمو برگردونم بستنی ها رو میگیرم و میرم سمت

خیابون

\_خانوم قابلی هم نداره ها!

سپیده چرا اینقد تند راه میره؟ چرا نیومد این طرف؟ چرا نزد تو

گوشم؟ چرا همه چی اونجوری که من خواستم پیش نرفت؟

\_خانوم؟ خانوم؟

یارو مغازه داره جلوم سبز میشه

\_دست میبرم تو کیفمو و دوتا اسکناس ده هزاری درمیارم...

\_الان باقیشو میارم.

نمیدونم شنید که گفتم "باقیش مال خودت" یا نه؟!

میرم سمت خیابون... میدونم نمیتونم به اندازه سپیده تند راه برم،

دیگه حتی نمیتونم ببینمش.

\_چه خبرته دیوونه؟!

ماشین جلوی پام وسط خیابون میزنه رو ترمز...

توجهی بهش ندارم، سپیده خیلی مهم تره.

\_مردم دیگه گاو شدن... یه عذرخواهی هم نمیکنن.

صدای راننده رو پشت سرم جا میذارم؛ چه اهمیتی داره وقتی سپیده

با اون حال از ماشین پیاده شد...

میرم سمت ماشین... سوار میشم... گوشی موبایلم دربو داغون با

صفحه شکسته و دل و روده بیرون زده، افتاده رو صندلی سپیده.

مگه عکسی که با شاهرخ انداخته بودم و گذاشته بودم صفحه اصلی

این همه واضح بوده؟ تو اون عکس که بجز من دوتا ژاپنی هم بودن...

درسته که شاهرخ کنار من بوده و میخواست دستشو بندازه دو گردنم؛

ولی من که نذاشتم!!

چرا به بعدش فکر نکردم؛ به الان؟ چیکار کنم برم دم خونه سپیده

بست بشینم و دلجویی کنم؟ توجیه کنم؟ چی رو؟ اونى که معلوم بود

عکس من و شاهرخ بود که با صمیمیت کنار هم نشسته بودیم...

ته دلم فقط و فقط دعا میکنم که سپیده دیوونه نشه و هر جا میره

سراخر برگرده خونه شون...

دم در خونه، ماشین پدرام با دایی ادیش زودتر از من وارد پارکینگ

میشه، اعصابم برای این یکی دیگه کشش نداره. سر کوچه؛ تو عقب

نشینی خونه سر کوچه ای پارک میکنم و پیاده میرم... تا من برسم به  
راه پله ها، پدram هم رفته.

همینم میشه... کلید میندازم تو در... جعبه هایی که چیدم کنار هم،

شلوغ تر از هر وقت دیگه ای خودشو نشون میده، خونه رو تمیز نشون

نمیده؛ عین بستنی که به محضی که خریدم انداختمش دور... عین

راهرویی که نیومدن تمیزش کنن و کثیف شده بود... عین..

سرمو با دستام میگیرم و محکم فشار میدم:

عین کاری که من با سپیده کردم؛ حتی بدون شاهرخ... شاهرخ تو اون

عکس کنار من بود؛ دوتا توریست ژاپنی هم بودن؛ این شد سه نفر،

بستنی فروشی و صاحبش کثیف و چرک بودن، راهرو کثیف و چرکه

ولی... ولی من از همشون پست تر و کثیف تر بودم... هستم... که لازم بود باشم.

گوشی خونه زنگ میخوره،

\_ الو عروج؟ کجایی؟ گوشیتو چرا برنمیداری؟؟ باز شما خواهر برادر

واسه من چه خوابی دیدین؟

فقط مونده بود نحسی صدای نیلو بییچه تو این بلبشو. بین کارتن

وسایلی که برای اسباب کشی رو هم دسته دسته شدن راه میرم.

\_ عروج؟ غیب شدی؟

گوشی درب و داغونم قابل تعمیر هست؟ اصلا دیگه رغبتم همیشه بهش

دست بزنم؟ چندشم میشه.



عروج اون دفعه که خوب با زبون بازی منو خر کردی فرستادی تو

خونه رامین؛ ولی این دفعه... این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها

نیس.

سرم داره منفجر میشه.. میشینم رو زمین...

امشب میام اونجا تکلیفمو روشن میکنم؛

سرمو میذارم بین زانو هام؛ دیگه دستام زورش نمیرسه برای فشار

دادن چاشنی این انفجار مغزی...

شنیدی عروج؟ شب میام اونجا، بدون نیما...

بلند میشم، جعبه های روی هم، انگار دارن میریزن زمین...

وای نکنه همه تلاشم دود شه بره هوا؟ من این همه زحمت کشیدم،

دست تنها.

یه چیزی تا پشت زیون کوچیک حلقم میاد بالا، به اون لیست کثیفیا،

فقط محتویات بالا اومده معده مننه که مونده اضافه شه...

دیوارهام داره کمک میکنه به ریختن جعبه ها! چشمامو هم فشار

میدم... دست به دیوار میرم جلو و... صدای خط و نشون نیلو

\_ تکلیفمو روشن میکنم عروج!

جلوی چشمام تاریک میشه.

عروج چی شد؟ عروج؟

صدای فواد تو گوشم ویز ویز میکنه... چند برابر بلند شده.

دستشو رو گونه هام حس میکنم که آروم آروم ضربه میزنه..

\_عروج صدامو میشنوی؟

لای چشمامو باز میکنم و یه ناله ضعیف میکنم تا بفهمه صداشو

شنیدم.

\_خوبی عروج؟

چشمامو فشار میدم؛ حالا صدای فواد بلند شد ولی قیافه ش

محوه... انگار یه پرده تور کشیدن رو صورتش.

سرمو میارم بالا تا بلند شم، دستشو میذاره رو شونه هامو رو همون

زمین میخوابونتم...

حس میکنم اینجوری آب دهنم به زور از گلووم رد میشه... دوباره تقلا

میکنم تا سرمو یه خرده بالاتر از سطح بدنم بیارم.

فواد میفهمه دارم اذیت میشم؛

\_بذار کمکت کنم...\_

سرمو یه جای قرص و مطمئن نزدیک فواد حس میکنم... دستشو

پشتم حس میکنم؛ اروم بالا پایین میبره.

راه نفسم اروم اروم باز میشه، دلم بهم پیچ میخوره.

\_چت شد عروج؟ استراحت کن؛ یکم بهتر شدی میبرمت دکتر.

برای اینکه خیالشو راحت کنم به زور لب میزنم:

\_خو..خوبم.

اروم خودشو میکشه سمت دیوار و منم همراهش کشیده میشم..منو

به دیوار تکیه میده...

\_الان برمیگردم...

میره سمت آشپزخونه...صدای بهم خوردن در کمدا رو میشنوم...

حس میکنم دارم بهتر میشم...خودمو از دیوار فاصله میدم تا بلند

شم...

صدای جیلینگ جیلینگ چرخوندن قاشق تو لیوان اب قند میاد...تا

نیمه لیوانوپر از قند کرده.

\_بذار کمکت کنم.

دستشو میاره جلو...، دستمو میگیرم سمتش...

\_منو ترسوندی که دختر...\_

بهبش لبخند میزنم...\_

\_نگران..نباش خوبم.\_

لیوانو به لبم نزدیک میکنه:

\_بخور...تا تهشو...\_

غصه م میگیره؛ لیوانه خیلی بزرگه.

لبامو از هم فاصله میدم و لیوان تو دهنم فرو میره...\_

صورتمو میکشم عقب:

\_بسه فواد نمیتونم دیگه؛ خیلی بزرگه...\_

لیوانو میاره جلوی صورتشو نگاهش میکنه:

\_هوز نصفه هم نشده، بخور نق نزن.

صورتمو جمع میکنم

\_فواد نمیتونم؛ اینو از کجا پیدا کردی؟

سرشو سمت اشپزخونه میگیره:

نمیدونم؛ همون کمدمُ دای آخری بود.

\_باز خونه رو بهم ریختی؟ این لیوانه اخه؟ این تنگ ماهیه

ناسلامتی...

دوباره نگاهش میکنه و پقی میزنه زیر خنده... خنده م میگیره؛ از

فرصت استفاده میکنه و بقیه آب قندو به خوردم میده.

نه مثل اینکه خوب خوب شدی عروج، زیونت که کار افتاد؛ پاشو

حاضر شو بریم دکتر...

دستمو میگیره و کمک میکنه بلند شم..دیگه سرم گیج نمیره و حس

سرما هم از تنم بیرون رفته.

xxxxxx

سوزش عجیبی تو دستم حس میکنم...نمیدونم چرا فکرمیکنم دستای

فوادو حس نمیکنم، برعکس هی سردتر و سردتر میشه، ترجیح میدم

چشمامو باز کنم تا ببینم کجا ول کرده رفته این پسره....

چشمامو باز میکنم....بجز چند تا کارتن جلوی چشمم هیچی دیگه

نیس ولی عجیب دست چپم میسوزه...چشمامو رو هم میذارم، سرمو



به سمت چپ میچرخونم؛ درد بدی میپیچه تو سرم... خیلی بدتر از  
اون وقتی که به سینه فواد تکیه داده بودم.

خون قرمزی روی دستم خشک شده، شیشه خرده هایی را دور و بر  
دستم میبینم؛ حتی جرئت نمیکنم تکونش بدم؛ میترسم شیشه بره  
توش... سرمو میارم بالاتر، گلدون شیشه ای که رو میز نیم دایره  
گذاشته بودم افتاده؛ از اولشم قصد بردن این گلدونو نداشتم.. برای  
همین بسته بندیش نکردم. حالا دیگه به درد کسی نمیخوره.

سرمو میارم بالا و خودمو میکشم سمت دیوار... به دیوار تکیه میدم؛  
قرص و محکمه ولی سرده، تنم یخ کرده... مثل اون وقتا، یکم بهتر شم

بلند می‌شدم و آب قند درست می‌کنم برای خودم..اون روز آب قند فواد

خیلی زود حالمو جا آورد...یه لیوان بزرگ تا نیمه، پر حبه قند.

نیلو پشت در واحد صداش میاد؛ هرچند که سعی داره خیلی صداش

بالا نره.

\_عروج هستی؟

دوباره چندتا ضربه به در

صدای تلفن خونه میاد؛ بازم میره رو پیغام گیر...منم بین کارتتا دراز

کشیدم؛ هه! آدم گاهی میتونه تو خونه خودش باشه و کارتن خواب

باشه...بی کس و کار باشه، تنها باشه و یه گوشه کز کنه، خونی و

مالین...کم جون، ضعیف!

آلو عروج؟ خونه نیستی؟

مکت میکنه:

عروج؟ هیچ معلومه کجایی؟ ازظهر دارم یه سره زنگ میزنم.

سرمو میذارم رو زانوهای تا خورده م:

عروج؟

لحنش دیگه طلبکاری نیس، با تردید صدام میکنه

نگران شدم عروج! کجایی؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

دستمو میگیرم به میزکنارم؛ همون که گلدون روش بود و شکست و

رفت تو دستم...



اروم اروم خودمومیرسونم تو اشپزخونه؛ قندون رو میزو خالی میکنم

تو یه لیوان؛ بقیه ش میریزه رو میز.. همونجور که نشستم رو صندلی،

لیوانو میبرم زیر آب سرد کن یخچال؛ پرش میکنم و سر میکشم؛ بدون

اینکه صبر کنم قنداش آب بشه... اصلا شیرین نبود؛ تلخه تلخ

بود... ولی من شیرین خوردمش، با یاد یه خاطره شیرین؛ درست مزه

اون آب قندی رو میده که فواد داد دستم.

دست سردمو دور لیوانی که آب سرد ریختم توش میگیرم؛ آب قندم

روش کف کرده؛ رنگ سفید قندا داخل لیوان با رنگ خون قرمز دست

من بیرون لیوان هیچ هارمونی نداره؛ واقعا بین قرمز و سفید چه

هماهنگی هست؟ جز اینکه مابینشون یه عالمه تنهایی ست؟!



لیوانو هول میدم وسط میز و دستمو میگیرم تو سینک ظرفشویی؛

شیر آبو با فشار باز میکنم؛ خون خشک شده سینک نقره ای رو قرمز

میکنه، حالا بین نقره ای و قرمز چه هارمونی هست؟

پفی میکشم؛ بازم تنهایی!

چندتا چسب زخم از تو کابینت آخری درمیارم و میندازم رو زخمم؛

عمیق تر از اونه که چسب دواي دردش باشه؛ که دواي درد من هیچ

کدوم نیس...هیچ چیز نیس...

میرم سمت کمد؛ لباسامو میپوشم؛ جلوی آینه وایمیستم...شال قرمز

و مانتوی سفید، بازم هماهنگی قرمز و سفید...اینبار رنگ حماقت داره.

دوباره گوشی خونه زنگ میخوره، صدای رامین میپیچه:

\_الو عروج؟ کجایی تو؟

پشت تلفن با یکی دیگه حرف میزنه:

\_تو مطمئنی تو خونه س نیلو؟

نیلو؟ گفت نیلو؟ مگه میونه شون شکر آب نشده بود؟

\_عروج؟ نیلو چی میگه؟ گوشیت چرا خاموشه؟!

خنده م میگیره؛ بازم این غش و ضعف ما به یه دردی خورد؛ این دو

نفر قهر نکرده آشتی کردن...

میرم پشت در

دوباره صدای نیلو:

\_عروج جان؟ کجایی تو؟ تو خونه ای؟ صدای منو میشنوی؟

هم خونه م؛ هم صداتو ميشنوم؛

اينبار نوبت نيلوس كه رامينو مقصر بدونه:

\_تقصير توس ديگه؛ هي بهت گفتم برو به اين خواهرت سر بزن؛ هي

امروز و فردا ميكني.

...\_

معلومه كه رامين مقصره و صداش درنمياد؛ جايي براي دفاع نمونده،

چرا به يه دونه خواهرش سر نميزنه؟ ما كه بجز هم، كسي رو

نداريم...

بازم صدای نیلو؛

\_رامين همينجور واينستا منو نگاه كن؛ برو يه كاري كن...

صدای رامین میاد:

\_برو عقب وایسا، عقب تر نیلو جان...\_

\_معلوم نیس چه نقشه ای کشیده باز...\_

\_ا رامین اینجوری؟ این درای خیلی محکمه؛ کلیدشو نداری؟\_

\_نه ندارم؛ همیشه اون بود که کلید منو داشت.\_

\_اینبار صدای غر غر نیلو رو خوب حس میکنم

\_به تو هم میگن داداش؟ نیما اگه یه درصد عین تو بود که من کشته

\_بودمش... خیلی بی خیالی رامین...\_

\_صدای پاشنه های یه جفت کفش تو راه پله میاد

\_کجا میری حالا؟\_



\_رامین خان به تو باشه تا صبح زبونم لال نعلش عروجو میان بیرون؛

میرم دم خونه رئیس ساختمونشون؛ حتما کلید زاپاس داره.

\_وایسا منم پیام...\_

رامین مشق اخرو میزنه به در و دنبال نیلو صدای پاش تو راه پله ها

میاد...

سوییچو برمیدارم ، از چشمی نگاه میکنم، راهرو خالیه؛ پس کجان

اون همسایه های فضول؟

سریع از خونه میزنم بیرون و از پله ها خودمو میرسونم تو کوچه؛ چه

خوب که ماشینونبردم توپارکینگ، میدونستم شب نشده دوباره از

خونه میام بیرون ... اینبار به مقصد خونه پدر سپیده.

رامین رو با همه عذاب وجدانی که گرفته بود تنها میذارم چون اینبار

پای خودم درمیونم؛ پای تنهایی خودم، چند سال پیش؛ وقتی برای

دیدن رامین از نوشهر اومدن تهران، توی راه برگشت هردوتاشون جا

به جا تصادف کردن و مردن؛ اون وقتم رامین خودشو مقصر

میدونست، اونبار؛ من نداشتم تنها بمونه؛ از نوشهر کوچ کردم اومدم

اینجا..حالا؛ حالا باید بدونم برای کی خودمو اواره کردم...اصلا

ارزششو داره؟

~~~~

اس ام اس بعدی رو بدون فاصله میفرستم برای سپیده...

\_مطمئن باش تا درو روم باز نکنی از اینجا نمیرم سپیده...



چقدر زود بزرگ شد، به فاصله چند ساعت؛ قبلا نصف این تهدیدا هم

برای نگین و سپیده تاثیر داشت ولی حالا، کسی میتونه تهدید کنه که

یا حساب بانکیش پر باشه یا حساب زندگیش پاک و مبرا.

اینبار به گوشیش زنگ میزنم.

اولش هم امیدم این بود که جوابمو بده چون با خط دوم و گوشی

دوم بهش زنگ زده بودم...براش پیام میذارم:

\_سپیده ببین، همونجور که تا اینجا، پشت در واحدتون، اومدم باقیشم

میتونم.

یادم میفته به ترفند نیلو و رامین برای وارد شدن به خونه م:

همین الان میرم دم خونه مدیر ساختمون و میگم دختره اینجا

تنهاس.. درم باز نمیکنه؛

نفس عمیق میکشم... کم کم خودمم دارم جدی به این راه حل فکر

میکنم و نگرانش میشم:

مطمئن باش با یه ذره اشک و زاری میاد درو برام باز میکنه.

تقریبا همه موهام از زیر شال قرمز زده بیرون... انگشتمو بین موهام

فرو میکنم... دوباره و چندباره

صدای چرخوندن کلید تو قفل میاد... آماده روبروی در وایمیستم...

در باز شد و تقریبا خودمو قبل از باز شدن کاملش پرت میکنم تو خونه

سپیده به نظرم لاغرتر از همیشه به نظر میاد...سفت بغلش

میکنم...بدون هیچعکس العملی وایمیسته...شل و وا رفته؛

ازش یکم فاصله میگیرم؛ دستامو میذارم دو طرف صورتشو خوب

نگاهش میکنم...زیر چشماش گود افتاده؛ سیاه سیاه؛ خود چشماش

قرمز شده...چه هارمونی بین سیاه و قرمز؟ لعنتی! فقط حماقت و

سادگی نوجوونی...البته تنهایی همچنان به قوت خودش باقیه.

همه شم تقصیر منه؛ حتی شاهرخم این کارو با سپیده نکرد.

برای بار دوم میرم جلو تا بغلش کنم...یه قدم میره عقب و ازم فاصله

میگیره...مغزش فعال میشه و بهش میگه اینی که بغلت کرده ارزش

پس زدن داره...



وآسه چى اومدى اينجا؟

صداش هنوزم بغض داره؛ خراشیده شده...

بازم صدرحمت به نڱين و عسل، لااقل فقط بهم ميخنديدن.. تو چى؟!

خواستى بهم بڱى احمقم نه؟

اشكاش راه پيدا ميكنه براى پايين اومدن:

خودم ميدونم احمق بودم؛ احمقم؛ اصلا همين الانم احمقم كه تو رو

راه دادم تو خونه بابام...

ميرم سمتش، دستاشو ميگيره جلوش براى اينكه حصار دفاعيش بشه:

برو بيرون؛ اصلا براى چى اومدى؟

میرم سمت درشون. همون پشت در سه‌ر میخورم زمینو میشینم رو

زمین... رو در روی سپیده ای که اشک میریزه و خودم که برای اشکای

اون اشک میریزم...

\_حق داری سپیده؛ اصلا حق داری بزنی تو گوشم...

پوزخند میزنه:

\_هه! من هنوز اونقدری پست نشدم که دست رو بزرگترم بلند

کنم... بزرگتر برام حرمت داره...

چرا این دختر این همه بزرگ حرف میزنه؟ این همه تاثیر گذار؟ درسته

همونی شد که من میخواستم ولی...

\_برای همین تا این حد به شاهرخ احترام میداشتی؟

سکوت میکنه... اشکاش هنوز رو صورتشه ولی اشک تازه ای رو گونه

هاش اضافه نشده؛ پس گریه ش داره بند میاد؟

\_شاهرخ قابل احترام بود؟

داد میزنه ولی با صدای گرفته فقط یه مقدار صداسش بالاتر از حد

عادیه:

\_اسم اون آشغال بی پدر مادرو نیار جلوم... من دیگه کاری بهش

ندارم... یعنی...

منتظر میمونم نکنه کار نیمه تمومی داره باهاش؟

\_یعنی دیگه با این پست فطرتیش کاری ندارم باهاش...

کنایه میزنم بهش شایدم یادآوری:



یه روزی باهاش کار داشتی...

میشینه رو زمینو سرشو بین دستاش نگه میداره...

خیلی تلخ شدم؛ باید اون روزو یادش بیارم...

خر بودم، خوب شد؟ خیالت راحت شد؟!

منم قید ادب و تربیتو میزنم:

ولی اون روز با همه خریّت خوب مغزت کار کرد!

اصلا حواسش به من نیس؟

کدوم روز؟ همین که شده بودم خر شاهرخ؟ هرچی میگفت من

بیشور احمق قبول میکردم...حتی...

یاد چیزی میفته...تمام صورتشو با دستاش میپوشونه

\_وااای!

خدایا چی شده؟ چیز دیگه ای هم بوده؟

\_حتی میخواستم تو خونه راهش بدم...اگه...اگه بابام

میفهمید...واای خدا!

اینبار دستاشو میذاره جلوی دهنش و محکم فشار میده تا صداش

درنیاد...جسورتر میشم و میخزم رو زمین...سمتش...با احتیاط قبل

از اینکه کاملاً نزدیکش بشم نوک انگشتمو میذارم رو شونه

ش...واکنشی نداره جز همون لرزش ناشی ازگریه هاش...کل دستمو

میذارم رو شونه هاش..بازم پسم نزد...

با یه جهش دیگه کامل میرم سمتشو بغلش میکنم...سفت و محکم!

خودشو تو بغلم جمع میکنه؛ موهایی که با اشک و عرق چسبیده به

صورتشو کنار میزنم...اینبار هردو گریه میکنیم...تازه میفهمم

مقاومت تارهای صوتی و لوزه هام برای حبس بغض خیلی زیاده...که

مقاومتهم همیشه زیاد بوده...همونطور که دوباره زخم دستم خونریزی

کرده و بهش اهمیت نمیدم...مقاومت میکنم

هردو از شدت گریه کنار هم اروم میگیریم...سپیده سرشو میذاره رو

شونه م...واسه خاطر قد بلندش خودشو خیلی میاره پایین تر تا هم

قد من بشه. دست تمیزمو میکشم بین موهاش.

\_نمپرسی چرا این کارو کردم؟؟\_

اروم و مظلوم جواب میده، دلمو ریش میکنه.

\_مگه مهمه؟ مهم اینه که اونی که فقط "من" براش خاص بودم،

همزمان با من با یکی دیگه هم بوده...قبل از اینکه تکلیف منو روشن

کنه.

\_عوضش ما تکلیفشو روشن کردیم سپید...یادت رفته؟

سرشو میگیره بالاتر و صورتمو نگاه میکنه:

\_یادته قرار شد بسپریش دست من تا به حسابش برسم؟

بغض میکنه:

\_اینجوری عروج؟ اره؟ اینجوری؟ با خفت دادن من؟ کوچیک کردن

من؟



\_خفت دادن کدومه عزیزم؟ تو میدونی چقدر برام عزیزی؟

\_هه! آره برای همین دوستمواز چنگم دراوردی؟

دوباره اتیشی میشه و داد میزنه:

\_حالا میفهمم که چرا تابحال ازدواج نکردی! با این همه وقت پر مگه

وقتی هم داشتی برای ازدواج؟

ازم فاصله میگیره واین خوب نیس...دوباره باید از صفر شروع کرد!

\_اصلا با این همه تنوع ادم مگه دیوونه س که زن کسی شه؟ میتونه

همزمان با چند نفر باشه...

دستمو میبرم بالا! خیلی بی انصافه...ولی همونجا نگاهش میدارم...

ساکت میشه:

حق نداری چشمتو بیندیو دهننتو باز کنی سپید...اونم راجع به چیزی

که نمیدونی.

چی رو نمیدونم عروج؟ هان؟ چی رو باید بدونم...حقیقت همونیه

که تو عکس دیدم...تو و شاهرخ با هم هستین...شایدم با هم بودین...

میرم سمتش...اینبار از جاش بلند میشه و میره اون سر سالن

وایمیسته...اینبار من میگم:

حقیقت اینه که یه شاهرخ ساده نگاه کردی...اون هدفش چیز دیگه

ای بوده.

هدفش چی بوده عروج؟ اره میدونم؛ یعنی الان میفهمم که

میخواستہ از حریت من سواستفاده کنه... بدبختم کنه و تحویل بابام

بده...

چقد خوبه که تا اینجا فهمیده، چقد خوبه که فهمیده سادگی کرده... یا

همون حریت.

نه دختر خوب اینم نبوده... اولین چیزی که به ذهنت زده نبوده... اون

برای چیز دیگه ای بهت نزدیک شده بود...

چند قدم میاد جلو ولی هنوزم وایساده.

یکی از فامیلامون پلیسه

صورتشو تو هم میکشه... معلومه حسابی گیج شده... درست مثل

همون روزی که خودم از سمایی شنیدم:

\_شاهرخ اصلا هدفش پدرت بوده! پروژه ای که کار میکرده... یکی از

شرکتای رقیب بود..

اینبار سریع تر خودشو میرسونه به من و کنار پام زانو میزنه... حالا هم

قد و اندازه شدیم.

تصمیم میگیرم یه جور دیگه بهش حالی کنم... عین یه خانوم

معلم... با زبان ساده.

\_بین سپیده یادته میگفتی شاهرخ همه ش میخواد از کارا و پروژه

های بابات سر دربیاره؟



اروم سرشو میاره پایین

\_خب دیگه؛ از همون موقع من مشکوک شدم... این قضیه، یه دوستی

ساده نیس...

\_پس یعنی برای...

\_اره؛ برای برای همینم میخواست بیاد تو اطاق بابات...

میاد جلوتر و دستامو میگیره رو هردوتا دستش:

\_وای عروج بابام فهمیده؟

بهش لبخند میزنم... سرمو میندازم بالا تا خیالشو راحت کنم.

هنوز زوده که بهش بگم ممکنه بیفته تو دردرس، یعنی حالا که شاهرخ

نتونسته عملیاتشو کامل انجام بده، ممکنه دوباره بیاد سراغش...

ولی آخه...عروج ، شاهرخ که نتونست ازم اطلاعات بگیره....بخدا

من هیچی از کارای بابا نمیدونم...

ناخنوشو میگیره به دندوناش:

واای

اینو میگه و یه دفعه از جاش میپره و میره سمت تلفن:

باید به بابام زنگ بزنم....نکنه اتفاقی براش بیفته...

فوری میرم سمتش...نباید تا قبل اینکه هنوز همه چیز معلوم نشده

باباشو حساس کرد....

چیکار داری میکنی؟ میخوای خودت همه چیزو بذاری کف دست

بابات؟

مکت میکنه؛ شاید فقط برای یه ثانیه تردید میکنه ، ولی دوباره

دستش میره سمت شماره گیر

\_! سپیده، مگه با تو نیستم؟

گوشی رو از دستش میگیرم...

\_ولی اخه عروج...بابام...اصلا چرا این همه مدت نیومده؟ چرا

ماموریتش این دفعه این همه طول کشیده؟

اینبار منم نگران میشم...راست میگه مگه قرار نبود زودی بیاد

پیشش؟ ولی خودمو نمیبازم!

\_نه سپیده الان وقتش نیس...مثل هرشب باز خودش بهت زنگ

میزنه...مطمئن باش حالش خوبه..مراقب بابات هستن.

\_کیا؟ پلیسا؟

نمیخوام بترسونمش... قضیه شاید فقط در حد یه شرکت ساده تجاری

و رقیبش باشه! ولی میدونم که ساده نیس... برای همین اسباب بستم

که کوچ کنم... سپیده هم باید بیاد پیش خودم... حداقل تا وقتیکه

پدرش بیاد و بسپرم دستش.

چشمامو اروم میبندم و باز میکنم... سپیده دیگه کامل اروم شد...

دلم نمیخواه دیگه بگم از اینکه دوست شدنم با شاهرخ حتی اگه

ظاهری بوده و با رعایت تمام اصول، بازم به خاطر سپیده بود... به

خاطر اینکه شاهرخ واقعی رو بهش نشون بدم و هیچ بازیگری رو جز

خودم برای این بازی پیدا نکردم؛ هرچند که بازی کثیفی بود با احساسات یه دختر نوجوون.

میرم سمت اشپزخونه... این دفعه دیگه جای استکانای چایی رو یاد گرفتم...

سپیده میاد پیشم و از تو کابینتا یه بسته شکلات درمیاره؛ درست به موقع بود برای اینکه کام تلخ هردومون شیرین بشه.

\_این دفعه میخوای شیری امتحان کنی؟ جدیده اینم؟

سرشو اروم میندازه بالا

\_نه قبلا هم خورده بودم؛ خوشمزه س، مزه شیر خشک میده.

\_شیر خشک؟

میخنده این بار... از ته دل، عین دل پاک بچه ها...

\_اره چندبار از شیر خشکای امیر حسین کش رفتم!!

چشمک میزنه از کارهای قایمکی که کرده.

باهاش میخندم؛ اصلا مهم نیس امیرحسین کیه و بچه کی بوده؟ مهم

اینه که شیر خشکاشو با همه بچگیش با این سپیده تپل میل تقسیم

کرده.

\_چه پسر خوبی! حالا چقدر از شیر خشکاشو خوردی؟

\_نوه عمه فهمیه س، پسر سرور..نمیدونی چه هلوییه!

با گفتن کلمه هلو یاد آیدین میفتم.

\_اتفاقا منم یه پسر همسایه دارم تو ساختمون؛ عین هلو میمونه

سریع اضافه میکنم

\_ ۱۰-۱۲ سالشه؛ ولی خیلی ادای مَشتیا رو درمیاره.

سپیده سینی که تو لیواناش آبجوش ریختمو برمیداره و میذاره رو

میز وسط آشپزخونه... این خوبه که صمیمی شدیم، صمیمی تر شدیم

و دیگه نمیخواد با تشریفات منو بیره تو پذیرایی...

مَشتی عروج؟ یعنی چجوری؟

دستامو میزنم به کمرم:

کَر تیم به مولا خاله عروج!

اینبار چیزی نمونده که سپیده با سر فرو بره تو لیوانای آبجوش.

\_ پس باید خیلی باحال باشه...

و این بازم همون مقدمه ای که باید اصل مطلبشو اروم اروم؛ نم نم به  
سپیده بگم.

\_حالا این دفعه که اومدی بهت نشونش میدم؛ عاشق فوتباله

شرمنده میشم اگه بپرسه طرفدار کدوم تیمه؛ چون هیچ وقت یادم

نموند... یعنی هیچ وقت به حرفای آیدین توجهی نداشتم..اونجوری

که باید باشه، حواسم بهش نبوده؛ فقط به دید یه مراقب، یه پاسبان

بهش نگاه کردم... کوتاهی از من بوده طبق معمول... در برخورد با

بچه ها من همیشه، از روز عزل سراپا تقصیر بودم!

بسته های کافی رو برمیداره و دونه دونه پودرشو میریزه تو لیوانا...

منم قاشق برمیدارم و پودرشو هم میزنم...



بخور یخ نکنه خاله عروج!

ادای آیدین رو درمیاره ولی نمیدونه که خاله گفتن رو از هرکسی  
نمیپذیرم... حداقل از سپیده به هیچ وجه! من برای اون خاله نیستم،  
فقط عروجم...

باهاش لبخند میزنم...

از بالای لیوانی که همینجور دارم کافی داغشو مزه مزه میکنم نگاهش  
میکنم.

معلومه برای گفتن چیزی تردید داره.... منم مرددم؛ حس میکنم جنس

حرفای امشب از همیشه جدی تره؛ پررنگ تره؛ شاید برای همین

دوتایی بدون هیچ قانونی رفتیم سراغ این کافی ها... شاید فهمیدیم



امشب قراره شب طولانی بشه برای هردومون... شاید گریه های سر

شب تازه مقدمه بوده... کافی نبوده، حالا حالا ادامه داره؛ تا خود صبح

یا شایدم تا چند صباح!

\_عروج؟

لیوانشو میذاره رو میز... دوباره برش میداره...

\_بله؟!

منم تعلل میکنم تو جواب دادنش

\_من... من خیلی خوشحالم که یه دوست عین تو دارم... هم سن و

سال تو

میخندم... پس سپیده هم بلده مقدمه سازی کنه.

\_خیلی جاها واقعا عین یه خواهر بزرگتر بودی برام...\_

نمیخوام خواهرش باشم... نمیخوام خاله ش باشم... این واژه‌ها زیادی

مقدسه برای من... من لایقش نیستم... من فقط همون عروجم، فوق

فوقش خانوم معلم.

دستشو میکشه رو لبه لیوان...\_

گمونم قهوه ش تموم شد و دیگه نمیتونه لیوانو بیره دم

دهنش... خودشو سرگرم رومیزی میکنه.

اینبار من ازش سوال میپرسم تا خیالم راحت شه...\_

\_نمیری خونه عمه فهمیه؟\_

\_نه؛ نمیرم

چرا پسرش اونجاس؟

روشو میکنه به سمت تلفن تو هال

نه به بابام زنگ میزنم که عمه هم نیاد پیشم... خودم تنها بمونم..

سرشو بیهویی میاره بالا...

تو که پیشم میمونی عروج جون؟

دستمو میذارم رو دستش...یه جورایی هولش میدم بره سر همون

حرفی که میخواست بزنه.

صورتشو میاره جلو و گونه مو میبوسه...اروم میشم.

دوباره برمیکرده رو صندلی خودش...این همه خطرناکه اون سوال که

فاصله ایمنیشو با من حفظ میکنه!؟

دوباره لیوانمو برمیدارم تا راحتتر حرفشو بزنه...

\_تو... تو چرا این همه به من اهمیت میدی؟

میپره تو گلوم... فوری از جاش بلند میشه و میاد پشتم... چندبار میزنه

پشتم... با دستم اشاره میکنم که بسه؛ خوب شدم...

\_دختر کمرمو شکستی که...

صندلی کنار منو میکشه بیرون...

\_بخشید؛ الان خوبی عروج جون؟

سرمو تکون میدم...

نمیدونه که با سوالش کمرمو شکونده، خیلی زودتر از اینا منتظر

سوالش بودم.

اول لیوانا رو جمع کن.

سپیده فوری بلند میشه؛ انگار که چه فیلم هیجان انگیزی قراره پخش

بشه... کم از فیلم و قصه هم نداره زندگی من.

منم تو این فاصله میرم تو هالو رو کاناپه جلوی تلویزیون میشینم.

\_خب اینم از این؛ حالا تعریف کن عروج،

میرم کنار و جارو برای نشستن سپیده هم باز میکنم... میاد کنارمو

سرشو میذاره رو شونه م... نمیدونم اگه تا آخرش هم بشنوه بازم

همین طور با محبت میمونه یا اینکه اینبار همه حس ها و کینه هاش

طغیان میکنه و پرتم میکنه بیرون از خونه.

قضیه از وقتی شروع شد که من... فهمیدم که...

نفسمو میدم بیرون؛ تصمیم میگیرم بدون مقدمه بگم؛ اصلا از اولش هم

نه، از همون وسطاش، از همون روزی که تو خونه حالم بد شد و فواد

برام آب قند غلیظ آورد.

xxxxxx

فواد موتورو جلوی مطب نگه میداره و پیاده میشم:

\_من برم اون ور اینو پارک کنم الان میام.

سرمو تکون میدم... از جوب پت و پهن میپریم و میرم جلوی در مطب

وایمیستم... اسم چندتا دکتر رو در و دیوار ساختمون اویزونه، اسم

دکتر قاضی زاده رو پیدا میکنم؛ از آشناهای بابای فواده؛ الکی شلوغش

میکنه دیگه... من فقط ضعیف شدم؛ ولی بازم شک میکنم؛ اشتها که یه

مدته چند برابر شده، یه حرصی میزنم برای غذا خوردن که... که مایه

آبروریزیه!

\_چی رو نگاه میکنی؟ بریم تو!

جلوتر از فواد میرم تو مطب.. منشی انگار که فوادو سالهاس

میشناسه، سلام و علیک گرمی میکنه... حال و احوال پدرمادرشو

میپرسه.

\_بفرمایید؛ بعد مریض بعدی شما برید داخل!

فواد تشکری میکنه و دنبال دوتا صندلی کنار هم خالی میگردد؛ گوشه

سالن زیر پنجره پیدا میکنه و دستشو میذاره پشتتم و به اون سمت

اروم هولم میده.



دولا همیشه و یکی از مجله های درب و داغون رو میزو برمیداره و ورق

میزنه..منم سرمو میگیرم سمت مجله و بی صدا نگاهی به عکساش

میندازم...فواد روی یه صفحه مکث میکنه؛ تو یکی از ستون هاش

تیترا "سرنوشت من" دیده میشه با همون چند خط اول محو خوندنش

میشم

فواد صفحه رو ورق میزنه

\_! فواد بزن همون صفحه قبل

سرشو میگیره بالا

\_هوم؟!!

مجله رو از دستش میکشم بیرون و میرم همون صفحه

قبلی... سرنوشت دختری که با کلی امید میره تهران درس بخونه و

گیر کجاها که نمی افته؛ کلا از اون هدفی که داشته فرسنگ ها فاصله

میگیره.

\_کجایی تو؟

به فواد نگاه میکنم... به اطاق دکتر اشاره میکنه

\_بریم تو... نوبته مونه.

نداشتن داستانو درست و حسابی بخونیم که!

فواد دوتا ضربه به در میزنه و با صدای "بفرمایید" دکتر از پشت

در، درو باز میکنه.

دکتر هم خودمونی تر و صمیمی تر از منشی ش جواب میده و

مشغول گفتگو با فواد میشه.

\_خوبی دخترم؟ خوب این فواد ما رو عیالوار کردیا!

میخنده، منم لبخند میزنم

دستشو میذاره رو شونه فواد:

یادته میگفتی واسه ما اُفت داره پیام دکتر؟ حالا میبینم آقا فوادم

دفترچه به دست از این مطب به اون مطب میره.

\_چیکار کنیم دیگه دکتر؟

دکتر گوشی رو میزنه به گوشش و روشو میکنه طرف من؛ از روی

همون لباس صدای قلمو گوش میده...



گوشی رو برمیداره و یه چیزی تو دفترچه م مینویسه...

\_استینتو بزن بالا...

آستینمو میزنم بالا؛ دستگاه فشار سنجو میاره جلو

\_نگاه کن تورو خدا؛ دختر جون آخه این مچ دسته تو داری؟

فواد از اون ور میزنه زیر خنده و جواب دکترو میده:

\_همینه هرروز هرروز ما تو راه و نیم راهه مطبیم دیگه دکترو.

\_فشارت پایینه؛ احتمالاً برای همین حالت بهم خورده.

دکترو دوباره خودکارشو برمیداره یه چیزایی قاطی پاتی رو نسخه

مینویسه.



نه واسه این نیس پسر جون؛ واسه اینه که هم من؛ هم بابات هم توی

پدر صلواتی یه اشتراک داریم...

فواد منتظر نگاهش میکنه:

زن ذلیم بابا جان؛ زن ذلیل... این جنس لطیف هم که خوب از این

احساسات لطیف و رقیق ما سو استفاده میکنن.

اینبار دکتر و فواد با هم میخندن... من به حرف میام

من اینجا تنها افتادم دکتر... کاش خانوم شمام بودن اینجا

دستاشو میاره بالا و دو طرف سرش تسلیم میشه

ما تسلیمیم بابا جون؛ ما رو با خودتون درنداز... فواد بیخود میکنه

چیزی بجز "چشم" به شما بگه؛ خودم گوششو میبرم...

دفتريچه رو ميگيره سمت فواد

پس ديگه مشكلي نيس ديگه دكتر؟ همين افت فشار و اين!

دكتر اينبار عينكشو برميداره

\_نخير، بايد دليل افت فشارو پيدا كرد؛ براش ازمايش نوشتم؛ اين

مدتم حسابي تقويت شه... بعد جوابو بياريد برام.

فواد بلند ميشه... بعدم من... دكتر هم بلند ميشه و از پشت ميزش

مياد بيرون و با فواد دست ميده...

بازم شروع ميكنه با فواد چاق سلامتي؛ درحاليكه من نگران اون

سوزني هستم كه قراره باهاش ازم خون بگيرن.... همون تقويت شدن

خیلی بهتره؛ من حاضرم اون جیگرای بدمزه رو درستة درستة بخورم

ولی آمپول و اینا... وای نه!

\_بریم...\_

اصلا نفهمیدم چجوری از اون دکتر رقیق القلب خدافظی کردم.

^^^^^^

درو باز میکنم و با پا بهم میکوبمش... آقا مهندس تحصیلکرده ی "همه

چیز دان" از جاش پرید

\_! تویی عروج؟\_

\_نه عمه مه ؛ شما راحت باش.

فواد از جاش بلند میشه و میاد طرفم

برگه آزمایشو میکوبم تحت سینه ش:

\_ تحویل بگیر عزیز دلم؛ تحویل بگیر..... تبریک میگم

"عزیز دلمی" که میگم از صدا تا فحش بدتر بود.

برگه ای که افتاده رو زمین برمیداره ولی قبلش از خودم میپرسه:

\_ این چیه عروج؟ تو چت شده؟

\_ من که هیچی.. خوب خوبم... بهتره بپرسی چتون شده؛

ترجیح میده خودش بخونه؛ برگه رو باز میکنه... سر دو ثانیه نشده که

باز منو گنگ و مبهم نگاه میکنه

\_ خب که چی؟ اینا چی میگن؟ من دکترم که اینو اوردی واسم؟؟



با دستم اشاره میکنم که "بروبابا" و میرم تو اشپزخونه؛ تو همون هوای

سرد آذر ماه سرمو تو سینک میکنم وشيرو باز میکنم...آب تا تو یقه م

میریزه...حالم نیس...خود ازاری از حالا شروع شد

\_چیکار میکنی دیوونه؟ دوباره میخوای بری دکتر؟

دستشومیداره رو شونه مو سعی میکنه بکشم عقب...دستامو میذارم

رو لبه سینک تا مقاومت کنم؛ ولی مثل همیشه مقاومت بی فایده اس؛

چون اونی که تسلیم میشه منه بیچاره ساده لوح احمقم.

\_دست به من نزن لعنتی، دست به من نزن...خوندی شاهکارتو؟!

از ترسش دستاشو تا اونجا که میتونه پشتش قایم میکنه که مبادا سر

سوزن به من بخوره

دوباره میرم تو هال، همونجور که آب از سر و روم چیکه چیکه میریزه

رو زمین

\_بیا موها تو خشک کن.

بازم بدون اینکه بهش رو کنم؛ جوابشو میدم:

\_به تو مربوط نیس.

میرم سمت اطاق خواب

\_میخوام بخوابم..مزاحمم نشو...

\_صبرکن ببینم؛ چی داری میگی تو؟!

صداشو پشت در اطاقی که محکم تر از در خونه بستم؛ جا میدارم؛

نمیخوام هیچی بشنوم...



صدای در زدن و بالا پایین کردن دستگیره در میاد

داد میزنم:

\_ساکت شو؛ نمیخوام صداتو بشنوم.

بالشو میذارم رو سرمو و چشمامو رو هم فشار میدم؛ سرم داره منفجر

میشه؛ ازهمون وقت که پرستاره بهم گفت "مبارک باشه، داری مادر

میشی" غم دنیا دو مشتی هوار شد رو سرم.. تقصیر این مرد بی

مسئولیتته، قول داده بود تا درس من تموم نشه؛ فکر بچه به ذهنش

نزنه؛ حالا...

به پهلو میخوابم... و بالشو میگیرم بغلم.. تو شکمم فشارش میدم...

برای اون که بد نشده؛ من خرو بگو تو این سن؛ هنوز دهنم بوی شیر

میده؛ شدم مادر... من خودم هنوز مادر میخوام؛ هنوز بابا میخوام؛

حالا شدم مادر بچه ی یه بابای دیگه؛ مادر بچه اون... بی مسئولیت

خودخواه؛ دیگه رو قولا و حرفاش حساب باز نمیکنم.

\_باز کن این در صاب مرده رو عروج...\_

اینبار عصبی تر شده؛ با شدت بیشتری دستگیره رو بالا پایین میکنه

\_بهت میگم باز کن؛ اون روی سگ منو بالانیا؛

با هر دادی که میزنه؛ تموم تنم میلرزه؛ حس میکنم بچه ای که هنوز

قبولش ندارم هم داره به دلم چنگ میزنه؛ دست درآورده و عین باباش

داره به دیوارهای قلبم چنگ میزنه...

زیر لب میگم:

\_خفه شو...خفه شید...با هر دو تونم؛ خفه شید...

اونقدر "خفه شید" رو زمزمه میکنم تا صداهای تو سرم خفه

میشه...هم پدر؛ هم بچه ش...ارومم میذارن.

xxxxxx

\_پس بچه داشتی عروج جون؟ چی شد؟ دنیا نیومده از...از بین رفت؟

تو دلم میخندم؛ نه روش میگه بگه "رد" و نه روش میشه عین همه

بگه "قط شد"

چی بگم از بچه یه پدر بی مسئولیت؟ بچه ای که...

سپیده رو نگاه میکنم؛ خیلی وقته که حس های خفته شده من داره

دونه به دونه، سر صبر بیدار میشه. این دختر خیلی بیشتر از اونیه که

فکر میکنه داره با ذهن و جون...

دستشو میذاره رو شونه م...چه مدت زل زدم بهش و دارم برای خودم

داستان میافم؟

\_تو نمیخوای بخوابی سپیده خانوم؟ ساعتو نگاه کردی؟

سرشو فرو کرده تو گوشیش و داره انگشتاشو رو صفحه ش

میگذرونه...این وقت شب به کی پیام میده؟خودش خیلی معطلم

نمیکنه و جوابمو میده:

بابا محمدم امشب بهم اس داده؛ وقتایی که خیلی دیر میشه دیگه

زنگ نمیزنه ...

چیزی نمیگم ولی خودش توضیح میده:

میترسه خواب باشم؛ با زنگش بیدار شم ولی اس که میده؛ اگه بیدار

باشم جوابشو میدم.

سرمو تکون میدم...چه بابا محمد به فکری!

اوو عروج؛ میخواستم یه فیلم بذارم باهم ببینیم...پایه ای؟!

یه نگاه به دورو برم میندازم؛ من که به شب زنده داری عادت دارم...یه

امشب هم روش...

باشه فقط بدو برو دوتا بالش بیار همینجا پای تی وی ولو شیم

چطوره؟

دستاشو میکوبه بهم:

ایول عروج! الان میارم...

اول میره تو آشپزخونه:

کجا رفتی پس؟! اونجا بالش میذارید...

میزنه زیر خنده

نه بابا بالش چیه؟ اومدم زیر سماورو روشن کنم، چای هستی دیگه؟

منم جواب میدم:

معلومه، پس چی؟ این فیلمت کجاس؟



اینبار از تو آشپزخونه بیرون میادو فوری میره تو اطاقش

\_اونجا نیس عروج... تو اطاقمه.

خیلی خوبه؛ اصلا دیگه اثری از سپیده گریون و بغض کرده سر شب

نیس... حتی دیگه قرمزی چشماش هم کامل پاک شده.

سرمو تکون میدم... عشقای ساعتی... گریه های نوبتی... واسه ادمای

پاپتی... همه چیز باهم چه ست و هماهنگه !

دوزانو میشینه جلوی دستگاه دی وی دی پلیر.... دی وی دی رو میذاره

توشو بالشو میده دستم... خودشم همونجا بالشو میندازه وسط اطاق

و دراز میکشه...

از همون اول فیلم و با موزیکی که پخش میشه میفهمم با یه فیلم

ساده سر و کار ندارم، یه فیلم ترسناکه و چه جالبه که طبع منو سپیده

عین همه

\_فیلم ترسناکه سپیده؟

سرشو تگون میده؛ هنوز اسماش نیومده سپیده یخ زده جلوی تی

وی...

\_سپیده با تواما

...

ای بابا اینجوری که تا صبح چیزی از این بچه نمیمونه... بلندتر صداش

میکنم:

\_سپیده؟؟\_

\_هان\_

جواب منو میده ولی همه ذهنش درگیر اون فیلمه...

\_لااقل بیا عقبتر بشین...بین کجا نشستی!\_

جو فیلمی که شروع نشده اروم تر میشه ؛ حالا دیگه هوا روشنه و

کارکترا دارن میگن و میخندن و یه زندگی عادی و معمولی دارن.

سپیده میاد عقب تر میشینه.

\_عروج بذاریه تخمه ای چیزی بیارم؛ اینجوری تا صبح گلومون خشک

میشه که!

سرمو کج میکنم ویه وری نگاهش میکنم؛ با یه لبخند رو لبم:

\_دختر تو خودتو ندیدی؟ همچین خشک شده بودی که...عین مجسمه

محو شده بودی تو تی وی.

همونجور که داره میره سمت اشپزخونه؛ عقب عقب داره فیلم رو هم

نگاه میکنه تا مبادا یه صحنه ای رو از دست بده، حتی شده صحنه

های رمانتیک و ممنوعه رو!

دیگه سپیده رو نمیبینم؛ نمیدونم سرشو تو کدوم کابینتی فرو

کرده؛ چون نشسته رو زمین.

\_این فیلمو خیلی وقته دانلود کردم؛ ولی جرئت نداشتم ببینم؛ وای

عروج کامنتای کاربرا رو میدیدم؛ داشتم سکت می کردم چه برسه به

تماشاش.

بالشو تکیه میدم به پایه مبل و خوب فیکسش میکنم که نیفته؛ خودمم

تکیه میدم بهش... هوا گرمه؛ اونقدی سرد نیس که روم همچین پتوی

کلفتی بندازم ولی یه جورایی عین سپر میمونه برام جلوی این فیلم

ترسناک.

سپیده یه روزنامه میاره رو پتوم پهن میکنه و یه کاسه بزرگ

تخمه... به روزنامه اشاره میکنه:

\_پوستاشو بریز رو این.

بعدم میاد و خودشو به زور کنار من جا میده... خودمو میکشم کنار تا

اونم بتونه تکیه بده...

عروج خیلی معرکه س...هیچ کس فیلمشو نداشت؛ نازی یکی از بچه

های کلاس میگفت که داداشش فیلمه رو دیده؛مرد گنده جیغ

میکشیده...

پقی میزنه زیر خنده، منم از تصور اینکه یه جوون با اون هم دبدبه و

کبکبه بخنده؛خنده م میگیره...

از همون خرداد فیلمه رو دانلود کردم تا الان ندیدمش..ترسیدم سخته

کنم؛جنازه م بمونه تو خونه بو بگیره.

بعدم به این حرف مسخره ش میخنده....برای من اصلا بامزه نبود این

حرف،خیلی هم بی نمک بود؛کجای خود آزاری میتونه جالب و خنده

دار باشه!؟

\_حالا مثلا دختر شجاع گیر آوردی که داری با من میبینی؟!\_

چشمک میزنه:

\_نگو که تو هم میترسی عروج؟!\_

اخم الکی میکنم بهش:

\_مگه من چمه؟ نباید بترسم؟!\_

جوابمو نمیده... روشو از من میگیره و دوباره میخکوب تی وی

میشه؛ باز صحنه ترسناک

دختره میخوابه زیر پتو؛ درحالیکه حس میکنه یه جفت چشم زیر پتو

میبینه؛ پتو رو میزنه بالا ولی چیزی زیرش نیس... اینبار پتو رو کامل

از روی خودش میده کنار ولی خبری نیس... پس راحت میخوابه! اما

هم من؛ هم سپیده مطمئنیم که یه جفت چشم زیر پتو زل زده بود به

دخترتوی فیلم.

\_واای عروج!

دست میبره به ظرف تخمه و یه مشت بر میداره... مثلاً میخواد بگه

خیلی هم شجاعه و صرفاً داره برای تفریحش فیلم میبینه.

منم میخکوب تی وی میشم ولی دریغ، دیگه همچین صحنه نابی تکرار

نمیشه... بازم به شجاعت سپیده؛ لااقل میتونه وانمود کنه همه چیز

ارومه؛ من که دیگه لبام خشک شده از ترس.

نگاهم میکنه:



هنوز اونقدرام که میگن ترسناک نبوده ها، به نظرم زیادی شلوغش

کرده بودن.

بازم خوبه این همه تظاهر؛ لزومی نداره من بفهمم ترسیده؛ شایدم واقعا

نترسیده، همونجور که من لزومی نمیبینم از ترسم بگم؛ از اینکه همیشه

از تنها بودن میترسم؛ اونقدر که یه پسر بچه ۱۰ ساله میاد مراقب من

باشه، بازم لازم نیس بدونه که چند سال پیش هم یه پسر همسایه

دیگه بود که اومد و به دادم رسید... همونجور که لازم ندیدم چیزی از

فواد بهش بگم یا اسمی ازش ببرم

عروج به نظرت چیه؟ روح کسیه داره اذیتشون میکنه؟

"اذیتشون"؟؟؟! یعنی تو همین چند ثانیه که من حواسم نبود؛ چند نفر

دیگه هم پیدا شدن تو این فیلم که اون دوتا چشمو میبینن؟

حس میکنم سپیده داره بهم نزدیک تر میشه... بدون اینکه بذاره من

مستقیما بفهمم...

درکش میکنم، این کارو منم یه روزی داشتم میکردم، خودمو به فواد

نزدیک میکردم... اون وقتا من با فواد مثلا قهر بودم و نزدیکش

نمیشدم؛ حالا سپیده مثلا غرور داره و نمیخواد من بفهمم که

ترسیده؛چه فرقی داره؛مهم اینه که الان من حکم فوادو دارم عین اون

وقتا...دستمو میندازم دور گردن سپیده و به خودم میچسبونمش.

xxxxxxx

با اینکه شنیده بودم فیلمش ترسناکه ولی از عمد اینو انتخاب کردم

؛شاید از ترس، بلایی سر این بچه بیاد و از شرش خلاص شم...

حس میکنم یکی پشت سرمه، نمیدونم تحت تاثیر فیلم بود یا چیز

دیگه که تو جام میلرزم، حتی جرئت نمیکنم به عقب برگردم.

چراغ روشن میشه؛پس فواده، هه! معلومه دیگه... کی میتونست

باشه جز اون؟!

\_خاموش کن چراغو؟

\_تو چرا نخوابیدی عروج؟!

\_چون دلم نمیخواد؛خاموش کن اون چراغو!

اینبار بهش امر میکنم، اونم به خاطر بچه ش هم که شده حرف گوش

میده و خاموش میکنه...آخه دکتر گفته بود اضطراب و نارومی اصلا

برای خودم و بچه خوب نیس...واسه همینم دارم موبه مو اجرا میکنم

و کیلو کیلو اضطراب و ترس به خورد خودم و این بچه میدم...

وقتی دکتر بهم گفت خطرناک ترین نوع بارداری رو داری...ترسم

بیشتر شد...لگن کوچیک و جثه ریزتر و ضعف بدنی...از همه بیشتر

برای خودم خطرناکه؛ از این بچه متنفرم، داره قاتل جونم

میشه...اونم مرگ زره زره!

پس این همه اضطراب و ترس؛ نوش جونش.

—چی؟

گمونم بلند گفتم" نوش جونش "اینبار صدای فواد از سمت راستم

میاد.

از جام میپریم... ولی بازم برمیگردم به همون حالت قبل.

میشینه کنار؛ بی فاصله...

خودمو ازش دور میکنم و فاصله مو زیاد

\_فیلم میبینی؟

بدون اینکه نگاهمو از تلویزیون بگیرم جوابشو میدم:

\_میبینی که دارم میبینم.

اروم صداشو میشنوم که میگه "آهان"

اعتراف میکنم که خیلی خیلی راحتتر میتونم فیلمو تماشا کنم....حس

امنیت دارم، به فواد تکیه ندادم؛ حتی نمیدارم نفسش بهم بخوره

ولی..ولی عجیب حس میکنم بهش تکیه دادم...هرچند که تکیه گاهم

همون دیواریه که بوده.

\_اینم باید ترسناک باشه؟ قشنگ درصد استرسشو گرفتی؟

بازم نگاهش نمیکنم ولی ابروهامو میکشم تو هم

میدونم که زل زده به صورتم...

\_از هرچیزی میگردی دنبال همونی که واسه ت خوب نیس؟

حرصم میگیره از این که میخواد از بچه اسمی نبره ولی معنی حرفاش

همون توجه به بچه س؛ ارامش و سلامتی بچه س... وگرنه فیلم

ترسناک چه ضرری میتونه برای من داشته باشه؟

\_امروزم صبحونه نخوردی نه؟

تعجب میکنم؛ از کجا فهمیده؟ یعنی فواد حتی تو صورتم تعجب رو

هم میخونه؟

\_نونایی که گذاشته بودم تو سفره حتی به اندازه یه لقمه هم ازش کم

نشده...

اینبار برمیدرم سمتش... چی داره میگه این؟ لقمه های منو میشمره؟

فکر نکن حواسم بهت نیس؛ اتفاقا خوب حواسم هست داری چه

میکنی با خودتو...

حرفشو نمیزنه ولی میدونم که همه حواسش به همون بچه س...

دلخور رومو ازش برمیکردونم، اینبار از جام بلند میشم که برم

بخوابم...رو همون تشکی که برای خودم پهن کردم...اون سر هال.

دستمو فوری میگیره تو دستاش...محکم؛سفت و بدون هیچ

نرمشی...خیلی زور میزنم که آخم درنیاد.

بگیر بشین دارم باهات حرف میزنم

مچ دستمو تو دست پت و پهنش میچرخونم:

ولی من حرفی با تو ندارم...



فشار دستش کم میشه ولی بازم ول نمیکنه، منم زورم نمیرسه.

\_آفرین، خوشم اومد...این حرفا رو از تو همین فیلما یاد گرفتی؟

\_ولم کن فواد میخوام برم بخوابم

سرشو کج میکنه

\_حتما هم همون مدلی که دکتر بهت گفت نخواب؛تو خودت جمع بشی

و دمر بخوابی....خودتو از همین بالا پرتاب کنی رو تشک و یه دفعه

ای از جات بلند شی آره؟!

خدای من...دهنم عین غار باز میمونه...دیگه چیزی هم هست که فواد

از قلم انداخته باشه؟

صداش خیلی اروم میشه؛درمونده و اروم...شایدم مظلوم:

تو با کی داری لج میکنی هوم؟

...

چی رو میخوای ثابت کنی؟ اینکه حرف حرف تو باشه؟!

من با کسی لج نمیکنم...

بهم نزدیک تر میشه... انگار یه امیدی پیدا کرد که لال نشدم هنوز

دارم میبینم؛ همین که غذا نمیخوری یعنی لجاز نیستی... همین که

اگر غذا بخوری دست میذاری رو شیرین ترا و چرب ترینا یعنی همه

چیز سرجاشه؛ همین که از هر فرصتی استفاده میکنی واسه استرس

دادن به خودتو اون بچه یعنی عاقلی دیگه؟

همه جمله هاشو یه نفس می‌گه؛ هر جمله ش بلندتر از قبلیه؛ کم مونده

دست روم بلند کنه.

منم یه قدم میرم جلوتر... هرچند که دارم از ترس سخته میکنم، حتی

بیشتر از اون فیلم ترسناکه.

\_من دیوونه؛ من لجباز، اصلا من احمق ولی بهتر از توام فواد

...\_

هاج و واج نگاهم میکنه

\_بهتر از توام ...

دست چپمو میارم بالا و دونه دونه با انگشتم براش می‌شمرم:

\_خودخواهی؛ بدقولی؛ بی مسئولیتی... بی وجدانی...

دستش میره بالا...چشمامو میبندم ولبمو گاز میگیرم...خیلی

محکم...طعم شور خون رو زیر زبونم حس میکنم از گاز گرفتن لبم و

پاره شدنش...اروم چشمامو باز میکنم...فواد دستش اومده

پایین...بدون اینکه بشینه رو صورت من...دستش مشت شده، اونقدر

محکم که مطمئنم ناخوناش کف دستشو خراش داده.

نفسای محکمشو که پرصدا میفرسته بیرون حس میکنم؛ازش شعله

میزنه انگار...میسوزم..ولی نه از حرفای خودم، حتی یه ذره هم

پشیمون نیستم.

\_حرف حساب توچیه عروج؟ بچه رو نمیخوای؟ میخوای ذره ذره

خودتو زجر بدی تا یه بلایی سرش بیاد اره؟

...\_

\_چی شد چرا ساکتی؟ خوب داشتی واسه من از صفات پسندیده

میگفتی...

پوزخند میزنه

\_هه! البته بی صفتی هام...

سرمو میندازم پایین... من همه اینارو راستی راستی به فواد گفتم؟

همه ش بی صفتی بود؟ چی گفتم اصلا؟

\_پس خیالت راحت میشه اگه اون نباشه اره؟

با چشماش به شکم اشاره میکنه..

\_تازه هنوز مونده اوج بی صفتی و عوضی گری منو ببینی عروج...

حس میکنم از سوراخای دماغشم داره اتیش میزنه بیرون... خیس

عرق شده... برای همینه که منم تو همین فاصله دارم حرارتشو حس

میکنم...

\_اون بچه بمیره خیالت راحت میشه؟

اروم تر میشه، نفسشو میده بیرون؛ یه نفس عمیق میکشه و اینبار

صداش خیلی خیلی بلند میشه؛ قلبم بوم بوم میزنه، حتی حس میکنم

اون بچه هم داره میترسه و قلب پیدا کرده، قلب اونم بوم بوم میزنه.

\_اصلا من به درک که باباشم؛ خود اون بچه به درک، خودت چی؟

نمیگی یه بلایی سرت بیاد؟

به درک؟ به بچه من گفت به درک؟ درسته خوشم نمیاد ولی اجازه

نمیدم هیچ تیکه ای از وجود منو به درک بفرسته...

یه قدم میاد طرفم...

از جام تکون نمیخورم... دستشو مشت میکنه و محکم میاره سمت

شکم...

^^^^^^^^^^^^

جیغ میکشم و یه قدم میرم عقب... خم میشم و همه وجودم میشه

سپر برای حفاظت از شکم...

صدای جیغ از فیلم میاد.

نفس نفس میزنم... خم میشم رو پاهامو همون جا وسط اطاق

میشینم...

فوادم کنارم زانو میزنه...

\_چی شد عروج؟ مگه خودت عین همین کارا رو نمیکردی بکشیش؟

اونقدر میارزم که حتی نمیتونم بشینم... فواد میشینه پشت سرمو منو

به خودش تکیه میده...

اروم دست میکشه پشتم... موهایی که ریخته رو صورتمو میزنه

کنار... دست میذاره زیر بغلمو و میکشم رو زمین... دامن کوتاهم میره

بالا... لباسم از یه طرف تا روی سینه رفته بالا ...



ماساژ دستاش شدید تر شده... حس میکنم سرمای بدمو حس کرده که

حالا میخواد نهایت حرارت دستاشو بفرسته بهم.

\_اروم نفس بکش... اینجوری

خودش نفس میکشه تا از روش تقلید کنم.

انگار نفس کشیدن یادم رفته. عین فواد نفس میکشم. عمیق و

پرحجم.

لبام بعد از کشیدن اون جیغ ماورایی بهم چسبیده.. دندونام کلید شده

رو هم.

بازم نفس میکشم، فقط اینجوری میتونم گرما رو بفرسته م به ریه

های یخ زه م.

کمکم میکنه. به دیوار تکیه میدم... فوری میره تو اشپزخونه... یه لیوان

شیر با یه بشقاب خرما میاره برام.

دندونایی که رو هم کلید شده رو باز میکنه و خرمای بدون هسته رو

میداره تو دهنم.

خرماها همینقدر که با بزاقم مخلوط میشه قورتشون میدم... برام

سخته؛ دهنم خشک خشک شده... لیوان شیرو نزدیکم لبام میکنه،

جرعه جرعه فرو میدم... با حوصله به خوردم میده...

نفسم اروم میشه... حس میکنم دیگه قلبم نمیزنه... یعنی اون وقت

اونقدر تند تند میزد که الان دیگه جونی نداره برای زدن... الان وقت

استراحتشه...

چی شد؟ فواد منو نزد؟ یعنی همه ش الکی بود؟ میخواست منو

بترسونه؟؟

لیوان نصفه شده شیرو دوباره به دهنم نزدیک میکنه،پسش

میزنم...بسمه دیگه! تو این مدت به نظرم تنها غذای مقوی که خوردم

همین لیوان شیر و خرما بود که فواد بهم خوروند.

سرمو به دیوار تکیه میدم...هنوز شکمم تخت تخته...برای همین

راحت میتونم تکیه بدم... مماس به دیوار...سردی دیوار روی پوستم

میشینه...لرز میکنم...فواد فوری بلند میشه و میره تو اطاق

به بشقاب خرما و لیوان شیر کنار هم نگاه میکنم؛ حتی وقتی هول

میشه هم حواسش به کاری که میکنه هست؛به خوراکی که من باید

بخورم هست... خوراکی که هم برای من هم برای بچه ش خوبه.. فوری

میگم "بچه م"... دستمو میذارم رو شکمم؛ اونم اروم شده... دیگه قلبش

نمیزنه...

چشمامو میبندم لبخند میزنم. هنوز قلب درنیورده؛ مگه چند وقتشه؟

هنوز حس نداره! ولی درک داره؛ میفهمه. حس و حال منو خوب

میفهمه..

گرمی پتو رو حس میکنم؛ این مدت حتی رو خودم پتوی گرم هم

نمینداختم... باید سرما میخوردم؛ سرما میخوردیم... حالا میفهمم

خیلی بلاها سرم نیومد فقط به خاطر این بچه؛ انگار اون بیشتر از من

مراقبم بوده.

گرم میشم... خیلی بیشتر از گرمایی که یه پتو میتونه به آدم بده؛

گرمای مضاعف واسه اینه که بازم تو بغل منبع ارامشم هستم... خودم

و بچه تو بغلشیم... خودمو بچه م... بازم راضی نمیشم و این اسمو تو

ذهنم خط میزنم؛ "بچه مون".

خودمو ازاد و رها میسپرم دست فواد! میدونم که حواسش به همه

چیز هست؛ همه چیز که میگم یعنی همه چیز... حتی ریتم نفسای من...

همونجور که پتو دورم پیچیده شده رو دستاش بلند میشم... خدا رو

برای چندمین بار شکر میکنم که هیکل درشتی به فواد داده؛ اونقدر که

زورش میرسه منو بچه رو با هم بلند کنه، چون... چون حسودیم

میشد اگر به خاطر بچه، منو میزد کنار...میخندم به اینکه شاید

اینجوری میشد؛ شاید من حسودی میکردم؛ شاید فواد منو میزد کنار...

\_به چی میخندی جانم؟

از عروجهش فاکتور گرفت...همیشه میگفت وقتی یه راست میرم

سمت کلمه "جانم" یعنی بیشتر از عروج بودن برام مهمی...حتی بیشتر

از جونم...

\_هیچی...

دیگه براش ناز نمیکنم، الکی الکی آشتی کردم...لبمو گاز

میگیرم...هیچم الکی نبود؛ داشتم میمردم...میمردیم...دوباره

میخندم از اینکه دیگه تنها نیستم... از همین الان همه فعالمو جمع

میبندم؛ از حالا تا ته دنیا منو نی نی با هم یکی هستیم... عجین شدیم.

اصلا نفهمیدم کی رو تخت گذاشته شدم و کی فواد دوباره همه

حواسش جمع صورت من شده؛ اونقدر که سعی داره با لباس، لبای

بدیخت اسیر شده بین دندونامو آزاد کنه...

چشمامو میبندم، طبق یه قانون نانوشته، هر وقت فواد این همه بهم

نزدیک میشه، چشمام دیگه دلش نمیخواد جایی رو ببینه، فقط میخواد

بشنوه؛ گاهی حتی با شنیدن هم میشه سر ر شد... میشه بیهوش

شد... حتی مدهوش شد و از خود بی خود... با چشم بسته...

\_بخواب؛ اروم بخواب...

تازه میفهمم آرامش چه نعمتی بوده و قدر ندونستم...

از پشت بهم نزدیک میشه، بوی عطرش از همیشه برام جذاب

تره... اونقدر که دلم میخواد همه شیشه عطرو رو خودم خالی کنم،

اصلا کاش میشد عطرشو خورد.

بازم کمه برام... برمیکردم سمتش و سرمو میذارم جایی که میدونم

همیشه بهش عطر میزنه؛ حتمی بوی عطر شدیدتره... نبض گردن!

صداشو نزدیک گوشم میشنوم:

\_ چیزی نمیخوای؟ ضعف نداری؟

\_ بوی عطرتو دوست دارم؛



بازم با ولع عطرو نفس میکشم؛ مطمئنم تا آخرین نایژه بویاییم رفته

بالا...برام توضیح میده:

\_عطر همیشه که.

\_نه فرق داره.

اینبار اونم تحریک میشه برای بو کشیدن...

\_اینجوری نکن فواد؛ میگم فرق داره، یعنی فرق داره... همه چی فرق

داره

نفسمو میدم بیرون...

\_حتی تو...حتی من...دیگه منو تو نیستیم...

سرمو میارم پایین و به شکم نگاه میکنم...

\_ ما شدیم...\_

محکمتر به خودش فشارم میده؛ مطمئنم بازم حواسش هست... حالا

که ما شدیم؛ حواسشو تقسیم کرده بین دو نفر... نه سه نفر..

جلوی آینه قدی دم در وایمیستم. ریلمو درمیارم و دو سه بار میکشم

رو مژه هام...\_

حواسم هست که سپیده پشت سرم نشسته و شیش دنگ حواسش به

منه. قیافه هَپَلی پیدا کرده

\_چه خوشگل شد چشمات

برمیگردم سمتش

\_از اون فاصله معلومه مگه؟!\_

میاد نزدیک تر...

\_آره؛ من چشم بصیرت دارم.

دوباره دهنشو باز میکنه و خمیازه میکشه... دیشب تا آخر فیلم بیدار

بود، انقباض و انبساط عضله هاشو با دیدن صحنه به صحنه فیلم

حس میکردم..

\_برو بگیر بخواب سپیده... چشمات باز نمیشه

میاد رو صندلی نزدیک آینه... یه وری میشینه روش... حتی کامل از

پشت میز بیرون نمیکشتش

\_میخوابم حالا...

پشت دستشو میذاره رو دهنشو دوباره خمیازه میکشه

دیشب کی خوابیدی عروج؟

بہش میخندم و میرم سمت روسریم

تو کہ خوابیدی؛ من یہ ربع بعدش خوابم برد...

دولا میشہ و پاچہ شلوار گشاد و راحتیش رو میزنہ بالا و شروع میکنہ

بہ خاروندن ساق پاش... همونجور سرش پایینہ و باہام حرف میزنہ

خودمونیمما عروج، خوشم اومد از این ہمہ شجاعت، اصلا یہ ذرہ ہم

نترسیدی!

منو میگی؟

نہ عمہ فہمیہ مو میگم...

این دفعہ دوتایی میزنیم زیر خندہ

شجاعت من خیلی خنده دار تر بود، نمیدونه که گاهی که میترسم  
حتی خاطرات فوادم میتونه شجاعم کنه...همچین که ذهنمو بسپرم  
به اون روزا و حرفای فواد؛ دلم قرص میشه و خودم میشه تکیه گاه  
یکی دیگه...یکی عین سپیده.

روسریمو گره میزنم و کیفمو برمیدارم، زیپش بازه؛ توشو یه نگاه  
میندازم، دسته کلیدم توشه و لاشه گوشیم هم همین طور...همون که  
سپیده به این روز انداختش...درش نمیارم تا دوباره داغ دلش تازه  
شه...

چشمم میخوره به یه شکلات های بای...درش میارم

نشون سپیده میدم...چی بهتر از یه شکلات کاکایویی که سپیده

روزشو باهاش شروع کنه؟!

\_میخوری؟!

دستاشو از همون جا باز میکنه

\_پرت کن...

دستمو میارم جلو پرتش میکنم

یه جهش کوچولو از رو صندلی بلند میشه و تو هوا میگیرتش...

\_آخ جون هوبی...ولی اصل نیستا عروج

کیفمو میندازم رو شونه مو میرم سمت در

\_اصلم کجا بود؛بخور دیگه همینو.

بازم دماغ میبینمش...

\_شب میام دنبالت آیدینو ببینی چطوره؟

دوباره ذوق میکنه؛ به ثانیه نگذشته که ناراحت یه جا میشینه

\_بابا محمدم چی؟

بازم باباش...

\_بهبش بگو میای پیش من.

\_بازم قبول نمیکنه

\_تو بگو؛ قبول نکرد با من...خودم باهاش حرف میزنم!

سرشو فوری میاره بالا...خوشحال تر از قبل

میدونم قبول میکنه... شرط میبندم سپید

شرط چی؟

آیس پک خوبه؟

از جاش بلند میشه و میاد سمت من

عالیه

دستگیره درو میدم پایین؛ در باز میشه... برمیگردم سمتش، میدونم که

شرطو من میبرم.. دیگه آدم شناس شدم..:

پس عصر بدون آیس پک نیا خونه سپیده خانوم... زودم راه بیفت به

تاریکی نخوری...

باشه فعلا



خمیازه بعدی.

منم جوابشو میدم "فعلا"

کلید رو میندازم تو قفل واحد خودم... قبل از اینکه بچرخونمش در با

شتاب از داخل باز میشه

"هین" زیر لبی میگم و خودمو میکشم عقب؛ قیافه عصبانی رامین تو

قاب چارچوب، مو به تنم سیخ میکنه

\_سلام

جوابمو نمیده؛ توجهی نمیکنم

میرم سمت در ولی رامین هنوز دستش قاب چارچوبو گرفته و نمیداره

داخل بشم

میرم سمت راست تا در و کامل باز کنم و برم تو که پاهاشو باز تر

میکنه ...دیگه اصلا نمیتونم وارد شم

\_میخوام برم تو رامین

\_بیخودهیج جا نمیری...

یه قدم میاد جلو و تو راهرو وایمیسته

\_چون من نمیذارم...

نفسمو پر صدا و بی حوصله میدم بیرون...این چرا دیشب نرفته

خونه شون؟

\_من باید برم سر کلاس رامین؛دیرم میشه...

اصلا تکون نمیخوره

گفتم که هیچ جا نمیری...

اِ رامین؛ چی داری میگی خل شدی؟

مثل همیشه اداشو درمیارم، خودش همیشه وقتی تعجب میکنه میاد

جلو دست میذاره رو پیشونیم تا بگه تب دارم

دستمو میبرم بالا سمت پیشونیش، محکم مچ دستمو میگیره و

میکشه طرف خودش... هلم میده تو خونه

قبل از اینکه با سر بخورم زمین از پشت نگهم میداره؛ با پشت پاش

درو محکم میکوبه

چی شد رامین کی بود؟

نیلو رو میبینم که با موهای ژولیده ، یکی از لباس خوابای بندی منو

پوشیده و تو خونه م جولان میده

\_! تویی عروج جون؟

واقعا چی شده از دیشب؟ یعنی از اینکه منو تو خونه خودم دیدن این

همه تعجب کردن؟

همین سوالو بلند از نیلو میپرسم

رامین جواب میده:

\_نه اتفاقا؛ چون از دیشب تو خونه ت نبودی تعجب کردیم...

اینبار میاد جلو... میترسم ولی کم نمیارم، نباید جلوی نیلو از خودم

ضعف نشون بدم

هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی عروج؟

چه غلطی میکنم؟ زندگی. مردگی. همینجور زنده م.

نیلو ول میکنه و میره تو اطاق... باز خوبه عقلش کشیده تو اطاق

خواب من نره؛ رو تخت من نخوابه

چته رامین؟ چی داری میگی؟

"من" چی دارم میگم؟ همسایه هات چی دارن میگن عروج؟ این چه

وضعه خونه زندگیه؟ این کارتنا واسه چیه؟

...

از همه حرفای رامین فقط حرف همسایه ها برام مهم بود... چی گفتن

راجع به من؟

هـان عروج؟ چرا لال شدي؟

پشت بند اين جمله خودش داد ميزنه

نيلو مياد بيرون... لباس خوابو دراورده و يه تاپ سفيد با شلوار جين

سياه پوشيده...

چه خبره رامين؟ صداتو ميشنون.

بشنون... چي رو بايد مخفي كرد؟ همه از همه چي خبر دارن جز

من... كم مونده بود صاف صاف تو صورتم ميگفتن بي غيرتم...

نيلو صداشو مياره پايين؛ پايين كه بود؛ پايين تر

زشته رامين.. اين حرفا چيه راجع به خواهرت ميزني؟

فقط یه خواهر میتونه این چیزا رو بفهمه؟ نیلو خودشو جای من

فرض کرد و رامین و جای نیما؟

\_تو دخالت نکن نیلو

یه بارم که داداش ما اقتدار پیدا میکنه به نفع ما نیس!! از این فکر یه

لبحد کمرنگ میشینه رو لبم که فوری قورتش میدم؛ رامین دید لعنتی!

\_چیه میخندی؟ بایدم بخندی...خزیدی تو لاک خودت و خیال میکنی

هیچ کس حواسش بهت نیس؟ نه خانوم! نه!

نیلو صدا میزنه

\_رامین جان

\_تو ساکت نیلو



برمیگرده سمتش و حرفشو تو صورت نیلو ادامه میده

\_گفتم دخالت نکن...\_

اینبار نیلو کوتاه نمیاد...اتفاقا چند قدم میاد جلو

\_یعنی چی رامین؟ چی واسه خودت میبری و میدوزی؟ خب بذار

توضیح بده بدبخت...\_

\_چی رو توضیح بده؟\_

\_همونی که ندیده و ندونسته داری قضاوت میکنی

باورم همیشه اینی که داره از من دفاع میکنه نیلوس، اونم همون

نیلویی که دیروز زنگ زده بود که تکلیفشو با داداشم روشن کنم.

منم جسارت پیدا میکنم





میخوام اسباب کشی کنم...

اینو که دارم میبینم.. چرا؟

چرا نداره برادر من؛ میخوام برم جایی که اگه یه روز نبودم؛ اینجوری

داداشمو شست و شوی مغزی ندن علیه خودم

اینبار رامین خیلی با شتاب بهم نزدیک میشه

نیلو میاد وسط... بین منو رامین

چیکار میکنی رامین؟ دیوونه شدی؟

نمیبینی چی داره زر زر میکنه؟

این رامینه؟ داداش کوچیکه من؟ یعنی وضع من این همه اسفناک بوده

یا باید افتخار کنم به برادر خوش غیرتم؟ برادری که تمام این مدت یه

سراغ نگرفت ببینه زنده م یا مرده!

\_رامین؛

تذکرات نیلو هم اثر نداره... این رامین روبروم رو بدجوری پر کردن...

^^^^^^^^^^^^^^^^

\_آخه من به تو چی بگم خواهر من؟

دست میکشه تو موهاشو کنار دیوار تکیه میده

\_چرا گزک میدی دست هر کس و ناکسی؟ چرا باید مرد و زن همسایه

تو که با یه نظر معلومه چیکاره س قضاوتت کنه؟

مکت میکنه و دوباره نفس میگیره برای به رگبار بستن من:

\_چرا هرکس باید به خودش اجازه بده هرچی لیاقت خودشو هفت

جدو آواده شه به تو نسبت بده؟

دوباره صداش میره بالا...

نیلو بالاسرش ظاهر میشه با یه لیوان آب

\_بیا بخور رامین؛ اینقدر حرص نخور... یه کاری دست خودت میدیا

بیچاره داداشم؛ یه خدایی نکرده هم نمیگه

رامین لیوانو میگیره و سرشو تگون میده.

نیلو میشینه کنار رامین، سر رامینو میذاره رو شونه ش... با اینکه برای

بعضیا دیدن این صحنه ها خوشایند نیس ولی من هیچ وقت از اینکه

نیلو و رامین جلوی همه ریلکس و راحت برخوردار میکنند ناراحت  
نمیشم.

دست رامینو میگیره و انگشتاشو بین انگشتای رامین میلغزونه

حالا که آروم تر شده؛ میرم تو اطاقم؛ باید یه دوش بگیرم؛ حس میکنم

بوی موش مرده میدم... بذار نیلو رامینو اروم کنه؛ این کارو خوب

بلده؛ هرزنی این کار و باید خوب بلد باشه...

یه چیزی ته مغزم میگه

هرزنی؟ مگه تو زن نبودی؟ چرا هیچ وقت نمیتونستی فوادو اروم

کنی؟ چرا همیشه اون تو رو تر و خشک میکرد؟ زود جلوی همه چیز وا

میدادی و خودتو میکشیدی کنار؟

کتابو میبندم... از صبح تا حالا ده بار بیشتر خواستم غذا درست کنم

ولی وقتی یاد پیاز داغش میفتم؛ دل و روده م به هم میپیچه.

\_میگم فواد؟

سرشو از روی کتابای خودش برمیداره... ولی نگاهم نمیکنه... چشمش

همچنان به کتابه؛ این جور وقتا میدونم که به اوج درسش رسیده و

حواسشو به کل پرت میکنم

همینجور نگاهش میکنم تا تمرکزش بهم نخوره.

\_هوم؟!\_

خودکارو میذاره زمینو شیش دونگ حواسشو میده به من

چى مىخواستى بگى عروج؟

بى مقدمه جواب ميدم؛ كم حوصله شدم

امتحانام نزديكه فواد

ميدونم؛ بازم فزيكو مشكل دارى؟

از جام بلند ميشم؛ دلم مىخواد يه چيزى بود تا دستمو بهش اويزون

كنم و بلند شم.

نه واسه اون نيس...

اينبار فوادم كتابشو ميبنده؛ منتظرش نميدارم و حرف آخرمو الان

ميزنم.

من ديگه نمىخوام بعد امتحانام برم مدرسه.



از جاش بلند میشه و دنبال من میاد آشپزخونه

\_ نمیری؟ چرا؟

یه نگاه به شکمم میندازم؛ هنوز تخته و هیچی معلوم نیس... ولی تا

بعد امتحانا؛ تا آخر سال وای..

\_ نه فواد؛ خب... بچه بزرگ میشه دیگه... اون وقت تو مدرسه معلوم

میشه... من؛ همین الانم میتروسم یکی بفهمه که شوهر دارم... اون وقته

که دیگه آواره این مدرسه اون مدرسه میشم... شایدم شبانه.

\_ خب چه اشکالی داره عروج؟ به خاطر ایناس ک میخوای مدرسه رو

ول کنی؟

پیازو از سبد زیر سینک درمیارم و میذارم تو سینی:



نه واسه اون نیس... خودمم دیگه نمیتونم، اذیت میشم... همین الانم

بعضی وقتا که بچه ها عطر و ادکلن میزنن حالم بد میشه...

عق میزنم به خاطر بوی پیاز ولی جلوی خودمو میگیرم.. دست فواد

میاد جلو

\_ تو برو بیرون بشین؛ من خرد میکنم...

بدون چک وچونه چاقو رو میدم دستش

\_ میگی چیکار کنم عروج؟ یعنی واقعا نمیخوای بری؟

ابروها مومیندازم بالا

\_ نه نمیتونم اذیت میشم..

پیاز رو توی قابلمه میریزه و توش روغن میریزه



باشه هر جور خودت میدونی؛ فقط به خودت فشار نیار...

میخندم، حرفمو به کرسی نشوندم؛ من فقط دلم خواب میخواد و

خوردن... همه جور غذایی دوست دارم جز همین پیاز داغو

ولی یه شرط داره عروجا!

کلافه نفسمو فوت میکنم بیرون

باز چی شده؟

به محضی که بچه دنیا بیاد، باید همه کلاسا رو بری ها؛ بدون هیچ

غیبتی

ا فواد؛ بچه رو چیکارش کنم؟

همه خونه رو بوی پیاز برداشته.



در و پنجره رو باز کن فواد

زیر شعله اجاق گازو کم میکنه

تو پاشو یه چیز گرم تر بپوش تا باز کنم؛ هوا سرده ها

از جام تکون نمیخورم؛ تازه میخوام هوای تازه بخورم

خودش میره و از تو اطاق شال پشمیمو میاره و میندازه رو

دوشم...رو سرمو میبوسه و دوباره میره تو آشپزخونه

خب کجا بودیم عروج؟

همین جا بودیم دیگه،

به قابلمه اشاره میکنم

جزغاله شد اونا؛ بسه دیگه.

\_حرف بچه بود عروج خانوم؛ بعد دنیا اومدنش میسپرم دست مامان.

اینم از استرس تازه؛ نمیخوام بچه مو یکی دیگه بزرگ کنه، حالا درس

که فرار نمیکنه ولی بچه...

\_حالا کو تا بچه دنیا بیاد؛ تا اون موقع هم یه تصمیمی میگیریم...

پیازا رو از تو روغن درمیاره؛ چه قشنگم سرخ کرده، طلایی طلایی

شده

\_اونم یه تصمیم کبری؛ واسه کبری خانوم...

\_فواااد

حرصمو درمیاره؛ هی میگه اسم بچه رو میذاره کبری خانوم.

\_این بچه دختر نیست فواد.

هست عروج

نیست

این هست و نیست تا سرخ شدن پیازا ادامه پیدا میکنه. مهم اینه که

من دیگه مدرسه نمیرم

هر دو از شدت گریه کنار هم اروم میگیریم...سپیده سرشو میذاره رو

شونه م...واسه خاطر قد بلندش خودشو خیلی میاره پایین تر تا هم

قد من بشه. دست تمیزمو میکشم بین موهاش.

نمیپرسی چرا این کارو کردم؟؟

اروم و مظلوم جواب میده، دلمو ریش میکنه.

مگه مهمه؟ مهم اینه که اونی که فقط "من" براش خاص بودم،

همزمان با من با یکی دیگه هم بوده... قبل از اینکه تکلیف منو روشن کنه.

عوضش ما تکلیفشو روشن کردیم سپید... یادت رفته؟

سرشو میگیره بالاتر و صورتمو نگاه میکنه:

یادته قرار شد بسپریش دست من تا به حسابش برسم؟

بغض میکنه:

اینجوری عروج؟ اره؟ اینجوری؟ با خفت دادن من؟ کوچیک کردن

من؟

خفت دادن کدومه عزیزم؟ تو میدونی چقدر برام عزیزی؟

هه! آره برای همین دوستمواز چنگم دراوردی؟

دوباره اتیشی میشه و داد میزنه:

حالا میفهمم که چرا تابحال ازدواج نکردی! با این همه وقت پر مگه

وقتی هم داشتی برای ازدواج؟

ازم فاصله میگیره و این خوب نیس... دوباره باید از صفر شروع کرد!

اصلا با این همه تنوع ادم مگه دیوونه س که زن کسی شه؟ میتونه

همزمان با چند نفر باشه...

دستمو میبرم بالا! خیلی بی انصافه... ولی همونجا نگهش میدارم...

ساکت میشه:

– حق نداری چشمتو بیندیو دهننتو باز کنی سپید... اونم راجع به چیزی

که نمیدونی.

– چی رو نمیدونم عروج؟ هان؟ چی رو باید بدونم... حقیقت همونیه

که تو عکس دیدم... تو و شاهرخ با هم هستین... شایدم با هم بودین...

میرم سمتش... اینبار از جاش بلند میشه و میره اون سر سالن

وایمیسته... اینبار من میگم:

– حقیقت اینه که یه شاهرخ ساده نگاه کردی... اون هدفش چیز دیگه

ای بوده.

هدفش چی بوده عروج؟ اره میدونم؛ یعنی الان میفهمم که

میخواستہ از حریت من سواستفاده کنه... بدبختم کنه و تحویل بابام

بده...

چقد خوبه که تا اینجا فهمیده، چقد خوبه که فهمیده سادگی کرده... یا

همون حریت.

نه دختر خوب اینم نبوده... اولین چیزی که به ذهنت زده نبوده... اون

برای چیز دیگه ای بهت نزدیک شده بود...

چند قدم میاد جلو ولی هنوزم وایساده.

یکی از فامیلامون پلیسه



صورتشو تو هم میکشه... معلومه حسابی گیج شده... درست مثل

همون روزی که خودم از سمایی شنیدم:

\_شاهرخ اصلا هدفش پدرت بوده! پروژه ای که کار میکرده... یکی از

شرکتای رقیب بود..

اینبار سریع تر خودشو میرسونه به من و کنار پام زانو میزنه... حالا هم

قد و اندازه شدیم.

تصمیم میگیرم یه جور دیگه بهش حالی کنم... عین یه خانوم

معلم... با زبان ساده.

\_بین سپیده یادته میگفتی شاهرخ همه ش میخواد از کارا و پروژه

های بابات سر دربیاره؟

اروم سرشو میاره پایین

\_خب دیگه؛ از همون موقع من مشکوک شدم... این قضیه، یه دوستی

ساده نیس...

\_پس یعنی برای...

\_اره؛ برای برای همینم میخواست بیاد تو اطاق بابات...

میاد جلوتر و دستامو میگیره رو هردوتا دستش:

\_وای عروج بابام فهمیده؟

بهش لبخند میزنم... سرمو میندازم بالا تا خیالشو راحت کنم.

هنوز زوده که بهش بگم ممکنه بیفته تو دردرس، یعنی حالا که شاهرخ

نتونسته عملیاتشو کامل انجام بده، ممکنه دوباره بیاد سراغش...

ولی آخه...عروج ، شاهرخ که نتونست ازم اطلاعات بگیره....بخدا

من هیچی از کارای بابا نمیدونم...

ناخنوشو میگیره به دندوناش:

واای

اینو میگه و یه دفعه از جاش میپره و میره سمت تلفن:

باید به بابام زنگ بزنم....نکنه اتفاقی براش بیفته...

فوری میرم سمتش...نباید تا قبل اینکه هنوز همه چیز معلوم نشده

باباشو حساس کرد....

چیکار داری میکنی؟ میخوای خودت همه چیزو بذاری کف دست

بابات؟

مکت میکنه؛ شاید فقط برای یه ثانیه تردید میکنه ، ولی دوباره

دستش میره سمت شماره گیر

\_! سپیده، مگه با تو نیستم؟

گوشی رو از دستش میگیرم...

\_ولی اخه عروج...بابام...اصلا چرا این همه مدت نیومده؟ چرا

ماموریتش این دفعه این همه طول کشیده؟

اینبار منم نگران میشم...راست میگه مگه قرار نبود زودی بیاد

پیشش؟ ولی خودمو نمیبازم!

\_نه سپیده الان وقتش نیس...مثل هرشب باز خودش بهت زنگ

میزنه...مطمئن باش حالش خوبه..مراقب بابات هستن.

\_کیا؟ پلیسا؟

نمیخوام بترسونمش... قضیه شاید فقط در حد یه شرکت ساده تجاری

و رقیبش باشه! ولی میدونم که ساده نیس... برای همین اسباب بستم

که کوچ کنم... سپیده هم باید بیاد پیش خودم... حداقل تا وقتیکه

پدرش بیاد و بسپرم دستش.

چشمامو اروم میبندم و باز میکنم... سپیده دیگه کامل اروم شد...

دلم نمیخواه دیگه بگم از اینکه دوست شدنم با شاهرخ حتی اگه

ظاهری بوده و با رعایت تمام اصول، بازم به خاطر سپیده بود... به

خاطر اینکه شاهرخ واقعی رو بهش نشون بدم و هیچ بازیگری رو جز

خودم برای این بازی پیدا نکردم؛ هرچند که بازی کثیفی بود با احساسات یه دختر نوجوون.

میرم سمت اشپزخونه... این دفعه دیگه جای استکانای چایی رو یاد گرفتم...

سپیده میاد پیشم و از تو کابینتا یه بسته شکلات درمیاره؛ درست به موقع بود برای اینکه کام تلخ هردومون شیرین بشه.

\_این دفعه میخوای شیری امتحان کنی؟ جدیده اینم؟

سرشو اروم میندازه بالا

\_نه قبلا هم خورده بودم؛ خوشمزه س، مزه شیر خشک میده.

\_شیر خشک؟

میخنده این بار... از ته دل، عین دل پاک بچه ها...

\_اره چندبار از شیر خشکای امیر حسین کش رفتم!!

چشمک میزنه از کارهای قایمکی که کرده.

باهاش میخندم؛ اصلا مهم نیس امیرحسین کیه و بچه کی بوده؟ مهم

اینه که شیر خشکاشو با همه بچگیش با این سپیده تپل میل تقسیم

کرده.

\_چه پسر خوبی! حالا چقدر از شیر خشکاشو خوردی؟

\_نوه عمه فهمیه س، پسر سرور..نمیدونی چه هلوییه!

با گفتن کلمه هلو یاد آیدین میفتم.

\_اتفاقا منم یه پسر همسایه دارم تو ساختمون؛ عین هلو میمونه

سریع اضافه میکنم

\_ ۱۰-۱۲ سالشه؛ ولی خیلی ادای مَشتیا رو درمیاره.

سپیده سینی که تو لیواناش آبجوش ریختمو برمیداره و میذاره رو

میز وسط آشپزخونه... این خوبه که صمیمی شدیم، صمیمی تر شدیم

و دیگه نمیخواد با تشریفات منو بیره تو پذیرایی...

مَشتی عروج؟ یعنی چجوری؟

دستامو میزنم به کمرم:

کَر تیم به مولا خاله عروج!

اینبار چیزی نمونده که سپیده با سر فرو بره تو لیوانای آبجوش.

\_ پس باید خیلی باحال باشه...



و این بازم همون مقدمه ای که باید اصل مطلبشو اروم اروم؛ نم نم به

سپیده بگم.

\_حالا این دفعه که اومدی بهت نشونش میدم؛ عاشق فوتباله

شرمنده میشم اگه بپرسه طرفدار کدوم تیمه؛ چون هیچ وقت یادم

نموند... یعنی هیچ وقت به حرفای آیدین توجهی نداشتم..اونجوری

که باید باشه، حواسم بهش نبوده؛ فقط به دید یه مراقب، یه پاسبان

بهش نگاه کردم... کوتاهی از من بوده طبق معمول... در برخورد با

بچه ها من همیشه، از روز عزل سراپا تقصیر بودم!

بسته های کافی رو برمیداره و دونه دونه پودرشو میریزه تو لیوانا...

منم قاشق برمیدارم و پودرشو هم میزنم...

بخور یخ نکنه خاله عروج!

ادای آیدین رو درمیاره ولی نمیدونه که خاله گفتن رو از هرکسی  
نمیپذیرم... حداقل از سپیده به هیچ وجه! من برای اون خاله نیستم،  
فقط عروجم...

باهاش لبخند میزنم...

از بالای لیوانی که همینجور دارم کافی داغشو مزه مزه میکنم نگاهش  
میکنم.

معلومه برای گفتن چیزی تردید داره.... منم مرددم؛ حس میکنم جنس

حرفای امشب از همیشه جدی تره؛ پررنگ تره؛ شاید برای همین

دوتایی بدون هیچ قانونی رفتیم سراغ این کافی ها... شاید فهمیدیم

امشب قراره شب طولانی بشه برای هردومون... شاید گریه های سر

شب تازه مقدمه بوده... کافی نبوده، حالا حالا ادامه داره؛ تا خود صبح

یا شایدم تا چند صباح!

\_عروج؟

لیوانشو میذاره رو میز... دوباره برش میداره...

\_بله؟!

منم تعلل میکنم تو جواب دادنش

\_من... من خیلی خوشحالم که یه دوست عین تو دارم... هم سن و

سال تو

میخندم... پس سپیده هم بلده مقدمه سازی کنه.

\_خیلی جاها واقعا عین یه خواهر بزرگتر بودی برام...\_

نمیخوام خواهرش باشم... نمیخوام خاله ش باشم... این واژه‌ها زیادی

مقدسه برای من... من لایقش نیستم... من فقط همون عروجم، فوق

فوقش خانوم معلم.

دستشو میکشه رو لبه لیوان...\_

گمونم قهوه ش تموم شد و دیگه نمیتونه لیوانو بیره دم

دهنش... خودشو سرگرم رومیزی میکنه.

اینبار من ازش سوال میپرسم تا خیالم راحت شه...\_

\_نمیری خونه عمه فهمیه؟\_

\_نه؛ نمیرم

چرا پسرش اونجاس؟

روشو میکنه به سمت تلفن تو هال

نه به بابام زنگ میزنم که عمه هم نیاد پیشم... خودم تنها بمونم..

سرشو بیهویی میاره بالا...

تو که پیشم میمونی عروج جون؟

دستمو میذارم رو دستش...یه جورایی هولش میدم بره سر همون

حرفی که میخواست بزنه.

صورتشو میاره جلو و گونه مو میبوسه...اروم میشم.

دوباره برمیکرده رو صندلی خودش...این همه خطرناکه اون سوال که

فاصله ایمنیشو با من حفظ میکنه!؟

دوباره لیوانمو برمیدارم تا راحتتر حرفشو بزنه...

\_تو... تو چرا این همه به من اهمیت میدی؟

میپره تو گلوم... فوری از جاش بلند میشه و میاد پشتم... چندبار میزنه

پشتم... با دستم اشاره میکنم که بسه؛ خوب شدم...

\_دختر کمرمو شکستی که...

صندلی کنار منو میکشه بیرون...

\_بخشید؛ الان خوبی عروج جون؟

سرمو تکون میدم...

نمیدونه که با سوالش کمرمو شکونده، خیلی زودتر از اینا منتظر

سوالش بودم.

اول لیوانا رو جمع کن.

سپیده فوری بلند میشه؛ انگار که چه فیلم هیجان انگیزی قراره پخش

بشه... کم از فیلم و قصه هم نداره زندگی من.

منم تو این فاصله میرم تو هالو رو کاناپه جلوی تلویزیون میشینم.

\_خب اینم از این؛ حالا تعریف کن عروج،

میرم کنار و جارو برای نشستن سپیده هم باز میکنم... میاد کنارمو

سرشو میذاره رو شونه م... نمیدونم اگه تا آخرش هم بشنوه بازم

همین طور با محبت میمونه یا اینکه اینبار همه حس ها و کینه هاش

طغیان میکنه و پرتم میکنه بیرون از خونه.

قضیه از وقتی شروع شد که من... فهمیدم که...

نفسمو میدم بیرون؛ تصمیم میگیرم بدون مقدمه بگم؛ اصلا از اولش هم

نه، از همون وسطاش، از همون روزی که تو خونه حالم بد شد و فواد

برام آب قند غلیظ آورد.

xxxxxx

فواد موتورو جلوی مطب نگه میداره و پیاده میشم:

\_من برم اون ور اینو پارک کنم الان میام.

سرمو تکون میدم... از جوب پت و پهن میپریم و میرم جلوی در مطب

وایمیستم... اسم چندتا دکتر رو در و دیوار ساختمون اویزونه، اسم

دکتر قاضی زاده رو پیدا میکنم؛ از آشناهای بابای فواده؛ الکی شلوغش

میکنه دیگه... من فقط ضعیف شدم؛ ولی بازم شک میکنم؛ اشتها که یه



مدته چند برابر شده، یه حرصی میزنم برای غذا خوردن که... که مایه

آبروریزیه!

\_چی رو نگاه میکنی؟ بریم تو!

جلوتر از فواد میرم تو مطب.. منشی انگار که فوادو سالهاس

میشناسه، سلام و علیک گرمی میکنه... حال و احوال پدرمادرشو

میپرسه.

\_بفرمایید؛ بعد مریض بعدی شما برید داخل!

فواد تشکری میکنه و دنبال دوتا صندلی کنار هم خالی میگردد؛ گوشه

سالن زیر پنجره پیدا میکنه و دستشو میذاره پشتتم و به اون سمت

اروم هولم میده.

دولا همیشه و یکی از مجله های درب و داغون رو میزو برمیداره و ورق

میزنه..منم سرمو میگیرم سمت مجله و بی صدا نگاهی به عکساش

میندازم...فواد روی یه صفحه مکث میکنه؛ تو یکی از ستون هاش

تیترا "سرنوشت من" دیده میشه با همون چند خط اول محو خوندنش

میشم

فواد صفحه رو ورق میزنه

\_! فواد بزن همون صفحه قبل

سرشو میگیره بالا

\_هوم؟!!

مجله رو از دستش میکشم بیرون و میرم همون صفحه

قبلی... سرنوشت دختری که با کلی امید میره تهران درس بخونه و

گیر کجاها که نمی افته؛ کلا از اون هدفی که داشته فرسنگ ها فاصله

میگیره.

\_کجایی تو؟

به فواد نگاه میکنم... به اطاق دکتر اشاره میکنه

\_بریم تو... نوبته مونه.

نداشتن داستانو درست و حسابی بخونیم که!

فواد دوتا ضربه به در میزنه و با صدای "بفرمایید" دکتر از پشت

در، درو باز میکنه.

دکتر هم خودمونی تر و صمیمی تر از منشی ش جواب میده و

مشغول گفتگو با فواد میشه.

\_خوبی دخترم؟ خوب این فواد ما رو عیالوار کردیا!

میخنده، منم لبخند میزنم

دستشو میذاره رو شونه فواد:

یادته میگفتی واسه ما اُفت داره پیام دکتر؟ حالا میبینم آقا فوادم

دفترچه به دست از این مطب به اون مطب میره.

\_چیکار کنیم دیگه دکتر؟

دکتر گوشش رو میزنه به گوشش و روشو میکنه طرف من؛ از روی

همون لباس صدای قبلمو گوش میده...

گوشی رو برمیداره و یه چیزی تو دفترچه م مینویسه...

\_استینتو بزن بالا...

آستینمو میزنم بالا؛ دستگاه فشار سنجو میاره جلو

\_نگاه کن تورو خدا؛ دختر جون آخه این مچ دسته تو داری؟

فواد از اون ور میزنه زیر خنده و جواب دکترو میده:

\_همینه هرروز هرروز ما تو راه و نیم راهه مطبیم دیگه دکتر.

\_فشارت پایینه؛ احتمالاً برای همین حالت بهم خورده.

دکتر دوباره خودکارشو برمیداره یه چیزایی قاطی پاتی رو نسخه

مینویسه.

نه واسه این نیس پسر جون؛ واسه اینه که هم من؛ هم بابات هم توی

پدر صلواتی یه اشتراک داریم...

فواد منتظر نگاهش میکنه:

زن ذلیم بابا جان؛ زن ذلیل... این جنس لطیف هم که خوب از این

احساسات لطیف و رقیق ما سو استفاده میکنن.

اینبار دکتر و فواد با هم میخندن... من به حرف میام

من اینجا تنها افتادم دکتر... کاش خانوم شمام بودن اینجا

دستاشو میاره بالا و دو طرف سرش تسلیم میشه

ما تسلیمیم بابا جون؛ ما رو با خودتون درنداز... فواد بیخود میکنه

چیزی بجز "چشم" به شما بگه؛ خودم گوششو میبرم...

دفتريچه رو ميگيره سمت فواد

پس ديگه مشكلي نيس ديگه دكتر؟ همين افت فشار و اين!

دكتر اينبار عينكشو برميداره

\_نخير، بايد دليل افت فشارو پيدا كرد؛ براش ازمايش نوشتم؛ اين

مدتم حسابي تقويت شه... بعد جوابو بياريد برام.

فواد بلند ميشه... بعدم من... دكتر هم بلند ميشه و از پشت ميزش

مياد بيرون و با فواد دست ميده...

بازم شروع ميكنه با فواد چاق سلامتي؛ درحاليكه من نگران اون

سوزني هستم كه قراره باهاش ازم خون بگيرن.... همون تقويت شدن

خیلی بهتره؛ من حاضرم اون جیگرای بدمزه رو درستة درستة بخورم

ولی آمپول و اینا... وای نه!

\_بریم...\_

اصلا نفهمیدم چجوری از اون دکتر رقیق القلب خدافظی کردم.

^^^^^^

درو باز میکنم و با پا بهم میکوبمش... آقا مهندس تحصیلکرده ی "همه

چیز دان" از جاش پرید

\_! تویی عروج؟\_

\_نه عمه مه ؛ شما راحت باش.

فواد از جاش بلند میشه و میاد طرفم



برگه آزمایشو میکوبم تحت سینه ش:

\_ تحویل بگیر عزیز دلم؛ تحویل بگیر..... تبریک میگم

"عزیز دلمی" که میگم از صدا تا فحش بدتر بود.

برگه ای که افتاده رو زمین برمیداره ولی قبلش از خودم میپرسه:

\_ این چیه عروج؟ تو چت شده؟

\_ من که هیچی.. خوب خوبم... بهتره بپرسی چتون شده؛

ترجیح میده خودش بخونه؛ برگه رو باز میکنه... سر دو ثانیه نشده که

باز منو گنگ و مبهم نگاه میکنه

\_ خب که چی؟ اینا چی میگن؟ من دکترم که اینو اوردی واسم؟؟

با دستم اشاره میکنم که "بروبابا" و میرم تو اشپزخونه؛ تو همون هوای

سرد آذر ماه سرمو تو سینک میکنم و شیرو باز میکنم... آب تا تو یقه م

میریزه... حالیم نیس... خود ازاری از حالا شروع شد

\_چیکار میکنی دیوونه؟ دوباره میخوای بری دکتر؟

دستشومیذاره رو شونه مو سعی میکنه بکشم عقب... دستامو میذارم

رو لبه سینک تا مقاومت کنم؛ ولی مثل همیشه مقاومت بی فایده اس؛

چون اونی که تسلیم میشه منه بیچاره ساده لوح احمقم.

\_دست به من نزن لعنتی، دست به من نزن... خوندی شاهکارتو؟!

از ترسش دستاشو تا اونجا که میتونه پشتش قایم میکنه که مبادا سر

سوزن به من بخوره

دوباره میرم تو هال، همونجور که آب از سر و روم چیکه چیکه میریزه

رو زمین

\_بیا موها تو خشک کن.

بازم بدون اینکه بهش رو کنم؛ جوابشو میدم:

\_به تو مربوط نیس.

میرم سمت اطاق خواب

\_میخوام بخوابم..مزاحمم نشو...

\_صبرکن ببینم؛ چی داری میگی تو؟!

صداشو پشت در اطاقی که محکم تر از در خونه بستم؛ جا میدارم؛

نمیخوام هیچی بشنوم...

صدای در زدن و بالا پایین کردن دستگیره در میاد

داد میزنم:

\_ساکت شو؛ نمیخوام صداتو بشنوم.

بالشو میذارم رو سرمو و چشمامو رو هم فشار میدم؛ سرم داره منفجر

میشه؛ ازهمون وقت که پرستاره بهم گفت "مبارک باشه، داری مادر

میشی" غم دنیا دو مشتی هوار شد رو سرم.. تقصیر این مرد بی

مسئولیتته، قول داده بود تا درس من تموم نشه؛ فکر بچه به ذهنش

نزنه؛ حالا...

به پهلو میخوابم... و بالشو میگیرم بغلم.. تو شکمم فشارش میدم...

برای اون که بد نشده؛ من خرو بگو تو این سن؛ هنوز دهنم بوی شیر

میده؛ شدم مادر... من خودم هنوز مادر میخوام؛ هنوز بابا میخوام؛

حالا شدم مادر بچه ی یه بابای دیگه؛ مادر بچه اون... بی مسئولیت

خودخواه؛ دیگه رو قولا و حرفاش حساب باز نمیکنم.

\_باز کن این در صاب مرده رو عروج...

اینبار عصبی تر شده؛ با شدت بیشتری دستگیره رو بالا پایین میکنه

\_بهت میگم باز کن؛ اون روی سگ منو بالانیا؛

با هر دادی که میزنه؛ تموم تنم میلرزه؛ حس میکنم بچه ای که هنوز

قبولش ندارم هم داره به دلم چنگ میزنه؛ دست درآورده و عین باباش

داره به دیوارهای قلبم چنگ میزنه...

زیر لب میگم:

\_خفه شو...خفه شید...با هر دو تونم؛ خفه شید...

اونقدر "خفه شید" رو زمزمه میکنم تا صداهای تو سرم خفه

میشه...هم پدر؛ هم بچه ش...ارومم میذارن.

xxxxxx

\_پس بچه داشتی عروج جون؟ چی شد؟ دنیا نیومده از...از بین رفت؟

تو دلم میخندم؛ نه روش میگه بگه "رد" و نه روش همیشه عین همه

بگه "قط شد"

چی بگم از بچه یه پدر بی مسئولیت؟ بچه ای که...

سپیده رو نگاه میکنم؛ خیلی وقته که حس های خفته شده من داره

دونه به دونه، سر صبر بیدار میشه. این دختر خیلی بیشتر از اونیه که

فکر میکنه داره با ذهن و جون...

دستشو میذاره رو شونه م...چه مدت زل زدم بهش و دارم برای خودم

داستان میافم؟

\_تو نمیخوای بخوابی سپیده خانوم؟ ساعتو نگاه کردی؟

سرشو فرو کرده تو گوشیش و داره انگشتاشو رو صفحه ش

میغزونه...این وقت شب به کی پیام میده؟خودش خیلی معطلم

نمیکنه و جوابمو میده:

بابا محمدم امشب بهم اس داده؛ وقتایی که خیلی دیر میشه دیگه

زنگ نمیزنه ...

چیزی نمیگم ولی خودش توضیح میده:

میترسه خواب باشم؛ با زنگش بیدار شم ولی اس که میده؛ اگه بیدار

باشم جوابشو میدم.

سرمو تکون میدم...چه بابا محمد به فکری!

اوو عروج؛ میخواستم یه فیلم بذارم باهم ببینیم...پایه ای؟!

یه نگاه به دورو برم میندازم؛ من که به شب زنده داری عادت دارم...یه

امشب هم روش...



باشه فقط بدو برو دوتا بالش بيار همينجا پای تی وی ولو شيم

چطوره؟

دستاشو ميکوبه بهم:

ايول عروج! الان ميارم...

اول ميره تو آشپزخونه:

کجا رفتی پس؟! اونجا بالش ميذاريد...

ميزنه زير خنده

نه بابا بالش چيه؟ اومدم زير سماورو روشن کنم، چای هستی ديگه؟

منم جواب ميدم:

معلومه، پس چی؟ اين فيلمت کجاس؟

اینبار از تو آشپزخونه بیرون میادو فوری میره تو اطاقش

\_اونجا نیس عروج... تو اطاقمه.

خیلی خوبه؛ اصلا دیگه اثری از سپیده گریون و بغض کرده سر شب

نیس... حتی دیگه قرمزی چشماش هم کامل پاک شده.

سرمو تکون میدم... عشقای ساعتی... گریه های نوبتی... واسه ادمای

پاپتی... همه چیز باهم چه ست و هماهنگه !

دوزانو میشینه جلوی دستگاه دی وی دی پلیر.... دی وی دی رو میذاره

توشو بالشو میده دستم... خودشم همونجا بالشو میندازه وسط اطاق

و دراز میکشه...

از همون اول فیلم و با موزیکی که پخش میشه میفهمم با یه فیلم

ساده سر و کار ندارم، یه فیلم ترسناکه و چه جالبه که طبع منو سپیده

عین همه

\_فیلم ترسناکه سپیده؟

سرشو تگون میده؛ هنوز اسماش نیومده سپیده یخ زده جلوی تی

وی...

\_سپیده با تواما

...

ای بابا اینجوری که تا صبح چیزی از این بچه نمیمونه... بلندتر صداش

میکنم:

\_سپیده؟؟\_

\_هان\_

جواب منو میده ولی همه ذهنش درگیر اون فیلمه...

\_لااقل بیا عقبتر بشین...بین کجا نشستی!\_

جو فیلمی که شروع نشده اروم تر میشه؛ حالا دیگه هوا روشنه و

کارکترا دارن میگن و میخندن و یه زندگی عادی و معمولی دارن.

سپیده میاد عقب تر میشینه.

\_عروج بذاریه تخمه ای چیزی بیارم؛ اینجوری تا صبح گلومون خشک

میشه که!

سرمو کج میکنم ویه وری نگاهش میکنم؛ با یه لبخند رو لبم:

دختر تو خودتو ندیدی؟ همچین خشک شده بودی که... عین مجسمه

محو شده بودی تو تی وی.

همونجور که داره میره سمت اشپزخونه؛ عقب عقب داره فیلم رو هم

نگاه میکنه تا مبادا یه صحنه ای رو از دست بده، حتی شده صحنه

های رمانتیک و ممنوعه رو!

دیگه سپیده رو نمیبینم؛ نمیدونم سرشو تو کدوم کابینتی فرو

کرده؛ چون نشسته رو زمین.

این فیلمو خیلی وقته دانلود کردم؛ ولی جرئت نداشتم ببینم؛ وای

عروج کامنتای کاربرا رو میدیدم؛ داشتم سکت می کردم چه برسه به

تماشاش.

بالشو تکیه میدم به پایه مبل و خوب فیکسش میکنم که نیفته؛ خودمم

تکیه میدم بهش... هوا گرمه؛ اونقدی سرد نیس که روم همچین پتوی

کلفتی بندازم ولی یه جورایی عین سپر میمونه برام جلوی این فیلم

ترسناک.

سپیده یه روزنامه میاره رو پتوم پهن میکنه و یه کاسه بزرگ

تخمه... به روزنامه اشاره میکنه:

\_پوستاشو بریز رو این.

بعدم میاد و خودشو به زور کنار من جا میده... خودمو میکشم کنار تا

اونم بتونه تکیه بده...

عروج خیلی معرکه س...هیچ کس فیلمشو نداشت؛ نازی یکی از بچه

های کلاس میگفت که داداشش فیلمه رو دیده؛مرد گنده جیغ

میکشیده...

پقی میزنه زیر خنده، منم از تصور اینکه یه جوون با اون هم دبدبه و

کبکبه بخنده؛خنده م میگیره...

از همون خرداد فیلمه رو دانلود کردم تا الان ندیدمش..ترسیدم سخته

کنم؛جنازه م بمونه تو خونه بو بگیره.

بعدم به این حرف مسخره ش میخنده....برای من اصلا بامزه نبود این

حرف،خیلی هم بی نمک بود؛کجای خود آزاری میتونه جالب و خنده

دار باشه!؟

\_حالا مثلا دختر شجاع گیر آوردی که داری با من میبینی؟!\_

چشمک میزنه:

\_نگو که تو هم میترسی عروج؟!\_

اخم الکی میکنم بهش:

\_مگه من چمه؟ نباید بترسم؟!\_

جوابمو نمیده... روشو از من میگیره و دوباره میخکوب تی وی

میشه؛ باز صحنه ترسناک

دختره میخوابه زیر پتو؛ درحالیکه حس میکنه یه جفت چشم زیر پتو

میبینه؛ پتو رو میزنه بالا ولی چیزی زیرش نیس... اینبار پتو رو کامل

از روی خودش میده کنار ولی خبری نیس... پس راحت میخوابه! اما



هم من؛ هم سپیده مطمئنیم که یه جفت چشم زیر پتو زل زده بود به

دخترتوی فیلم.

\_واای عروج!

دست میبره به ظرف تخمه و یه مشت برمیداره... مثلاً میخواد بگه

خیلی هم شجاعه و صرفاً داره برای تفریحش فیلم میبینه.

منم میخکوب تی وی میشم ولی دریغ، دیگه همچین صحنه نابی تکرار

نمیشه... بازم به شجاعت سپیده؛ لااقل میتونه وانمود کنه همه چیز

ارومه؛ من که دیگه لبام خشک شده از ترس.

نگاهم میکنه:

هنوز اونقدرام که میگن ترسناک نبوده ها، به نظرم زیادی شلوغش

کرده بودن.

بازم خوبه این همه تظاهر؛ لزومی نداره من بفهمم ترسیده؛ شایدم واقعا

نترسیده، همونجور که من لزومی نمیبینم از ترسم بگم؛ از اینکه همیشه

از تنها بودن میترسم؛ اونقدر که یه پسر بچه ۱۰ ساله میاد مراقب من

باشه، بازم لازم نیس بدونه که چند سال پیش هم یه پسر همسایه

دیگه بود که اومد و به دادم رسید... همونجور که لازم ندیدم چیزی از

فواد بهش بگم یا اسمی ازش ببرم

عروج به نظرت چیه؟ روح کسیه داره اذیتشون میکنه؟

"اذیتشون"؟؟؟! یعنی تو همین چند ثانیه که من حواسم نبود؛ چند نفر

دیگه هم پیدا شدن تو این فیلم که اون دوتا چشمو میبینن؟

حس میکنم سپیده داره بهم نزدیک تر میشه... بدون اینکه بذاره من

مستقیما بفهمم...

درکش میکنم، این کارو منم یه روزی داشتم میکردم، خودمو به فواد

نزدیک میکردم... اون وقتا من با فواد مثلا قهر بودم و نزدیکش

نمیشدم؛ حالا سپیده مثلا غرور داره و نمیخواد من بفهمم که

ترسیده؛ چه فرقی داره؛ مهم اینه که الان من حکم فوادو دارم عین اون

وقتا... دستمو میندازم دور گردن سپیده و به خودم میچسبونمش.

xxxxxx

با اینکه شنیده بودم فیلمش ترسناکه ولی از عمد اینو انتخاب کردم

؛شاید از ترس، بلایی سر این بچه بیاد و از شرش خلاص شم...

حس میکنم یکی پشت سرمه، نمیدونم تحت تاثیر فیلم بود یا چیز

دیگه که تو جام میلرزم، حتی جرئت نمیکنم به عقب برگردم.

چراغ روشن میشه؛پس فواده، هه! معلومه دیگه... کی میتونست

باشه جز اون؟!

\_خاموش کن چراغو؟

\_تو چرا نخوابیدی عروج؟!

\_چون دلم نمیخواد؛خاموش کن اون چراغو!

اینبار بهش امر میکنم، اونم به خاطر بچه ش هم که شده حرف گوش

میده و خاموش میکنه...آخه دکتر گفته بود اضطراب و نارومی اصلا

برای خودم و بچه خوب نیس...واسه همینم دارم موبه مو اجرا میکنم

و کیلو کیلو اضطراب و ترس به خورد خودم و این بچه میدم...

وقتی دکتر بهم گفت خطرناک ترین نوع بارداری رو داری...ترسم

بیشتر شد...لگن کوچیک و جثه ریزتر و ضعف بدنی...از همه بیشتر

برای خودم خطرناکه؛ از این بچه متنفرم، داره قاتل جونم

میشه...اونم مرگ زره زره!

پس این همه اضطراب و ترس؛ نوش جونش.

—چی؟

گمونم بلند گفتم" نوش جونش "اینبار صدای فواد از سمت راستم

میاد.

از جام میپریم... ولی بازم برمیگردم به همون حالت قبل.

میشینه کنار؛ بی فاصله...

خودمو ازش دور میکنم و فاصله مو زیاد

\_فیلم میبینی؟

بدون اینکه نگاهمو از تلویزیون بگیرم جوابشو میدم:

\_میبینی که دارم میبینم.

اروم صداشو میشنوم که میگه "آهان"

اعتراف میکنم که خیلی خیلی راحتتر میتونم فیلمو تماشا کنم....حس

امنیت دارم، به فواد تکیه ندادم؛ حتی نمیدارم نفسش بهم بخوره

ولی..ولی عجیب حس میکنم بهش تکیه دادم...هرچند که تکیه گاهم

همون دیواریه که بوده.

\_اینم باید ترسناک باشه؟ قشنگ درصد استرسشو گرفتی؟

بازم نگاهش نمیکنم ولی ابروهامو میکشم تو هم

میدونم که زل زده به صورتم...

\_از هرچیزی میگردی دنبال همونی که واسه ت خوب نیس؟

حرصم میگیره از این که میخواد از بچه اسمی نبره ولی معنی حرفاش

همون توجه به بچه س؛ ارامش و سلامتی بچه س... وگرنه فیلم

ترسناک چه ضرری میتونه برای من داشته باشه؟

\_امروزم صبحونه نخوردی نه؟

تعجب میکنم؛ از کجا فهمیده؟ یعنی فواد حتی تو صورتم تعجب رو

هم میخونه؟

\_نونایی که گذاشته بودم تو سفره حتی به اندازه یه لقمه هم ازش کم

نشده...

اینبار برمیدرم سمتش... چی داره میگه این؟ لقمه های منو میشمره؟



\_فکر نکن حواسم بهت نیس؛ اتفاقا خوب حواسم هست داری چه

میکنی با خودتو...

حرفشو نمیزنه ولی میدونم که همه حواسش به همون بچه س...

دلخور رومو ازش برمیکردونم، اینبار از جام بلند میشم که برم

بخوابم...رو همون تشکی که برای خودم پهن کردم...اون سر هال.

دستمو فوری میگیره تو دستاش...محکم؛سفت و بدون هیچ

نرمشی...خیلی زور میزنم که آخم درنیاد.

\_بگیر بشین دارم باهات حرف میزنم

مچ دستمو تو دست پت و پهنش میچرخونم:

\_ولی من حرفی با تو ندارم...

فشار دستش کم میشه ولی بازم ول نمیکنه، منم زورم نمیرسه.

\_آفرین، خوشم اومد... این حرفا رو از تو همین فیلما یاد گرفتی؟

\_ولم کن فواد میخوام برم بخوابم

سرشو کج میکنه

\_حتما هم همون مدلی که دکتر بهت گفت نخواب؛ تو خودت جمع بشی

و دمر بخوابی.... خودتو از همین بالا پرتاب کنی رو تشک و یه دفعه

ای از جات بلند شی آره؟!

خدای من... دهنم عین غار باز میمونه... دیگه چیزی هم هست که فواد

از قلم انداخته باشه؟

صداش خیلی اروم میشه؛ درمونده و اروم... شایدم مظلوم:

...  
\_تو با کی داری لج میکنی هوم؟

...\_

\_چی رو میخوای ثابت کنی؟ اینکه حرف حرف تو باشه؟!

\_من با کسی لج نمیکنم...

بهم نزدیک تر میشه... انگار یه امیدی پیدا کرد که لال نشدم هنوز

\_دارم میبینم؛ همین که غذا نمیخوری یعنی لجباز نیستی... همین که

اگر غذا بخوری دست میذاری رو شیرین ترا و چرب ترینای یعنی همه

چیز سرجاشه؛ همین که از هر فرصتی استفاده میکنی واسه استرس

دادن به خودتو اون بچه یعنی عاقلی دیگه؟

همه جمله هاشو یه نفس می‌گه؛ هر جمله ش بلندتر از قبلیه؛ کم مونده

دست روم بلند کنه.

منم یه قدم میرم جلوتر... هرچند که دارم از ترس سخته میکنم، حتی

بیشتر از اون فیلم ترسناکه.

\_من دیوونه؛ من لجباز، اصلا من احمق ولی بهتر از توام فواد

...\_

هاج و واج نگاهم میکنه

\_بهتر از توام ...

دست چپمو میارم بالا و دونه دونه با انگشتم براش می‌شمرم:

\_خودخواهی؛ بدقولی؛ بی مسئولیتی... بی وجدانی...

دستش میره بالا...چشمامو میبندم ولبمو گاز میگیرم...خیلی

محکم...طعم شور خون رو زیر زبونم حس میکنم از گاز گرفتن لبم و

پاره شدنش...اروم چشمامو باز میکنم...فواد دستش اومده

پایین...بدون اینکه بشینه رو صورت من...دستش مشت شده، اونقدر

محکم که مطمئنم ناخوناش کف دستشو خراش داده.

نفسای محکمشو که پرصدا میفرسته بیرون حس میکنم؛ازش شعله

میزنه انگار...میسوزم..ولی نه از حرفای خودم، حتی یه ذره هم

پشیمون نیستم.

\_حرف حساب توچیه عروج؟ بچه رو نمیخوای؟ میخوای ذره ذره

خودتو زجر بدی تا یه بلایی سرش بیاد اره؟

...\_

\_چی شد چرا ساکتی؟ خوب داشتی واسه من از صفات پسندیده

میگفتی...

پوزخند میزنه

\_هه! البته بی صفتی هام...

سرمو میندازم پایین... من همه اینارو راستی راستی به فواد گفتم؟

همه ش بی صفتی بود؟ چی گفتم اصلا؟

\_پس خیالت راحت میشه اگه اون نباشه اره؟

با چشماش به شکم اشاره میکنه..

\_تازه هنوز مونده اوج بی صفتی و عوضی گری منو ببینی عروج...

حس میکنم از سوراخای دماغشم داره اتیش میزنه بیرون... خیس

عرق شده... برای همینه که منم تو همین فاصله دارم حرارتشو حس

میکنم...

\_اون بچه بمیره خیالت راحت میشه؟

اروم تر میشه، نفسشو میده بیرون؛ یه نفس عمیق میکشه و اینبار

صداش خیلی خیلی بلند میشه؛ قلبم بوم بوم میزنه، حتی حس میکنم

اون بچه هم داره میترسه و قلب پیدا کرده، قلب اونم بوم بوم میزنه.

\_اصلا من به درک که باباشم؛ خود اون بچه به درک، خودت چی؟

نمیگی یه بلایی سرت بیاد؟

به درک؟ به بچه من گفت به درک؟ درسته خوشم نمیاد ولی اجازه

نمیدم هیچ تیکه ای از وجود منو به درک بفرسته...

یه قدم میاد طرفم...

از جام تکون نمیخورم... دستشو مشت میکنه و محکم میاره سمت

شکم...

^^^^^^^^^^^^

جیغ میکشم و یه قدم میرم عقب... خم میشم و همه وجودم میشه

سپر برای حفاظت از شکم...

صدای جیغ از فیلم میاد.



نفس نفس میزنم... خم میشم رو پاهامو همون جا وسط اطاق

میشینم...

فوادم کنارم زانو میزنه...

\_چی شد عروج؟ مگه خودت عین همین کارا رو نمیکردی بکشیش؟

اونقدر میلرزم که حتی نمیتونم بشینم... فواد میشینه پشت سرمو منو

به خودش تکیه میده...

اروم دست میکشه پشتم... موهایی که ریخته رو صورتمو میزنه

کنار... دست میذاره زیر بغلمو و میکشم رو زمین... دامن کوتاهم میره

بالا... لباسم از یه طرف تا روی سینه رفته بالا ...

ماساژ دستاش شدید تر شده... حس میکنم سرمای بدمو حس کرده که

حالا میخواد نهایت حرارت دستاشو بفرسته بهم.

\_اروم نفس بکش... اینجوری

خودش نفس میکشه تا از روش تقلید کنم.

انگار نفس کشیدن یادم رفته. عین فواد نفس میکشم. عمیق و

پرحجم.

لبام بعد از کشیدن اون جیغ ماورایی بهم چسبیده.. دندونام کلید شده

رو هم.

بازم نفس میکشم، فقط اینجوری میتونم گرما رو بفرسته م به ریه

های یخ زه م.

کمکم میکنه. به دیوار تکیه میدم... فوری میره تو اشپزخونه... یه لیوان

شیر با یه بشقاب خرما میاره برام.

دندونایی که رو هم کلید شده رو باز میکنه و خرمای بدون هسته رو

میداره تو دهنم.

خرماها همینقدر که با بزاقم مخلوط میشه قورتشون میدم... برام

سخته؛ دهنم خشک خشک شده... لیوان شیرو نزدیکم لبام میکنه،

جرعه جرعه فرو میدم... با حوصله به خوردم میده...

نفسم اروم میشه... حس میکنم دیگه قلبم نمیزنه... یعنی اون وقت

اونقدر تند تند میزد که الان دیگه جونی نداره برای زدن... الان وقت

استراحتشه...

چی شد؟ فواد منو نزد؟ یعنی همه ش الکی بود؟ میخواست منو

بترسونه؟؟

لیوان نصفه شده شیرو دوباره به دهنم نزدیک میکنه،پسش

میزنم...بسمه دیگه! تو این مدت به نظرم تنها غذای مقوی که خوردم

همین لیوان شیر و خرما بود که فواد بهم خوروند.

سرمو به دیوار تکیه میدم...هنوز شکمم تخت تخته...برای همین

راحت میتونم تکیه بدم... مماس به دیوار...سردی دیوار روی پوستم

میشینه...لرز میکنم...فواد فوری بلند میشه و میره تو اطاق

به بشقاب خرما و لیوان شیر کنار هم نگاه میکنم؛ حتی وقتی هول

میشه هم حواسش به کاری که میکنه هست؛به خوراکی که من باید

بخورم هست... خوراکی که هم برای من هم برای بچه ش خوبه.. فوری

میگم "بچه م"... دستمو میذارم رو شکمم؛ اونم اروم شده... دیگه قلبش

نمیزنه...

چشمامو میبندم لبخند میزنم. هنوز قلب درنیورده؛ مگه چند وقتشه؟

هنوز حس نداره! ولی درک داره؛ میفهمه. حس و حال منو خوب

میفهمه..

گرمی پتو رو حس میکنم؛ این مدت حتی رو خودم پتوی گرم هم

نمینداختم... باید سرما میخوردم؛ سرما میخوردیم... حالا میفهمم

خیلی بلاها سرم نیومد فقط به خاطر این بچه؛ انگار اون بیشتر از من

مراقبم بوده.

گرم میشم... خیلی بیشتر از گرمایی که یه پتو میتونه به آدم بده؛

گرمای مضاعف واسه اینه که بازم تو بغل منبع ارامشم هستم... خودم

و بچه تو بغلشیم... خودمو بچه م... بازم راضی نمیشم و این اسمو تو

ذهنم خط میزنم؛ "بچه مون".

خودمو ازاد و رها میسپرم دست فواد! میدونم که حواسش به همه

چیز هست؛ همه چیز که میگم یعنی همه چیز... حتی ریتم نفسای من...

همونجور که پتو دورم پیچیده شده رو دستاش بلند میشم... خدا رو

برای چندمین بار شکر میکنم که هیکل درشتی به فواد داده؛ اونقدر که

زورش میرسه منو بچه رو با هم بلند کنه، چون... چون حسودیم

میشد اگر به خاطر بچه، منو میزد کنار...میخندم به اینکه شاید

اینجوری میشد؛ شاید من حسودی میکردم؛ شاید فواد منو میزد کنار...

\_به چی میخندی جانم؟

از عروجهش فاکتور گرفت...همیشه میگفت وقتی یه راست میرم

سمت کلمه "جانم" یعنی بیشتر از عروج بودن برام مهمی...حتی بیشتر

از جونم...

\_هیچی...

دیگه براش ناز نمیکنم، الکی الکی آشتی کردم...لبمو گاز

میگیرم...هیچم الکی نبود؛ داشتم میمردم...میمردیم...دوباره

میخندم از اینکه دیگه تنها نیستم... از همین الان همه فعالمو جمع

میبندم؛ از حالا تا ته دنیا منو نی نی با هم یکی هستیم... عجین شدیم.

اصلا نفهمیدم کی رو تخت گذاشته شدم و کی فواد دوباره همه

حواسش جمع صورت من شده؛ اونقدر که سعی داره با لباس، لبای

بدیخت اسیر شده بین دندونامو آزاد کنه...

چشمامو میبندم، طبق یه قانون نانوشته، هر وقت فواد این همه بهم

نزدیک میشه، چشمام دیگه دلش نمیخواد جایی رو ببینه، فقط میخواد

بشنوه؛ گاهی حتی با شنیدن هم میشه سر ر شد... میشه بیهوش

شد... حتی مدهوش شد و از خود بی خود... با چشم بسته...

\_بخواب؛ اروم بخواب...



تازه میفهمم آرامش چه نعمتی بوده و قدر ندونستم...

از پشت بهم نزدیک میشه، بوی عطرش از همیشه برام جذاب

تره... اونقدر که دلم میخواد همه شیشه عطرو رو خودم خالی کنم،

اصلا کاش میشد عطرشو خورد.

بازم کمه برام... برمیکردم سمتش و سرمو میذارم جایی که میدونم

همیشه بهش عطر میزنه؛ حتمی بوی عطر شدیدتره.... نبض گردن!

صداشو نزدیک گوشم میشنوم:

\_ چیزی نمیخوای؟ ضعف نداری؟

\_ بوی عطرتو دوست دارم؛

بازم با ولع عطرو نفس میکشم؛ مطمئنم تا آخرین نایژه بویاییم رفته

بالا...برام توضیح میده:

\_عطر همیشه که.

\_نه فرق داره.

اینبار اونم تحریک میشه برای بو کشیدن...

\_اینجوری نکن فواد؛ میگم فرق داره، یعنی فرق داره... همه چی فرق

داره

نفسمو میدم بیرون...

\_حتی تو...حتی من...دیگه منو تو نیستیم...

سرمو میارم پایین و به شکم نگاه میکنم...

\_ ما شدیم...\_

محکمتر به خودش فشارم میده؛ مطمئنم بازم حواسش هست... حالا

که ما شدیم؛ حواسشو تقسیم کرده بین دو نفر... نه سه نفر..

جلوی آینه قدی دم در وایمیستم. ریملمو درمیارم و دو سه بار میکشم

رو مژه هام...\_

حواسم هست که سپیده پشت سرم نشسته و شیش دنگ حواسش به

منه. قیافه هَپَلی پیدا کرده

\_چه خوشگل شد چشمات

برمیگردم سمتش

\_از اون فاصله معلومه مگه؟!\_

میاد نزدیک تر...

\_آره؛ من چشم بصیرت دارم.

دوباره دهنشو باز میکنه و خمیازه میکشه...دیشب تا اخر فیلم بیدار

بود، انقباض و انبساط عضله هاشو با دیدن صحنه به صحنه فیلم

حس میکردم..

\_برو بگیر بخواب سپیده...چشمات باز نمیشه

میاد رو صندلی نزدیک آینه...یه وری میشینه روش...حتی کامل از

پشت میز بیرون نمیکشتش

\_میخوابم حالا...

پشت دستشو میذاره رو دهنشو دوباره خمیازه میکشه

دیشب کی خوابیدی عروج؟

بہش میخندم و میرم سمت روسریم

تو کہ خوابیدی؛ من یہ ربع بعدش خوابم برد...

دولا میشہ و پاچہ شلوار گشاد و راحتیش رو میزنہ بالا و شروع میکنہ

بہ خاروندن ساق پاش... همونجور سرش پایینہ و باہام حرف میزنہ

خودمونیمما عروج، خوشم اومد از این ہمہ شجاعت، اصلا یہ ذرہ ہم

نترسیدی!

منو میگی؟

نہ عمہ فہمیہ مو میگم...

این دفعہ دوتایی میزنیم زیر خندہ

شجاعت من خیلی خنده دار تر بود، نمیدونه که گاهی که میترسم  
حتی خاطرات فوادم میتونه شجاعم کنه...همچین که ذهنمو بسپرم  
به اون روزا و حرفای فواد؛ دلم قرص میشه و خودم میشه تکیه گاه  
یکی دیگه...یکی عین سپیده.

روسریمو گره میزنم و کیفمو برمیدارم، زیپش بازه؛ توشو یه نگاه  
میندازم، دسته کلیدم توشه و لاشه گوشیم هم همین طور...همون که  
سپیده به این روز انداختش...درش نمیارم تا دوباره داغ دلش تازه  
شه...

چشمم میخوره به یه شکلات های بای...درش میارم

نشون سپیده میدم...چی بهتر از یه شکلات کاکایویی که سپیده

روزشو باهاش شروع کنه؟!

\_میخوری؟!

دستاشو از همون جا باز میکنه

\_پرت کن...

دستمو میارم جلو پرتش میکنم

یه جهش کوچولو از رو صندلی بلند میشه و تو هوا میگیرتش...

\_آخ جون هوبی...ولی اصل نیستا عروج

کیفمو میندازم رو شونه مو میرم سمت در

\_اصلم کجا بود؛بخور دیگه همینو.

بازم دماغ میبینمش...

\_شب میام دنبالت آیدینو ببینی چطوره؟

دوباره ذوق میکنه؛ به ثانیه نگذشته که ناراحت یه جا میشینه

\_بابا محمدم چی؟

بازم باباش...

\_بهبش بگو میای پیش من.

\_بازم قبول نمیکنه

\_تو بگو؛ قبول نکرد با من...خودم باهاش حرف میزنم!

سرشو فوری میاره بالا...خوشحال تر از قبل



میدونم قبول میکنه... شرط میبندم سپید

شرط چی؟

آیس پک خوبه؟

از جاش بلند میشه و میاد سمت من

عالیه

دستگیره درو میدم پایین؛ در باز میشه... برمیگردم سمتش، میدونم که

شرطو من میبرم.. دیگه آدم شناس شدم..:

پس عصر بدون آیس پک نیا خونه سپیده خانوم... زودم راه بیفت به

تاریکی نخوری...

باشه فعلا

حمیازه بعدی.

منم جوابشو میدم "فعلا"

کلید رو میندازم تو قفل واحد خودم... قبل از اینکه بچرخونمش در با

شتاب از داخل باز میشه

"هین" زیر لبی میگم و خودمو میکشم عقب؛ قیافه عصبانی رامین تو

قاب چارچوب، مو به تنم سیخ میکنه

\_سلام

جوابمو نمیده؛ توجهی نمیکنم

میرم سمت در ولی رامین هنوز دستش قاب چارچوبو گرفته و نمیداره

داخل بشم

میرم سمت راست تا در و کامل باز کنم و برم تو که پاهاشو باز تر

میکنه ...دیگه اصلا نمیتونم وارد شم

\_میخوام برم تو رامین

\_بیخودهیج جا نمیری...

یه قدم میاد جلو و تو راهرو وایمیسته

\_چون من نمیذارم...

نفسمو پر صدا و بی حوصله میدم بیرون...این چرا دیشب نرفته

خونه شون؟

\_من باید برم سر کلاس رامین؛دیرم میشه...

اصلا تکون نمیخوره

گفتم که هیچ جا نمیری...

اِ رامین؛ چی داری میگی خل شدی؟

مثل همیشه اداشو درمیارم، خودش همیشه وقتی تعجب میکنه میاد

جلو دست میذاره رو پیشونیم تا بگه تب دارم

دستمو میبرم بالا سمت پیشونیش، محکم مچ دستمو میگیره و

میکشه طرف خودش...هلم میده تو خونه

قبل از اینکه با سر بخورم زمین از پشت نگهم میداره؛ با پشت پاش

درو محکم میکوبه

چی شد رامین کی بود؟

نیلو رو میبینم که با موهای ژولیده ، یکی از لباس خوابای بندی منو

پوشیده و تو خونه م جولان میده

\_! تویی عروج جون؟

واقعا چی شده از دیشب؟ یعنی از اینکه منو تو خونه خودم دیدن این

همه تعجب کردن؟

همین سوالو بلند از نیلو میپرسم

رامین جواب میده:

\_نه اتفاقا؛ چون از دیشب تو خونه ت نبودی تعجب کردیم...

اینبار میاد جلو... میترسم ولی کم نمیارم، نباید جلوی نیلو از خودم

ضعف نشون بدم

هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی عروج؟

چه غلطی میکنم؟ زندگی. مردگی. همینجور زنده م.

نیلو ول میکنه و میره تو اطاق... باز خوبه عقلش کشیده تو اطاق

خواب من نره؛ رو تخت من نخوابه

چته رامین؟ چی داری میگی؟

"من" چی دارم میگم؟ همسایه هات چی دارن میگن عروج؟ این چه

وضعه خونه زندگیه؟ این کارتنا واسه چیه؟

...

از همه حرفای رامین فقط حرف همسایه ها برام مهم بود... چی گفتن

راجع به من؟

هـان عروج؟ چرا لال شدي؟

پشت بند اين جمله خودش داد ميزنه

نيلو مياد بيرون... لباس خوابو دراورده و يه تاپ سفيد با شلوار جين

سياه پوشيده...

چه خبره رامين؟ صدا تو ميشنون.

بشنون... چي رو بايد مخفي كرد؟ همه از همه چي خبر دارن جز

من... كم مونده بود صاف صاف تو صورتم ميگفتن بي غيرتم...

نيلو صداشو مياره پايين؛ پايين كه بود؛ پايين تر

زشته رامين.. اين حرفا چيه راجع به خواهرت ميزني؟

فقط یه خواهر میتونه این چیزا رو بفهمه؟ نیلو خودشو جای من

فرض کرد و رامین و جای نیما؟

\_تو دخالت نکن نیلو

یه بارم که داداش ما اقتدار پیدا میکنه به نفع ما نیس!! از این فکر یه

لبحد کمرنگ میشینه رو لبم که فوری قورتش میدم؛ رامین دید لعنتی!

\_چیه میخندی؟ بایدم بخندی...خزیدی تو لاک خودت و خیال میکنی

هیچ کس حواسش بهت نیس؟ نه خانوم! نه!

نیلو صدا میزنه

\_رامین جان

\_تو ساکت نیلو



برمیگرده سمتش و حرفشو تو صورت نیلو ادامه میده

\_گفتم دخالت نکن...\_

اینبار نیلو کوتاه نمیاد...اتفاقا چند قدم میاد جلو

\_یعنی چی رامین؟ چی واسه خودت میبری و میدوزی؟ خب بذار

توضیح بده بدبخت...\_

\_چی رو توضیح بده؟\_

\_همونی که ندیده و ندونسته داری قضاوت میکنی

باورم همیشه اینی که داره از من دفاع میکنه نیلوس، اونم همون

نیلویی که دیروز زنگ زده بود که تکلیفشو با داداشم روشن کنم.

منم جسارت پیدا میکنم

میخوام اسباب کشی کنم...

اینو که دارم میبینم.. چرا؟

چرا نداره برادر من؛ میخوام برم جایی که اگه یه روز نبودم؛ اینجوری

داداشمو شست و شوی مغزی ندن علیه خودم

اینبار رامین خیلی با شتاب بهم نزدیک میشه

نیلو میاد وسط... بین منو رامین

چیکار میکنی رامین؟ دیوونه شدی؟

نمیبینی چی داره زر زر میکنه؟

این رامینه؟ داداش کوچیکه من؟ یعنی وضع من این همه اسفناک بوده

یا باید افتخار کنم به برادر خوش غیرتم؟ برادری که تمام این مدت یه

سراغ نگرفت ببینه زنده م یا مرده!

\_رامین؛

تذکرات نیلو هم اثر نداره... این رامین روبروم رو بدجوری پر کردن...

^^^^^^^^^^^^^^^^

\_آخه من به تو چی بگم خواهر من؟

دست میکشه تو موهاشو کنار دیوار تکیه میده

\_چرا گزک میدی دست هر کس و ناکسی؟ چرا باید مرد و زن همسایه

تو که با یه نظر معلومه چیکاره س قضاوتت کنه؟

مکت میکنه و دوباره نفس میگیره برای به رگبار بستن من:

\_چرا هرکس باید به خودش اجازه بده هرچی لیاقت خودشو هفت

جدو آواده شه به تو نسبت بده؟

دوباره صداش میره بالا...

نیلو بالاسرش ظاهر میشه با یه لیوان آب

\_بیا بخور رامین؛ اینقدر حرص نخور... یه کاری دست خودت میدیا

بیچاره داداشم؛ یه خدایی نکرده هم نمیگه

رامین لیوانو میگیره و سرشو تکون میده.

نیلو میشینه کنار رامین، سر رامینو میذاره رو شونه ش... با اینکه برای

بعضیا دیدن این صحنه ها خوشایند نیس ولی من هیچ وقت از اینکه

نیلو و رامین جلوی همه ریلکس و راحت برخوردار میکنند ناراحت  
نمیشم.

دست رامینو میگیره و انگشتاشو بین انگشتای رامین میلغزونه

حالا که آروم تر شده؛ میرم تو اطاقم؛ باید یه دوش بگیرم؛ حس میکنم

بوی موش مرده میدم... بذار نیلو رامینو اروم کنه؛ این کارو خوب

بلده؛ هرزنی این کار و باید خوب بلد باشه...

یه چیزی ته مغزم میگه

هرزنی؟ مگه تو زن نبودی؟ چرا هیچ وقت نمیتونستی فوادو اروم

کنی؟ چرا همیشه اون تو رو تر و خشک میکرد؟ زود جلوی همه چیز وا

میدادی و خودتو میکشیدی کنار؟

کتابو میبندم... از صبح تا حالا ده بار بیشتر خواستم غذا درست کنم

ولی وقتی یاد پیاز داغش میفتم؛ دل و روده م به هم میپیچه.

\_میگم فواد؟

سرشو از روی کتابای خودش برمیداره... ولی نگاهم نمیکنه... چشمش

همچنان به کتابه؛ این جور وقتا میدونم که به اوج درسش رسیده و

حواسشو به کل پرت میکنم

همینجور نگاهش میکنم تا تمرکزش بهم نخوره.

\_هوم؟!\_

خودکارو میذاره زمینو شیش دونگ حواسشو میده به من

چى مىخواستى بگى عروج؟

بى مقدمه جواب ميدم؛ كم حوصله شدم

امتحانام نزديكه فواد

ميدونم؛ بازم فيزيكو مشكل دارى؟

از جام بلند ميشم؛ دلم مىخواد يه چيزى بود تا دستمو بهش اويزون

كنم و بلند شم.

نه واسه اون نيس...

اينبار فوادم كتابشو ميبنده؛ منتظرش نميدارم و حرف آخرمو الان

ميزنم.

من ديگه نمىخوام بعد امتحانام برم مدرسه.

از جاش بلند میشه و دنبال من میاد آشپزخونه

\_ نمیری؟ چرا؟

یه نگاه به شکمم میندازم؛ هنوز تخته و هیچی معلوم نیس... ولی تا

بعد امتحانا؛ تا آخر سال وای..

\_ نه فواد؛ خب... بچه بزرگ میشه دیگه... اون وقت تو مدرسه معلوم

میشه... من؛ همین الانم میتروسم یکی بفهمه که شوهر دارم... اون وقته

که دیگه آواره این مدرسه اون مدرسه میشم... شایدم شبانه.

\_ خب چه اشکالی داره عروج؟ به خاطر ایناس ک میخوای مدرسه رو

ول کنی؟

پیازو از سبد زیر سینک درمیارم و میدارم تو سینی:



نه واسه اون نیس... خودمم دیگه نمیتونم، اذیت میشم... همین الانم

بعضی وقتا که بچه ها عطر و ادکلن میزنن حالم بد میشه...

عق میزنم به خاطر بوی پیاز ولی جلوی خودمو میگیرم.. دست فواد

میاد جلو

\_ تو برو بیرون بشین؛ من خرد میکنم...

بدون چک وچونه چاقو رو میدم دستش

\_ میگی چیکار کنم عروج؟ یعنی واقعا نمیخوای بری؟

ابروها مومیندازم بالا

\_ نه نمیتونم اذیت میشم..

پیاز رو توی قابلمه میریزه و توش روغن میریزه

\_باشه هر جور خودت میدونی؛ فقط به خودت فشار نیار...\_

میخندم، حرفمو به کرسی نشوندم؛ من فقط دلم خواب میخواد و

خوردن... همه جور غذایی دوست دارم جز همین پیاز داغو

\_ولی یه شرط داره عروجا!\_

کلافه نفسمو فوت میکنم بیرون

\_باز چی شده؟\_

به محضی که بچه دنیا بیاد، باید همه کلاسا رو بری ها؛ بدون هیچ

غیبتی

\_ا فواد؛ بچه رو چیکارش کنم؟\_

همه خونه رو بوی پیاز برداشته.

درو پنجره رو باز کن فواد

زیر شعله اجاق گازو کم میکنه

تو پاشو یه چیز گرم تر بپوش تا باز کنم؛ هوا سرده ها

از جام تکون نمیخورم؛ تازه میخوام هوای تازه بخورم

خودش میره و از تو اطاق شال پشمیمو میاره و میندازه رو

دوشم...رو سرمو میبوسه و دوباره میره تو اشپزخونه

خب کجا بودیم عروج؟

همین جا بودیم دیگه،

به قابلمه اشاره میکنم

جزغاله شد اونا؛ بسه دیگه.

حرف بچه بود عروج خانوم؛ بعد دنیا اومدنش میسپرم دست مامان.

اینم از استرس تازه؛ نمیخوام بچه مو یکی دیگه بزرگ کنه، حالا درس

که فرار نمیکنه ولی بچه...

حالا کو تا بچه دنیا بیاد؛ تا اون موقع هم یه تصمیمی میگیریم...

پیازا رو از تو روغن درمیاره؛ چه قشنگم سرخ کرده، طلایی طلایی

شده

اونم یه تصمیم کبری؛ واسه کبری خانوم...

فوااد

حرصمو درمیاره؛ هی میگه اسم بچه رو میذاره کبری خانوم.

این بچه دختر نیست فواد.

هست عروج

نیست

این هست و نیست تا سرخ شدن پیازا ادامه پیدا میکنه. مهم اینه که

من دیگه مدرسه نمیرم

استکان چایی رو با پولکی که بابای فواد از اصفهون برام آورده میذارم

جلوی مامانش

خیلی خوش اومدین

ممنونم مادر

میشینم کنارش

نگاهی به شکم میکنه

\_ حال نوه م چطوره؟ دیگه اذیت نکرد؟ تو رو خدا مراقب خودت باشیا

دست میذارم رو شکمم و منم نگاهش میکنم

\_ نه خیلی آرومه

\_ عین باباشه... اونم همینجور اروم بود ولی امان از جواد... سر دخترا

فقط ویار داشتم و هوسم میشد بخورم، وگرنه اذیت نمیکردن ولی سر

جواد... مردم و زنده شدم... بددل شده بودم، از همه چیز عقم

میشد...

\_ کی دنیا میاد؟

\_ نمیدونم درست... دکترش میگه سه ماه دیگه

وای یعنی چی نمیدونی مادر؟ تو که دیگه دختر قدیم نیستی... خود

ادم میفهمه دیگه... اگه به مادر باشه از نفس کشیدن خودتو بچه هم

میفهمی که کی قراره بباد

نگران میشم... نکنه خیلی زودتر باید دنیا بباد و من خبر ندارم؟ پس

چرا من هیچی از نفسای بچه نمیفهمم... دکترش که هر دفعه بهم میگه

مراقب باش.. واسه سن کمه خیلی خطرناکه... یه بارداری معمولی

نیس

فواد میگه خیلی خودتو نگران نکن؛ وقتش که بشه خودش دنیا

میاد...

\_ فواد میگه، فواد میگه...اون از این چیزا سر درمیاره؟ تو خودت که

مادری میگی نمیدونی وای برسه به اون...

سینی چایی رو میکشم جلوش

\_من خودمم میگم هنوز وقتش نیس...

چادری که افتاده رو شونه هاشو کامل میندازه پایین رو زانوهایش

\_آره خب؛ تو الان از چشما تم معلومه حالا حالاها وقتش نیس...ولی

خب میدونی که مادر..

دستشو میاره جلو و میذاره رو شکمم

\_نه خوبه...اون دفعه که بردیمت بیمارستان رنگ به روت نبود...بچه

م فواد مرد و زنده شد.



قند رو برمیداره و میزنه تو استکان چاییش... کل قند خیس

میشه. میذاره دهنش و چایی رو فوت میکنه و یه قُلپ ازش میخوره.

\_با مامانت اینا حرف نمیزنی؟

\_چرا اتفاقا همین دو روز پیش حرف زدم...\_

دوباره چاییشو فوت میکنه و یه قلپ دیگه... اخه چرا صبر نمیکنه تا

یخ کنه... لب به پولکی ها نمیزنه... میگه قندم بالاس اون وقت حبه

حبه قند میخوره...

\_واسه زایمانت میاد؟

\_بله میاد...\_

به پولکی ها اشاره میکنم:

مَمان پولکی هم بخورید.

دستشو میاره بالا که یعنی "نه"

حالا خیلی اذیتشون نکن جانم...اگه راه دوره زورشون نکن

بیان...من خودم میام مراقبت هستم

نه زحمتی نیس...مَمان خودش دوست داره بیاد...

اره دیگه نوه اوله...ذوق داره خب؛ منم که سابقه نوه بزرگ کردن

دارم بازم خوشحالم...میدونی؟نوه پسری یه چیز دیگه س...

بهبش لبخند میزنم...یعنی بچه من عزیزتره؟

استکان تموم شده چایی رو میذاره تو نعلبکی و یه دور ته استکانو

میچرخونه توش...

\_حالا ایشالا رامینتون زن بگیره و بچه دار شه تازه مادرت میفهمه نوه

یعنی چی!! از تخم و ترکه خود ادم باشه یه چیز دیگه س...

نمیفهمم مگه الان بچه من نوه مامانم نیس؟ فقط بچه رامین؟

ازجاش بلند میشه...

\_یه روز بیاید خونه ما عروس، برای بچه چند دست لباس

دوخته... بدم ببر... خودم دستم درد میکنه نمیتونم ساک بیارم.. تو بیا

تا فوادم بتونه بیاد...

بهم میگه عروس، تا بفهمم دارم عروس بازی درمیارم... فواد که یه روز

درمیون به مامانش سر میزنه چرا اینجوری گفت؟

\_باشه مامان میام...

\_حیف شد این پسر اینجوری شد...نمیدونم چجور شد...تقصیر منه

که این ارث قند بالا رو دادم بهش...ولی همیشه حواسم به خورد و

خوراکش بود واسه همین اینقدر وضعش ناجور نشده بود

سرمو میندازم پایین؛یعنی اینم تقصیر من بوده؟

\_بقیه اثاث و تخت بچه و رختخواب و اینا رو هم خودم بهت میدم...

\_مامانم خودش..

حفمو قطع میکنه:

\_میدونم ولی نمیخواه زحمت بکشن و خرج الکی کنن...من و مادرت

نداره که!

دم در که میرسه دولا میشه و کفشاشو میکنه تو پاش...چادر و از دور

کمرش باز میکنه و میندازه سرش...سرشو میاره نزدیک منو صداشو

اروم میکنه:

\_این دختر همسایه تون صبورا، کمکت هست دیگه؟

این صبورا رو از کجا میشناسه؟

\_بله میاد...خیلی کمک میکنه

دستشو میذاره رو دستم

\_آره مادر هرکاری داری بهش بگو..دختر خوبیه...خیلی وقته واسه ما

شناسه...مطمئنه...اگه کمک میکنه واسه دل بی ریاشه...

\_چشم

کاش یه خرده هم تعریف منو میکرد.

\_کاری نداری؟ فردا که به مامانت زنگ زدی سلامش برسون...\_

\_سلامت باشید...\_

یعنی خواست بگه هرروز، هر روز به مامانم زنگ میزنم و گزارش میدم

بهش؟

برمیگرده سمت و اروم میزنه به کمرم

\_تو دیگه نیا کمرت درد میگیره...\_

میره سمت درو فوری از خونه بیرون میره

من که نمیخواستم فردا به مامان زنگ بزنم...خرج تلفن راه دور زیاد

میشه... نچ! بیچاره مامان، چجوری بهش بگم سیسمونی برام درست

نکنه؟ مامان فوادم ناراحت میشه که!! نچ! کاش میشد همه وسایلو

خود فواد بخره تا هیچ کدوم ناراحت نشن.

یعنی همه حرفای مادر فواد از رو دلسوزی بود؟ پس چرا من فکر

میکنم نیت داشته؟

جعبه اولی رو من میذارم رو زمین و جعبه دومی رو سپیده میذاره

\_خسته نباشی خانوم خوشگله

دستشو از دهنش درمیارم..زل زده به جعبه ها

\_چیه تو فکری سپید؟

نفسشو میده بیرون...پر حجم، پر صدا..ولی تو خالی

\_خیلی مزاحمت شدم عروج...من همه ش دردسر دارم واست

\_ او هو... این حرفا خیلی بهت نمیاد.

غش میکنه از خنده... حق میدم بهش.. بعید بود من همچین ادبیاتی

براش استفاده کنم.

\_ چی شد دوباره؟ بیا بریم چایی

دستمو میبرم جلو... دستشو میذاره تو دستم و لی لی کنون میاد طرف

اشپزخونه

\_ من بریزم عروج؟

\_ بریز

اگه قراره یه مدت بشه هم خونه م؛ باید بذارم این خونه رو خونه ی

خودش بدونه...



بدون اینکه نیازی باشه ازم بپرسه؛ صاف میره سمت کابینت استکانا...

\_من تو این بخورم؟

عاشق این راحتیشم... بی اغراق میگم دیگه برام پررو نیس...

ماگ سفیدی که روش با نارنجی نوشته 'I LOVE YOU' رو نشونم

میده

\_بردار عزیزم...

من همیشه برای اینکه دستم به این کابینت برسه باید پاشنه پاهامو

بلند میکردم...

دوباره سرشو میکنه تو کابینتو یه ماگ دیگه درمیاره از توش... یادمه  
اینو پارسال از یه مغازه شکلات باراکا خریدم، به خاطر خرید زیاد، بهم  
اِشانتیون داده بود.

خودم میرم از رو میز وسط هال بسته شکلات جدیدی رو که خریدم  
میارم براش...

\_ نه او نا نه عروج جون؛ زیاد خوشمزه نیست...

یه ذره صبر میکنه و جمله شو اصلاح میکنه به نظرش

\_ البته به نظر منا؛ حالا شاید تو خوشت بیاد

شونه هامو میندازم بالا

\_ نمیدونم، هنوز امتحان نکردم... تو خوردی از این شکلاتا؟

بدو از تو اشپزخونه میاد بیرون

\_اونا رو ولش عروج...\_

میره تو اطاقی که این روزا به اون اختصاص دادم، چقدر حواسم بود

خونه جدیدی که گرفتم دو تا اطاق داشته باشه که یکیشو بذارم برای

سپیده... حیف که نه تخت داره نه حتی پرده های خوشگل... هرچند

که خودش از این وضع خیلی هم ناراضی نیس... همون اول که اطاقو

دید... دستاشو کوبید به هم و گفت " آخ جون؛ رو زمین ولو میشم و

دیگه دست و پام از این ور او ور تخت نمیزنه بیرون... میتونم راحت

غلت بزنم"

\_بیا عروجی... اینو امروز خریدم.. آخرین کیک از مدرسه قدیمم

این جمله اخرو اروم میگه...قشنگ میشه از توش بوی دلتنگی رو

حس کرد...

حالا وقتشه که من حالو هواشو عوض کنم

\_بدو بیار بخوریم دیگه دلمون تموم شد.

سریع میاد سمتم

\_بیا عروج

بسته کیک رو میگیرم ازش و بازش میکنم...سه تا تیکه کیکِ قالبی

توشه

\_خودت نمیخوری؟

نه بخور عروج... اوو من اینقدر از اینا خوردم که سیر شدم... بخور

روا، بخور گوشت بشه به جونت...

میخندم... یاد اون وقتای خودم میفتم... با لی لی چقدر ترکی حرف

میزدیم...

یه تیکه شو برمیدارم؛ بازم دلم نمیداد اون نگاه کنه.. یه تیکه دیگه رو

میدم به اون... دستمو رد نمیکنه.

عروج؟

به کیکم نگاه میکنم، کرم شکلاتی که بینش بود داره تموم میشه... چه

بد اینجوری که دیگه مزه نداره!

عروج بچه شدی؟ با این حرفا میخوای از زیر سوالی که سپیده  
پرسیده فرار کنی؟ حق داری وقتی میدونی سوالش چیه، شجاع  
میشم و جوابشو میدم:

\_هوم؟

\_خدایی از ته دلت خواستی من پیام پيشت؟

این فسقلی هم بلده مقدمه چینی کنه

\_معلومه... من با کسی تعارف ندارم.

\_خب، با همه شاگرداات این همه راحتی؟ به همشون همینجوری کمک

میکنی؟

کیکم تموم شد... حالا خودموبه چی مشغول کنم؟

\_ معلومه که نه... تو که شاگردم نیستی.. دوستمی..

\_ خب با همه دوستاتم که زندگی نمیکنی...

بلند میشم و جلد کیکمو و استکانای خالی رو برمیدارم

\_ تو برام فرق داری... یه شاگرد و دوست خاصی...

\_ بابامم ...

اینقدر صداشو میاره پایین که دیگه هیچی نمیشنوم

\_ چی گفتی؟

سرشو به دو طرف تکون میده:

\_ بابامم همینو گفت... اینکه تو یه معلم خاصی... برای همین بهت

اعتماد کرد و منو فرستاد تو خونه ت

بهبش میخندم...

\_ما کلا خاصیم سپیده خانوم؛ کیه که قدر بدونه؟

سینی رو برمیدارم و میرم تو اشپزخونه...

کوتاه نمیداد... دنبالم میاد تو اشپزخونه

\_بده من بشورم...

دیگه کلفت که استخدام نکردم..نمیدارم بشوره!

^^^^^^^^^^

این روزا حس میکنم قانع کردن سپیده خیلی سخت شده، حقم داره..

همه ش حس میکنه اینجا سرباره و باید با کمک کردن...اصلش با



قبول کردن همه کارای خونه از بار مزاحمتش کم کنه... ولی ای کاش

اینبارو لااقل میفهمید.. میفهمید که به هیچ وجه سر بار من نیست.

قول میدم به خودم که اگه اینبارم دوباره پيله کرد و گفت چرا منو

قبول کردی؛ چرا من برات فرق دارم، براتش از تفاوت هاش بگم؛ از

تفاوت های معقول؛ نه همونایی که شاهرخ تو گوشش خونده بود و

خامش کرده بود، خوابش کرده بود.

دلایلی که یه روزی؛ منم که هم سن و سال سپیده بودم عاقلانه

میدونستم؛ زرنگی میدونستم... خداییش هم از یه جهاتی بود ولی...

لعنت به این ولی و اما و اگر...

xxxxxx



فواد با این حالت داری میری؟

آستین پیرهنشو میده پایین و صافش میکنه...میرم جلو؛دکمه های

سر آستینشو خودم میبندم...همونجور که سرم دولاس کف سرمو

میبوسه

بعد از بستن دکمه هاش دستامو دور کمرش حلقه میکنم

حالم خوبه عروج خانوم؛بیخودی نگرانی...انسولینو به موقع بزnm

هیچ طوریم نمیشه.

بین همکاریات...

نمذاره حرفمو کامل بزnm...خودش دیگه یه پا حرفه ای شده تو

تکمیل جملات من



بله؛ بله؛ بله... هستن کسایی که بتونن واسم تزریق کنن

پس با موتور نرو فواد

سرمو براش کج میکنم، نود درصد مواقع وقتی اینجوری میکنم قبول

میکنه

چشم؛ با موتور هم نمیرم دیگه؟

رو پنجه پا بلند میشم... خودش کمکم میکنه و سرشو خم... چقدر

خوبه که زخمای دهنش از بین رفته... دوباره بوسه ها همون طعم و

ارامش همیشگی رو داره.

مواظب خودتم باشیا خانوم.

میره بیرون و رو پله جلوی در میشینه تا بند کفشاشو ببند

\_هستم

\_این کافی نیس...خیلی خیلی مراقب باش...اون دفعه هم که حالت

بد شد گفتم خوبم، مراقبم، ولی نبود

پشتش به منه ولی انگار که پشت سرشم چشم داره

\_اونجوری هم بغ نکن اون گوشه...یه زنگ به مامانت بزن...سلام منم

بهبش برسون

پامو میکوبم زمین:

\_فواد!! تو مگه پشتت چشم داری؟

از جاش بلند میشه... کیف دستیشو میگیره دستش و میره سمت

حیات... از همونجا برام دست تکون میده... بهش لبخند میزنم تا هم

اون دلش گرم بشه به اروم بودن من.. هم خودم دلم خوش باشه که

ارومم و اتفاقی نمی افته... این روزا، این مریضی فواد، این حال

من... کی تموم میشه؟

در ساختمونو میبندم و میرم تو هال... هنوز خیلی دور نشدم که

صدای احوالپرسی ماخوذ به حیای فواد رو با صبورا میشنوم.

بیا اگه گذاشتن یه زنگ به مادرمون بزنیم.

میرم سمت در و بازش میکنم... درو میبینم که تازه بسته شده و

صبورا همچنان چشمش به در حیات دوخته شده.

صداش میکنم:

\_سلام صبورا

\_سلام عروج جونم خوبی گلم؟

سرشو کج میکنه و نگام میکنه:

\_آخی، دلت برات تنگ شد؟ این همه نگرانش نباش... به سلامت میره

و برمیگرده.

دلم نمیخواد که این همه از اوضاع و وقتای بیهوشی و تشنج فواد

بهش بگه... یه جوری سوال میپرسه ازش که انگار کار همیشه فواد

غش و ضعفه.. اونم غصه میخوره و دوباره فیلش یاد هندوستان میکنه

و میگه عروج خودتو خلاص کن.

میاد سمتمو دستمو میگیره:

\_خوبی خودت؟ کوچولوت خوبه؟

دستشو فشار میدم، فرشته نجاتم شده این چند ماهه

\_خوبیم...\_

\_هردو؟\_

\_هر سه...\_

ابروهاشو میده بالا.

\_تو و نی و کی؟\_

\_با باباش دیگه...\_

دوباره لبخند میزنه

\_ اهان؛ ایشالا ایشالا

بازم سر خود میره تو آشپزخونه

\_ صبحونه تو که کامل خوردی؟

\_ خوردم...

\_ یه چایی بدون قند میخوری دوباره؟

خودمم میرم تو آشپزخونه؛ نا سلامتی اینجا خونه منه؛ اینجا مقرر

فرماندهیم به قول فواد.

\_ تو برو بشین صبورا؛ هنوز میتونم کارامو بکنم



با دستش منو اروم هل میده به سمت هال

\_من خودم غیرتم برنمیداره زن پا به ماه واسم کار کنه... برو بشین برو

بشین... منم عین خواهرت... اونم تو که یه ذره قد و اندازه ت

نیس... آخه تو خودت هنوز کوچیکی... یکی دیگه رو هم داری با خودت

جا به جا میکنی...

میشینم منتظر تا برای زن پا به ماه چایی بیاره... تو خونه خودش...

این روزا نفسم گاهی بالا نییاد... به دکتر هم که بگم اول دعوام

میکنه؛ سرزنشم میکنه، از پدرمادر بی فکرم گرفته تا شوهر نادون و

خودخواهمو محاکمه میکنه... و بعد میره سراغ معاینه

نه مامان جان؛ خوبم... همه خوبیم...

یه زره هم از نگرانی مامان کم نمیشه؛ حالا که خودم یه جورایی نصفه

و نیمه مادر شدم بهش حق میدم

\_اون شوهرت چطوره؟ خوبه؟

\_خوبه مامان

دلَم میگیره که مادرم هم شده مخالف فواد؛ ازوقتی فهمید فواد از

خیلی قدیم ترا قندش بالا بوده و دکترش همیشه بهش هشدار میداده

مراقب باشه و پرهیز کنه ولی...ولی فواد سهل انگاری کرده و

خودخواهانه اومده سراغ زن گرفتن و تشکیل خانواده دادن

\_لابد دوباره ول کرده رفته! هوم؟

\_خب مامان باید بره دنبال کارش

نفس عمیق مامانو که با حرص میفرسته بیرون کامل حس میکنم،

زنده و جوندار.

\_خوش بحالش که این همه دوستش داری...همیشه خوش باشید

مادر...کاری نداری؟

\_نه مامان سلام برسون...برای زایمانم میای دیگه؟

دوباره لحنش تلخ میشه

\_چیه؟ واسه اونم امر کردن نیام؟ حق ندارم پیش دخترم باشم؟

\_مگه میشه مامان؟ این حرفا چیه؟



وَالَا بَعِيدَ نَيْسِ بَغْنِ نِيَا عَرُوجٍ.. اَنگَارِ كِه مَن وَاسِه اَوْنَا مِيَام... مَن فِقْطِ

و فِقْطِ وَاسِه دَخْتَرِ خُودِمِ مِيَام... هَمِينُو بَسِ.

نِه مَامَانِ شِمَا هِرُوقْتِ اَوْمَدِي قَدْمَتِ سِرِ چَشْمِ... اَصْلِ كَارِ فُوَادِه كِه

اَوْنِمِ هَمِيْشِه اَز دِيْدِنِ شِمَا خُوشْحَالِ مِيْشِه...

اَوْنِ خَانُومِه هِنُوزِمِ مِيَادِ پِيْشْتِ؟

صَبُورَا؟

اَرِه هَمُونِ خَانُومِ

بَلِه مِيَاد... مَادَرِ فُوَادِ مِيْشِنَاسْتَشِ، كَلِي سَفَارَشْمُو بَهْشِ كَرْدِه.

صَدَايِ پُوزْخَنْدِ مَامَانُو مِيْشِنُومِ...



در ساده ای دیگه دختر من... چرا پای یه زن مطلقه رو به خونه ت باز

کردی؟ اصلا خودت میشناسیش؟

دستمو کلافه میکشم تو موهای کوتاه شده م...

نه مامان ولی خب... مادر فواد...

اصلا اجازه نمیده حرفام تموم شه

مامان فواد؛ مامان فواد... دختر من خودت چه حسی داری؟ بالاخره

تو هم زنی... باید ببینی ته دلت چی میگه... هرچقدرم که مرد آدم

خوب و نجیب باشه بازم زنی که مرد آدمو از راه به در کنه زیاده...

یه مکث میکنه...دیگه این رو هم خیلی وقته به حساب ارامش مامان

نمیذارم...میدونم داره یه حرفی رو مزه مزه میکنه...یه حرفی که

خیلی هم باید تلخ و گزنده باشه...ولی واقعیته

\_اینجوری هم که از دختره گفتی...همچین کم هم ناز و غمزه نمیاد

واسه فواد.

بغض میکنم، نکنه واقعا فواد داره ازم دور میشه؟ تازه صبورا میتونه

واسش انسولین هم بزنه و بیشتر از من مراقبش باشه

\_مامان

دلم میخواد این مکالمه زودی قطع شه؛ بدبختی اینجاس که ملامت شه م...

زنانه خوبی داشته؛ هیچ وقت نشده حساش دروغ بگه... ولی از ته دل

میخوام که اینبار حس زنانگی مامانم فلج شده باشه...

\_پیش ما بیا... خیلی خوشحال میشیم... جدی میگم... هم من هم فواد

\_بله میدونم... من دیگه برم عروج... رامین دوباره رفته تو کوچه و

نمیاد تو، بر عکس تو درس نمیخونه که... منو زله کرده

خنده م میگیره از شیطنتای داداش کوچولوم...

\_هنوز زنش ندادی مامان؟

صدای غرغرای مامانو میشنوم

لا اله الا ا... این فکرا چیه میندازی تو سر این پسر؟ همینم مونده

هنوز بوی شیر از دهنش نرفته زخم بگیرم براش.

خب یه دختر خوب و درس خون پیدا کن بیاد باهاش درس کار

کنه، شاید این وسط یه بادا بادا مبارکی هم شد.

منتظر میشینم که مامان یه چیزی بدتر از قبل بارم کنه.

از دست تو عروج؛ همون یه بار معلم سر خونه گرفتن برای هفتاد و

هفت پشتم بسه

میزنم زیر خنده؛ خوبه که اخر این همه آه و فغان به خنده ختم شد...

برم دیگه عروج؟



باشه مامان... سلام برسون...

مراقب همدیگه باشید... مراقب فوادم باشه؛ هرچی نباشه دلم نمیاد

جای پسر مه دیگه؛ اونم عین رامین، سلامش برسون...

بالاخره بعد ده بار خدافظی کردن رضایت میدیم به قطع تلفن.

دیگه این روزا دلم نمیخواد به مامان زنگ بزنم.... دلم میگیره، اصلا

موندم بین فواد و مامان... مامان میگه فواد یه نامردی رو در حق تو

تموم کرد؛ چرا نگفت مریض بوده... چرا نگفت دکترا بهش گفتن ممکنه

دیابت بگیره و همیشه انسولینی بشه...

وقتی فهمید حامله م بیشتر از هر وقت دیگه ای گُر گرفت... فواد زد

زیر قولش... قرار بود تا وقتی منم نرفتم دانشگاه خبری از بچه نباشه

ولی... ولی بازم فواد با مظلوم بازیش منو خوب پایند کرد.

سرمو به دو طرف تکون میدم... دلم نمیخواد حرفای مامانو اون قدر

پیش خودم تکرار کنم که خودمم باور شه... حالا بجز مامان

فواد؛ مامان خودمم مخالف ازدواجه... کاش برای زایمان هیچ کدوم

نیان... میترسم دعوا شه.

روی زمین میشینم؛ تازه چشمم میفته به سیم تلفن که تا اونجا که جا

داشته کشیدم سمت خودمو راه رفتم... حتی اگه الانم تماسو قطع

نمیکردم؛ دیگه سیم ادامه پیدا نمیکرد و از پریز درمی اومد.



کمرمو به دیوار خنک تکیه میدم، خنکیش حس خوبی بهم میده،

نمیدونم امسال پاییز چرا من سردم نمیشه، چرا همه ش حس میکنم

دارم اتیش میگیرم. دکترم میگه تو این ضعف بدنی که تو داری فقط

یه سرماخوردگی کافیه تا کلک خودتو و بچه ت کنده شه...لبامو گاز

میگیرم؛ چقدر اون روز بیرحمانه بهم گفت.

چقدر وضعم بد بوده که تو اون عالم بیهوشی اون روز همه ترسیدن؟

فواد چه کرده بوده که وضع اونم چندان فاصله ای با مرگ نداشته؟

از جام بلند میشم...فعلا صبورا باید بشه؛ تو این شرایط تنها سنگ

صبورمه...هم من،هم فواد بهش احتیاج داریم...لاقل تا وقتی بچه

دنیا بیاد، نباید هیچ تصمیمی براش گرفت.

کتاب داستانمو میگیرم دستمو ورق میزنم صفحه بعدی... داستانش  
 همچین چنگی به دل نمیزنه ولی خب برای سرگرمی خوبه؛ به اصطلاح  
 آموزنده س ولی نویسنده ش بیشتر داره شعر میگه و شعار میده تا  
 داستان بگه.

یه غلت جانانه روی تخت میخورم... این روزا بیشتر از هروقت دیگه  
 ای دلم میخواد بخوابم؛ اصلا حوصله نشستن ندارم. فواد داره توی حال  
 برگه های امتحانی رو تصحیح میکنه، این کار نیمه وقت تدریس،  
 هیچی که نداشته باشه، لااقل سرشو گرم کرده به اینکه به مریضیش  
 زیاد فکر نکنه.

انگشتمو با زبون تر میکنم و میزنم صفحه بعد و بعدترش...هنوز  
نصف بیشتر کتاب مونده؛ از خوندنش حوصله م سر رفت؛ اون قدر  
کلماتش قلمبه سلمبه س که گاهی فکر میکنم دارم کتاب ادبی دوره  
حافظ و فردوسی رو میخونم. یه برگه که لوله کردم و میذارم وسط  
کتاب به عنوان نشون و میرم تو حال پیش فواد؛ شاید بتونم تو  
تصحیح برگه ها کمکش کنم.  
بی حرکت نشسته رو صندلی...چه مبادی آداب تصحیح میکنه، واقعا  
رفته تو ژست آقا معلمی.

\_فواد یه چایی میخوری برات بیارم؟

میدونم الان می‌گه به شرطی که کمرنگ باشه... واسه خودتم کمرنگ

باشه عروجا.

\_فواد؟

...\_

یعنی خوابش برده؟

ترجیح میدم اول چایی رو با لیمو ترش بریزم و بیرم براش بعد از

خواب بیدارش کنم... طفلکی از فشار کار و خستگی زیاد، گاهی

نشسته چرت می‌زنه.

دولا می‌شم و سینی رو می‌ذارم رو میز... همونجور خمیده فواد رو نگاه

میکنم... یا خدا چرا اینجوری شده؟

قندون از دستم میفته رو زمین

\_فواد؟

یقه لباسشو میگیرم و تکونش میدم...

\_فواد صدامو میشنوی؟ فواد؟

یه مقدار کف از دهنش دراومده... میتراسم.. یعنی دوباره تشنج؟

\_فواد تو رو خدا جواب بده...

مگه تاثیری داره؟

میدوم سمت اطاق و چادر رنگیمو میندازم رو سرم...

لعنت به من؛ لعنت به تو عروج یعنی حواست نبود بهش که حالش بد

شده؟ که این همه بیقرار شده و ممکنه دوباره وضعش بهم بریزه؟

موهام همونجوری ریخته دورم؛ سردمه؛ لباس مناسبی تنم نیست...

میدوم تو کوچه، وای صبورا که امروز نیست پس من چه خاکی تو

سرم بریزم؟ کی رو دارم بهم کمک کنه؟ اگه به مامان بابای فواد زنگ

بزنم تا بیان اینجا کلی زمان برده.

زنگ خونه مولود خانوم رو میزنم...

\_مولود خانوم؟

هم در میزنم؛ با دست چپم محکم زنگ خونه شونو فشار میدم؛ انگار

که هرچی من بیشتر و محکم تر زنگو فشار بدم در زودتر باز میشه.



مُولود خانوم؟ تور و خدا باز کن...

اکبر آقا همسایه ته کوچه داره از تو کوچه رد میشه؛ تقریباً همه محل

فهمیدن که فواد چه حال و روزی پیدا کرده؛

چی شده؟ عروج خانوم؟ خوبی دخترم؟

فواد! تو رو خدا اکبر آقا... فواد دوباره حالش...

بغضم میشکنه و چنگ میزنم به گلوم؛ الان چه وقت گریه س؟

اکبر آقا تا اینو میشنوه میدوه سمت خونه...

کو کجاس؟

زبونم بند اومده... نمیدونم فواد اصلاً کجا بود...

اکبر آقا با کفش میدوه تو خونه... منم با دمپایی هام

\_ آقا فواد؟ بابا جان؟

فوادرو میبینه و سریع میره سمتش...

کما بیش میدونه باید چیکار کنه...

\_ یه چیکه آب بیار براش

میرم سمت آشپزخونه و در یخچالو باز میکنم تا براش آب بیارم

صدای اکبر آقا میاد... داره لباسای فواد رو درمیاره... تن خیس از

عرقش باید پتو پیچ شه...

\_ حالا نمیخواد آب خنک بیاری... از همون شیر بیار...

تازه میفهمم از هول زیاد نمیدونم از کجا باید آب بیارم.

در یخچالو همونجور ول میکنم و میرم سمت شیر آب...

لیوان آب رو میارم دم دهن فواد... دندوناش قفل شده بهم... اکبر آقا

لیوانو ازم میگیره و میبره سمت دهن فواد...

\_اینجوری همیشه.. اینو بگیر...

لیوانو که گرفته سمتم... ازش میگیرم؛ نصف ابش میریزه زمین...

به زور سعی میکنه لبای فواد رو از هم باز کنه و دندوناشو از هم

فاصله بده...

\_عجبا... چرا اینجوری شده؟

سرشو میگیره بالا... منو که میبینه دوباره سرشو میندازه پایین

\_برو براش پتو بیار...\_

نمیدونم چه رنگ و رویی پیدا کردم که الان ترجیح داد اینجا نباشم؟

میرم سمت تخت... زیر دلم از درد، تیر میکشه... یه آخ زیر لبی میگم و

پتوی روی تخت رو برمیدارم.. این پتو وزن انچنانی نداشت که! پس

چرا این همه سنگین شده؟ دوباره برای بلند کردن پتو هم درد میاد

سراغم... بدتر از قبلی... آخم بلند تر میشه... لبمو گاز میگیرم...

وقتی میام تو هال؛ مولود خانوم رو کنار اکبر آقا میبینم که داره کمک

میکنه بهش... شوهر بیچاره م با اون همه حیا الان بدون پیرهن تو

تنش، افتاده رو زمین

پتو رو میبزم سمت اکبر آقا...مولود میاد جلو ازم میگیره...

\_تو بشین عروج...

\_اون پتو رو بده من، شما پیش این دختر بنده خدا باش...

مولود خانوم حرفی که اکبر آقا زده رو اطاعت میکنه...درد، بی طاقتم

میکنه...میشینم رو زمین

\_آآآآی

\_چی شد عروج جان؟

مولود خانوم اروم ضربه میزنه به صورتم

\_یا فاطمه زهرا؛ چی شد دختر جون؟ اکبر آقا...

اکبر اقا رو تار میبینم که حواسش اصلا به ما نیست؛ سرگرم بهوش

آوردن فواده.

\_عروج جان...\_

صدای مولود خانوم داره بلند و بلندتر میشه ولی من؛ دارم اروم و

اروم تر میشنوم...میخوام سرمو تکون بدم ولی سنگین تر از اونیه که

زور من بهش برسه.

درد کمرم مثل یه سیخ به شکمم فشار میاره و ....

از باز کردن چشمام پشیمون میشم؛ اونقدر خسته هستم که حس

میکنم چشمام باز شه یه حجم درشت از درد هوار میشه رو

سرمد... سرد درد میکنه؛ سینه م؛ شکمم؛ کمرم... دیگه اسم بقیه اعضا  
رو بلد نیستم.

صداهایی رو از این ور اون ور میشنوم... دلم نمیخواد به چیزی فکر  
کنم.

\_صدامو میشنوی عروج؟

آه لعنتی فهمید بیدار شدم. چشمامو محکم تر رو هم فشار میدم.

\_بیدار شو دیگه دختر جون.

موهام به کف سرم چسبیده؛ از دستشون کلافه میشم... ای کاش اینا

اینجا نبودن تا میتونستم با دستام موهای وامونده م رو بزخم کنار.

صداها نزدیک تر میشه

موهام کنار زده میشه

\_بیداری عروسم؟

عروسم؟ من عروس کی هستم؟ "نچ" زیر لبی میگم تا بفهمن بی

حوصله م و دلم نمیخواد بیدار شم.

صدای پاها ازم دور میشه....حس میکنم یه چیز داره رو نوک پام

حرکت میکنه...انگشتمو تکون میدم...سنگینی یه پتوی نازک رو

خودم حس میکنم و بعدم صدای در...

با همون چشمای بسته دستامو یه مقدار تکون میدم.



دوباره در باز میشه؛ اینبار همون صدای قبلی داره با یه نفر دیگه حرف  
میزنه.

\_اره حالش بهتره؛ بیا بذار اینجا آبمیوه شو مادر.

\_مامان، بهوش اومد؟

پایه های صندلی رو زمین کشیده میشه

\_آره مادر بهوش اومد....

دم گوشم صدای آخ و وای و ناله از درد کمر رومیشنوم.

\_آخ کمرم خدا؛ آدم پیر که بشه به هیچ دردی نمیخوره مادر.

صدای فواد رو میشنوم؛ دلم میخواست اولین صدایی که بعد بیداری

شنیدم فواد بود نه مادرش.

\_پس واسه همین هی دعا میکنی پیر شم مادر؟

دستمویه نفر میگیره تو دستش... از چروک دستاش معلومه که همون

پیری هست که به هیچ دردی نمیخوره.

\_نگو تو رو خدا... من یه سر برم بیرون، نمازم قضا میشه.

صدای باز و بسته شدن در میاد... و حالاس که دلم میخواد چشمامو

باز کنم. هرچند که از فواد دلخورم؛ باید اون تمام مدت کنارم میموند؛

اون رو پا وایمیستاد نه مادرش.

\_خب دیگه مجلس خودمونی شد؛ بیدار نمیشی عروج خانوم؟

...\_

بازم دلم میخواد صدام کنه، دلم تنگ شده برای اینجور بیدار کردنش؛

با حوصله؛ اروم؛ نرم نرم لذتش رو حس میکنی.

\_عروج بابا؛ بیدار شو بابایی؛ چقدر میخوابی؟

موهام اینبارم میره کنار؛ ولی خیلی اروم تر از دفعه پیش

\_عروج صدامو میشنوی؟

نفساشو رو پوست گونه م حس میکنم

\_نمیخوای بیدار شی؟ دلم برات تنگ شده ها

یه نفس عمیق میکشم و چشمامو اروم باز میکنم.

\_اهان؛ بیشتر بیشتر...

فواد رو واضح و شفاف میبینم... همینجور زل زده به من.

\_سلام ماه بانوی من؛ خوبی؟

چشمامو رو هم فشار میدم، اعتراف میکنم که تکون دادن زبون نیم

مثقالیم خیلی سخت تر از چشمام بود؛ حتی دستام. زبونم چسبیده به

سقف دهنم.

لبامو از هم فاصله میدم

\_فو...اد

\_جان دل فواد...

\_آب

ای به چشم

فکر نمی‌کردم اولین کلمه ای که بگم آبه.

لیوان آب رو به دهنم نزدیک میکنه...یه جرعه میخورم..دلم درد

میگیره...چشمامو رو هم فشار میدم.

چی شد؟

لیوانو به دهنم نزدیک میکنه، با دست پس میزنم

نمیخوام.

شکم تخت شده م یادم میاره چی بهم گذشته؛ فواد بیهوش شد و من

از درد زیاد بیهوش شدم؛ یه زن و شوهر علیل که همسایه ها نجاتشون

دادن؛ اسمشه هردو جوونیم ولی حتی از پس خودمون برنمیام؛ چه

برسه به یه بچه... بچه!

\_ بچه... بچه م... کجاس فواد؟

\_ آروم باش عروج، بچه هم به وقتش.

\_ یعنی چی فواد؟ بچه م... آآآآی

دستمو میگیرم به شکم... دیگه درد نمیکنه، میسوزه...

\_ دیدی چی شد؟ آروم باش تو رو خدا عروج؛ آروم باش

چرا فواد از منم بی حوصله تره؟ نکنه دوباره وقت تشنج و بی

حالیته؟ مگه واسه امروز بس نبود؟ مگه واسه این هفته بس نبود؟

من تا کی باید از این وضع بکشم؟ مگه اخر داره؟

بحث بچه رو عوض میکنم... فقط یه سوال

\_بچه...خوبه فواد؟

\_اره خوبه...

چشماشو ازم میدزده

\_زننده س؟

با اون بچه ؛ با اون همه هشدار ، دلنگرانی دکترا؛ مامانم... وای هیچ

بعید نیس که... اشکم میزنه بیرون... بدون اینکه کنترل و اختیاری

داشته باشم روش.

\_عروج؟ چی شد دختر خوب؟ عروج جان؟

دستمو محکم میگیره، صورتشو به صورتم میچسبونه و اشکایی که

پهنای صورتمو ابیاری کرده؛ خشک میکنه؛ با همون روش همیشگی

خودش برای آروم کردن من.

\_آروم باش عروج؛ آروم باش عزیزم... چرا تو اینقدر یخ کردی آخه؟

پرستار



بلند پرستارو صدا میکنه؛ از آمپولو و بیهوشی دوباره میترسم. اروم

میشم. فواد که این وضعو میبینه؛ محکم بغلم میکنه.

\_آروم باش عروجم؛ بخدا طوری نشده؛ خوبه خوبه، به جان خودت که

میخوام دنیات نباشه زنده س.... حالشم...

بازم مکث میکنه... نگاهش میکنم، با چشمم قسمش میدم که راست

بگه.

\_فقط چون زودتر از موعد دنیا اومده یه کم نیاز به مراقبت داره؛ ولی

خوبه خوبه...

دست میذاره رو گردنش

\_شاهرگمو گرو میذارم که خوبه.

بدنی که سفت نگه داشتتم رو تو بغل فواد رها میکنم... تمام تنم درد  
میکنه؛ ضعف و خونریزیم چندین برابر شده، خودم حس میکنم دیگه  
جونى برام نمونده.

فواد اروم پشتمو نوازش میکنه.

فواد از پشت کمرمو میاره بالاتر، مادرش تو پوشیدن لباسم کمکم  
میکنه؛ چیزی نمونده از خجالت آب بشم؛ بازم اگه فواد نبود بهتر بود  
ولی خب؛ مادرش تنهایی زورش نمیرسید.

کاش مامان خودم بود؛ یه لحظه فکر میکنم که نکنه حتی به مامان  
نگفته باشن.

به مامانم خبر دادین فواد؟

اره خانومم، وقتی بهوش اومدی خبر دادم...

مادرش سریع میاد تو حرف فواد

من بهش گفتم راه دوره؛ نگرانش نکنه ولی به خرجش نمیره که.

یه چشم غره به فواد میره.

نه خوب کاری کردین؛

دوباره رو میکنم به فواد که بالای سرم وایساده

نگفت کی میاد؟

دستاشو میزنه زیر بغلش

چرا دیگه گفت فردا راه میفتن؛ مثل اینکه ماشین بابات خرابه تا فردا

درستش میکنن و میان به امید خدا.

سرمو میندازم پایین و با انگشتم بازی میکنم؛ تا فردا خیلی دیره...من

الان مامانو میخوام... الان که این همه حالم بده؛ خیلی بهتر بود که به

جای مادر فواد؛ مامان خودم پیشم بود.

صدای در اطاق میاد... فوری روسری که افتاده رو شونه م رو سرم

میکنم.

قبل از اینکه فواد بره سمت در؛ خودش درو باز میکنه.

بفرمایید آماده شد.

چی آماده شد؟

فواد تشکر میکنه و میره بیرون اطاق.

چى شده فواد؟ کجا میری؟

جوابمو نمیده

سرمو تگون میدم و سوالی مادرشو نگاه میکنم

شونه میندازه بالا که یعنی نمیدونم.

اینم خدمت خانوم.

بدون اینکه فواد و نگاه کنم میخکوب اون ویلچری میشم که دسته

هاشو گرفته

این چیه فواد؟

یه لحظه نگران میشم؛ یعنی من فلج شدم؟ بعد از زایمان قراره پاهامو

از دست بدم؟

\_فواد؟

صدام بغض دار میشه..میفهمه و فوری میاد پیشم...چرا مادرش اینجا

زیادی مزاحمه؟

\_چی شده عروج؟

\_من باید از تو بپرسم، چی شده فواد؟ تو رو خدا؟

مادرش هم میاد طرف من:

\_راست میگه این مسخره بازی ها چیه فواد؟

دوباره میره طرف ویلچر:

\_چرا شلوغش میکنید؟

میاره سمت من

\_مسخره بازی کدومه؟ دیدم سختشه راه بره اینو گرفتم براش،

اینبارم مادرش سوال منو میپرسه

\_واسه چی آخه؟ واسه چی راه بره حالا؟ واجبه؟

\_مامان؟

چادرشو میزنه زیر بغلش

خب مادر مگه دیر میشه؟ یعنی چی زن تازه زا رو اینور اونور راه

ببری؟

مادر من میخوام ببرم بچه روبینه...

برمیگرده سمت من

مگه نمیخوای؟

تا اینو میشنوم یه جونی پیدا میکنم باور نکردنی... فوری از روی تخت

بلند میشم... دوباره دلم درد میگیره...

چه خبرته دختر خوب؟



فواد میاد سمتمو زیر بغلمو میگیره؛ مادر فواد ویلچر رو نگه میداره تا

راحتتر روش بشینم..

خودم تا اونجا که میتونم کمک میکنم واسه ویلچر سواری.

\_کیف میده خانوم؟

میخندم؛ از ته دل

\_زودی برو دیگه فواد.

ویلچر رو تکون میده؛ مادرش دیگه باهامون نمیاد..

\_خدا براتون نگهش داره.

از دم اطاقم تا بخش مراقب نوزادان؛ فواد یه سره از دست وپاهای

کوچولوش برام گفتم

سرمو میگیرم بالا وفواد رو تمام قد نگاه میکنم

مگه قرار نبود هردو برای اولین باهم ببینیمیش؟ خودت تنها تنها

رفتی دیدنش؟

عروج؟ دست من نبود که؛ پرستار یه نظر نشونش داد؛

چشمک میزنه بهم:

یه نظر حلاله خانوم... حسودی نکن.

پشت شیشه ویلچرو نگه میداره... نمیذارن حتی شیر بدم بهش؛ دو

ماه زودتر دنیا اومدن کم چیزی نیس.

پرستار میره سمت تختی که با شیشه پوشونده شده و نشونش میده

فواد سرشو سمتم میاره:

\_دیدیش عروج؟

بغض میکنم

\_نوکرتم عروج

اشک از هر دو چشمام میپره بیرون

\_چقدر شبیه تو اِها، همینو میخواستم از خدا.

سرشو میذاره رو شونه م؛ سرمو سمت صورتش کج میکنم...

\_اسمشو چی بذاریم؟ هنوزم اسمی که واسش انتخاب کردی رو به ما

نگفتی شازده خانوم

نفسو میدم بیرون

\_اسمشو ...

برمیگردم سمتش و صورتشو نگاه میکنم

\_اسمش برازنده شه...ببین چقدر سفید

فواد چشماشو ریز میکنه و منتظر نگاهم میکنه.

\_اسمشو بذاریم "سپیده"

سپیده جان بشین دختر خوب، چرا این همه جلاز ولز میکنی؟

در ظاهر میشینه رو مبل... پای راستشو محکم و تند تند تکون تکون

میده؛ لب زیریشو گرفته بین دندوناشو مرتب روش نیش میکشه.

\_نکن اونجوری سپید...\_

پاهشو از توی دمپایی های روفرشیش درمیاره و میذاره رو

مبل... دستاشو گره میزنه دور زانوهایش...

اینجوری نمیشه؛ از این فاصله دلداری دادن عین آب تو هاونگه....

ساعتو نگاه میکنم؛ الاناس که رامین و سرهنگ سمایی هم برسند.... به

خاطر ترس و واهمه سپیده نتونستم تنهانش بذارم.

بلند می‌شم و میرم سمت مب‌لش...رو زمین جلوی پاهایی که بغ‌لشون

کرده می‌شینم.

\_اینجوری نکن با خودت...

صورت همیشه سفیدش الان به خاطر ترس دیگه هیچ روحی

نداره...فلج مطلق.

\_تو از چی می‌ترسی؟ از اینکه شاه‌رخ بهت زنگ زده سپید؟

...\_

دستمو می‌ذارم زیر چونه ش...سفت و محکم چسبیده به زانوهایش.

منم با فشار بیشتری چونه شو می‌ارم بالا

\_منو نگاه کن

رام و اروم نگاهم میکنه.

\_شاهرخ معلوم نیس اصلا کجاس! این زنگ زدنا یعنی خیلی

ترسیده....

میشینم کنارشو دستمو میندازم دور گردنش...

\_داره الکی هارت و پورت میکنه.

\_میدونم...

اروم گفت ولی شنیدم

\_پس دیگه واسه چی زانوی غم بغل کردی؟

\_از اینکه... از اینکه

دوباره لبشو گاز میگیره

\_از اینکه؟

سرشو سفت میچسبونم به بغلم.

\_از اینکه چی؟

\_از اینکه...

سرشو میگیره بالا و نگاهم میکنه

\_وای عروج؛ بابام داره میاد

این دختر چرا دوست نداره پدرش بیاد؟

\_خب این بده؟



نه... یعنی اره

دوباره سرشو میندازه پایین

فهمیده با شاهرخ دوست بودم دیگه..

بازوشو فشار میدم؛ درک میکنم چقدر باید سخت باشه.

چیزی بهم نگفته از پشت تلفن؛ ولی... من میفهمم دیگه؛ خیلی خیلی

ازم دلخوره؛ انگار دیگه بهم اعتماد نداره.... اصلا دوستم نداره

حق داره، به خیالش همه چی برای دختره آماده کرده که کمبودی رو

حس نکنه؛ اون وقت این برداشته عاشق یکی عین باباش شده.

اینجوری نگو دختر جون؛ هیچم اینجوری نیس، هنوزم دوستت داره.

نفسشو پر صدا میده بیرون

\_ولی دیگه بهم شک داره.

چقدر خوبه که اعتماد کردن و اعتماد داشتن برایش تا این حد مهمه

ولی...چقدر بده که آدمو دوست داشته باشن و ذره ای اعتماد نباشه.

\_عروج؟

دلم میریزه؛ چقدر دردناک...

\_جان دلم؟

خیلی زور زدم تا بغضم نشکنه.

\_من...

دلم نمیخواه اینجوری جلوم زار بزنه؛ ولی گاهی باید زار بزنه تا اروم

شه و حال نزارشو خوب کنه.

\_من... آبروی بابامو بردم عروج، دیگه دوستم نداره... چجوری تو

چشمات نگاه کنم؟

پیشونیشو میذاره رو دستام و های های گریه میکنه.

حالا منم که بی قرارم، باید جلوش نقش بازی کنم تا فکر نکنه زیادم

قضیه بغرنجه، هرچند که هست، برای دختری عین سپیده، دختر

مهندس غیاثی هست...

صدای زنگ تلفن میاد.

\_گمونم داداشمه سپید؛

یه دفعه از جاش میپره و خودشو از بغلم میکشه بیرون

\_ سرهنگم هست؟

\_ دوباره ترسیدی تو؟ اره هست؛ ولی مطمئنم خبرای خوبی داره.

\_ چه خبری عروج؟

میرم سمت گوشه؛ رامینه

\_ الو سلام...

\_ سلام عروج بیا پایین...

\_ کجا؟

\_ میگم بیا پایین ما تو خیابونیم...

\_خب بیا بالا... سرهنگ هست؟

\_بله؛ ولی تو بیا پایین؛ اینجوری بهتره

حالا که سرهنگم باهات هست؛ درست نیست زیاد باهات جر و بحث

کنم.

گوشی رو میذارم و میرم سمت اطاق تا لباسامو عوض کنم

\_تو همینجا باش سپید؛ من زودی میام.

از در اصلی ساختمون میام بیرون، رامین اون سمت دیگه بلوار پارک

کرده؛ فلشرای ماشینو روشن کرده. شالمو میکشم جلوتر و میرم اون

سمت.

\_سلام

هم سرهنگ هم رامین برمیگردن سمتم.

\_سلام دخترم

\_چرا نیومدین بالا؟

\_نه همین جا خوبه، اون دختر خانوم الان خونه شماست؟

هنوز درگیر اینم که چرا رامین روزه سکوت گرفته، از اون وقت تا حالا

فقط جواب سلاممو داده.

\_بله آقای سمایی، بالاست، چطور؟

\_هیچی، کاش میومد پایین.

اینبار صدای رامین درمیاد:

\_برو بگو بیاد پایین.

سرهنگ با دستش اشاره میکنه:

\_نه نیازی نیست، شما حرفامو بهش منتقل کن.

زیر لب زمزمه میکنم:

\_چشم، چیزی شده سرهنگ؟ دارم نگران میشم. اتفاقی افتاده؟

\_نه اتفاقی نیفتاده، نگران نباشید.

رامین رو به سرهنگ میکنه:

\_بذارید بره سپیده رو هم خبر کنه، اینجوری میفهمه که قضیه جدیه.

خودمو میکشم وسط صندلی عقب

\_جدیه؟ مگه اتفاق تازه ای افتاده؟

سرهنگ جوری جواب رامینو میده که جواب سوال منم باشه:

\_نه گفتم که نگران نباشید. خبرای نسبتا خوبی دارم.

موندم حرفای رامینو قبول کنم یا سرهنگو!

سرهنگ بدون مقدمه چینی میره سر اصل مطلب:

\_اعضای شرکت شاهرخو دستگیر کردیم.

خنده میاد رو لبم

\_ولی...



که این "ولی" همه چیزو خنثی میکنه.

\_ولی متاسفانه اثری از شاهرخ نیس، یعنی اصلا کسی به این اسم

نبود، هیچ کسم از دستگیر شده ها اونو نمیشناخته،

آب دهنمو قورت میدم، باید حرفای رامینو جدی میگرفتم...

\_خیلیاشون واقعا بی خبر از همه جا هستن، یه کارمند ساده.

گیج میشم، کاش رامین خودش بقیه حرفای سرهنگو ادامه میداد؛ این

همه خونسردی که سرهنگ به خرج میده، خیلی خارج از تحمل منه.

\_ظاهرا شاهرخ به یه اسم دیگه تو گروه شرکت فعالیت داشته یا

اینکه...

مپیروم تو حرف سرهنگ:

یا اینکه چی؟

عرض می‌کردم خدمتتون

عین این شاگرد مدرسه های خطاکار سرامو میندازم پایین

ببخشید

سرهنگ اعتنایی به عذرخواهیم نمیکنه و ادامه میده:

یا اینکه اصلاً کسی تو گروه کوچیکشون شاهرخو نمیشناخته و این

یعنی...

اینبار با اینکه سخته ولی صبوری میکنم:

این یعنی شاهرخ خیلی حرفه ای تر از بقیه س، درواقع مهره اصلی یا

شاید تنها عامل خطرناک همون شاهرخه.

رامین دوباره سرزنشم میکنه:

که همین مهره خطرناک؛ مهره مار هم داشته و هردوتونو خام خودش

کرده.

بهش نهیب میزنم:

شاهرخ.

سرهنگ میونه این بحث خواهر برادری رو میگیره:

\_جای نگرانی نیست، حداقل میدونیم با باند عجیب غریبی روبرو

نیستیم. یه رقابت کاریه بین دوتا شرکت. اما...

انگشتشو میاره جلو:

\_اما باید جدیش گرفت.

سرمو آروم میارم پایین که یعنی متوجه م و اصلا نگران نیستم، ولی

واقعا همینجوره؟ اینکه قلب ادم از دهنش بریزه بیرون یعنی

خونسردی؟

سرهنگ توصیه آخرشو میکنه:

\_هم شما؛ هم اون دختر خانوم، به هیچ وجه به تماسای شاهرخ جواب

نمیدین، به هیچ وجه، متوجه شدین؟

بله.

دیگه خطری متوجه پدرش هم نیست، همه چیز درست میشه.

منم سوال آخرمو ازش میپرسم:

جناب سرهنگ...

برمیگرده سمتم:

یعنی دیگه به سپیده بگم خیالش راحت باشه؟!

سرشو اروم میاره پایین و "بله" زیر لبی میگه.

دستشو میذاره رو شونه رامین

حرفای رامینم به دل نگیرید، برادره دیگه. نگرانه.

رو میکنه به من:

\_حقم داره، شما زیادی سهل انگاری کردی. ولی خب؛ به موقع جلوشو گرفتی.

بازم عین بچه مدرسه ای ها، خوشحال میشم که بهم تشویقی دادن.  
\_سلام برسونید.

این یعنی ختم جلسه. لحن صمیمی و پدرانہ آخرش این جسارتو بهم  
میده که دوباره تعارفش کنم بیاد بالا.

\_نه دخترم، ممنون. باید برم. همکارام اون سمت بلوار منتظرمن.

از ماشین پیاده میشه، بعد خدافظی و مراقب خودتون باشید، میره.

حالا من موندم و رامین

بدون اینکه از ماشین پیاده شم رو همون صندلی عقب رامینو صدا

میکنم:

\_رامین؟

این داداش کوچولوی من زیادی ترسناک شده؛ هیچ وقت اینجوری

ندیده بودمش.

\_با توام رامین

حتی برنگشت نگاهم کنه؛ بی ادب نبود تا اونجا که میدونم؛ حتمی

عاقبت نشستن با نیلو بوده.



چي ميخواي بگي خواهر من؟ هان؟ چي ميخواي بگي؟

بر ميگرده سمتم؛ دستشو ميذاره رو پشتي صندلي شاگرد

چي داري كه بگي؟ همينو ميخواستي؟ الكي الكي خودتو انداختي تو

هچل.

درمونده نگاهش ميكنم؛ رامين اين همه بي انصاف نبود كه.

اينجوري نكن رامين؛ قبول دارم دردرس شده ولي الكي نبود؛

د الكي بود؛ هم الكي هم خـ ركي؛ واسه چي خودتو دستي دستي با

اين اراذل طرف كردي؟

شاهرخ اراذل نبود رامين؛





صورتشو میاره جلو

\_هه! ارانل نبود؟ ارانل نبود عروج؟

سرمو به دو طرف تگون میدم:

\_نه نبود

عصبی میشه

\_برو پایین عروج؛ برو اینقدر منو عصبانی نکن؛ یه بلایی سرت میارما.

\_رامین

اروم لب میزنم:

دِ رامینو مرگ؛ هروقت خرت تو گل گیر کرد منو صدا کردی... باز

دوباره داری اشتباه چند سال پیشو تکرار میکنی؟ سرت درد میکنه

برای دردسر؟ از این دختره متنفرم.

دلم میگیره؛ من که اینبارم حتی به رامین رو نزده بودم؛ خودش

فهمید؛ سرهنگ سمایی بهش گفته بود.

گمونم فهمید بدجوری دلمو رنجونده که داره دلجویی میکنه:

\_عروج؟

...\_

\_عروج خانوم؟

بازم جوابشو نمیدم؛ چرا هرچی دوست داره بهم میگه و بعدم میخواد

خرم کنه؟ من نیلو نیستم که سر هیچ و پوچ باهاش قهر کنم و با دوتا

عزیزم و جانم باهاش آشتی کنم... که من اصلا قهر و آشتی نکردم.

عروجِ بابا؟ جواب نمیدی؟

با دلجویی رامین دلم میگیره، این مدل صدا کردن مخصوص بابا بود و

بعدها هم ...

\_ نمیای بالا؟ من دیگه برم.

\_ چرا.. میام بالا. سپیده هم هست دیگه؟

سرمو میارم پایین:

باید برم، سپیده تنهاس، حالشم خوب نبود

خوب نبود؟ چش شده؟

دستمو میگیرم به دستگیره در:

نمیدونم؛ خیلی از شاهرخ و باباش میترسه.

ترس نداره که؛ آدم باید از ارادل بترسه... شاهرخ که ارادل نیس!!

اخم میکنم؛ کنایه آخرش رو هم زد و خلاص.

من نگفتم شاهرخ ترس نداره؛ اگه نداشت به سرهنگ خبر نمیدادم؛

سپیده رو باهاش تنها میذاشتم.

دستشو میگیره به دستگیره و پیاده میشه، قبل از اینکه درو ببینده

سرشو میاره تو

\_نمیای بیرون؟

نگاهش میکنم؛ هاج و واج

\_من میخوام برم بالاها عروج، لااقل کلیدو بده برم بالا.

منم پیاده میشم

با ریموت ماشینو قفل میکنه

بدون اینکه دستمو ببرم جلو؛ خودش دستمو میگیره تا از بلوار رد شم.

\_نا سلامتی منم میخوام سپیده خانوم شما رو ببینم؛

به اون طرف بلوار میرسیم، دستمو میخوام از تو دستش دربیارم که

محکم تر میگیره:

\_مثل خودت خوشگله؟

سرمو تکون میدم؛ رامین داره این حرفو میزنه و من دارم سرمو تکون

میدم تا این افکار از ذهنم بره بیرون.

\_جلوش هیچ حرفی نمیزنی ها رامین.هیچ حرفی.

\_اووو حالا همچین تحفه هم نیستا، هر موقع یه ردی یه نشونی از

زندگی مزخرف قبلی تو اومد؛ یه گندی به حال و آینده خودتو ما زدی.

بازم داره نیش میزنه



میرسیم به در ساختمون؛ درو برام باز نگه میداره، مجتمع جدیدی که

توش اومدم همه سرشون به کار خودشون گرمه... برای همین دیدن

من درکنار رامین بلامانع است.

\_خیلی خب چیزی نمیگم.

اینبار دیگه از کوره در میرم:

\_بسه دیگه رامین؛ این چه اخلاقیه تو داری؟ هرچی دلت میخواد

میگی و به ثانیه نشده، عذرخواهی میکنی.

بدون اینکه کنارم وایسه میره سمت اسانسور

\_غلط کردی؛ من کی عذرخواهی کردم؟

تَشَّ رَش میزنم:

\_رامین

میرسه دم اسانسور و میره توش، بدون اینکه مبادی آداب رفتار کنه و

اول یه خانومو تعارف کنه.

\_چند بود این طبقه تو بابا...

انگشتشو بدون اینکه بذاره رو دکمه ها همینجور سرگردون میچرخونه

\_ طبقه دو رو بزن.

دکمه شماره ۲ رو میزنه:

این که دیگه این همه قِر و فِر نداشت که؛ با پله میرفتیم ۲



بفرما الانم با پله برو دو؛ من زانوهامو از سر راه نیوردم؛ بالا پایین

کردن پله چیزی از زانوی ادم باقی نمیذاره.

اسانسور که وایمیسته قلب منم وایمیسته؛ دوباره به رامین اشاره

میکنم

رامین تو رو روح مامان و بابا چیزی نگیا، باهاش تندی نکن.... تو رو

جون عروج

خودم میدونم؛ کلید بنداز بریم تو

کلیدو میذارم تو قفل، کنار وایمیستم تا رامین بره تو؛ یه "یا الله" میگه

و میره تو

جلوی در وایمیسته:



بیا اول خودت برو تو؛ بهش ندا بده اومدم

میزنمش کنار و جلوتر از اون راه میفتم:

سپیده جان؟

جلوی پنجره میبینمش، پس مارو دیده؛ حتی دیده که رامین تا اینجا

باهام اومده

شال کوتاه سرمه ای سرش کرده؛ پایین موهایی که از پشت دم اسبی

بسته از زیر شال بیرون زده. با همون بلیز و شلوار کوتاهی که تنش

بود.

بیا تو رامین جان



سپیده پرده رو ول میکنه و برمیگرده سمت ما

سلام بلند بالای رامینو کوتاه و سرد و بی رمق جواب میده

\_ایشون رامین خان؛ داداش کوچیکه ما...

برمیگردم سمت رامین ... دوباره سرمو برمیگردونم و به سپیده نگاه

میکنم، یه خنده الکی میکنم:

\_که البته الان دیگه مردی شده برای خودش.

رامین عین یه جنتلمن میره جلو دستشو میگیره مقابل سپیده؛ خوشم

نمیاد از این کارش، شاید سپیده معذب باشه؛ نمیخوام عادتش بدم که

این رفتار برایش عادی باشه؛ تو برخورد اول با یه مرد غریبه دست بده؛

هرچند که رامین نه غریبه س و نه حتی نامحرم ولی خب؛ سپیده که

نمیدونه... دستشو میاره جلو و من پف زیر لبی میکشم و سرمو به دو

طرف تگون میدم... رامین محکم دستشو فشار میده و میره سمت مبل

میشینه.

سپیده رو مبل روبرویش میشینه.

منم میرم تو اشپزخونه؛ کماکان همه حواسم به مکالمه بین رامین و

سپیده س:

\_خب خانوم شما خوبید؟ سلامتید؟

بازم سپیده اروم جوابشو میده:

\_مرسی

رامین خودشو رو کاناپه ای که نشسته میکشه و نزدیک تر میشه به  
سپیده حواسم هست که سپیده هیچ عکس العملی نشون نمیده؛ یعنی  
این بچه آدم شناس شده؟ میدونه که رامین کبریت بی خطرہ؟ این  
آخریا حس خوبی نداشت از نزدیک شده شاهرخ بهش.

\_کلاس چندمی سپیده خانوم؟

\_الان اولم؛ میخوام برم دوم.

\_موفق باشید، راجع به انتخاب رشته و اینا فکری هم کردی؟

یه لبخند رو صورت سپیده میبینم

\_خب من... من پرستاری و مامایی خیلی دوست دارم ولی نمیدارن!

رامین پای راستشو میندازه رو پای چپش:

\_ پرستاری خیلی هم رشته خوبیه!

سپیده یخش باز شد، حالا راحتتر حرف میزنه؛ رامین آگه حوصله شو

داشته باشه، سنگ رو هم به حرف میاره و سر به سرش میذاره.

همین کاراشه که نیلو رو با همه بدقلقی هاش پابند خودش کرده.

خب راستِ راستش من مامایی خیلی بیشتر دوست دارم.

رامین مکث میکنه؛ انگار خودشم راضی به این رشته نیس، ولی بازم

کم نمیاره. کلا الان تحت هر شرایطی، سپیده شروع میکنه به دفاع از

رشته مورد علاقه ش؛ همه ش نگران اینم که چاییم یخ نکنه؛ خیلی

دارم معطل میکنم.

من عاشق بچه م؛ اینقدر نی نی ها رو دوست دارم؛ وقتی دنیا میان؛

والای اصن من عاشق بوی بچه م.

رامین خم میشه و آرنجشو میذاره رو زانوهایش و زل میزنه به سپیده:

خیلی دلت بچه میخواد؟

سینی رو برمیدارم و میرم تو هال، دوتا سرفه میکنم . بحث بچه و اینا

منتفی میشه.

رامین دستشو میاره بالا و سینی رو ازم میگیره بهش اشاره میکنم که

ظرف شکلات خوری رو بذاره جلوی سپیده

اینارو سپیده جان مرتب میخوره؛ خیلی خوشمزه س.

رامین دست میبیره جلو و لبه ظرف میذاره

رو میکنه به سپیده:

\_پس به انتخاب سپیده هم برمیداریم، چه طعمیش خوشمزه س

سپیده... جان

تو دلم خنده م میگیره؛ این رامین خفه نشده هم خوب بلده جلب

توجه کنه ها. هنوزم دود از کنده بلند میشه و عین همون وقتاش

شیطنت میکنه و سر به سر جنس لطیف میذاره.

\_اون لیمویی هاشو دوس دارم

رامین سرشو یهویی میاره بالا... فهمیدم؛ رامینم عاشق طعم لیمو و

آبلیموس.





خود سپیده هم دولا میشه و شروع میکنه به سوا کردن شکلات

پاستیلی با طعم لیمو

زیر لب با خودش میگه

\_ازش دوتا مونده بود که.

دست رامین میاد جلوش

\_هردوتا ش پیش منه.

دستشو میبره جلو تا شکلاتو بقاپه که رامین دستشو مشت میکنه.

\_اینجوری که همیشه خانوم.

اونم تقلا میکنه... از هرچی بگذره از شکلات محاله

۱\_ بدین دیگه آقا رامین؛ اون آخرین لیمویش بود.

رامین به دونه شکلاتو باز میکنه و میذاره دهنش و شونه هاشو

میندازه بالا:

۲\_ اولا آقا رامین خودتی؛ من رامینم... چی؟ رامین جان... تکرار کن

بذار لب ت عادت کنه.

۳\_ خب همون رامین خان... بدین دیگه.

دوباره رامین دستشو میکشه عقب

۴\_ رامین

سپیده با حرص میپره طرف رامین

رامین صورتشو میکشه عقب تا چنگول و پنگول نکشه روش:

\_باشه بابا بیا بگیر بخور؛ تسلیم... اصلا رامین هم نخواستیم.

سپیده آخرین شکلات لیمویی رو میذاره دهنشو با لذت مزه رو

میفرسته زیر دندوناش.

\_مرسی رامین جان.

رامین قهقهه سر میده

خوبه معلومه "رامین جان" گفتن هم به رامین چسبید.

\_خب ما دیگه بریم.

از جاش بلند میشه و میره سمت در...دولا میشه و کفشش رو پاش

میکنه

\_خوش گذشت عروج...خدافظ سپیده جان

سپیده هم میاد طرف در و باهاش دست میده

\_خوش گذشت رامین جان... مخلص شما

درو باز میکنم تا تموم شه لفاظی این دو تا.

هنوز مانتو و روسری مو درنیوردم؛ به بهونه خرید یه ظرف ماست با

رامین تا پایین پله ها میرم

\_اینا چی بود ردیف کرده بودی رامین؟

سرشو تکون میده که یعنی چی بود؟

\_همین رامین جان و سپیده جان و چاکرم مخلصم و اینا دیگه.

\_حرف حق، حسودی نکن ببینم چاکر و مخلص شمام هستیم.

جلوی در ماشین برمیگرده سمتم:

\_عروج؟

سرمو میگیرم بالا و نگاهش میکنم:

\_هوم؟

\_حرف یه ساعت پیشمو پس میگیرم

با تعجب نگاهش میکنم؛ بیشتر توضیح میده:

دیگه ازش متنفر نیستم.

بازم ادامه میده؛ انگار هنوز عمق احساسش رو نگفته:

دختر ملوسی بود... خوب بلده خودشو تو دل بقیه جا کنه...

سوار میشه و شیشه رو میده پایین:

از ته دل؛ از طرف من ببوسش.

چشمامو رو هم فشار میدم، چی از این بهتر.

نه برای افتادن ناف بچه بهتره زردچوبه و دمبه رو قاطی کنم، عفونت

هم نمیکنه.

مادر فواد همه محتویات زرد رنگو تو نعلبکی ریخته و هم میزنه

مامانم پفی میکشه زیر لب و میره سمت اشپزخونه تا برام شیر موز

درست کنه.

قنداق بچه رو باز میکنه و لباسشو میزنه بالا؛ بیچاره دختر کوچولوم؛

به محضی که قنداقش باز میشه شروع میکنه به دست و پا زدن.

با دیدن ناف اویزون رومو برمیکردونم.

کار مادرش که تموم میشه؛ دیگه قنداقش نمیکنه.

\_بذار بچه یکم باز باشه بازی کنه. پوسید دست و پاش تو قنداق.

نعلبکی رو برمیداره و دست دیگه ش رو میذاره رو زانوش.

\_یا علی

دوباره بچه رو نگاه میکنه:

\_زندانی شده بود دخترم.

منم قبول دارم نباید قنناق میشد؛ آدم بزرگش کلافه میشه چه برسه

به یه نوزاد دو روزه که تازه میخواد دست و پا زدن یاد بگیره. مامان

اصرار میکرد. میگفت این هیکل شق و رقی که داری واسه قنناق اون

موقع است وگرنه کج و کوله میشدی.

مامان آبمیوه رو میاره برام.

یه مقدار موز له میکنه تو شیر و میبره سمت دهن سپیده

\_مامان چیکار میکنی؟



و! عروج خب یه ذره بذارم دهنش عادت کنه، بد غذا بار نیاد.

گاهی فکر میکنم معجزه بوده که منو رامین زیر دست این کارای مامان  
زنده موندیم.

حرصم میگیره:

مامان بچه دو روزه شیرمنم درست نمیتونه بخوره؛ اون وقت موز  
میدی بهش؟

به حرفم اعتنایی نمیکنه:

تو نمیخواه نگران شی؛ من خودم دوتا بچه صحیح و سالم بزرگ  
کردم میدونم چه کنم.

به دیوار تکیه میدم، دیگه اعصابم نمیکشه؛ مادر خودم دیگه چرا با

مادر فواد چپ افتاده؟ درسته از روز اول؛ از همون شب خواستگاری از

مادر فواد خوشش نیومد ولی دیگه همه حرفاشم بد نیس که!

صدای زنگ در میاد... مامان لیوانو میده دستم

\_بخور تا تهشو عروج

میره سمت حیاط تا درو باز کنه.

\_صبوراس.

صدای بفرمایید مامان میپیچه ولی نه چندان گرم و صمیمی؛ از مامان

مهمون نواز من این کارا بعیده.

سلام عروج جان خوبی؟

مادر فواد زودتر جوابشو میده؛ با اینکه تقریبا از دیروز تا حالا این بار سوم چهارمه اومده خونه بازم هربار ماچ و بوسه داره .

خوبی صبورا جان؟ مادر چطوره؟ بیا تو عزیزم... بیا تو.

دوتا کمپوتی که صبورا آورده رو ازش میگیره.

تازه فرصت میشه که منم جواب حال و احوالپرسیشو بدم.

سلام صبورا خوبی؟

پیشونیمو میبوسه و میره کنار سپیده میشینه.

با دستای کوچولوش بازی میکنه.

این وروجک خانوم بازم خوابه؟

پتو رو روی سپیده مرتب میکنه:

بچه اینقدری همه ش خوابه؛ پسر سالارمون هم اینجوری بود...یه

سره خواب بود.

لیوان شیر موز تموم شده رو میذارم کنارم. هم مامان خودم هم فواد

تو اشپزخونه تق تق راه انداختنو نمیدونم دارن چه میکنن.

بالاخره اینو از تو قنداق دراوردین؟ خوب کاری کردین...گفتم به

مادر آقا فواد که قنداق واسه بچه ها خوب نیس...دکترا الان همه

مخالفن.

اینم دو تا کلاس کمک های اولیه گذرونده و خودشو با دکتر پرستارا

یکی میدونه.

سرمو میندازم پایین و زیر چشمی نگاه میکنم که با سپیده داره بازی

میکنه

هرچند که من همون کمک های اولیه رو هم بلد نیستم. اگه دوباره فواد

حالش بد شه نمیدونم اینبار با یه بچه کوچیک باید چه کنم و دم خونه

کی برم...همیشه صبورا باید جور بی عرضگی و دل نازکی منو بکشه؟

بچه رو بیدار نکنه حالا!؟

سرشو کج میکنه و مثلا اشپزخونه و دید میزنه. خودشو به من نزدیک

تر میکنه:



هنوز شکر آبن؟

بدون اینکه بخوام ابرو داری کنم؛ میگم که اره

دیگه خسته شدم؛ دوروز بیشتر نیستا ولی انگار بیست روزه؛ عین

بچه ها شدن هردوشون

دستمو میگیره تو دستش:

اشکالی نداره؛ همه جا همینطوره؛ همین مامان من اینقدر با مادرزن

سالارمون بحث داشت سر دنیا اومدن سپهر که نگو.

آخه اینجوری دیگه؟

اوو چجوری شده مگه؟ اینا که خوبن با هم، تو باید اونا رو میدیدی.



سرمو به دو طرف تگون میدم و نفسمو پیرصدا میفرستم بیرون.

\_میخواهی من بمونم پیشت؟

سرمو فوری میگیرم سمتش... مگه خودم مادر ندارم؟

بدون اینکه بذاره جواب بدم خودش ادامه میده:

\_بهرتر از اینکه که روشن بهم وا شه که عروج؛ منم عین خواهرت.

دستشو میذاره رو سینه.

\_مگه تا الان خواهرت نبودم؟

دوبه شک هستم که بود ولی الاناها هم هست؟ با همه شک و تردیدایی

که مامان و زهرا و لی لی انداختن به جونم، دیگه میتونه خواهرم

باشه.

\_پس من بهشون میگم میمونم پیشت؛ مامانت هم میره پیش بابات

تنها نباشه؛

یاد بابا میفتم که دیروز اومد و امروز صبح زود چون مرخصی

نداشت، برگشت.

\_بابات هم رفت عروج نه؟

سرمو میارم پایین.

\_ایشالا سفر به خیر باشه.



مادر فواد با یه لیوان هم اندازه لیوان شیر موز من میاد پیش صبورا:

\_بخور صبورا جان؛ نوش جانت.

صبورا تشکر میکنه؛

\_تو خوردی عروج؟

مادر فواد جواب میده:

\_اره خورده، این برای توس، موزشو بیشتر ریختم واسه عروج شیرش

بیشتر بود...شیر براش خوبه.

صبورا لیوانو برمیداره و تعارف مادر فواد میکنه و بعدش لیوانو میبره

سمت دهندشو با ناز محتویاتشو مزه مزه میکنه.

^^^^^^^^^^^^

برای دهمین بار صدام می‌کنه از تو حیاط:

\_بیا دیگه عروج، بیا تا از دهن نیفتاده.

تکیه مو میدم به مبل... خودم تو این چند روزه با پاهای خودم بدون

هیچ کمکی اومدم اینجا. دیگه از پس کارای خودمو سپیده بر میام،

خیلی وقته که برمیام ولی...

نگاه میکنم سمت اشپزخونه، صدای تق تق نصف شدن گوجه ها برای

کباب میاد که صبورا داره به سیخ میکشه.

در باز میشه:

\_آماده شد؟

فواد اول روشو میکنه به اشپزخونه و سراغ گوجه ها رو از صبورا

میگیره:

\_بله فواد خان آماده شد.

چند روزی میشه که دیگه "آقا فواد" صداش نمیکنه و "فواد خان"

جاشو گرفته. اونم نه از روی خانیّت؛ خیلی وقت که دوره خان و

ارباب تموم شده... بیشتر لحنش بوی صمیمت میده.

سینی گوجه های به سیخ کشیده رو میده به فواد؛ دیگه چادر معمولی

هم سرش نمیکنه؛ یه بلیز و دامن بلند تنش؛ موهاش پیدا نیست

ولی... ولی دیگه عین اون روزای اول معذبم نیس که با صدای "یالا"

گفتن فواد خودشو جمع و جور کنه.

دستت درد نکنه.

دستمو مشت میکنم؛ فوادم داره زیاده روی میکنه؛ اوایل

میگفت "دستتون" ولی الان...

از جام بلند میشم... سرشو میگیره بالا:

بیا عروج؛ ببین چه کبابی درست کردم... بیا عزیزم.

"عزیزم" گفتنا فقط از روی عادتته؛ تکه کلامه.

قبل از اینکه از اطاق برم بیرون؛ میرم به اسپیده سر میزنم، خواب

خوابه.

چقدر طول میدی تا بیای... بیا خوابه دخترت.

دخترم؟ الان شده دختر من فقط؟

یه صندلی پلاستیکی میذاره کنار منقلی که کبابو روش چیده

\_بشین...\_

با دستش اشاره میکنه به صندلی؛

\_چه بویی راه انداختی فواد.\_

یه سیخ برمیداره با نوک انگشت سعی میکنه یه تیکه از گوشتای کباب

شده رو بیرون بیاره.

انگشتشو میکشه کنار؛ داغ بود گمونم... دوباره انگشت و میگیره سر

سیخ و یه تیکه گوشتو درمیاره و فوت میکنه:

بیا خنک شد... بگو آاااا

سرمو میکشم عقب

بده خودم میخورم.

داغه دستت میسوزه

دهنمو باز میکنم و گوشت میره تو دهنم، عجیبه که نگران سوختن

دستم هست ولی دهنم نه... دلم هم نه.

صبورا رو نگاه میکنم؛ از در میاد بیرون... بازم بی مقدمه وارد خلوت

ما.

اوو لیلی و مجنون خوب خلوت کردینا؛

رو میکنه به من:

\_نوش جونت عزیزم.

قوری چایی رو میذاره کنار دست فواد.

\_اینم واسه یه چایی اتیشی دیش...\_

فواد جوابشو میده:

\_ا باریکلا. قربون دستتون

دندونامو رو هم فشار میدم...من چرا از این کدبانوگری ها بلد نیستم؟

چرا نمیدونم از زغال این کبابا میشه یه چایی اتیشی درست کرد؟

\_یه خرده به این عروج خانوم ما برس فواد خان.



"برس"؟ صبورا هم که داره اینو مفرد صدا میزنه.

حرصم میگیره، یه دفعه از جام بلند میشم:

\_چی شد عروج؟ کجا؟

بدون اینکه برگردم سمتشون راهمو ادامه میدم:

\_سپیده الاناس بیدار شه، شیر میخواد.

چرا صبورا نمیره؟ مگه قرار نبود اولش فقط چند روز اینجا بمونه تا

حالم خوب شه؟ من که حالم خوبه...دیگه بهتر از این؟ چرا فواد دیگه

حمله بهش دست نداد...این همه انسولینایی که صبورا بهش تزریق

میکنه موثره؟ شفاس؟





\_من دیدم عروج جون؛ خواب بود... بیا بشین همین جا.

اهمیتی نمیدم... تیکه گوشت هنوز تو دهنم هست.. عین سنگ. از دهنم

درش میارم و پرت میکنم گوشه حیاط.

بازم صبورا درست گفت... سپیده غرق خوابه.. چقدر دلم میخواست

بیدار بود و گریه میکرد... اون وقت منم به بهونه گریه های اون های

های میزدم زیر گریه؛ به حال این روزای نزار.

لعنت به اونایی که تخم شاک رو تو دلم کاشتن.

لبمو گاز میگیرم... حرفمو پس میگیرم... نه! مامان خودم بیشتر از

بقیه بهم هشدار داد تا حواسمو بیشتر جمع زندگی و مرد زندگیم بکنم.

وقتی تخم شک و دودلی تو دلت بشینه؛ بدون هیچ ابیاری و رسیدگی

از طرف خودت؛ جوونه میزنه... هم پای چوونه زنی ریشه میدوونه و

دیگه نمیتونی جمعش کنی... اون وقته که خود سرطانه... از پا درت

میاره.

\_ دیدی خوابه؟

از جام میپریم... دستمو میذارم رو قلبم

\_ ترسیدم فواد؛ چرا اینجوری اومدی؟

به چارچوب در تکیه داده و داره نگاهم میکنه.

\_ چقدر بهم میاید!

با تعجب نگاهش میکنم...داشتم راجع به چی داستان میساختم برای

خودم؟ این مرد زندگی نیازی به هشدار داره؟ مامان هنوز فوادو

نشناخته. فواد من با همه مردای دنیا فرق داره.

\_کی رو میگی؟

میاد طرفم . کنارم رو زمین ؛ پای گهواره سپیده میشینه.

\_تو و دخترمون رو میگم دیگه...چقدر مامان شدن بهت میاد.

نگاهمو از سپیده میگیرم و میدوزم به فواد

\_به تو هم بابا شدن میاد.

میخنده...دستشو از هم باز میکنه

ولی من جلوتر از سپیده، واسه تو بابایی کردم...

خودمو میسپرم به سینه محکم و نوازش دستای میون موهام

هنوز که یادت نرفته یکی‌یه دونه ای؛ عروج بابایی؟

سرمو میگیرم بالا و نگاهش میکنم:

نه بابایی

قهقه سر میده:

دستمو میذارم رو دماغم:

هیس! الان بیدارش میکنی.

سپیده میفته سر جیغ و گریه.

\_اه! الانم وقت بيدار شدن بود؟ بچه ها گاهی با خروس بی محل،

عجیب نسبت پیدا میکنند.

^^^^^^^^^^

حالا لازم بود حتما کلیداتو به همه بدی؟

کفش پای چپشو میگیره دستشو فرچه واکسو میکشه روش.

\_بین چه برقی افتاد... اصلا به قول جواد من یه استعداد عجیبی

داشتم واسه واکسی شدن.

اصلا انگار نه انگار من باهش حرف زدما.

\_فواد با تواما

با دست سیاهش میکشه به گوشش

بفرما عیال جان؛ ما گوش به فرمان.

لوس نشو فواد.

روسریموسرم میکنم.

میگم چرا کلیداتو به همه همسایه ها دادی؟

پارچه سیاه رو برمیداره و محکم میکشه به کفشاش تا برق بیفته.

اوو همه کجا بود عروج؟ فقط به چار پنج تا از همسایه های قابل

اعتماد دادم...همین.

سرمو کج میکنم و اداشو درمیارم:



همین؟ راست میگی خیلی هم کمه. اقلا باید به چهل پنجاه نفری میدادی.

روزنامه ای که انداخته بود زیر دستش تا فرشو سیاه نکنه جمع میکنه :

حالا مگه چی شده؟ همینا چندبار شده اومدن به من

سرزدن... سرزده، سرزدن. همشونم که دیگه وارد شدن وقتی بیهوش میشم باید چه کنند.

میام جلوتر:

خب آخه؛ من...

اونم یه قدم میاد نزدیک من:



\_ تو چی؟!\_

سرمو میندازم پایین

\_هیچی.

میرم سمت کیفم... قبل از اینکه ازش فاصله زیادی بگیرم دستمو

میگیره و نمیداره برم.

\_چرا حرفتو نمیزنی؟\_

\_هیچی ولش کن... حالا که دیگه کلیداتو دادی.

تقلا میکنم دستمو از تو دستش دربیارم... دستمو محکم تر فشار

میده...



هنوزم چیزی نشده؛ میدم قفلو عوض کنن... فقط چی شده عروج؟

هیچی فواد؛ فقط یکم میترسم که اونم الکیه دیگه... میدونم تو به

همه شون مطمئنی.

هردوتا دستاشو میذاره رو شونه هام.

عروج مطمئن باشم دیگه؟ هیچی نشده؟

یه لبخند بهش میزنم تا خیالشو راحت کنم؛ شک الکی که من کردم

هیچی رو درست نمیکنه؛ فقط همه چیزو از اونی که هست خرابتر

میکنه. تازه ما که چاره ای نداریم جز اطمینان به درو همسایه... من که

نمیتونم همیشه بشینمو چارچشمی فوادو پیام تا حالش بد نشه.

شونه هامو تګون میده... حواسم میاد پیش فوادی که روبروم

وایساده.

\_کجا رفتی تو دختر؟ بازم تو هیپروت؟

شل و وارفته جوابشو میدم:

\_نه؛ همینجام.

\_باشه همینجایی؛ مامان شدی و هنوزم میری تو هیپروت؟! عین اون

وقتا که محو حرکت آونگ میشدی؟

یه لبخند از یادآوری اون روزا میاد رو لبم

\_! فواد! گفتم چیزی نیس؛ یعنی نیس دیگه.



اروم میخنده

\_ برو به کارت برس.

دستشو از رو شونه م برمیداره و اروم میزنه به پهلوم... یاد اسب

میفتم که میخوان راش بندازن... یه دونه به پهلوش میزنن. جلوی در

توصیه های اخرمو میکنم.

\_ مراقب سپیده باشیا.

\_ هستم خانوم، برو دیگه...

یه خیز برمیداره سمتم... جیغ ارومی میکشم و میرم بیرون.

امروز به اصرار خواهر فواد تصمیم گرفتیم که بریم ارایشگاه و کلی

خودمونو نو نوار کنیم. ولی نمیدونم چرا دلم عین سیر و سرکه

میجوشه! از اینکه مبادا فواد حواسش به سپیده نباشه. مبادا حالش بد

بشه. تو اون مدتی که بیهوشه کسی میاد بهش سر بزنه یا نه. چه بلایی

سر سپیده میاد؟

سرمو محکم تگون میدم...هنوز به سر کوچه نرسیدم ولی چه اسمون

ریسمونایی برای خودم ساختم.

سر کوچه برادر آقا کیومرث رو میبینم...نمیدونم چرا حس خوبی

بهش ندارم...تصمیم ندارم بهش سلام کنم ولی اون منو شناخت.

\_سلام خانوم، حال شما خوبید؟

\_سلام. ممنون خوبم.

فوری از جلوی روش رد میشم و میرم. بیچاره هیچ حرکتی هم از

خودش نشون نداده ها؛ حتی هیچ حرف نامربوطی هم نزده

ولی...ولی نمیدونم چرا اون شب که با فواد رفتیم و یه کلید به

کیومرث اینا دادیم...اینم بود...از نگاهش خوشم نیومد...یه جوری

شد وقتی کلیدو دید.

سر کوچه یه تاکسی میگیرم و ادرس خونه مادر فوادو میدم..حالا که

دارم تا اونجا میرم، یه سرم به اون پیرزن بزنم.

وقتی ماشین از سر کوچه رد میشه ؛ سرمو خم میکنم تا اونجا که

چشم میبینم در خونه رو نگاه میکنم...در بسته س...هیچ همسایه ای

کلید ننداخته تو قفل و بره تو. برادر کیومرث تو کوچه نیس... همه

چیز عادی و ارومه... پس چرا من این همه آشوبم؟

پلاستیک خرید رو از دست چپم میدم به دست راست... الکی الکی یه

خرج بیخودی هم گذاشتن رو دست ما... یه ارایشگاه ناقابل رسید به

نو نوار کردن سرتا پای ما.

دوس تا خونه مونده تا برسم به خونه خودمون.. درحیات رو باز

میبینم... فوری میدوم سمت حیات

\_هیچ کفش غریبه ای جلوی در نمیبینم... یکم اروم تر میشم.

درهال رو باز میکنم.

آقا کیومرث و داداشش اینجا چه میکنن؟

–چی شده؟

صدای گریه سپیده شدیدتر میشه.

–سپیده؟

آقا کیومرث میاد سمتم:

–هیس چیزی نشده که...دخترت بی قراری میکنه

برای اروم کردن دختر من اومدن خونه؟

زری خانوم؛ خانومش؛ میاد و سپیده رو میذاره تو بغلم

–دختر کوچولوت گشنه شه عروج جان

چرا همه چیز عادیه ولی این همه غیرعادی بنظر میرسه.

سپیده اونقدری نارومی میکنه که نمیتونم از پشش بر پیام... چندان

نزدیک بود که خودشو از دستم بندازه پایین.

\_بذار کمکت کنم...

یه صندلی میاره جلو

\_بشین روش... بشین عروج جان.

اروم وبی حس میشینم رو صندلی... از پس سپیده به هیچ وجه

برنمیام... صورتش پر از اشک و دماغشم صورتشو کثیف کرده.

\_بدش من اینو

زری سپیده رو از تو دستم میکشه بیرون.



زورم نمیرسه بچه مو نکه دارم تو دستای خودم

\_ الان بهش قنداغ میدم.

زبونم چسبیده به دهنم؛ نمیچرخه که بگم قنداغ که میخوره دل درد

میشه.

سپیده شیشه پر به لته هاش... هر طرف دست زری میره؛ دهن سپیده

هم همون طرف میره

برادر کیومرث میاد جلوم

\_ چیزی نشده خانوم؛ آقا فواد حالشون خوبه.

یه دفعه از جام بلند میشم... چرا ذهنم اونقدری قفل کرده بود که یاد

فواد نیفتادم... تنها چیز غیرعادی، نبودِ فواده؛ من سپیده رو سپرده

بودم به فواد... پس چرا الان تو دستای زریه؟

\_ای بابا برو کنار پسر.

کیمرث خان با اون سیبیلای از بناگوش در رفته برادرشو میزنه کنار

\_چیزی نشده دخترم؛ حالش خوب خوبه... همین مریضی همیشگی بود

دیگه.

میرم سمت اطاق، میدونم که الان اونجاس

کیومرث میاد جلو

نذاشتم حتی زری ببینتش.

در اطاقو باز میکنم... فواد با بدن برهنه لای پتو پیچیده شده.

چقدر ممنون کیومرث خان بودم که نداشته چشم نامحرم به فواد

نجیب و متین من بخوره.

حتی خود کیومرثم دیگه به خودش اجازه نداد وارد این حریم بشه.

دستمو میذارم رو چشمای نیمه بسته فواد... اروم صداش

میکنم... فقط یه کوچولو تکون میخوره.

بمیرم برات... حقمه... چندبار صبورا گفت بیا این امپول زدنو یادت

بدم.. هی پشت گوش انداختم. اگه اونجا یکم دست از این نازک دلی

برمیداشتم الان اینجوری رو به موت جلوم دراز نکشیده بودی.

عروج جان میای بیرون؟

سپیده هنوزم اروم نشده؛ تازه فهمیده که قنداغ غذای خودش

نیس... مادرش سر جاش نیس... عین من که تازه فهمیدم بابای بچه م

حالش خوب نیس.

اروم لب میرنم:

اومدم.

دوباره نگاه میکنمش.. آروم تر شده... گله دارم ازش... چرا مراقب

خودش نیست؟! چرا این آمپول وامونده رو قبل اینکه کارشو به اینجا

برسونه نمیزنه؟ مگه چقدر وقت میبره؟

به در ضربه میزنه:

نمای عروج جان؟ طوری شده؟

هنوزم خوابه.... این حمله های لعنتی کی میخواد دست از سر زندگی

من برداره؟ تا کی قراره پای همه در و همسایه ها به زندگی من باز

بشه؟ تا کی قراره کل محل کلیددار زندگی من باشن؟

در و باز میکنم و اولین جمله ای که به رسم ادب و البته عادت یاد

گرفتمو تحویل میدم:

خیلی ممنون

خواهش میکنم دختر جون؛ وظیفه بود.

رو میکنه سمت برادرش:

—بریم پسر.

برادرشو میفرسته جلو

دم در ازم خدافظی میکنه.

زری میاد جلو

—من پیشت میمونم...

دستمو میگیره؛ سپیده هنوز داره دست و پا میزنه ولی اروم تر شده؛

انگار اروم شدن منو حس کرده.

—بخدا راضی نیستم عروج، سر رو دربایستی چیزی رو از ما دریغ کنی

و نگی.

خیلی ممنون.

زری راضی همیشه از تعارف و تشکر کردنم.

بیا بشین ببینم؛ چی داری میگی تو؟

میشینم رو زمین... کمکم میکنه تا بتونم به سپیده شیر بدم.

سپیده با ولع شروع میکنه به خوردن... وقتی از شیر و جودم میمکه؛

تازه آرامشه که بهم سرریز میشه.

اینو نگفتم که بخوای تشکر کنی... تو و آقا فوادم عین نرجس و علی

خودم... هیچ فرقی ندارین.

بهبش لبخند میزنم.

گل دخترتم عین نوه خودم... عین نگار نرجسم میمونه... اون

وروجکم همینجور شیطونه.

بغضم میترکه... خیلی مقاوت به خرج داده بودم نه؟

! بازم که داری گریه میکنی؟

لبمو گاز میگیرم تا بغضم نزنه بیرون...

بدش من این بچه رو... موقع شیر دادن گریه میکنی دختر خوب؟

بچه رو ازم میگیره... میرم سمت دستشویی.

مشت مشت؛ تند تند آب میپاشم تو صورتم تا لااقل نفسم بند بیاد و

دیگه جایی برای بغض نشکسته م نمونه.



میام بیرون... زری خانوم داره با سپیده حرف میزنه و قربون صدقه

ش میره

\_اومدی؟ گمونم دیگه سیر شده؛ تو ام نمیخواد دیگه بهش شیر

بدی... شیرت تلخ شده به بچه نمیسازه...

اینو هم مادر خودم؛ هم مادر فواد میگن که شیر بعد از گریه مادر عین

دم مار به دهن بچه تلخ میاد.

زری خانوم یه دستشو میگیره به زمین و اون یکی رو به زانوش

\_واای مادر جان

دم در برمیگرده سمتم:

بخدا مدیونی اگه کاری داشته باشی و به ما نگی

دست میذاره رو پهلوئی سپیده

به جان دخترت قسمت میدم؛ دلخور میشم اگه بخوای تعارف

کنی... همسایه واسه همین چیزاس دیگه.

چشمامو رو هم فشار میدم... بغضم چرا فرو نمیره؟ حتی نمیتونم بگم

بمونه.

شام نمیخواد درست کنی... فواد که بهتر شد بیاید اون ور... یه لقمه

نون پنیر دور هم میخوریم.

نه... مزاحم...

دستشو میذاره رو دهنم:

\_قسم دادم تورو عروج...شام میاید او نور حرفم نباشه دیگه.

فوری میره بیرون و کفشاشو پا میزنه.

دم در دوباره صداش میاد

\_منتظرما؛ دیر نکنید.

نفسمو میدم بیرون...چقدر خوب که امشب با فواد تنها

نیستم...میتروسم حالش هنوز خوب نشده باشه...میتروسم...با اینکه

بار چندمه؛ بار اول نیس ولی نمیدونم چرا به این وضع عادت نمیکنم؟

چرا هربار بدتر از سری پیش دست و پامو گم میکنم؟ چرا کیومرث و

زری که روی هم چارکلاسم سواد ندارن بهتر از من میتونن از پس فواد

بر بیان؟

گرامر جدید رو برای بار آخر توضیح میدم و میام رو سندلیم میشینم.

\_ تیچر پاک نکنیدا.

من دیگه از پس اینا برنمیام که همین یه جمله رو هم انگلیسی بگن.

نگاهشون میکنم یکی درمیون دارن مطالب رو مینویسن...یه عده

کماکان اصرار دارن که همه چیز رو به حافظه بسپرن.

سرمو میندازم پایین و مشغول نگاه کردن به ناخنای سوهان کشیده م

میشم.

صدای نجاتی رو از میز اول میشنوم که به بغل دستیش میگه "بنویس

بعدا ازت کی میکنم."

اسم این دختره بغل دستیشو هرکاری میکنم یادم نمیاد، شبنم بود؟

شقایق بود؟ شادی بود؟ شایدم مهشید... ولی مطمئنم توش یه "شین"

داشت.

نجاتی با آرنج میزنه تو پهلو بغل دستش:

\_متین تمیز بنویسی ها؛ عین ادم.

متین؟ گفت متین؟ پس چرا توش حرف "ش" رو نداشت؟

گوشیم روی میز ویبره میره... سریع از رو میز برش میدارم؛ صدای

ویبره ش روی میز تو این سکوت بازم بلند بنظر میرسه.

یه تماس بی پاسخ از شماره ناشناس

چه زود قطع کرد... یاد شراره می‌فتم که گاهی خسیس بازی در می

آورد و فقط یه میس کال مینداخت. حتی اس ام اس هم نمیداد.

یه اسم ام اس میرسه

خنده م میگیره؛ موشو اتیش زدن... حتما خودشه... بهش بر خورد

گفتم خسیس.

حیف که سر کلاسمو همیشه جواب داد.

صندوق پیام رو باز میکنم

\_"سلام خانوم معلم... درسا خوب پیش میره؟"

لب پایینمو میدم جلو... کی میتونه باشه که درس دادن من برایش

مهمه؟ از همکاراس یعنی؟ نکنه نگار باشه.

اس ام اس دوم میرسه:

\_"چقدر دلم برات تنگ شده بی وفا، رفتی حاجی حاجی مکه؟"

انگار متنش ادامه داره... به اندازه دوتا پارت متنی نیس ولی دوپارت

پایین تر

عجیبه که پیام کامل اومده و ناقص نیومده برام

\_"سر کلاسی یا دوباره مثل اون شب داری ناز میکنی؟ من اصول

خودمو دارمو اینا."

تیره پشتم نبض میزنه

سرمو یه دفعه میگیرم بالا

حس میکنم از پنجره های کلاس داره میبینتم... ولی آخه چجوری؟ من

که دیگه بعد اون شب خطمو عوض کردم.

و اس ام اس سوم دیگه خط بطلانه رو همه فرضیه ها و زرنگ بازی

هایی که به خیال خام خودم به خرج داده بودم.. زهی خیال باطل.

\_"حالا الان مزاحمت نمیشم، وقت بسپاره... زیاد به شاگردا مشق

شب نگیا."

اسمایل چشمک و بوس.



خانوم همیشه نکته ۶ رو یه بار دیگه توضیح بدین...یه مثال بزنیند.

شکوری دوباره شروع کرده به سوالاتی صدتا یه گاز برای مچ گیری...۶

ماهه که میره کلاس زبان، حالا خیال کرده که علامه دهر شده.

نخیر نمیشه...مثالش همینه فقط

من که میدونم اولو آخر میخواد بگه این تیچر هیچی بلد نیس.

ولی آخه مثالش نامفهومه.

حتی حوصله ندارم که بهش بگم حق نداره تو کلاس فارسی حرف

بزنه.

شاهرخ قراره کی به خدمت من برسه؟ یا شایدم تو برنامه شه من به

خدمتش برسم... یادم باشه با سرهنگ سمایی حتما حرف بزنم. این

دفعه اگه رامین بفهمه دیگه کوتاه نمیداد.

\_ خانوم میشه حالا جلسه بعد کوئیز نگیرید؟ ما بخدا سه تا امتحان

دیگه هم داریم تو اون روز.

مغزم داره منفجر میشه؛ بازم میخوان بحث تکراری لغو امتحانو

داشته باشن؟

\_ خانوم سکوت کرده یعنی راضیه... پس امتحان نداریم

دلم نمیخواد نگاه کنم ببینم این جمله از دهن کدوم بی مغزی بیرون

اومده... شاهرخ تا جلسه بعدی این کلاس به خدمتم میرسه؟

من میتونم از اینا کوئیز بگیرم؟ اصلا میتونم سوال طرح کنم؟

زنگشون میخوره...

کیفمو برمیدارم.. گوشیمو نگاه میکنم؛هیچ اس ام اسی نیومده.

هنوزم دارن برای امتحان چونه میزنن.

مطمئنم که شماره مو حتی به رامین هم به زور داده بودم.

آدرس مدرسه رو که اصلا و ابدا به شاهرخ نداده بودم،یعنی تعقیبم

کرده؟

\_خانوم خانوم..؟

نگاه میکنم به قیافه ابهر

چقدر صداتون کردیما خانوم...دیکشنریتون...

کتاب کت و کلفتو میبینم تو دستش...دست این چیکار میکنه؟

جا گذاشته بودین تو کلاس خانوم.

دستمو میبرم جلو . کتابو میگیرم...چقدر سنگین شده

نه فقط کتابو که همه حواسو وجودمو پشت اون سه تا اس ام اس

شاهرخ جا گذاشتم.

زیر لب از ابهر تشکر میکنم

صداشو میشنوم که داره برای دوستش توضیح میده...اونم نه با

صدای اروم

\_این چش شده بود؟ عاشقه ها||

عاشقم؟ راست میگه این گیجی و ملنگی فقط از یه قاشق

برمیاد... اونم معشوق قدیمی سپیده... دخترم... زیر لب چندبار لفظ

دخترم رو تکرار میکنم.

یادم میفته باید به سپیده زنگ بزنم... نکنه مزاحم شدن شاهرخ اینبار

فقط رنج و عذاب و زحمت باشه... اونم برای سپیده؟

^^^^^^^^^^^^^^

به سپیده زنگ میزنم گوشیش مشغوله... فکر اینکه الان اون ور خط

شاهرخ داره براش خط و نشون میکشه دیوونه م میکنه.

انگشت شصتمو میذارم رو پیشونیمو با خشونت میخارونم... میسوزه.

ساعت بعدی هنوز کلاس دارم... چی میشد که کلاسمو با کلاس ساناز

ادغام کنن؟

میرم توی دفتر... سرمو توی کیفم فرو میکنم وسی دی فیلم جدیدی

که نگاه کرده بودمو پیدا میکنم

توی دفتر کنار ساناز میشینم:

\_ احوال ساناز خانوم؟!\_

\_ قربانت!

سرشو کج میکنه... انگشت شصتتو میاره جلو نزدیک چشمم،

ناخوداگاه چشممو میبندم...

باز کم چشمتو

چشمامو باز میکنم:

چیکار داری؟

نگاش کن تو رو خدا؛ نمیخورم که گوشت تلخ.

دوباره انگشتشو میاره جلو و پلک پایینمو میکشه پایین تر

بگو آآآآ

میزنم زیر دستش

الان وقت شوخیه ساناز؟

شوخی چیه؟ یه دقیقه بگو آآآ...نمیمیری که

رومو ازش برمیگردونم... زیر لب غرغر میکنم براش:

\_میخواد چشمو معاینه کنه؛ صدای حلق مارو میخواد

با ارنجش محکم میزنه تو پهلوم

\_شنیدمااا... اوی عروج خانوم

برمیگردم سمتش

\_گفتم که بشنوی دیگه.

\_حالا دردت چیه؟ ولی عروج خودتو به دکتر نشون بده؛ خیلی

بداخلاقى بخدا.

دستامو میبرم جلو میذارم رو دستاش که رو میزه:



سانازی

نه...

ساناز... تو که هنوز نمیدونی چیه.

دستشو از زیر دستمو میکشه بیرون و لیوان چاییشو برمیداره...

اون قندو بده حقی

مونا حقی از اون ور قندونو براش سُر میده این طرف میز:

برای اینکه میدونم یه خواسته بزرگ داری... طاهری رو نمیشناسی

تو؟

میاد نزدیکتر و تن صداشو اروم تر میکنه

بابا چند روزیه که میگن دختر و داماداش اوضاعشون شکر آبه، اینم

ماتم گرفته که مبادا دختره رو براش پس بفرستن.

خب به توجه؟

جدی این خاله زنک بازیها تو همه قشری هست، بین باسواد و بی

سوادم فرقی نداره... فقط انگار هرچی سوادت بیشتر باشه راحت تر

میتونی جلوی خود طرف تظاهر کنی. اونی که بی سواد باشه، رک و

راست بهت حرفشو میزنه؛ هرچقدرم که سنگین باشه ولی ...

خب بگو حرفتو ...

راست میگی الان زنگ میخوره؛ سانی یه کار خیلی مهم برام پیش

اومده باید برم... میتونی کلاس منم کاور کنی؟

وای حالت خوبه عروج؟ درسامون که یکی نیس، تو همیشه از من

جلوتری...

از این همه عجول بودنش حرصم میگیره.. بدون حرف سی دی فیلم رو

نشونش میدم:

سی دی؟ فیلم؟ جون عروج درسم عقبه.

بازم بدون حرف، فقط سرمو براش کج تر میکنم:

خیلی خب بده من...

سی دی رو ازم میگیره و میندازه ته کیفش:

پاشو برو دیگه؛

سرشو برمیگردونه سمت طاهری

\_پاشو برو انگار حالش خوبه؛ به قدر کافی هم مدیون تو هست؛ به

اندازه کافی جای بقیه وایسادی.

ازجام بلند میشم و کیفمو میندازم رو دوشم

\_فیلمش مورد اینا که نداره؟ چک کردی؟ فردا حوصله ندارم پدرمادرا

جلوم صف بکشن و بگن بچه شون از راه به در شده... عین اون دفعه؟

منم کنجکاو میشم... نکنه قسمتی از فیلم از نظر من مهم نبوده و فردا

برای پدرمادرا بشه آلت جرم و منم مفسد فی الارض؟

\_کدوم دفعه؟

ساناز سرشو به دو طرف تکون میده:

\_بابا؛ ماه پیش ما یه فیلم گذاشتیم تو یه صحنه ش دختره خیلی هم

پوشیده نشسته بود ترک موتور یارو...بدونی چه داستانا ازش ساخته

بودن؛ انگار که چه کار خلاف عرفی بود...خود طاهری فیلمو نشست

دید

\_خب؟

\_هیچی دیگه خود باباهه شرمنده شد از این داستان سرایی ذهن

منحرف بچه ش

\_نه این از این صحنه هام نداره؛فاصله، شرعی و قانونیه...خیالت

راحت.

رومو میکنم سمت طاهری...گوشی موبایلش دستشه

ساناز میفهمه اضطراب گرفته منو

\_برو دیگه؛ نگران نباش؛ طاهری با من.

دلم میخواد یه ماچ گنده از صورتش بکنم:

\_جبران کنم سانازی...\_

\_برو برو؛ طاهری که زد ناکارم کرد؛ با کمپوت بیا دیدنم

اگه تو شرایط دیگه ای بودم حتما میخندیدم به این جمله ش

ولی...ولی الان فکر سپیده و گوشی اشغالش جایی برای خندین یا

حتی گریه کردن هم نمیداره.

^^^^^^^^

یه بار دیگه شماره سپیده رو میگیرم، اینبار خاموشه... حق داره اون

گوشی بدبخت وقتی دو ساعت تموم باهاش حرف زده؛ یا سوخته یا

شارژی براش نمونده و احیانا با اون حواس جمعش اصلا متوجه نشده

که گوشیش خاموشه.

شماره نیلو رو میگیرم:

\_الو نیلو؟

\_سلام عروج! خوبی؟ چه خبرا

از عجایبه که نیلو با اولین زنگ برمیداره.

\_خوبم نیلو تو چطوری؟

لزومی نداره به خاطر چیزی که هنوز معلوم نشده و ناشی از شک و

تردید و فرضیه سازی منه نگرانش کنم.

\_رامین خوبه نیلو؟

بدون اینکه اجازه بدم جواب سوالاتو درست بده؛ تند تند سوال

میپرسم.

\_چه خبرا؟ هنوز سر کار میری؟

\_اره عروج میرم، خبر سلامتی.

یه مکث میکنه و سوال بعدی رو میپرسه:

\_عروج؟



اروم جوابشو میدم؛ هرچند که یه حدسایی زدم بعدش قراره چی

پرسه.

\_بله؟

\_خوبی تو؟ چرا این همه دستپاچه ای؟

بازم دلیلی نمیبینیم مقدمه چینی کنم.

\_هیچی... نیلو؟

\_جانم؟

این نیلو از اون شب که با رامین اومد پشت در خونه م "جانم" از

دهنش نمی افته. حداقلش اینه که الان به من جسارت داد تا

درخواستمو بهش بگم.

\_الان سرکاری؟

\_اره چطور؟

\_میتونی...میتونی بری دنبال سپیده؟

\_کجاس؟ مدرسه؟

وای از این خنگ بازیای نیلو لجم میگیره گاهی...بیچاره داداش من.

نه خونه س... پنج شنبه ستا، من خودم کلاس فوق العاده

داشتم. رفتم مدرسه.. الانم یه کاری برام پیش اومده که...

نیلو میپره تو حرفم

وایسا ببینم؛ من برم خونه ت دنبال سپیده؟ اون وقت کجا ببرمش؟

ببرش خونه خودتون... میام از اونجا میبرمش...

نیلو خیلی آروم جوابمو میده، معلومه اونم به وضع عقل من شک

کرده.

باشه میبرمش ولی چیزی شده عروج؟ نگرانم کردی

لعنتی... لعنت به من که اخرشم خرابکاری کردم.

\_حالا بعد میام بهت توضیح میدم..گوشیشو جواب نمیده گمونم شارژ

تموم کرده، زودی برو دیگه نیلو

\_باشه...باشه الان راه میفتم.

ماشینو از تو حیاط مدرسه میارم بیرون...برای فراش مدرسه بوق

تشکر رو میزنم و میرم سمت خیابون اصلی.

\_عروج؟

نه این نگرانی نیلو رفع شدنی نیس.

\_بله؟

\_مراقب خودت باش...زودی بیا...

یه لحظه صدا قطع میشه... یه اس ام اس برام اومده... زودی با نیلو

خدافظی میکنم .

دوباره شماره سپیده رو میگیرم.. اینبار خطش آزاده.

\_الو

\_کوفت؛ تو هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

صدای متعجبشو میشنوم.. تازه میفهمم چه کردم

\_عروج؟

نفسمو میدم بیرون ولی عذرخواهی نمیکنم:

– ببین سپید؛ الان نیلو میاد دنبالت باهاش برو خونه شون... منم تاشب

میام پیشت

– عروج؟؟

امون نمیدم حرف بزنه و بخواد عذر و بهانه بیاره

– هرچی برای امشب لازم داری با خودت بردار سپید... بدو نیلو الان

میرسه... محل کارش نزدیک خونه ستا

– عروج؟

– عروج عروج نداریم... هیچ بهانه ای قبول نمیکنم... حرف دیگه ای

داری بزنی وگرنه قطع کنم.

اس ام اس بعدی میاد...وای قبلی رو هم نخوندم...تو یه ساعت قبلی

تنها ارسال کننده پیامم.عرق شیره میکنه رو تیره پشتم.

\_نه حرفی ندارم.

اهمیتی نمیدم...تماسو قطع میکنم...یه نگاه گذری به جلوم میندازم و

پیام اولو باز میکنم:

\_ "چه زود درس و کلاسو تعطیل کردی خانوم معلم..."

میزنم رو ترمز...

شانس اوردم که تو یه کوچه خلوت بودم..خوف میکنم از خلوتی

کوچه..دور و برمو نگاه میکنم...بجز من هیچ ماشین دیگه ای درحال

حرکت نیس...یه پیرزن چرخ خرید گرفته دستشو سلانه سلانه داره

میره.

بقیه ماشینا پارک شدن دو طرف کوچه.

دوباره پامو میذارم رو کلاچ و دنده رو جا میزنم... فکر میکنم به اینکه

شاهرخ الان کجاس؟ چرا این همه راه رسیدن به کلانتری سرهنگ

سمایی طولانی شده؟

یادم میفته به اس ام اس دوم:

\_"اجازه خانوم؟! مثل اینکه جدی جدی کرکره رو کشیدی پایین و بالا

خونه هم اجاره دادی..."



پامو تا اونجا که جا داره رو پدال گاز فشار میدم...میپیچم تو

خیابونی که کلانتری ۱۲۵ یوسف آباد از همین فاصله هم ازش معلومه.

ماشینو چندین متر اون ور تر پارک میکنم و کیفمو برمیدارم...با

ریموت ماشینو قفل میکنم.

سرمو سمت چپ میچرخونم و چند قدم تا نیمه های خیابون میرم

...اینبار سرمو به راست میچرخونم که...یه پراید سفید با شتاب میاد

طرفم...توی روز روشن چراغاشو روشن کرده، پلاک ماشین رو نگاه

میکنم...به تیکه از پلاک گلی شده...

خودمو میکشم کنار که لحظه اخر راننده با کلاه لبه دار منحرف میشه

به سمتمو .....

توی سینه م درد بدی میپیچه... حتی صدای ترمز ماشین رو هم

نمیشنوم..چند نفر از چپ و راست میان طرفم...گرمی مایعی رو

اطراف پیشونیم تا لاله گوش حس میکنم و...

^^^^^^^^^^

همینی که گفتم، قرار نیس کسی از اینجا تکون بخوره.

چشمامو باز میکنم.

حتی دردی هم حس نمیکنم، فضا برام آشناس، انگار که همین اطاق،

همین سقف، همین ...

سرمو یه مقدار به سمت راست میچرخونم، همین در... حتی همین  
سرم... پس تو بیمارستانم، همه اینا رو چندبار دیده بودم... شاید  
خواب دیده بودم.

درباز میشه... نیلو! اون اینجا چیکار میکنه؟

\_! بیدار شدی عروج جان؟ خوبی؟ صدای منو میشنوی؟

میاد نزدیک تر... دستی که توش سرم هست رو اروم میگیره تو  
دستش:

\_ تو رو خدا ایندفعه دیگه نخواب.

سر و صدای بیرون همچنان بالاس... چجور بیمارستانیه؟



نیلو رد نگاهمو میگیره و به در ورودی میرسه

\_صدای رامینه...میشناسی که؟

جوابشو نمیدم...اولش نشناختم ولی الان همه صداها رو میشنوم.

از جاش بلند میشه.

\_الان میام...نخواهیا.

چند قدم میره سمت در...وایمیسته...دوباره میاد پیشم

\_عروج جان خوبی؟ میتروم برم بیرون و تا برگردم دوباره بیهوش

شده باشی.

چشمامو رو هم فشار میدم...گمونم به قدر کافی نگرانشون کردم.



زبونم اما همکاری نکرد... شرمنده نیلو جان.

نیلو همون باز و بسته کردن چشمامو گذاشت به حساب جواب مثبت و

ازم قول گرفت که بیدار باشم.

\_بیدار شدی آبجی؟ خدا رو شکر.

رامین عین اون وقتا صدام میکنه. بهم میگه "آبجی" آخرین باری که

بهم آبجی گفت کی بود؟ همون وقتی بود که جنازه مامان و بابا رو از

سردخونه تحویل گرفتیم؟ یا نه چند روز بعد کفن و دفن بود؟ پیش

خاله ناهید صدام کرد "آبجی"؟

دولا میشه رو صورتم و گونه مو میبوسه.. دردم میاد... صورتمو تو هم

جمع میکنم بازم دردم میاد.

\_رامین حواست به زخمش باشه...دردش میگیره.

نیلو دستشو میذاره رو شونه رامین و سعی داره بکشتش عقب.

اصلا نیلو اینجا چیکار میکنه؟ یاد سپیده میفتم..وای اون روز قرار بود

که نیلو بره

لب میزنم...لبام از خشکی بهم چسبیده و میسوزه...

\_چی میخوای عروج جان؟

\_رامین بیا عقب تر..رفتی تو صورتش خب بدبخت میترسه...تازه

حالش جا اومده ها.

رامین دو قدم میره عقب

چی میخوای عروج؟

س...

ازبین دندونام فقط میتونم حرف "س" رو بفرستم بیرون؛ اونم شاید

چون خیلی نیازی به باز کردن دهنمو فاصله دادن لب هام نبود.

رامین دوباره میاد جلو گوششو کنار دهنم میگیره:

چی عروج؟ یه بار دیگه بگو.

سپ...

پفی زیر لب میکشه.

ببین چی میگه نیلو... من که نفهمیدم.

\_جانم عروج بگو عزیزم یه بار دیگه... چیزی میخوای؟

رامین میره رو کاناپه روبروی تخت و میشینه.

\_اگه مهم نیس اصلا حرف نزن خواهر من... اروم باش.

تمام قوامو جمع میکنم... چرا مهمه. سپیده خیلی مهمه. چی سرش

اومد؟

\_سپی..ده

\_آهان سپیده؟ خوبه عزیزم...سپیده خوبه.

\_لا اله الا ا...چی میگه باز؟

نیلو انگشتشو میبگره جلوی دماغش



هیس! رامین این همه دعوا نکن بالا سرش.

از جاش بلند میشه.

دِ آخه! هنوز چشم باز نکرده سپیده سپیده میکنه.

نیلو میره سمت رامین... آرنجشو میگیره و سعی داره بفرسته بیرون

اطاق.

سپیده خانومتون حالش خوبه خوبه... همین الان پیش پای شما

ردشون کردم بَرَن.

نیلو لب میگذه:

زشته رامین، دخترشه...

\_دخترشه دخترشه...\_

پایین پیرهنشو تو شلوارش میکنه و کمر بند رو مرتب میکنه و محکم

تر... یقه کتی که تنش رو صاف میکنه و میره بیرون

\_من همین بیرونم... کاری داشتن بگین.

نیلو تا رامین میره بیرون میاد پیشم.

\_چقدر خوشحالم که حالت خوب شد... اینجوری نگاه نکن خودت

میشناسیش که... عین این ژوز از اینجا جُم نخورد.

گفت ۲ روز؟ کدوم ۲ روز؟ تموم این صحنه های اطاق و در و دیوارش

حاصل ۲ روز ثبت خاطره تو هوشیاری و بیهوشی بود؟ هنوزم خیالم

از بابت سپیده راحت نیس... یعنی تا وقتی رامین خیالمو راحت نکرده



بود که پشت در اطاق بوده راحت نبود... بچه مو فرستاد بره

بیرون... گفت فرستادمشون... "شون"؟ کی رو؟ چند نفره؟ سپیده رو

با کی؟

\_خدا رو شکر دکترت گفت چیزی نیست، عکس و اینا گرفتن از سرت؛

نیلو سرشو تو یخچال فرو کرده دنبال نمیدونم چی.

همونجور که تو یخچاله دوباره صداش میاد:

\_هیچ، خوب خوب... فقط اینقدر درد داشتی هی بهت مسکن زدن.

یه پاکت آبمیوه میاره بیرون

\_میخوری؟



چشمامو میذارم رو هم... خلی وزن پیدا کردن پلکام.

\_عروج!! خواب دیگه، پرستار دیگه بهت مسکن هم نمیزنه تا هوشیار

بشی.

دوباره لب میزنم... خیالم از بابت سپیده راحت نشده هنوز

\_سپیده

دستشو میذاره رو دماغش:

\_هیش! فعلا اسمشو نبر...

به در نگاه میکنه؛ هرچند که بسته اس ولی بازم میترسه:

\_میخواهی باز داد و بیداد کنه؟ تازه الان آروم شده ها... باید دو روز

پیششو میدیدی.

حال رامینو ندیده میدونم چجور بوده، دیگه خوب

میشناسمش... کافیه پای خانواده ش به بیمارستان باز شه، دیگه

چشماشو میبنده و دهنشو باز میکنه.

لیوان ابمیوه رو میگیره سمتم، پس میزنم دستشو اصلا میلم نیست.

\_بخور عروج جان!

سرمو میگیرم سمت در، نمیدونم چرا انتظار معجزه دارم.

دستشو میذاره رو دستم برمیگردم سمتش:



دخترت خوبه عروج‌به جانِ خودم خوبه.

اینبار باور میکنم... منی که این همه مدت صبر کردم... عجول

نبودم... پس باید بازم صبر کنم... هرچند دیگه از پیشش برنمیام.

^^^^^^^^^^^^^^^^

سلام خوشگلم...

در اطاق باز بود و سپیده هم از فرصت استفاده کرده.

\_سلام عزیز دلم...

دستامو باز میکنم براش.

فوری میخزه تو بغلم و عین بچه گربه ها صورتشو به صورتم

میمالونه.



...چه خوب که بهوش اومدی عروج...اگه...اگه...

بغضش میترکه:

سرشو از رو سینه م برمیدارم

چرا اینجوری میکنی؟ تو که خوب بودی!

فین فین میکنه و بین گریه میخنده...جدی جدی این یه چیزیش شده.

خوب نبودم؛ اصلا خوب نبودم...ولی تا شنیدم تو خوب شدی...

میشنه لب تختم و دستمو میگیره.

اصن جون گرفتم عروج.

دستشو میاره سمت سیم سرم و بهش ور میره.

\_تموم شده که.

سرمو میارم پایین و تایید میکنم.

\_آره؛ دیگه لازم نیس... باید درش بیارن.

تازه نگاهم میفته به پلاستیکی که تو دستشه ولی گریه و خنده توام

نداشته بود ببینم.

\_اینا برای منه؟

پلاستیکو میاره بالا... با دست دیگه ش میکوبه تو سرش

\_اخ آره؛ یادم رفته بود. مال خودمون دوتاس؟

خندم میگیره:



\_خودمون؟ یعنی منو تو؟

دستش میره سمت دسته موز

\_خودم و خودت دوتایی عروج.

یه موز رو ازش جدا میکنه، از ته موز شروع میکنه تیکه تیکه

پوستشو جدا میکنه و تا نزدیکی سر دیگه ش ولش میکنه.

\_بفرما بخور جون بگیری.

هیچ اشتهایی برای خوردن ندارم. ظاهرا این چند روز بیهوشی و مرتب

سرم میل کردن؛ دیگه معده م رو تنبل کرده.

\_خودت بخور سپید من نمیتونم... حالم بد میشه.

اخماشو میکشه تو هم:

\_یعنی چی عروج؟ منم تو این چند روزه هیچی نخوردم بخدا.

تعجب میکنم... دستامو میذارم روی تخت تا بلند شم و بشینم.

سپیده دولا میشه و دستاشو میبره زیر بغلم تا بلند شم.

\_خودم میتونم سپید.

گوش نمیده و کامل منو میشونه.. بالش پشت سرمو مرتب میکنه و

کمک میکنه تکیه بدم.

\_دستت درد نکنه.

میخنده:

چقدر سبک و ریز و میزه ای عروج، عسل راست می‌گه که عروج

خیلی تو بغلی س... اصلا خوش بحال شوه...

حرفشو میخوره

هینی زیر لب می‌گه و دستشو میذاره رو دهنش

بخشید عروج.

زبونمو از داخل اونقدر گاز میگیرم تا خنده م نزنه بیرون. این بچه ها

به چه چیزا که دقت ندارن.

الان عسل و سپیده و نگینو که مقایسه میکنم با اون وقتای خودمو و

زهرا و لی لی فقط غبطه میخورم به سادگی خودمون.

ما چی فکر می‌کردیم و چی شد؟ اینا به چی فکر میکنن و قراره چه

بشه؟

دستشو دوباره میذاره رو دستم

\_ تو رو خدا عروج... ببخشید... بخدا منظوری نداشتم.. عسل داشت از

هیکت تعریف میکرد.

اینبار بهش لبخند میزنم

\_ عیبی نداره.

موز رو دوباره میگیره جلوی صورتم:

\_ بخور دیگه، بذار به دل من بچسبه.



دستمو میبرم جلو و موز رو ازش میگیرم.

بحثو عوض میکنم

\_راست که نگفتی این مدت چیزی نخوردی؟

ولی حالا که دقت میکنم واقعا لاغر تر نسبت به روز اخیری که دیدمش

شده

\_چرا اتفاقا؛ بخدا اگه طوریت میشد من...

دوباره بغض میکنه

اینم از این..چرا منو سپیده یه بار نشد بیشتر از ده دقیقه باهم حرف

بزنیم و کارمون به بحث و گریه نکشه؟

دختر خوب این موز انگار زیادی خشکه، یه آبمیوه هم به ما میدی؟

ادای گارسونا رو درمیاره:

بله؛ چه طعمی میخواید؟ مخصوص باشه دیگه؟

هر دو میزنیم زیر خنده و یه آب آناناس برمیداره و برام میریزه تو

لیوان.

ترجیح میدم فقط آبمیوه بخورم.

صدای در اطاق میاد؛ هر دو رومونو رو میکنیم سمت در..ولی انگار تا

اجازه نگرفته وارد نمیشه.

گمونم بابامه عروج.

با تعجب میگم:

\_بابات؟

\_آره دو سه روزی هست که اومده؛ رامین جون بهش زنگ زد.

رامین دوباره چه کرده؟ خودسرانه برای چی بهش زنگ زده؟

از جاش بلند میشه...گونه مو بوس میکنه و میره.

در باز میشه:

\_سپیده، بابا بیا دیگه.

چقدر ساده؛ چقدر همه چیز عادیه... پس چرا من دارم یخ میزنم؟؟ از

درون داغم و از بیرون منجمد شدم... بین ذوب و انجماد چه فازی

میتونه باشه جز اضطراب و بی قراری؟

در باز میشه... این به نظر باید عادیه باشه... پس عادیه نشونش میدم.

\_سلام.

حتی نگاهمو از پنجره نمیگیرم ولی زیر لب جواب سلامشو میدم:

\_سلام.

\_بهتری؟ خوب شدی؟

سرمو اروم تکون میدم به پایین.



چه میکنی با زحمتای ما؟

پوزخند میزنم؛

این یک طعنه من مهمونم.

زحمتی نبود... امانتی صحیح و سالم خدمت شما.

صندلی رو میکشه کنار و میشینه روش... نزدیک من... سرمو هنوز

سمتش نچرخوندم.

اوو امانتی؟ یادم نیاد چیزی رو به تو سپرده باشم...

اخمامو تو هم میکشم... راست میگه هیچی رو دست من نداده بود

براش نگه دارم.

با اون سابقه درخشان.

این دو. تحقیر... بازم طعنه... من مهمونم که چیزی دستم سپرده  
نشده.

رومو برنمیگردونم سمتش... نمیدونم چه چهره ای پیدا کرده ولی  
تمامشو خودم میسازم. این همه سال وقت داشتم که هم برای خودم  
چهره شو بسازم هم صداشو هم... هم یه زندگی رویایی براش.

چون نسپردی بودیش دست من بعد چند ماه اومدی؟

از روی صندلی بلند میشه. میاد جلوی روم ولی برنمیگرده... همونجور  
راهشو ادامه میده تا به پنجره برسه ولی...

از پشت همونی بود که... نه... همون نبود... چرا این همه سال

اینجوری... تو این صحنه تصورش نکرده بودم؟

دولا میشه و شופاژ رو چک میکنه. هوا سرد شده ولی نفهمیده بودم

که بی قراریم به خاطر هوای سرده.

\_چقدر سرد شده.

داره تلافی میکنه و به سمت من برنمیگرده. بالاخره دلش برای پنجره

هم تنگ میشه و میره یه سری بهش بزنه. پشت به من پشت پنجره

وایمیسته.

\_چقدر سرد شدی.

یخ میکنم... با حرارت بالا و دام دام قلب یخ میکنم. چقدر زود و بی

طاقت رفت سر اصل مطلب.

برمیگرده سمتم... نگاهم روی قد و قواره شو غافلگیر میکنه.

\_چرا این همه یهویی... اینجوری شدی؟

نمیدونم چرا وقتی یادم به اون وقتا میفته؛ ناخودآگاه لال میشم. فقط

در حد یه کلمه... به زور بتونم یه کلمه باهاش حرف بزنم.

\_نمیدونم.

دو قدم میاد جلوتر و اینبار پشت کاناپه وایمیسته... چرا پشت همه

چیز سنگر میگیره؟ چرا پشت همه چیز وایمیسته و اون سالها پشت

من واینستاد؟

چرا واینستادی؟

تنها جمله دو کلمه ای بود که از دهنم در اومد.

با تعجب نگاهم میکنه... منم از وسطش شروع کردم. درست از همون

جایی که علامت سوالی با دمای سرد شدن و یخ زدنو تو ذهن فواد

ساخته.

از پشت کاناپه میاد کنار و میشینه روش.

حالا دیگه پشت هیچی واینستاده... پشت هیچی قایم نشده. اون وقتا

پشت مادرش. بعدها پشت خواهرش و حالام پشت کاناپه. بحثو عوض

میکنه

خوبی؟

\_خوبم.

متنفرم از اینکه همیشه وارد بوده بحثو اونجوری که میخواد دستش

بگیره...منم همیشه همراهیش کردم.

\_درد نداری؟

سرمو میندازم بالا.

\_باز ساکت شدی؟! میخوای دوباره وایسم؟

لبخند میزنم...اون زودتر از من.

روشو میکنه به شופاژ.

\_درجه شو زیاد کردم.

\_میدونم.

دوباره برمیگرده سمت من:

\_گرم شد نه؟

پتو رو از روی خودم میزنم کنار.

خودش میفهمه که یعنی "آره" گرم شد. یه نگاه به لباس صورتی

بیمارستانی میکنم؛ چقدر از این رنگ بدم میومد چون منو آخرین بار

تو همین رنگ دید. حالا بازم برای اولین بار بعد این همه سال داره با

این رنگ میبینه.

\_بازم تلقین؟ اونقدر که خودتم باورت بشه؟

و اینم سه. بازم تحقیر... بازم طعنه... من مهمونم که چیزی رو دستش

نمی‌سپرن و حق نداره سردو گرم بشه.

دیگه خیالم راحت میشه که تمومه. هرچی نیش میخواست بزنه تموم

شد و چقدر خوب که نیش کلامش اونقدری مهلک نبود... من هنوز

زنده و سُر و مُر و گنده م.

\_ چیزی میخوری؟

\_ فقط خنک باشه.

میره سمت یخچال.

\_ خودم میدونم.



کمپوت گیلاس نو و دست نخورده ای رو از توش درمیاره.

برمیگرده سمتم و قوطیشو میاره جلوی صورتش.

\_از همینا دیگه؟

پاهام جمع میکنم و چارزانو رو تخت میشینم. یاد ندارم کمپوتی رو

دراز کشیده باشم و بخورم. نشسته طعم ملسش رو میفرستم زیر

دندونام.

قوطی رو از جلوی صورتش میزنه کنار و بهم چشمک میزنه:

\_خودم بدم.

از میز پایین تخت دروازکنو برمیداره و دورتا دور قوطی رو میبره.

همه شو تا ته تو لیوان برام خالی میکنه و میگیره سمتم:

\_بخور نوش جونت.

بدون تعارف لیوانو سر میکشم... لاجرعه.

میشینه روبروم... دستشو میزنه زیر چونه و زل میزنه بهم:

\_چقدر تغییر کردی ...

لیوانو میذارم رو میز بغل دستم

\_در عین حال که هیچ تغییری نکردی عروج.

پتو رو میکشم رو پاهام... سردم نشده... الان من حس میکنم باید

پشت چیزی قایم شم.

گاهی در عین اینکه خیلی حرف داری برای زدن... اصلا موضوعی

مناسب پیدا نمیکنی... کی گفته سکوت کردن عیب داره؟ کی گفته بعد

طی زمان باید صوت باشه؟ باید حرف زد؟ با سکوت چه منافاتی

هست؟

^^^^^^^^

برو خونه خودم رامین.

اینبار نیلو از صندلی جلو برمیگرده سمتم:

\_از این خبرا نیستا عروج... همین الان با ما میای خونه ما.

فوری اصلاح میکنه:

خونه خودته البته و تا وقتی عین اهو نتونستی بدوی میمونی همون

جا.

خودمو میکشم جلوتر:

ولی من خوبم نیلو... شما بیاید اونجا.

رامین راهنما میزنه:

اینو ولش نیلو... بحث باهاش بی فایده س.

از آینه نگاهم میکنه تا عکس العملو ببینه... منم جوابشو نمیدم.

نفسمو میدم بیرون... این چند وقته فقط براش دردرس درست کردم.

اونم الحق و الانصاف برام کم نداشته. نه خودش، نه نیلو.

رامین که وضعیت منو میبینه دوباره ادامه میده:

\_به خودش باشه میخواد بره خونه ش بس بشینه چشم انتظار آقای مهندس غیائی.

نیلو یهش تذکر میده که مراعات حال منو بکنه.

برای همینه که دلم میخواد برم خونه...دوست دارم برم اونجا و تو خلوت خودم فکر کنم. تا اونجا که دوست دارم به اون روزا فکر کنم. به لحظه لحظه شیرین و تلخی که داشتم.

\_ولی باید بگم کورخونده...کور خوندی ..هم تو عروج هم اون.

نگاهمو از آینه میگیرم هرچند، اونی که باید خجالت بکشه رامینه نه

من.

۱  
۲  
۰  
۴

فکر نکن نفهمیدم اومده تو بیمارستان سروقت.

رومو از شیشه میگیرم... کی بهش گفته؟

صدق سر رابطه دوستانه سپیده و نیلو همه چیز به سرعت برق و باد

به گوشم میرسه.

به نیلو نگاه میکنم. سمتم برنمیگرده. معلومه خجالتم داره. این دوتا

یه ذره عقل تو کله شون وجود داره محض نمونه؟

بیخود به نیلو هم چپ چپ نگاه نکن عروج... اینا هم نمیگفتن خودم

میفهمیدم.

دوباره ادامه میده... محکم تر:

\_از امروز تا ابد رابطه تو با سپیده، غیائی، زندگی گذشته ش... همه

چی قطع.

\_اِ رامین.

اینقدر غیر منصفانه بود که صدای نیلو رو هم درمیاره. گاهی این

رامین بیش از حد زورگو میشه. بیچاره نیلو.

\_حرف نباشه؛ با هردوتونم.

نیلو دست به سینه میشینه رو صندلی. این مدل نشستنشو دوست

دارم. میتونه در کمترین زمان ممکن رامینو رام خودش کنه. اینبارم که

به نفع منه.

\_ولی من به حرف تو نیستم رامین... اینو خودتم خوب میدونی.

لبمو گاز میگیرم، خیلی خودسرانه بود.

رامین هم اهمیتی نمیده، حتی تو سرعتش هم تغییری نداد...این

آروم بودنش منو میترسونه. نکنه آرامش قبل از طوفان باشه؟ نکنه

جلوی دیدن سپیده رو با روش خودش بگیره.

جلوی در خونه ش میزنه رو ترمز...خودم پیاده میشم. نیلو میاد طرفم

تا کمک کنه که با دستم اشاره میکنم خوبم.

\_مطمئنی کمک نمیخوای؟

\_اره خوبم..

رامین دیگه تو نیومد، همونجا مستقیم رفت در مغازه.



رامین مطمئن رفت در مغازه دیگه نیلو؟

شونه هاشو میندازه بالا.

نمیدونم.... گاهی به من میگه میره "یه جا"، بعد سر از "یه جا" دیگه

درمیاره.

دلم برای نیلو هم میسوزه، داداش منم گاهی سر و گوشش میجنبه ها؛

البته میدونم که بحث زن جدید و اینا نیست ولی... ولی تو رفیق بازی

ید طولایی داشته؛ هرچند که گذاشته کنار اما؛ گاهی از کنار برش

میداره و یه شیطنتایی میکنه.

دست منو میگیره

بهتر که نیومد

طبق معمول؛ همسایه طبقه اولشون به ظاهر نیستن.

\_قراره مهندس بیاد دیدنت!

یهو سرمو میگیرم بالا... نیلو دوتا پله بالاتر از منه... گردنم درد میگیره.

\_سپیده زنگ زده بود؛ کلی هم دلخور بود از باباش.

حالا من میرسم به دوتا پله بالایی؛ جایی که نیلو بود. رسیده به جلوی

خونه.

\_میگفت باباش رفته بوده شرکت و مستقیم داره میاد دیدنت... اونم

نیورده.

در باز همیشه...خودش کنار وایمیسته تا به رسم میزبانی اول مهمونشو  
تو خونه بفرسته.

بدون تعارف میرم تو. حقیقت بیشتر کنجکاو شدم بدونم چی شده؟

\_راستی عروج مگه باباش عسلویه کار نمیکرد؟چه شرکتی میره

تهران؟

روی اولین مبل جلوی در میشینم.

\_چرا اینجا نشستی؟ پاشو برو اونجا.

با دستش ست مبل جلوی تلویزیونو نشون میده.

\_همینجا خوبه...تعارف که نداریم.

ترجیح میدم جواب سوالشو بدم تا اونم ادامه بده چی بین خودشو

سپیده گذشته.

\_شرکتشون اینجام شعبه داره؛ هروقت میاد تهران اونجام سر

میزنه...ولی پاره وقت دیگه.

نیلویه "آهان" زیر لبی میگه و میره سمت اطاق مشترکش با رامین.

از مبل جلوی در بلند میشم؛ ظاهرا دیگه نمیخواد حرفی بزنه. باید

منتظر باشم.

هنوزم بعد این همه سال بوی عطرش عوض نشده.



جلوم نشسته و پای چپشو روی پای راستش انداخته، یه کت اسپرت

سنگین و وزین پوشیده. موهای شقیقه ش از سمت راست هم یکمی

سفید شده.

نیلو سینی چایی رو با شیرینی میذاره رو میز:

\_بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

\_ممنون خانوم. زحمت نکشید.

نیلو برمیگرده سمت من که مات و محو هردوشون شدم:

\_من میرم تو اطاق عروج، کاری داشتی صدام کن.

سرمو تکون میدم که باشه برو.

جلوی در اطاقش دوباره صدام میکنه:

\_عروج من هندزفری تو گوشمه، کاری داشتی حتما بیا دم اطاق

بگو..شاید صداتو نشنوم.

میره تو و درو میبنده. نیلو هم خیالمو راحت میکنه که حواسش به

مکالمه هام نیس...شاید لازم شد یه جاهایی تن صدامو ببرم بالا.

\_بهتری؟

اه خسته شدم از این گیجی و ملنگی خودم. به همه جا دو دقیقه زل

میزنم.

\_خوبم.

به استکان چایی اشاره میکنم.

– چاییتون سرد نشه.

دولا میشه و استکانو برمیداره. یه پوزخند میزنه. خوبه این چایی رو

نیلو ریخته و داره منو مسخره میکنه.

– چاییتون؟

سرمو تکون میدم.

– چایی خودم تنهایی دیگه؟

اینجور اخلاقیات منو یاد شاهرخ میندازه. درسته به هر حال باید خوب

همو شناخته باشن که شدن رقیب همدیگه. شاید حتی یه روزی رفیق

هم بودن.

بحثو عوض میکنم:

\_سپیده خوبه؟ تنهاس تو خونه؟

یه جرعه از چاییشو میخوره.

\_سپیده خوبه... عادت داره به تنهایی .

یه شیرینی از تو بشقاب برمیداره.

\_خیلی سالا که به تنها موندن عادت کرده. بی گلایه... بی توقع.



چابیش تموم میشه. حدود دو سانت مونده تا برسه به کف استکان.

باقی چابیشو همیشه همینقدر نگه میداشت و نمیکورد.

تکیه میده به مبل:

\_چاییمون تموم شد. دست شما درد نکه.

بازم چیزی نمیگم... نمیدونم چرا لال شدم... اصلا جلوش نمیتونم

حرفی بزنم.

\_رامین کجاس؟ شنیدم بدجوری به خون م تشنه س؟

\_اره درست شنیدی.

اینبار لبخند میزنه:

حق داره.

ابرومو میندازم بالا. منم استکان چایمو برمیدارم.

چاییتو بخور... ما که چایمونو دست جمعی خوردیم.

با تعجب نگاهش میکنم:

مگه نگفتی چاییتونو بخورید؟... خب خوردیم دیگه!

تازه میفهمم که چرا کلمه "چاییتون" به مذاقش خوش نیومده. آقا از

من میخواد مفرد صداش کنم و عین اون سالا باهاش صمیمی شم.

هیچ حرفی نداری تو؟

...

ظاهرا حرفی ندارم.



...عین اون وقتا؟ شنیده بودم حالت خوب شده...

از پشتی مبل فاصله میگیره و کتشو درمیاره. میذاره روی دسته مبلی

که روش نشسته.

هنوزم سلیقه شو حفظ کرده.

...یعنی منبع موثق بود که این همه وقت سپیده رو سپردم

دستت... ایمان داشتم به اینکه خوب شدی...

انگار قانع نمیشه و دوباره کاملتر میکنه حرفشو:

...که خوبی!

حالا دیگه ساکت و منتظر میشینه.

چی داره میگه این؟ یعنی فکر کرده با یه دیوونه زنجیری سرو کار

داره؟

\_ولی ظاهرا دیگه همیشه به حرف کسی اعتماد کرد... بیچاره بچه م

این همه مدت چی کشیده!

کلافه پوفی میکشه و دستشو میکشه بین موهاش.

یعنی بازم راضی نیست به این همه نیش و کنایه زدن؟

\_بازم نمیخوای چیزی بگی؟

منم پای راستمو میندازم روی پای چپم:

\_فعلا شما داری جور هردومونو میکشی .

پس نطق باز شد.

خوب منو میشناسه... میدونه باید چجوری تحریکم کنه به حرف زدن.

ولی اینبار کور خونده؛ باید ببینم این همه سال که فرصت داشته چه

چیزایی از من تو ذهنش ساخته. چی چیزایی رو براش ساختن؟

همونایی که واسه خراب کردن من تو ذهنش از هیچی مضایقه نکردن.

کتشو چنگ میزنه و میندازه رو ارنجش. از جاش بلند میشه.

ظاهرا منو تو کلا امکان دیالوگ نداریم

بازم ادامه میده:

حتی حالا که شما شدی معلم زبان و از قضا به هردو زبان میتونی

دیالوگ داشته باشی.

پوزخندی میزنه و دورتادور خونه رو میگرده.

\_سهم ما یا سکوته یا سایلنس خانوم معلم.

من از جام تکون نمیخورم. شاید وقتش نبود اولین ملاقاتمون اینجا و

اینجوری و این موقع باشه.

ملاقات اول که اصلا بحثی درش نیست...توی بیمارستان.

\_از زن داداشتم تشکر کن بابت پذیرایی.

ممکنه فرصت دیگه ای پیش بیاد که من هرچی این همه سال تو دلم

انباشته شده روبهش بگم؟ نکنه بره و واقعا دیگه پشت سرشو نبینه؟

\_صبر کن.

وایمیسته و برمیگرده سمتم.

چیزی یادت اومده؟

چیزی رو فراموش نکردم که بخواد یادم بیاد. ولی به قول خودش بسه

سکوت و سایلنس.

^^

نه، فقط حرف که میزنی یه طرفه نباشه، وایسا جوابشو بگیر.

میاد سمتم . رو مبل بغلی میشینه.

بفرما ما سراپا گوش.

لعنتی بازم که میخوام شروع کنم زبونم بند میاد... اصلا چرا اینجوری

میشه؟

خودشو به من نزدیک میکنه دقیقا با لحن ارومش هم خونی داره :

\_ تو چته عروج؟ چرا چیزی نمیگی؟ بعد این همه سال هنوزم نمیخوای

بگی چی دیدی؟

با انگشت شستش پیشونیشو میخارونه.

\_ باشه اگه فکر میکنی هنوز امادگیشو نداری من هیچ اصراری ندارم.

..عجله ای هم ندارم.

تکیه میده به مبل...خیالش راحت شد که دیگه حرفی برای گفتن

نیس.

\_ نمیخوام اذیتت کنم عروج...بسه دیگه...فکر کنم به قدر کافی این

مدت منو دخترم اذیت کردیم.



سرش داد میزنم، چندبار میخواد بار دخترمون رو یه تنه به دوش

بکشه؟ چرا فکر میکنه مراقبت از دخترم این مدت برام زحمت بوده؟

\_اون دختر منم هست.

سرشو با تعجب میاره بالا؛ شاید حق داره.

ولی نه حق با منه.

\_چرا فکر میکنی توقع تقدیر و تشکر دارم ازت... به خاطر دخترم؟

دختر خودم؟

بازم ادامه میدم؛ شاید شروعش باید از همین جا باشه؛ از آخر اون

روزها به اولش.

اگر میتونستم مراقبتش باشم خودم یه تنه تمام این سالها نوکریشو

میکردم.

دست به سینه میشینه و سرشو با تمسخر تکون میده.

اگر میتونستی! ولی نتونستی... شایستگیشو نداشتی.

بغض میکنم... دلم نمیخواد فکر کنه دارم از ترحمش سو استفاده

میکنم.

دلم از این میسوزه که من یه تنه واسه نگه داشتن اون زندگی

بالاپایین زدم... اما تو چیکار کار کردی عروج!؟

بغضم میترکه:

\_خواستم و کاری نکردم؟ دریغ کردم؟! میتونستم اصلاً؟!

از جاش بلند میشه.. حس میکنم اونم عصبی شده:

\_درد منم همینه عروج...خواستته تو چیه؟ چی میخوای؟ چی

میخواستی؟ الان؟ اون موقع؟

دماغمو میکشم بالا.

\_گریه نکن.

ولی مگه دست خودمه؟ جلوش، هیچی دست خودم نیس.

\_با توام...میگم بس کن.

با گوشه جعبه دستمال اروم میزنه گوشه صورتم.

یه برگ دستمال برمیدارم و اشکامو پاک میکنم... همچنان با حق حق.

\_دست خودم نیس.\_

میشینه کنارم. رو همون کاناپه ای که خودم نشستم:

\_باشه..اروم باش...اصلا دست من... دست من...تو آروم باش.\_

بهش نگاه میکنم و یه لبخند کم جون میزنم...اروم میشم.

\_خوب شد.\_

اونم میخنده. خودم از دست دست کردن خسته میشم و بی وقفه

شروع میکنم به تعریف. از همون موقع که دیگه زبونم بند اومده بود و

طوطی وار تکرار میکردم "طلاق".

xxxxxx



\_فواد من میرم تو اطاق کاری داشتی صدام کن.

بشقاب میوه رو با خودم میبرم و میذارم رو تخت.

سپیده اون سر تخت راحت و اروم خوابیده، بله دیگه شیرشو خورده

و جاشم که تمیزه... چی بیشتر از یه خواب راحت به ادم میچسبه؟

فواد دوباره فصل امتحانای مدرسه رسیده و یه سره به برگه تصحیح

کردنه. امتحانای خودشم همین روزاس که شروع شه و دوباره ما

مکافات داشته باشیم. حواسش به خودش نیست، این کار زیاد، کمبود

خواب، استرس قسط و امتحان... همه و همه دست به دست هم میدن

تا قندش مدام بالا پایین شه.

یه جورایی کل همسایه هام تو حالت آماده باش هستن.

آخرین قاچ لیمو شیرینمو میخورم. خونه بدجوری تو سکوتته.. نگران

فواد میشم نکنه زبونم لال باز دوباره..؟

فوری از جا بلند میشم و درو با شتاب باز میکنم.

\_ سرشو میگیره بالا:

\_ چیزی شده عروج؟

نفس راحت میکشم.. خب حالش خوبه.

سرمو تکون میدم

\_ نه چیزی نیس خوبی؟

میخنده:

خوبم خانومم... برو یکم استراحت کن.. از صبح به بشور بساب بودی.

کف دستشو میبوسه و از همون طرف اطاق فوت میکنه سمت

من... میخندم..چشمک میزنه و میخنده.

درو باز میدارم و میرم تو اطاق. اینجوری حواسم بیشتر بهش هست.

کتاب تربیت کودک رو برمیدارم و از صفحه ۱۳۴ که علامت گذاشتم

شروع میکنم به خوندن ادامه ش.

حس میکنم چشمام داره سنگین میشه...چندبار محکم چشماو رو هم

فشار میدم ولی بی فایده س...یه بار دیگه فواد و صدا

میکنم...جوابمو میده..خیالم راحت میشه که حالش خوبه.

عروج من یه سر میرم بیرون.

زیر لب میگم "باشه".

این خواب بعد یه روز خسته کننده از اوناس که تا چند ساعت سنگین

و رنگین روی سرم میشینه.

چشمام نیمه بازه... سپیده هنوز خوابه.. وقتی گشنه بشه خودش

بیدارم میکنه... فقط نیم ساعت بخوابم کافیه.

^^^^^^^^^^^^

توی خواب یه غلت میزنم.

یه چیزی عجیب صدا میده... چشمامو باز میکنم.. دستم خورده به

بشقاب میوه ای که کنارم گذاشته بودم.



کارد تیز میوه خوری کنار بشقاب افتاده... شانس اوردم که نرفت تو

دستم.

چشمامو کامل باز میکنم و میشینم رو تخت.

"هینی" میکشم... دهنم همونجور باز میمونه.

ت...تو

صدات دربیاد خفه ت میکنم.

آب دهنمو قورت میدم...هیچی تو دهنم نمونده..خشک خشکه.

میاد جلوتر...پس خود کیومرث خان کجاس که داداشش داره اینجا...

ببین من به تو کاری ندارم فقط دهن تو ببند.

به سپیده نگاه میکنم...هنوز خوابه.

رد نگاهم میگیره:

\_بچه تو خیلی دوست داری نه؟ شنیدم دختره!

حس میکنم همه تارهای صوتی م دارن دست به یکی میکنن برای به

صدا دراومدن. لبامو محکم رو هم فشار میدم...بازم یه صداهایی از

دهنم میاد بیرون. محکم گازشون میگیرم...خون زیر دندونم حس

میشه.

از درد لبمه یا از ترس...سپیده...بازم نگاهش میکنم...دخترم...

اشکام میزنه بیرون...

با دستم روی دهنمو ننگه میدارم ولی بی فایده س...یه جیغ کوتاه

میزنم...

دست از گشتن تو کمدا و کشو ها میکشه و میاد طرفم...با شتاب...

سپیده بیدار میشه و نق میزنه.

\_مگه نگفتم خفه خون بگیر؟ بُبر صداتو.

اینبار دستمو گاز میگیرم...سپیده جیغ میزنه...داداش کیومرث میره

طرفش... محکم بغلش میکنه:

\_ساکتتش کن...

سپیده رو میگیره جلوم...

دستام میلرزه... نمیتونم بغلش کنم... بچه رو محکم تو دستاش تکون

میده... جیغ سپیده بلند میشه.

\_بگیر خفه کن این توله تو.

با دستام سپیده رو میگیرم... نزدیکه بیفته از دستم.

هق میزنم.. از ترس به سسکه افتادم.

همونجور که داره تو کشو ها دنبال پول و طلا میگرده زیر لب غر غر

میکنه.

کشو لباسامو میکشه بیرون همه روبه هم میریزه... حتی لباسای زیرم

رو هم میگرده... چشمامو میبندم.

بیچاره فواد... شرمنده فوادم...

بسه عروج... کم گریه زاری کن... جون میگیرم.. دستمو از رو دهنم

برمیدارم و سرش جیغ میزنم:

\_کمک... کمک تو رو خدااا

میاد سمتم... دور و برشو نگاه میکنه... کارد میوه خوری روی تختو

برمیداره

\_تو مثل اینکه جدی نگرفتی چی گفتم نه؟

کاردو نزدیک دهنم میگیره... دست میبره سمت دهنم...

\_باید بپرمش بندازم جلوی سگ کوچولو، نه؟

دستش به لبم میخوره... عرق میزنم... سپیده جیغ میکشه... داداش

کیومرث میخنده و داد میزنه... دیوانه وار... چشمم میسوزه... دهنم

میسوزه... لبام اتیش گرفتن.

xxxxxx

دستی رو روی شونه م حس میکنم...

\_ تو رو خدا عروج.. عروج جان... صدامو میشنوی؟

تازه صداها رو تشخیص میدم واروم لب میزنم:

\_ نیلو

بغلم میکنه

\_ جانم... جان نیلو... خوبی تو؟

گریه میکنم...

سرمو محکم رو شونه های نیلو فشار میدم... فواد رو میبینم که با

یکمی فاصله اون ور تر وایساده.

دستاشو پشتتم میکشه...

سرشو برمیکردونه:

\_آقای غیاشی با تمام احترامی که براتون قائلم باید بگم اصلا انتظار

نداشتم باهاش اینجوری کنید.

فواد دو قدم میاد نزدیک تر... سعی دارم خودمو از نیلو فاصله

بدم.. باید از فواد دفاع کنم... تقصیر اون نبود... تقصیر برادر کیومرث

بود.. اون بود که میخواست زبونمو بیره.

نیلو محکتر بغلم میکنه... حس میکنم نفسم داره بند میاد... دوباره

تقلا میکنم بیام بیرون از تو بغلش... یکم دستشو شل میکنه.

\_چی شده عروج؟ خوبی؟

فقط فوادو نگاه میکنم.. سرشو انداخته پایین.

نیلو میفهمه ..رو میکنه به فواد:

\_تشریف ببرید آقای غیائی...الانه که رامین برسه.

فوادم وقتی از خوب بودن حالم مطمئن میشه جسارت پیدا میکنه:

\_کجا برم سرکار خانوم؟ من تا مطمئن نشم حالش خوبه از اینجا تکون

نمیخورم.



نیلو عصبی میشه از این همه صراحت فواد.

\_بهر حال من گفتم..برادرش الان میاد...هربرخوردی باهاتون داشت

پای خودتون.

نیلو رفته تو همون جلدی که مدت‌ها پیش داشت...اینکه ملاحظه هیچ

چیز و هیچ کسو نکنه حتی مهمون.

\_منو از برادرش میترسونید خانوم؟ من بچه م؟

میاد جلوتر و کنارم رو زمین میشینه.

\_خوبی عروج؟

چشمامو رو هم فشار میدم:

بازم به خودت فشار آوردی؟

جوابشو نمیدم... اشک دورتا دور چشم حبس شده... خودم حبسش

کردم.

مگه نگفتم نمیخوام خودتو اذیت کنی؟

سرمو تکون میدم.

میخنده.. اروم... مهربون.. میاد نزدیک تر... نیلو پفی میکشه و از کنارم

بلند میشه... فواد جاشو میگیره:

هنوزم سرتکون دادن برات راحت تره؟

بی حرکت بدون هیچ عکس العملی نگاهش میکنم، حتی میترسم پلک

بزنم و اشکم آزاد شه.

\_عروج؟

سرشو کج میکنه و با لبخند نگاهم میکنه:

\_عروج بابا...

میلرزم...یه چیزی تو دلم تکون میکنه...شاید حتی نزدیک قفسه

سینه. نتیجه ش میشه باز شدن زبونم:

\_خوبم.

نفس راحتی میکشه:

\_خوب خوب؟

چشمامو میدوزم به چشماش... خوب خوب بودن یعنی چی؟ یعنی

اروم باشی؟ یعنی قلبت وایسه؟ قلب من که یه چیزی توش تکون

خورده... یعنی ارومه؟ یعنی خوبه؟ خوبم...

جوابشو میدم:

\_خوب خوب.

نفسشو میده بیرون و سرشو میگیره بالا... چشماشو میذاره رو هم...

حالم جدا خوبه... مطمئنم... حالا مطمئنم.

^^^^^^^^^^^^^^^^

رامین دوباره اطاقو طی میکنه...چپ به راست و راست به

چپ...انگار که با چشمام دارم حرکت اونگو تعقیب میکنم.

نیلو بالاخره به حرف میاد؛ همیشه اینجور مواقعِ عصبانیت رامین، از

من شجاع تر بوده.

\_رامین بگیر بشین سرم گیج رفت.

\_حرف نزن نیلو که از دستت برزخمااا.

نیلو بغ میکنه یه گوشه مبل و مشغول ور رفتن به ناخنش میشه. جالبه

که یه مدته دیگه ناخناشو لاک نمیزنه.

\_اینجوری از خواهر من مراقبت میکنی نیلو خانوم؟

نیلو برای صدمین بار حرف خودشو میزنه، همونجور که رامین این جمله رو چندبار تکرار کرده.

\_بهت گفتم تقصیر من نبود...وقتی یارو میاد اینجا چیکار کنم؟

رامین رو اولین مبل جلوی پاش میشینه.منتظر ادامه جمله نیلو:

\_راش ندم طرفو؟

بعدم رو میکنه سمت من...میدونم که میخواد پای منم به این ماجرا

باز کنه. انصافا نیلو تقصیری نداشت.

\_خب، خواهرتم حرفی نداشت که ببینتش...مگه نه عروج؟

...\_

\_! عروج! خب یه چیزی بگو نمیبینی کارد بزنی خونش درنمیاد؟

میدونم حرف زدن منم بی فایده س... ترجیح میدم چیزی رو بگم که

رامینو از کرده خودش پشیمون کنه.

\_من گفتم میخوام برم خونه خودم؛ برای همین چیزیا بود.

رامین پفی میکشه:

\_دوباره شروع نکن عروج... دوباره شروع نکن...

رامین هیچ جوره کوتاه نمیاد.

نیلو ادامه میدهد:

\_رامین این دوتا همدیگه رو بهتر از هرکس دیگه ای میشناسن..نا

سلامتی شوهر خواهرته ها...

چنان تو چشمای نیلو نگاه میکنه که درجا خفه ش میکنه:

\_اون شوهر خواهر من نیس نیلو...اینو تو گوشت فرو کن..اون الان

هیچی نیس...

به منم اولتیمایتوم میده:

\_با تو هم هستم عروج؛ این آقای مهندس فواد غیائی فقط یه اشتباه

بوده تو دوره نوجوونی تو...تمام.

اینبار منم صدام درمیاد...میت رسم از اینکه واقعا اجازه نده ببینمش..

\_رامین من حس میکنم که ..

نمیداره حرفمو بزnm:



حسو بنداز دور خواهر من... بنداز دور این حس و احساسو... همه ش

کاذبه... همه ش توهمه.

از روی صندلی بلند میشم تا برم تو اطاقی که واسه این چند روزه

اختصاص دادن به من.

دستمو میذارم رو دسته مبل و در حال بلند شدن حرف دلمو... به رامین

میزنم:

خیلی بی انصافی رامین... خیلی.

نیلو هم دنبال من از جاش بلند میشه

ای بابا تو کجا؟! نیلو.. عروج...

در اطاقو باز میکنم... نیلو هم پشت سر من میاد تو.

\_خوب کردی عروج؛ خیلی روش زیاد شده.

روی رختخوابی که رو زمین پهن کردم میشینم، نیلو گوشی موبایلشو

از جیب شلوارک اسپرتش درمیاره.

یه گیم میاره و مشغول بازی با اون میشه، تازه به منم تعارف میکنه:

\_بازی میکنی؟

سرمو میندازم بالا.

\_نیلو تو دیگه چرا قهر کردی؟ خودتو قاطی دعوی منو رامین نکن...

بدون اینکه نگاهشو از رو گوشی بگیره جوابمو میده:

به خاطر تو نیست؛ باید یاد بگیره چجوری با خانوما حرف بزنه.

به ابرومومیندازم بالا...چه حرفا؛ مارو کرده بهونه واسه اینکه

شوهرشو باب طبع خودش بار بیاره.

دوتا ضربه به در میخوره

نیلو میخنده:

اومده منت کشی..کوتاه نیای عروجا.

همونجور از پشت در داد میزنه:

چی میخوای؟

دستگیره در بالا پایین میشه؛ این نیلو کی درو قفل کرد؟

درو بار کنید.

نیلو گوشی رو میذاره رو میز توالت

درباز نمیشه؛ هرکاری داری همینجا بگو.

دستگیره با شتاب بیشتری بالا پایین میره. سرمو تکون میدم... گیر

دوتا دیوونه افتادیم.

یعنی چی باز نمیشه؟ بیا باز کن نیلو... بچه شدی؟

جوابشو نمیده و گوشی رو دوباره برمیداره.

اه، لعنتی گیم اور شدم.

بیچاره داداشم داره له له میزنه اون پشت، نیلو عین خیالش نیس.

از جام بلند می‌شم.

انگار رامین از پشت درمنو می‌بینه:

\_عروج تو بیا باز کن درو...\_

یه قدمی در وایمیستم... نیلو بهم توجهی نمیکنه. درو بار میکنم.

رامین میاد تو.

صاف نیلو رو نگاه میکنه:

\_بَه! داری بازی میکنی نیلو؟ زن مارو باش.

چپ چپ نگاهش میکنه.

\_حرفتو بگو رامین... ما از سنگرمون بیرون نمیایم... هم من، هم

عروج. گفته باشم.

رامین دستاشو میبره دو طرف سرش:

\_ما تسلیم... تسلیم.

بدون تعارف روی صندلی میشینه و به من نگاه میکنه.

\_تو فکراتو کردی؟

...\_

\_من حرفی ندارم اگه میخوای ببینیش و نبش قبر کنی. من فقط...

سرشو میندازه پایین.

نمیتونم فراموش کنم که تو رو چجوری از خونه فواد آوردیم

بیرون...چه وضع و حالی داشتی اون روزا.

شاید حق داره؛ من اون وقتا اونقدر گیج و منگ بودم که نمیدونم چه

شکلی و چه ریختی بودم.

درسته بچه بودم عروج؛ از الان سپیده بچه تر؛ ولی حالیم بود؛

میفهمیدم چی داری میکشی...

آب دهنشو قورت میده؛ اونقدر که سبک گلوش از این فاصله هم

مشخصه.

گریه های هر شب مامان یادمه ، باعث و بانیشو لعن و نفرین میکرد و

های های گریه میکرد.

بغض میکنم... وضع رامین از من بدتره.. نیلو ترجیح میده بره

بیرون... برادر بیچاره م خلع سلاح اومده بود تو سنگر... با دست خالی

..ولی اونقدر دلش پر بود که نیلو رو از سنگرش بیرون کرد.

^^^^^^^^

رامین و نیلو که آشتی میکنن رسمشونه میرن خرید؛ اینجوری هم نیلو

سر وجد میاد هم رامین از دیدن ذوق و شوق نیلو حالو هواش عوض

میشه.

اینبار اصرار داشتن که منم باهاشون برم ولی من بهونه کردم که حالم

خوش نیس... جدی حالم خوش نیس... منم الان نیاز دارم حالو هوام



عوض شه...اون چیزی که منو به خودم میاره جای دیگه س...با آدما  
دیگه.

لباس میپوشم و یه تاکسی میگیرم برای خونه عمه فهمیه! قبلا سپیده  
گفته بود که شبو اونجان.

جلوی خونه نگه میداره...از توی کوچه پنجره طبقه شون رو نگاه  
میکنم. معلومه شلوغ پلوغه.

دست میبرم رو گوشیمو شماره میگیرم...

\_سلام خوبی؟

با اولین بوق جواب داد یعنی حواسش یه گوشه بود یا حواسش به

جمع تو خونه نبود؟

\_سلام. خوبم.

\_کجایی؟ خونه رامین؟

نفسمو میدم بیرون. راننده تاکسی کلافه نشسته و دور و برشو نگاه

میکنه.

\_خونه رامین نیستم... یعنی اصلا خونه نیستم.

صداش نگران میشه:

\_یعنی چی؟ کجایی تو؟

همینجا... یعنی همونجا.

\_درست حرف بزن ببینم... همینجا، همونجا کجاست؟

میدونم زیادی دارم اذیت میکنم ولی حقشه!!

\_همینجا یعنی تو کوچه...همونجایی که تو هستی...تو همون کوچه

ای که تو هستی؟

\_یعنی چی؟ من الان خونه فهی...

تازه انگار میفهمه که چی گفتم:

صداش اروم تر میشه:

\_تو جلوی خونه فهیمه ای؟؟

پرده پشت پنجره میره کنار...

\_خانوم پیاده نمیشی؟

راننده بیچاره چه تقصیری داره گیر این موش و گربه و لوس بازیهای

ما شده... اینجا که سالن سینما نیس... ما هم هنرپیشه های رده چندم

نیستیم که اینجوری داریم براش فیلم بازی میکنم.

کرایه شو میدم و پیاده میشم.

پرده خیلی وقته که به حالت قبلش برگشته و کسی پشت پنجره نیس.

در خونه باز میشه و فواد میاد بیرون.

\_اینجا چیکار میکنی؟

شونه هامو میندازم بالا...

\_خودت گفתי هر وقت کاری داشتی بهت بگم.

سرشو تګون میده

\_بریم تو ماشین.

با دستش اون طرف ګوچه رو نشون میده... ریموت رو میزنه.

سوار ماشین شاسی بلند مشکیش میشم.

\_خودت خوبی عروج؟ چیکار داشتی؟

بازم شونه میندازم بالا

\_هیچ کار... یعنی کار بخصوصی نبود.

اخم خنده داری میکنه:

\_سر هیچی اومدی اینجا؟ این وقت شب؟

سرشو میگیره طرف شیشه خودش. میدونم که الان میخواد یه چیزی

بگه که سر به سرم بذاره.

\_داداش رامینت گذاشت!؟

این کنایه، یعنی رامین زیادی داره مته به خشخاش میذاره... حق نداره

از خواهرش، از ناموسش دفاع کنه.

\_خیلی خودخواهی فواد.

\_خودخواه نیستم..

انگار انتظار شنیدن این حرفو داشت که موضع نگرفت.

\_من فقط حسودم! اینو قبلا هم بهت گفتم.

بله میدونم.. ولی اون موقع فرق میکرد... تو اون موقع ... با من نسبت

داشتی نه مثل الان.

این حرف بالاخره چزونندش... سرشو میندازه پایین.

حسودم چون دلم نمیخواد کسی برات تصمیم بگیره.

کسی برام تصمیم نگرفته.

نگاه میکنه به دستای من که روی زانو هام گذاشتم.

انگشتمو جمع میکنم سمت کف دستم و مشت میکنم.

به دستام اشاره میکنه:

سردت نیست؟

یعنی فهمیده که سردم شده؟

سوییچ رو یه دور میچرخونه ..برق ماشین که به راه میفته دولا میشه

و بخاری رو روشن میکنه.

\_ الان گرم میشه.

کلافه میشم از دست دست کردنش. چی میخواد بگه!؟

\_ این جواب من نبود فواد.

\_ جواب چی؟! سوال پرسیدی.؟

چونه شو میخارونه...میدونم که میخواد طفره بره.



محل نمیدم و سرمو میچرخونم سمت شیشه...یه کم بالاتر رو نگاه

میکنم...چیرا هیچ کس از اهالی اون خونه سراغی ازش نمیگیرن؟

چی بهشون گفته که گذاشتن مهمونی رو اینقدر راحت ول کنه و بیاد

اینجا؟

\_یه بار؛ چندسال پیش برات تصمیم گرفتن...یه عمر بیچاره شدم.

بالاخره جواب داد. واسه اینکه راحت باشه بازم سمتش برنمیگردم.

\_ واسه تو تصمیم گرفتن ولی یه زندگی رو زیر و رو کرد.

این همه عقده تو دلش مونده؟ چرا فکر میکردم همه ی این مدت

راحت بوده؟

\_ تو هم که کارت فقط سکوت کرده... یعنی هر جا نمیتونی از خودت

نظر بدی سکوت میکنی تا نظر بدن بجات.

رومو میکنم سمتش ولی نگاهش نمیکنم

\_ راست میگی... اون موقع که لالمونی گرفته بودم نمیتونستم از خودم

نظر بدم.

هوا دم کرده... بخاری رو کم میکنه.

\_ بفرما! الانم که میتونی نمیگی که چی شده بود...

جوابشو میدم؛ هرچند که میدونم دقیقا برای اینکه از اون موقع ها

بهبش بگم اومدم اینجا... دست دست میکنم.. شایدم بهش میکنم مقدمه

سازی:

– چیزی تغییر نمیکنه که!

این ناز کردن یعنی چی واقعا؟ میخوام من انکار کنم و اون اصرار؟

– چرا تغییر میکنه...

دست میذاره رو سینه ش.

– شاید درد این لامصب اروم تر شد... این همه سال درد کشیده... بسه

دیگه... بذار یه شب منم اروم چشم بذارم رو هم... شاید اصلا به صبح

هم نکشید و دیگه چشم باز نکردم.

مکت میکنه و ضربه رو کاری تر:

– تو هم راحت میشی اون وقت!

زیر لب میگم "خدا نکنه".

واقعیت اینه که منم خواب راحت نداشتم... کدوم شبی رو بدون فکر

و خیال و دلواپسی به صبح رسوندم؟ مرگ یه بار، شیونم یه بار... اگر

قراره راحت بشیم ظاهرا باید این چند ساعت ناراحتی رو به جون

بخیریم. لااقل در حسرت یه خواب راحت تو آینده.

استارت میزنه و ماشینو راه میندازه.

گوشیشو از جیبش درمیاره

\_الو سلام بابا،

...\_

\_نه چیزی نیس... من یکم دیر میام یه کار مهم برام پیش اومده.

یه جورایی حال خوشی بهم دست میده که هنوز براش مهمم... حتی

خاطرات دفن شده چند سال پیشم.

چشمامو میبندم تا این صحنه نکبتی رو نبینم... بی آبرو شدن من اونم

زمانی که بچه م رو دامن مادرش داره این صحنه رو میبینم و جیغ

میکشه.

یه لحظه سردی کارد میوه خوری رو لبم حس نمیکنم.

چنگ زدنش رو روی گردنم حس میکنم.. گردنبند هدیه فواد رو از روی

سینه م چنگ میزنه .

ناخوناش پوستمو خراش میده.

اینبار گوشواره ها رو هم میبینم دست میبره سمت لاله گوشم:

نچ! بدله، به کار من نمیاد.

لعنتی حتی جنس رو هم تشخیص میده.

بگو آق مهندستون دفعه بعد طلاشو بخره.

سپیده از گریه و جیغ و عرق دیگه صورتش قابل تشخیص نیس.

دست میبره رو صورت بچه م... پشتم تیر میکشه.

لپ سپیده رو میکشه و همونجور که نصف صورت بچه م تو دستاشه

سرشو میچرخونه تا گوشواره شو ببینه.

انگار میبینه که وضعمون از اون بدتره که برای یه بچه چندماهه طلا

بخریم.

چاقو رو میندازه یه گوشه و میره دم در:

\_فقط یادت باشه؛ لام تا کام حرف بزنی دیگه نمیدارم بچه ت

اینجوری ونگ بزنه.

چشمامو میبینم. صداش میترسونتم. کمرم تیر میکشه.

\_خودم خاموشش میکنم...منتظرم باش.

چشمامو باز میکنم...سپیده اونقدر دست و پا میزنه که دیگه نمیتونم

رو پام نگهش دارم.

جیغ میزنه...نمیتونم قربون صدقه ش برم..حتی نمیتونم بهش شیر

بدم.

حس میکنم سرم داره سنگین میشه و سرد... فشار دستامو دور بدن

سپیده بیشتر میکنم تا از دستم نیفته ولی.....

صدای گریه و ناله نفرین میاد.

چشمامو باز میکنم...

\_بیدار شدی مادر؟

از همون بالای سرم داد میزنه:

\_آقا فواد... بیا مادر... بیا عروجت چشماش باز شد.

فواد فوری میاد تو

\_خوبی عروج؟ چی شده؟



لبامو روهم فشار میدم تا صدایی که پشتش انباشته شده رو با فشار

بفرستم بیرون ولی...

لعنتی فایده نداره.

دوباره صدای زری خانوم میاد

\_الان حالش روبه راه نیس مادر..نگران نباش طوری نمیشه.

از چشمای زری میخونم که طوری شده. خیلی بیشتر از اونی که داره

نشون میده.

\_برو بیرون مادر، برو دخترتو ساکت کن.

فواد از اطاق میره بیرون...هرچند که این پا اون پا میکنه که بمونه

پیشم ، اما زری کوتاه نمیاد.

یعنی فهمیده که برادر شوهرش چه کرده با من؟

در که بسته میشه بغض زری خانوم میشکنه.

\_کار خودشو کرد خیر ندیده نه؟

پایین روسرشو میذاره رو صورتشو های های گریه میکنه:

\_بمیرم برات مادر، بمیرم واسه مظلومیت تو و دخترت.

چشمامو میبندم..دستام جون نداره که گوشامو بگیرم و صدای زری رو

نشونم.

این از خدا بی خبر چه کرده با تو عروج؟ چه کرده که اینجوری

بیهوش شدی؟

زیر لب با خودش حرف میزنه:

هی بهت گفتم مرد؛ این داداشت ذاتش خرابه... زندون بوده؛ مار

خورده و افعی شده.

پس فهمید که برادر شوهرش به این روز انداخته منو

هی گفت نه آدم شده؛ ایااا پسره گذاشت درست روز آخری اومد

اینجا... از چشاش میخوندم خیر ندیده رو... میخواست بره بندر

جنس بیاره، خوب صبر کرده دم آخر بیاد و دست هیچ کس بهش

نرسه.

فواد درو بدون یالا دادن باز میکنه

\_چی شده عروج خوبی؟

زری اشکاشو جمع میکنه:

\_خوبه مادر، من دلم گرفته بود داشتم گریه میکردم.

میره سمت فواد و سپیده رو ازش میگیره.

\_بریم بیرون...بذار بخوابه.

چرا نمیداره فواد پیشم بمونه؟

\_آقا فواد شمام فعلا به فکر دوا درمون این بی نوا باش... وقت واسه

شکایت و شکایت کشی هست.

زری میره بیرون... یعنی حریف نمیشه که فوادرو با خودش بیره

بیرون.

\_خوبی عروجم؟ چه کردن باهات؟

چشمم به در مونده... سپیده خوب بود؟ طوریش نشد؟ چرا ندادنش

بینمش صورتش چی شده؟

رد انگشتاش مونده بود رو صورت سپیده یا نه؟ نتونستم به بچه م

شیر بدم... الان حتما گرسنه س و...

دست فواد میشینه رو گونه م.. خودمو میکشم عقب

\_چیزی شده؟ دردت اومد؟

از دستاش چندشم میشه... از همتون بدم میاد... دستای فوادم

بزرگه... مثل دستای "اون"

بی صدا بغض میشکنه... گریه میکنم

فوادم نزدیکم میشه تا ببوستم و به روش خودش ارومم کنه... خیلی

جلوی خودمو میگیرم که گریه نکنم ولی نمیشه... دستای "اون"

نمیذاره فوادم نزدیکم بشه... گریه م شدیدتر میشه.

فوادم میکشه عقب... بدون اینکه حتی نوک انگشتش بهم بخوره.

پفی میکشه زیر لب.

پیداش میکنم بی پدر مادر حروم لقمه رو



میره بیرون و درو نیمه باز میذاره... صدای سپیده نمیاد... یعنی چه به

سر بچه م اومده؟ نکنه واقعا خفه ش کرده؟ گفت برمیگرده... گفت

منتظرم باش.. گفت منتظرم باش... لعنتی، قراره دوباره بیاد.. اینبار

حتما زبونمو میبره... سپیده رو خفه میکنه... صورت بچه مو

میبره... با چاقو.

دور وبرمو نگاه میکنم... چاقو سر جاش نیس... چاقو رو با خودش

بُرد؟ بُرد؟ چرا خونه مرتبه؟ اون مرتب کرده؟

دوباره میزنم زیر گریه... صدای زری میاد...

\_حالش خوب نیس مادر... همون کاری که فکر میکنی درسته رو

بکن... ببرش دکتر.

شنواییم خیلی قوی شده؛ کوچیکترین صدایی شبیه صدای اونه؛ آخه  
میخواد زبونمو کوتاه کنه. قراره زبون نداشته باشم.

^^^^^^^^^^^^^^

\_زری خانوم حواستون به عروج و سپیده هست من برم داروهاشو  
بگیرم؟

بازم صدای زری میاد:

\_اینجوری همیشه... باید بره دکتر درست و درمون. بچه از دیروز که  
دیدمش آب شده.

بازم صدای نق نق دوباره شروع شده سپیده.



این بچه هم بی قراری میکنه. نمیتونه شیر بده بهش که!

صدای مستاصل فواد داغ میذاره رو جیگرم، شدم بار اضافه تو این

همه مشکلات.

یه فکری براش میکنم... شیر خشک میخرم براش.

کاش میمردی عروج؛ مثلا الان که زنده گذاشتت؛ الان که زبونتو نبرید

صحیح و سالمی؟ به چه دردی میخوری آخه؟

حتی عرضه شیر دادن بچه ت رو نداری!

از جام بلند میشم

روی تخت میشینم.. بچه م داره جیغ میزنه؛ از صبح تا حالا هیچی

نخورده.. ساعتو تو همون تاریکی نگاه میکنم. ده دقیقه مونده به

هشت شب.

هنوز زری اینجاس؟ دوباره صداش میاد:

\_نمیدونم کدوم از خدا بی خبری بوده که اینجوری کرده؛ خب دزد

بودی که بودی... میومدی پولتو برمیداشتی و میرفتی دیگه.

پاهام جون نداره از تخت کنده شه. یعنی چی؟! مگه زری نفهمیده بود

که کار برادر شوهرشه؟

همونجور خودمو پرت میکنم رو تخت.

داره جلوی فواد تظاهر میکنه به ندونستن.

فواد میره بیرون و همزمان در اطاق باز میشه.

\_بیداری عروج جون؟

بچه رو میگیره سمتم:

\_میتونی شیرش بدی؟ هلاک شد بچه.

دستام جون نداره همونطور که پاهام فلج شده. لمس لمس.

بچه رو میذاره رو سینه م... حتی نمیتونم نگه ش دارم.

سپیده جیغ میزنه... زری میزنه زیر گریه و دوباره بچه رو بغل میکنه.

\_نمیخواد الان براش قنداغ درست میکنم.

میخواه بونتش روی تخت؛ کنار من... چندبار دستامو مشت میکنم که

بغلش کنم... ولی... نمیتونم؛ بچه من تو دستام بود و نتونستم ازش

مراقبت کنم. لپشو نگاه میکنم؛ هنوزم رد انگشتاش مونده رو پوست

نرم و سفید بچه م.

دستام حتی یه سانتم تکون نمیخوره؛ اصلا دلم نمیخواد بهش دست

بزنم... لعنت به من... لعنت به هرچی مادر بی عرضه و بی جنم... لعنت

به تو عروج!

فواد اگر بفهمه باهام چه کردن منو زنده نمیداره؛ اون عوضی دست زد

به صورتم... میخواستم لبامو از هم باز کنه و زیونمو بکشه بیرون از

دهنم...

دوباره سوزشی رو توی زبونم حس میکنم اونقدر که گازش

گرفتم... معصیت کردم. خدا منو ببخشه.

\_ الان ارومش میکنم .

زری سپیده رو بغل میکنه و قنداغو میریزه تو دهنش.

\_ عروج جان تو رو خدا حلالمون کن.

دست میذاره رو دستم

\_ ایرج؛ برادرشوهرمو میگم، دو تا بچه داره؛ به بچه هاش رحم کن.

نمیدونم چرا زری داره التماس من میکنه تا سکوت کنم؟ من که

لالمونی گرفتم.

این ایرج زندان رفته؛ به کیومرث گفتم... گفتم گرگ صفته؛ ولی گفت

آدم شده. توبه کرده

سپیده خیلی وقته که اروم شده؛ نگاهش میکنم.. زری هم نگاهش

میکنه و به خنده تلخ میزنه:

خوابید بچه.

میدارتش رو تخت

تو هم بخواب دختر جون؛ چشمات دیگه باز نمیشه.

روی سپیده رو پتو میکشه

تو هم کمتر از این طفلک گریه نکردی امروز...

نفسشو میده بیرون؛ همراهش اشکای خودشم میزنه بیرون؛ خودشم

کم از ما گریه نکرده

\_دیگه این طرفا نمیاد خیر ندیده..آبرو بر

صورتمو میبوسه

\_خدا ایشالا به زمین گرم بزنتش...بسپرش به اون بالای عروج.

سرشو میگیره سمت بالا.

\_خودش "ارحم الراحمینه"؛ خودش درست میکنه همه چیزو.

از رو زمین که میخواد بلند شه، دستشو میگیره به زانوی سمت

راستشو "یا علی" میگه.

من همینجام عروج؛ تا وقتی حالت خوب خوب شه کنیزیتو میکنم؛

هم خودت هم دخترت.

دم در دوباره برمیگرده

کاری داشتی صدام کن.

پوزخند میزنم... دوباره بغض میکنه. انگار فهمید اونقدری که راحت

میگه درست نمیشم... همه چی درست نمیشه.

^^^^^^^^^^

پیاده نمیشی؟

سرمو از پشتی صندلی فاصله میدم و از شیشه بیرونو نگاه

میکنم. لبخند میاد رو صورتتم:



\_اخرشم تئاتر شهر؟

\_جای دیگه بخوای، میریم اونجا.

دستم میره رو دستگیره در و برمیگردم سمتش:

\_نه، معلومه که نه!

دوباره ازش میپرسم تا همون پایین میریم دیگه؟

چشماشو میذاره رو هم:

\_تا پایینم میریم.

پیاده میشم، باد با سوز و سرما میخوره تو صورتم. توخودم جمع

میشم. قد ماشینوطی میکنم و میپریم اون طرف خوب.

فوادم میاد همون طرف. درست کنار من...بازم مسخره س که بگم

شانه به شانه هم. چرا تو این همه مدت قدم بلند نشد و اندازه اون

نشدم؟

\_اول از همه آبمیوه دیگه؟

سرمو تگون میدم.

\_الان دیگه هات چاکلت و ذرت و اینام میفرشون؛ سپیده عاشقشه.

کاش شال پشمی پوشیده بودم، گردنم یخ کرده.

\_اون دفعه هم براش شکلات خریدی نه؟

اروم میگم:

اره

اصلا نمیدونم چی پرسید و من باید چی گفتم... ولی همیشه جوابم  
بهش مثبت بوده.

نگاه میکنم یه شال قهوه ای که دور گردنش پیچیده شده، به پالتوی  
مشکیش میاد. ست نیس، ولی هارمونی دارن.

خوب کاری کردی، بهتر از ذرته، اونو که میخوره نفسش دیگه بالا  
نمیاد.

وایمیسته؛ منم وایمیستم.

بازم مات و محو شدی؟ برو تو.

با دستش به جلوی مغازه آبمیوه ای اشاره میکنه.

میرم تو.

\_سلام داداش، دوتا شیر موز، خامه هم فراوون داشته باشه توش.

شیرموزای اینجا بکر و جدیده؛ پراز خامه یخ زده.

روچِ شَم! الساعه ردیف میشه.

کنارش وایمیستمو نگاهمو میدم به انار و موز و هویج و خلاصه

هرچی که تو ویتترین چیده شده.

بیچاره سپیده، دلش کلی ذرت میخواست دفعه پیش، ولی وقتی

کالریشو دودوتا چارتا کرد، تصمیم گرفت هات چاکلت بخوره. حالا چه

ایرادی داره این دفعه ذرت بخوره؟ همهذ اخبارم که ریز به ریز به

باباش میداده...

\_برای سپیده هم ذرت بخر.

با تعجب نگاهم میکنه:

\_تو حالت خوبه؟ همین الان گفتم براش خوب نیس.

منم تعجب میکنم! کی همچین حرفی رو زد؟!

اولین صندلی دم درو از پشت میزش میکشه کنار:

\_بشین.

دستام هنوزم تو جیبمه.

\_ نه خوبه، وایمیستم.

شونه میندازه بالا

\_هرجور خودت میدونی، ولی من میشینم، تو هم وایسا میوه هاتو

بشمر.

از کنارم میره و میشینه رو صندلی. بوی نرت داغ بدجوری هوس انگیز

شده.

پسری که پشت صندوق نشسته بدتر از من مات و محو مونده، البته

مات، زل زده به من.

اخم میکنم و دوباره با یه نفس عمیق بوی زرت رو میکشم به ریه

هام. سپیده بهانه س، خودم هوس زرت کردم؛ عین اون وقتا که دلم یه

چیزی میخواست و فواد بدون اینکه لب باز کنم برام میخرید.

دوباره نگاه پسرک صندوقدارو شکار میکنم. شالمو محکم تر دور

گردنم میپیچم.

فواد جلوم قد علم میکنه، دیگه نگاه صندوقدارو نمیبینم.

\_برو بیرون، آماده شد منم میام.

اوه! چه اخمی هم کرده، گمونم فهمید که پسره بازیش کرده؛ البته

نظربازی.

به حرفش گوش میدم و ازمغازه میرم بیرون.

\_صبرکن.

برمیگردم طرفش، شالشو باز کرده و گرفته طرفم

دیگه بدون هیچ توضیحی شالو از دستش میگیرم و میرم بیرون.

کاش زیاد از ماشین دور نشده بودیم.

خودمو مشغول بستن شالگردن میکنم. مدلای مختلفو امتحان

میکنم. یه بار گره میزنم، یه بار دسته هاشو دور شونه م میندازم ولی

اینا فایده نداره.

میپیچمش دور دماغم، اینجوری بهتره، عطر آشنا...عطر آشنای

قدیمی...عطر آشنای قدیمی دوست داشتنی من!

\_بریم.



لیوان ذرت جلوی رومه.

\_تا داغه میچسبه.

\_فهمیدی که ذرت میخواستم؟

لیوانو جلوم تکون میده

\_میشه که نفهمم؟

از دستش لیوانو میگیرمو خلاف جهت چارراه ولیعصر راه میرم.

\_یه بار نفهمی کردم برای هفتاد و هفت پشتم بسه.

اونم منتظر یه جرقه س برای اینکه گداخته شه. بهش این فرصتو

میدم.

نگاهم میکنم به راه رفتنش، خیلی هم تند راه نمیره، پس چرا سپیده

میگفت هر وقت با باباش راه میره نفسش میگیره.؟

\_اون موقع نفهمیدیم کار ایرج، برادر کیومرثه، بعدها فهمیدم....اونم نه

اینجوری که از زبون خودت شنیدم... با حس خودت... همه اونی که به

تو گذشته.

با قاشقم محتویات لیوان نرتو جابه جا میکنم، زیادی تند شده، البته

برای من خیلی هم دلچسبه، فواد اذیت میشه.

نگران نگاهش میکنم.

\_واسه خودتم همینقدر تنده؟

ابروهاشو تو هم جمع میکنه و سوالی نگاهم میکنه.

به لیوانش اشاره میکنم، میفهمه.

\_آهان نه واسه خودم اصلا فلفل نداره.

خیالم راحت میشه و به خوردن ادامه میدم.

\_دیگه حواسم به خودم هست.

هیچ جوری نمیشه بحثو باهاش عوض کرد.

\_از وقتی تو رفتی حواسم به خودم هست...هرچند که سخته...گاهی

از خودم و این مریضی هم خسته میشم....

پوزخند میزنه... خستگی از خودش کاملاً معلومه، روزی سه بار

انسولین زدن، ۱۵-۱۶ سال مریضی، پرهیز غذایی اووف که هر آدم

صبوری رو هم به زانو درمیاره.

نمیدونم چه اصراری داره که اون روزا، اون آدما رو یادآوری کنه!

\_اون وقتا مطمئن بودم که یکی بیشتر از خودم هوامو داره که

ناپرهیزی میکردم و مدام قندم جابه جا میشد.

زیر لب "بدجنسی" نثارش میکنم. با صدای بلند میخنده.

بخار از دهنش تا چند سانت جلوتر خارج میشه تو این هوای سرد.

بازیم میگیره، بلند و عمیق "ها" میکنم.

چیکار میکنی خانوم؟

میخوام ببینم بخار دهن من تا کجا میره!

دوباره میخنده و سرشو تکون میده. بچگی هم عالمی داره. جلوی فواد

همیشه بچه میشم. همیشه بچگی میکنم، حاضر و آماده ام برای بازی؛

برای مسابقه، حتی شده با جر زنی.

لیوان خالی از ذرتو میگیرم تو دستم تا تو اولین سطل آشغالی که

دیدم بندازم. همیشه تو خوردن تنقلات سرعتم بیشتر بود.

تموم شد؟

بله؛ واسه من تموم شد، واسه تو طبق معمول مونده.

یه نگاه به لیوانش میندازم، هنوز به نیمه هم نرسیده.

\_واسه اینه که منو به حرف گرفتی و خودت تند تند شروع کردی به خوردن.

\_تو که اصلا حرف نزدی، حواسم بود.

حواسم هست که فواد انگار که داره با سپیده حرف میزنه، من براش تو سن و سال همون وقتا متوقف شدم.

یه سطل آشغال میبینم و میرم طرفش، صداشو بلند میکنه:

\_برای اینه که نمیداری حرف بزنی، میزنی تو حاشیه.

دستامو میزنم بهم:

بفرما سراپا گوش.

تو خوبی عروج؟

دستامو بالا پایین میکنم؛ پاهامو میکوبم رو زمین:

میبینی که خوبم، خوب خوب.

مطمئن باشم دیگه؟ از چیزی ناراضی نیستی؟

چی بگم بهش؟ به این آدم چی بگم؟ بگم چرا ناراضی ام، از همه چی،

از همه بیشتر هم از این تظاهر، از اینکه نشون میدم حال خوبه،

مشکلی نیست. از اینکه جلوی تو وایسم و دروغ بگم حالم بده... چون

حالم بد هم نیست.

میخواهم مطمئن باشم که خوبی تا به قولی که به یه نفر دادم عمل کنم.

بهش نزدیک میشم، از کنارم رد میشه و میره سمت سطل آشغال و لیوانشو میندازه توش.

به کی قول دادی که حال من براش مهمه؟

عصبی برمیکرده سمتم:

حال تو براش مهم نیس، حق نداره مهم باشه هیچ کدوم از اون طایفه حق ندارن.

میاد طرفم؛ پاهام به زمین قفل شدن... درمونده نگاهش میکنم.



حالش خوب نیست، تظاهر کردنای فواد از منم بیشتره. ولی من

مسئول حال خراب بقیه نیستم. رومو ازش میگیرم و راهمو ادامه

میدم.

\_زری خانوم ازم حلالیت خواسته بود؛ خیلی وقت پیش. از همون

وقت که ایرج دوباره افتاد کنج زندون؛ همونجام یکی رو زد کشت.

نفسمو میدم بیرون؛ برای ایرج کمه، بازم کمه. زندگی یه نفرو گرفت و

از هستی ساقطش کرد. زندگی سه نفرو از هم پاشید و از زندگی کردن

پشیمونشون کرد. حداقل از بابت خودم مطمئنم... منی که اینجا

وایسادم از نظر خودم زنده نیستم.

نفسمو عمیق تر میدم بیرون:

از تو حلالیت میخواست؛ چه ربطی به حال من داره؟

پشت سرم آرام راه میاد، سعی هم نداره به من برسه. چند قدم ازم فاصله داره.

میخواست بابت مخفی کاری اون سالها حلالش کنی. گفتمش ازت خبر ندارم.

پوزخند میزنم؛ هرچند که نمیبینه:

خبر نداشتی؟

ترجیح میدادم تو بی خبری باشم تا ازت اون خبرا رو بشنوم.

سرجام وایمیستم:

پس خبر داشتی! همچنین بی خبر نبودی.

به زری گفتم هر وقت خودمو از خبرایی که از عروج میشنوم حلال

کردم و بخشیدم؛ میبخشمش. اونم از طرف خودم؛ از سهم خودم، از

سهم زندگی خراب شده خودم.

برمیگردم سمتش:

بریم تو ماشین؟

سرشو تگون میده و میگه باشه. برمیگرده؛ اینبار منم که ازش چند

قدم فاصله دارم و پشت سرشم.

خب حلالش کردی؟

سرشو به دو طرف تکون میده:

\_نه هنوز.

شالگردن قهوه ای فواد رو از دور گردنم باز میکنم. حالا که داریم

میریم تو ماشین لازمش ندارم.

\_بازش نکن، بذار گردنت باشه. نگاهش میکنم ولی اون نگاهش به

جلوس، مستقیم، حتی پلکم نمیزنه.

\_چرا؟

...

سوالمو تکرار میکنم.

\_چرا حلالش نکردی؟ من حالم خوبه!

اینبار برمیگرده سمتم:

\_حالت خوب نیست، عروچی که به من دروغ بگه حالش خوب نیست،

تب داره، هذیون میگه.

سرمو میندازم پایین، به کفشای خودمو فواد نگاه میکنم. بیچاره

کفشا، وقتی دروغ میگیم چشم میدوزیم به اونا! بیچاره من، راست

میگه من حاله خوب نیس، خل شدم و اراجیف بهم میبافم.

دنبال فواد میپریم اون طرف خوب. رسیدیم به ماشین.

\_زری رو حلال کن فواد؛ من خودم خیلی وقته ازش گذشتم، از همون

وقت که خوب شدم.

درو باز میکنم و قبل اینکه سوار شم خیالشو راحت میکنم.

از همون وقت که قرصامو گذاشتم کنار.

کافی نیست.

اینو میگه و سوار ماشین میشه، منم سوار میشم. کمر بندشو میبندم،

منم .

کافی نیست عروج؛ قرص نخوردن کافی نیست.

استارت میزنه و راهنمای چپو میزنه، بعد از چک کردن آینه وسط و

بغل حرکت میکنه.

عروج من وقتی خوبه که از ته دل بخنده، با همه وجودش مسابقه

بده، مسابقه دو، نه نفس و دم گرم.

من بین این همه جمله و شرط و شروط، همون "عروجی" رو میشنوم

که یه "من" مالکش شده.

گوشیش زنگ میخوره

از توی جیبش درمیاره و بهش اشاره میکنه.

\_دخترته عروج خانوم.

فواد مشغول حرف زدن با سپیده میشه و من مشغول ذهن خودم که

بعد این همه سال یکی بهم گفت دخترته... بهم یادآوری کرد که مادر

هستم.

\_کجایی تو باز؟

بی مقدمه حرف میزنم:

\_ که دخترمه نه؟

\_ چیزی به غیر این میخواستی بشنوی؟

ازش دلخور میشم؛ اینکه میخواد نشون بده هیچی تغییر نکرده.

هیچی تغییر نکرده و این همه سال بین ما فاصله افتاده.

\_ اسم تو شناسنامه ش که چیز دیگه ای میگه!

...\_

بازم خودم ادامه میدم:

\_ میگه که مادرش کس دیگه ایه؛

بهبش نگاه میکنم؛ اخم کرده و به جلو نگاه میکنه:





صبورا خانوم تونست برایش مادری کنه؟

میدونم سخته که اینا رو به روش بیارم... بغیر از من خیلی های دیگه سرکوفتش زدن.

بهرحال همیشه این شما نبودى که از ما خبر میشنیدی؛ ما هم خبر چینای خودمونو داشتیم آقا فواد!

پاش روی پدال گاز حس میشه؛ با فشار... محکم و پر حرص.  
\_ فواد آروم تر...

به روی خودش نمیاره؛ اصلا صدای منو نشنیده.

\_ فواد آرومتر... فواااد

سرش داد میزنم... تازه از اون حالت مسخ میاد بیرون و پاشو از رو

پدال برمیداره.

\_ صبوراً هیچ وقت مادر سپیده نبود.

اینا رو برای دلخوشی من میگه وگرنه من شنیده بودم که سپیده با

اون راحتته.. خوب تر و خشکش میکنه.

\_ زن منم نبود.

به این یکی ایمان دارم؛ میدونم که فواد براش شوهر نبوده...

\_ تو همه اون مدت حتی دستمم بهش نخورد.

ولی دلم میخواد اذیتش کنم؛ خودم اون وقت کم اذیت نشدم...درسته

هیچی حالیم نبود ولی این چیزا رو خوب میفهمیدم.

\_باید باور کنم؟

شونه میندازم بالا:

\_البته به من ربطی نداره؛ اون زندگی تموم شده بود؛ تو هم حق

داشتی به قول مادرت زندگی کنی...تو چه گناهی کرده بودی؟!

\_پس از مادرم به دل گرفتی؟

از پشتی صندلی فاصله میگیرم؛ کمر بند، جلومو میگیره:

\_نباید به دل میگرفتم فواد؟

کامل برمیگردم سمتش، پوزخند میزنم:

\_راست میگی باید عادی میشد...حق با تو بود...اصلا خراب شدن اون

زندگی، همه ش تقصیر من بود...من روانی شدم.الکی الکی دیوونه و

قرصی شدم.

\_چرند نگو عروج!

ادامه میدم به حرفام:

\_به خاطر من بود که همه همسایه ها کلید خونمونو داشتن و حتی

میتونستن تا توی اطاق خوابم رفت و آمد کنن.

\_گفتم چرند نگو عروج

صداش بلند تر میشه.

\_سپیده هم یه مادر سالم میخواست؛ یکی که عقلش برسه... نه یه

مادر کم سن و سال بچه.

رومو میکنم به طرف شیشه؛ هنوز اونقدر پررو نشدم که این حرفا رو

چشم تو چشم بهش بگم:

\_صبورا تجربه شو داشت؛ خودش بچه ش نشده بود که طلاق گرفته

بود دیگه... اصلا اینا همه مصلحت خدا بوده که همه به کمبوداشون

برسن... منم که کمبود عقل داشتم و لازم نبود که..

\_بس کن عروج؛ حالت نمیشه؟ میگم بس کن.

اینبار کامل سرم داد میزنه.

اروم می‌شم... بغض می‌کنم... ولی چرا؟ چرا من تاوان بیشتری دادم؟

چرا سهم من از این زندگی خراب شده و غرامتش بیشتر شد؟

\_چرا اسم منو از تو شناسنامه سپیده خط زدی فواد؟

دست می‌کشه تو موهاش و بعدم میذاره رو لبش

\_واقعا چرا؟ این همه اسمم برای بچه م نحس بود؟

پاشو میذاره رو ترمز و سمت راست نگه میذاره:

\_تو هیچ میفهمی داری چی میگی؟؟

\_نه نمیفهمم.

واقعا هم هیچی رو درک نمیکنم ولی اینقدر میدونم که باید بهش

فرصت بدم تا حرف بزنه... همه چیزو از زبون خودش بشنوم... نه با

واسطه های خیر و شر

\_مهریه ش اونقدر بود که بابا ننه شو از فقر نجات بده.

\_پول؟

سرشو تکون میده... انگار نه انگار که چیزی شده.

\_از اولشم مامانم بهش گفته بود با من ازدواج کنه مهریه خوبی بهش

میده، عندالمطالبه، ولی نگفته بود با من بمونه... با بد و خوبم، با بزرگ

کردن بچه م..

منتظر نگاهش میکنم... همه وجودم شده چشم ، نه گوش! تا حرفایی

که از دهنش درمیاد و بقایم.

\_نتونست تو اون زندگی دووم بیاره؛ نه مادر بود نه همسر؛ نه هیچ

چیز دیگه. پولشو گرفت تا بره با خانواده ش زندگی کنه.

دست میکشم رو پام... پالتویی که رفته بالا رو یه مقدار میکشم پایین

تر.

\_من نتونستم مرد زندگی بشم براش... یعنی اصلا نخواستم... امتحانم

نکردم.

\_به خاطر پول اسم منو از تو شناسنامه بچه م خط زد که این همه

سال حتی اسم مادرشو ندونه؟



کمر بندشو باز میکنه... منم... زیادی کلافه م کرده.

\_من برای اون زندگی تصمیم نگرفتم عروج! عنانش از دستم در رفت.

\_چرا؟ چرا گذاشتی این همه راحت واست تصمیم بگیرن؟

البته الان میبینم که اگر اسمم تو شناسنامه سپیده بود این همه مدت

نمیتونستم راحت، کنارش، به عنوان دوست جولان بدم.

شونه میندازه بالا.. منتظر یه جواب دندون شکن میمونم:

\_همونجور که تو گذاشتی پدرمادر خدایا مرزت واست تصمیم بگیرن.

سرمو میندازم پایین؛ راست میگه ولی من...

من عقل درست و درمون برام نمونده بود...هیچی حالیم نبود؛

نمیفهمیدم چی داره دور و برم میگذره .

مات نگاهم میکنه؛ بدون اینکه حتی پلک بزنه ... اروم؛ با صدای پایین

جوابمو میده:

منم همینطور.

تو هم همینطور؟ ولی تو توی اون زندگی تنها نبودی...سپیده هم

باهات بود...گیجی تو به ضرر یه نفر دیگه هم تموم میشد

مکت میکنم و تاکید میبرم...

"دخترمون"

اینجوری ثابت میشه که سپیده پیشش امانت بوده؛ حق نداشته

زندگیشو خراب کنه.

پوزخند میزنه و نفسشو حجیم میده بیرون:

\_گیجی تو هم به ضرر دو نفر شد... من و دخترمون.

چشمامو میبندم و نفسمو نگه میدارم... راست میگه. راست

میگه... همیشه راست میگه... حتی همون موقع که به قول خودش

گیج نشسته تا مادرش یه زن دیگه بیاره تو زندگیش.

^^^^^^^^^^^^

خونه رامین میری دیگه؟

سرمو تکون میدم.

کلید خونه خودمو ندارم... توقیفه.

لبخند میزنه:

رامین چقدر بزرگ شده؛ هوای خواهرشم خیلی داره.

ابرومو میدم بالا... به یاد اون وقتا...

تو هوای خواهرتو نداری مگه؟!

نه والا! من برای فهمیه فقط دردسر دارم.

چند بار تا پشت لبم اومد که ازش تشکر کنم؛ ولی نتونستم... فهمیه و

مادرش دست گذاشتن رو زندگی من و دخترمو اونجوری که خواستن

بار آوردن؛ اون قدر که دخترم به پدرش میگه بابا محمد! مادر بزرگش

خوب تو این مورد حرف خودشو به کرسی نشونده.

\_سپیده بهت میگه بابا محمد!

سرشو از روی ناچاری تکون میده.

\_ میبینی؟ حریف مادرم نشدیم.

رومو ازش میگیرم. چه فرقی میکنه؛ مهم اینه که سپیده حتی اسم

واقعی پدرشو نمیبره.

\_آقا جون خیلی با مادر حرف زد که این اسمو یاد بچه نده، ولی نشد

که نشد!

کنایه میزنم:

\_اشکالی نداره، چشم مادرت هنوز دنبال اون پسری بوده که تو بچگی  
از دست داده.

\_آقا جونم همینو بهش میگفت...

لحنشو عین پدرش میکنه.

\_خانوووم! مگه اسم بچه چشه که محمد صداش میکنی!؟

منم سوال پدرشو دوباره از خودش میپرسم:

\_واقعا اسم خودت چه ایرادی داشت که تا چشم آقاتو دور میدید

محمد صدات میکرد؟

شونه میندازه بالا:

\_چمیدونم! به قول تو چشمش دنبال همون بچه ای بود که تو

دوماهگی سر واکسن اشتباه از دستش داد!

پوزخند میزنم:

\_از اقتدار مادرت خوشم میاد... همیشه خوشم میومد.

نفسشو میده بیرون:

\_نیستی که ببینی الزایمر هیچی از اون اقتدار نداشته براش.

\_خبرشو شنیدم... متاسفم!

همین تنها راه ابراز همدریم باهاش شد "متاسفم" که اونم خیلی به بار

معناییش توجهی نداشتتم، حقیقت اینه که از ته دلم هم نبود

متاسفانه! این مایه تاسفه که دیگه به رحم نیام!

\_خیلی از تو یاد میکنه؛

نگاهش میکنم...منتظر...ولی ادامه نمیده؛ خودم سعی میکنم یه

چیزی بگم تا بفهمه مشتاقم بشنوم:

\_خب!

اونم انگار منتظر تعارفه:

\_ذهنش تو همون سالها قفل کرده؛ همه ش میگه عروج خوبه؟ عروج

دست تنهاس؛ سپیده اذیتش میکنه.



کی مراقب مادرتہ؟

بابا؛ خودشم زیاد دیگہ دست و پایی براش نمونده، ولی

خب... همینقدر حواسش به مادرم هست کافیہ.

آقا جون حالش خوبہ؟

باباشو هنوز آقا جون خودم میدونم ولی در مورد مادرش.. شک

دارم؛ یعنی جای بحث دارہ؛ خیلی باید با خودم کلنجار برم.

خوبہ؛ دست و پا درد دارہ دیگہ... سکتہ دومم زدہ.. ولی خوبہ!

خدا رو شکر، سلامت باشن.

اما مطمئنم این ارزو رو از ته دل برای پدرش داشتم. اون مرد باید

صحیح و سلامت باشه. چراشو نمیدونم ولی...همیشه کسی که

پرستاری یه مریضو میکنه حرمت داره...اجر داره! حداقل اجر صبوری

و پرستاریهای پدرش؛ سلامتی.

منم اگر میذاشتن...اگر میشد، شاید پرستار خوبی بودم برای

فواد...ولی نشد...نمیگم نذاشتن...نشد! هیچ کسم مقصر نیس...مادر

فواد حق داشت برای پسرش با یه بچه کوچیک زن بگیره...من خودم

گذاشتم از اون زندگی رفتم.

\_سپیده زیاد حرفی از مادر بزرگش نمیزنه.

\_خیلی نمیبرمش اونجا... میتروسم مادر تو همون عالم بی حواسی یه

حرفی بزنه که نباید..

دلم میگیره؛ بچه من همه جوره، حتی شنیدن اسمی از مادرش محروم

شده. این یه موردو به هیچ کس حق نمیدم.

توی کوچه رامین میپیچه.

رامین رو جلوی درشون میبینم... یه لحظه یاد اون وقت میفتم.. همون

شبی که تو کوچه با فواد بودم و بابام اومد در خونه... همون ترس

اومد سراغم که الان رامین چه فکری میکنه؟

\_رامینه دم در؟

جوابشو نمیدم... ای کاش همون سر کوچه پیاده م میکرد.

جلوی خونه نگه میداره.

چسبیدم به صندلی... چقدر خنده داره که با این سن و سال، از برادر

کوچیکم بترسم. اونم وقتی هم قانونا هم شرعا یه زن مستقلم و

اختیارم دست خودمه!

زودتر از من پیاده میشه... درست مثل اون شب! اون شبم زودتر از من

به خودش اومد.

رامین توی ماشینو نگاه میکنه. هیچ حسی تو نگاهش نمیبینم.

ترجیح میدم از ماشین پیاده شم.

\_سلام.

چقدر خدا خدا کردم که چیزی نگه... حداقل به فواد چیزی نگه.

\_سلام عروج جان...\_

راهو برام باز میکنه.

\_برو بالا نیلو منتظرته..\_

مکت میکنم؛ پس قراره چی سر فواد بیاد؟

\_برو...\_

تاکید رامین یعنی جایی برای فکر کردن نیست، این یه درخواست

نبوده، دستور بوده.

خدافظی میکنم و میرم بالا.

جواب سلام نیلو رو اروم میدم... همه حواسم به پایین پله

هاست... تاریخ داره تکرار میشه.

نیلو هم که الان وقت شوخیش گرفته.

\_نترس خواهر شوهر، خان داداشت حواسش هست.

دست میذاره رو شونه م... اصلا حوصله خودمو ندارم چه برسه به

نیلو.

\_نترس عروج؛ کلی با رامین حرف زدم؛ قانع شده که تو تنهایی، نیاز

داری به یه خانواده.

میرم سمت پنجره... چقدر سخته که وقتی خودت خانواده داری، یه

خانواده جدید واست در نظر بگیرن.

کاش نیلو از حس من به خانواده قبلیم هم خبر داشت؛ شاید میتونست

با رامین صحبتای سازنده تری داشته باشه و البته منصفانه تر.

^^^^^^^^^^^^^^^^

xxxxxxx

\_الهی قربونت برم... تو رو خدا همه چیزو بسپر دست بابات... باشه

مادر؟!

صدای مامانو از سمت راستم میشنوم ولی نگاهم به جلوس. اصلا

نمیدونم قراره راجع به چی حرف بزنم؛ بابا با کی حرف بزنه؟ درباره

چی؟

بابات صلاح‌تو میخواد عروج؛ الان که فواد اومد حرفی نزنیا بذار

خودشون حرفاشونو بزنن...

میره سمت در... اینو از صدایی که ازم دور شده میفهمم وگرنه نگاهم

به جلوس ، به کتابخونه ای که دوره مدرسه همه کتاب درسیامو

شلخته میرختم توش.

تکیه میدم به تخت... چارزانو میشینم و دستامو مشت میکنم رو

زانوم.

اونا مَرَدن، حرف همو بهتر میفهمن.

مادر از چیزی اینقدر نگرانه؟ منی که این همه نمیفهمم چه خطری

میتونم داشته باشم.



زنگ خونه رو میزنن.

\_عروج دیگه سفارش نکنما،

میره سمت کمدم. یه روسری زرد با گلای آبی درمیاره و سرم میکنه.

\_اینجوری بهتره؛ نذار دوباره فیلس یاد هندوستون کنه.

از اطاق میره بیرون و درو روم میبینده.

خودمو از پشتی تخت سرم میدم پایین و سرمو میذارم رو بالش.

روسریم میره عقب و موهام میزنه بیرون... بین این همه قرص

جورواجور که میخورم فقط دلم میخواد بخوابم.

برمیگردم و به پهلو میخوابم... ساعتو نگاه میکنم. عقربه ش تند داره

میپره و میره جلو.. تا قرص بعدی چقدر مونده... باید ساعت ۸ بخورم

یا ۷؟ شروع میکنم به سمت عقب ساعتو میشمرم تا برسم به

الان... سه ساعت مونده.

\_یعنی چی اینجوری که همیشه آقای نصر!

صدایی از توی هال بلند میشه. دستمو میذارم زیر سرمو و به پشت

میخوابم.

\_اون زن منه! اصلا من هیچی، سپیده چی میشه؟

سپیده؟ سپیده، دخترم، داشت تو بغلم جیغ میکشید. جیغ میکشید و

منم زبونم بند اومده بود. حتی نتونستم سر اون عوضی داد بزنم.

در اطاق با شتاب باز همیشه:

\_ اینا چی میگن عروج؟ هان!؟

از جام میپریم، برمیگردم سمت در، فواد بالای سرم وایمیسته.

\_ چه خبرته آقا فواد... بابا جان من اینا رو بهت گفتم که اینجوری کنی؟

مامان میاد کنارم و کمک میکنه بشینم. روسریمو برام سفت میکنه.

\_ خب آقای نصر، شما میگرد من چه کنم؟

بابا ارومش میکنه:

\_ میبینی که وضع و اوضاع این دختره! این بود اون دختری که من یه

سال دو سال پیش سپردم دستت؟

سرشو میندازه پایین:

\_من شرمنده بخدا! فقط همینو میتونم بگم.

مامان منو میکشه تو بغلش:

\_آقا فواد، بین دختر دست گلم چی شده؟ میبینی؟ عین یه تیکه

گوشت افتاده رو تخت

اشک تو چشمای مامان جمع میشه

\_صبح تا شب کارش شده زل زدن به اون دیوار روبرو.

با دستش به دیوار دوست داشتنی روبروم و کتابخونه م اشاره میکنه.

\_این دختر میتونه مادر باشه؟ میتونه مادری کنه به نظرت؟

فواد یه قدم میاد جلو؛ نزدیک مامان

\_من خودم همه چیزو درست میکنم.

بابا آرنج فواد از پشت میگیره:

\_همه چی خیلی خرابه، تو داری راجع به یه آدم حرف میزنی...عروج

ما، فواد!

فواد رو زمین جلوی پای مامان میشینه:

\_حاج خانوم ، شما خودت مادری...میدونی بی مادری چه دردییه؛ من

دست تنها با سپیده چه کنم؟

مامان اشکاشو با گوشه روسریش پاک میکنه.

این دختر دیگه نمیتونه مادری کنه پسر جون؛ چرا نمیفهمی؟!

صدای فواد میره بالاتر... میترسم... کز میکنم تو بغل مامان

من نفهمم؛ هرچی شما بگید هستم... هستم که نتونستم از زن و بچه

م حمایت کنم.

چادری که افتاده رو شونه هاشو دوباره سر میکنه:

دکترش میگه این دختر از سایه خودشم میترسه؛ این خودش مادر

میخواد. یکی رو میخواد تر و خشکش کنه.

میپره تو حرف بابا:

من خودم هستم.. اصلا سپیده رو میدم دست مادرم، فقط عروج

برگرده سر زندگیش...

به مامان میگه:

شمام بیاید مادر جون... قدم شمام رو جفت چشمام... فقط بالاسر

عروج باشید.

مامان پشت چشمی نازک میکنه...رو میکنه به بابا

چرا بهش نمیگی مرد؟ خب بگو دکتر میگه باید اروم باشه؛ آرامش

داشته باشه؛ از اون محیط دور باشه.

همه اینا رو مامان بدون مکث و یه نفس میگه.

برو زن بگیر مادر جان؛ بخدا همه هم حقو میدن به تو

سرمو تگون میدم؛ صدای مامان زیادی بی رحم بود؛ حقی که به فواد

داد زیادی برای من ناحقه!

من خودم زنم؛ میدونم مادرت الان چی داره میکشه؛ پسرش مونده و

نوزاد رو دستش.

چرا بابا ازم دفاع نمیکنه؛ چرا ساکت شده؛ چرا مثل همیشه جلوی

تصمیمات آنی و عجولانه و احساساتی مامان و اینمیسته!؟

مامان میاد رو زمین و کنار فواد میشینه:

برو فواد جان؛ برو به زندگیت برس، مام هیچ ادعایی نداریم فقط تو

رو خدا بی دردرس...



مکت میکنه و بابا رو نگاه میکنه...مگه میخواد چی بگه که از بابا

کسب تکلیف میکنه.

\_ طلاق دخترمو بده.

اونقدر جمله سنگین بود که حتی مامانی هم که خودشو از این حرف

رها کرده؛ بغض سنگینش میشکنه و های های گریه میکنه؛ چادرشو

میکشه رو صورتش.

با حق ادامه میدهد:

\_عروجم تحمل هوو نداره مادر؛ تو رو خدا فواد... تو رو جون بچه ت

خلاصش کن.

اشک جمع شده پشت پلک میچکه رو گونه م

بذار برگرده تو همین خونه... بشه دختر همین خونه.

التماس فواد میکنه.

تو رو خدا، تو رو جون یه دونه دخترت...

دماغشو میکشه بالا:

اصلا جون همین عروج، مگه نمیگی میخوایش؟ بذار راحت زندگی

کنه... راحتیشو نمیخوای؟

بابا میاد جلو و مامانو بلند میکنه....رو میکنه به فواد:

بعد بیا بیرون؛ باهات حرف دارم.

فواد از رو زمین بلند میشه و دنبال بابا تا دم در میره:

ولی آقای نصر؛ پس من چی؟ به همین راحتی؟! طلاق عروجو بدم و

خلاص؟

گفتم که؛ باهات حرف دارم؛ باید قول بدی.

بابا میره بیرون و درو میبندد.

فواد فوری میاد پیشم...

عروج اینا چی میگن؟ تو هم همینو میخوای؟

دوباره زل میزنم به دیوار سفید روبروم؛

اره عروج؟ تو هم طلاق میخوای؟!

چشمامو میبندم... دستای فوادو روی چونه م حس میکنم... میلرزم

چشمامو محکم باز میکنم؛ عین اون موقع؛ اونم میخواست با چشمای

بسته زبونمو بیره؛ دست گذاشت رو چونه م.

سرمو محکم میکشم عقب... دست فواد ول میشه.

\_چی شد؟

لبمو محکم فشار میدم؛ نباید جیغ بزنم؛ مامان میترسه و دوباره غصه

میخوره.

\_عروج از من میترسی؟

بیچاره مامانم... اون روز فواد نبود که مراقبم باشه؛ ولی مامان و بابام

مراقبم هستن. اشکم میچکه

فواد درمونده صدام میکنه

\_پس طلاق میخوای؛ اره؟

چشمامو میذارم رو هم... من از فواد نمیترسم ولی... ولی میترسم

باهاش زندگی کنم؛ اون گفت برمیگرده؛ اون لعنتی گفت برمیگرده؛ اگه

برم پیش فواد دوباره میاد سروقتم..

باورش همیشه یه بار دیگه سوالشو میپرسه:

\_عروج/ تو/ طلاق/ میخوای؟

منم یه بار دیگه نگاهش میکنم... از همونا که تا ته حرفامو از توش

میخوند... "من طلاق میخوام... دیگه اون زندگی رو نمیخوام."

نفس بغض دارشو میده بیرون...از رو تخت بلند میشه، سرشو بالا

نمیاره ولی اشک تو چشماشو حس کردم.

^^^^^^^^^^

xxxxxxx

بعد مدت‌ها سپیده اومد خونه م، بالاخره تصمیم گرفت به درس و

مشقش برسه و همه چیز به روال عادیش برگرده.

\_سپیده این همه شکلات نخور، تو مگه رژیم نیستی؟

\_عروج! تو رو خدا! از وقتی بابام اومده، نمیذاره طرف این چیزا برم

که؛ آرزو به دلم موند.

\_پس چشمشو دور دیدی؟

میزنه زیر خنده و دستاشو میزنه به کمر، صداشو کلفت میکنه و ادای

باباشو درمیاره:

\_"این همه این شکلاتو نخور دخمر بابا! فردا چاق و چله میشی هیچ

کس تو رو نمیسونه ها!"

تو دلم میگم چه خوبه که از نظر باباش چاق و چله نیس و هنوز جا

داره که بشه! از این بیشتر!؟

دستای سپیده جلوی صورتم تکون میخوره:

\_"ببین درست نوشتم!؟"

دفتری که جلوم گرفته رو میگیرم و چک میکنم

\_حواست نیست عروجا!

راست میگه، سعی میکنم حواسمو جمع کنم تا لااقل تو چک کردن

اشتباه نکنم و بیشتر از این رسوا نشم.

\_نمیدونم چه ویروسی اومده جدیداً!

با تعجب و نگرانی نگاهش میکنم و منتظر میشم توضیح بده، یعنی

مریض شده!؟

\_بابام هم یه چند وقتیه که همینجوری زل میزنه یه جا و هرچی

صداش میکنم انگار نه انگار!

نفس راحت میکشم، اون ویروسی که روح آد ما رو تسخیر کرده، همه

رو درگیر کرده.



ای بابا عروج؟!\_

بلندتر صدام میکنه:

چرا داد میزنی دختر خوب.\_

دستاشو میزنه به کمرشو طلبکارانه میپرسه:

اصلا گوش دادی چی گفتم؟\_

سرمو میندازم پایین... به صحیح کردنم ادامه میدم.

بله، شنیدم. حتما یه مشغله ای برای بابات پیش اومده دیگه.\_

دفترو از دستم میکشه بیرون، معلومه حسابی کلافه شده.

چرا همچین میکنی سپید؟ بده دفترو!\_

دفترو میذاره پشتش

\_حالا وقت هست برای زبان، الان بابای من مهمتره عروج!

هیچ جوړه نمیشه بحثو عوض کرد.

چارزانو میشینم جلوش، خودمم بدم نیماد یه مقدار بیشتر از رفتار

باباش تو خونه بدونم، از تغییراتش... و همه این تغییر رفتارها رو ربط

بدم به یه فرق جدید و اساسی... به یه نفر که... نگاهش میکنم

\_بفرما، سراپا گوش.

\_من نگران بابامم عروج، تا حالا اینجوری ندیده بودمش.

\_گفتم که! شاید درگیری کاری داره.

دستاشو میذاره رو دسته مبل

\_نه عروج، سر اون نیست.

یه دفعه یاد یه چیزی میفتم، از وقتی که فواد اومده پاک فراموش

کردم سراغ شاهرخو بگیرم. البته تعجب نداره.

\_شاید نگران اومدن شاهرخه. اصلا ازش خبر جدیدی نشده؟

از رو مبل میاد پایین و روی زمین، جلوی پام میشینه:

\_بهت نگفته بودم مگه!؟

منم از پشتی مبل تکیه مو میگیرم و میام جلوتر، نزدیک صورتش:

\_نه چی شده!؟

ابروهاشو به حالت خبثت میندازه بالا تا هم بازار گرمی کنه و هم منو

دق مرگ کنه.

دِ بگو دیگه دختر... شاهرخ چه کرده؟!

شاهرخو لب مرز گرفتن.

پیش خودم میگم چرا فواد چنین چیزی رو به من نگفته بود؟!

لب مرز؟ یعنی داشته قاچاقی میرفته؟

سرشو میاره پایین:

آره، بابام میگفت کل مسافرای قاچاقو قاچاقچیا رو باهم گرفتن.

قضیه جذاب تر شد.

بعدا شاهرخو میشناسن و جرمش سنگین تر میشه.

از فواد دلخور میشم، باید به منم میگفت و خیالمو راحت میکرد.

تو دلم یه چیزی میخنده، قهقهه میزنه:

"مثلا تو خیلی نگران بودی عروج؟ اصلا تا الان یاد شاهرخ کرده

بودی؟ اونقدر احساس امنیت کردی که اگر شاهرخ همین الان پشت در

خونه ت هم بود، بازم مطمئن بودی که فواد حواسش بهت هست؛ مثل

همیشه."

صدای قهقهه سپیده میاد:

بیا! مارو بگو اومدیم از کی کمک بگیریم، تو که وضعت از بابام

بدتره عروج.

منم خنده م میگیره، راست میگه دیگه.

چشماشو ریز میکنه:

\_ تو هم عین بابام شدی، مو نمیزنی!

با انگشت شصتش چونه شو میخارونه

\_ میگم که ...

سرشو میندازه پایین و با انگشتای دستش بازی میکنه.

\_ گمونم بابام عاشق شده عروج.

آب دهنمو میپره تو گلوم و به سرفه میفتم.

\_ چی شد؟!

با دستم اشاره میکنم که هیچی و بشینه سر جاش. کاش میتونستم یه

دونه تو دهن خودم بزنم که به معنای واقعی امروز خراب کردم.

با این دست دست کردنم؛ با این بند او مدن زبونم، جسارت پیدا میکنه

و پیشروی میکنه تو حرفاش.

\_میتروسم اینو به بابام بگم و عین الان تو بشه.

یه دفعه ای نگاهش میکنم. فهمید که زیادی تند رفته. هرچقدرم که با

من صمیمی هست حق نداره اینجوری حرف بزنه و هرچی که به

ذهنش میزنه رو به زبون بیاره.

خودشو جمع و جور میکنه و زیر لب یه "بخشید" ی میگه. میره سراغ

دفترش و دوباره زیر چشمی منو نگاه میکنه، دست و پامو گم میکنم.

بچه شدم! سپیده رو اون وقتای زهرا و لی لی میبینم که سر به سرم  
میداشتن و هر لحظه میخواستن مچمو بگیرن.

دفتر کتاباشو جمع میکنه ، بعد اون جمله ش، دیگه هم من حواسمو  
جمع کردم، هم اون!

شالشو سر میکنه ، معلومه دلخوره... من که چیزی بهش نگفتم، شایدم  
دلخوره که چیزی نگفتم. مثلا اومده بود که از من مشاوره بگیره، ولی  
مچمو گرفت انگار.

درو باز میکنه:

\_بابام اومده پایین میخواد باهات حرف بزنه. بهش گفتم؛ تو این

تیپی نیستی که مرد غریبه راه بدی تو خونه ت .



ته دلم خوشم اومد که تعریف منو پیش باباش کرده.

\_باشه میام پایین.

سرشو میندازه پایین، باز از چی خجالت کشید؟

\_میخواد خصوصی باهات حرف بزنه.

خنده م میگیره، باز من خودداتر از فواد بودم و جلوش بهتر نقش

بازی کردم.

خودش یه فکری به ذهنش زده انگار.

\_من خودم یه تاکسی میگیرم و میرم خونه. شما برو پیش بابا...

میره توی راه پله، چرا از آسانسور استفاده نکرد؟

تا وقتی چندتا پله بره پایین و تو پاگرد وایسه نگاهش میکنم.

برمیگرده طرفم:

\_عروج جون

اونقدر مظلومانه گفت که دلم میخواست همینجا محکم بغلش کنم و

های های گریه کنم براش.

\_جان عروج

\_میشه...

کلاسورشو میده دست دیگه ش

\_میشه با بابام حرف بزنی؟

منتظر نگاهش میکنم تا موضوع رو بهم بده.

خیلی مکث میکنه، برای همین خودم ازش میپرسم

– چی بهش بگم سپید؟

بغض میکنه:

– عروج، بابام خیلی تنهاس.

– خب اینکه چیز جدیدی نیس

– نیست ولی من... من تازه فهمیدم که بابا محمدم خیلی گناه داره.

تازه فهمیده؟ مگه الان چه فرقی کرده؟

– سپیده تو چی میخوای بگی؟

میرم جلوتر و رو پله اول میشینم.

اونم دو تا پله میاد بالاتر و میشینه و تکیه میده به نرده ها.

\_بابام این همه سال به خاطر من تنها مونده، که من... که من زیر دست

زن بابا نباشم.

اروم لب میزنم.

\_سپیده.

بغض میکنه:

\_بخدا من مشکلی ندارم که بابام ازدواج کنه.

کلاسورشو تنگ بغل میکنه:

\_من، خب میدونی عروج؟!

ارنجمو میذارم رو زانوم و دسته مو میذارم زیر چونه م، دم رفتن

حرفاش یادش افتاده، اونم حرفای به این مهمی... بغض میکنم سپیده

منم خیلی تنهاس!..هیچ کسو نداره که اینجور حرفارو بتونه بهش

بزنه.

ادامه میده حرفشو:

\_اگه بابام، بایه خانوم خوب و مهربون عروسی کنه که من مَرَض ندارم

گیر بدم و اذیتش کنم.

یه پله دیگه میاد بالا:

\_باهاش کنار میام.

دیگه نمیشینه رو پله ها، داره به من نزدیک میشه.

\_میشه باهاش حرف بزنی عروچی؟

دستمو از زیر چونه م برمیدارم

\_آخه من چی بگم بهش؟

\_خب... پپرس اگه... اگه واقعا عاشق شده، من مانعش نمیشم.

چقدر این دختر بزرگ شده وبزرگونه حرف میزنه:

از جام بلند میشم و دوتا پله باقیمونده رو من میرم پایین، بسه هرچی

خودداری کردم.

سفت بغلش میکنم.

دختر خوب مانع چیه؟ تو اصل کاری!

ازم فاصله میگیره:

کاش بابام اونی رو انتخاب کرده باشه که منم ...

نگاهش میکنم، به تته پرتته افتاده:

انتخاب کردم.

کوله شو رو شونه ش جابه جا میکنه و اینبار به سرعت باد پله ها را

دوتا دوتا میره پایین... فقط صدای کفشاش رو توی پله ها رو

میشنوم.

حتی امون نداد که باهاش تعارف کنم و روی این نظرش بحثی داشته باشم.

ظاهرا چاره ای نیست، فوری لباس عوض میکنم و میرم پایین. لابد طبق معمول اون طرف بلوار پارک کرده. از عرض خیابون رد میشم.

در جلو رو بدون اینکه ضربه ای به شیشه بزنم باز میکنم. سلام.

اونم حتما منو دیده

علیک سلام عروج خانوم، خوبید شما؟



سرمو میارم پایین

\_باز چی گذشته بین شما دوتا؟

با تعجب نگاهش میکنم.

\_این دختر بابا هم که اعصاب نداشت؛ فوری اومد پایین و تاکسی

گرفت رفت،

لبخند میزنه:

\_پدر سوخته؛ باباشم تحویل نمیگیره دیگه.

اگر بدونه که دخترش ازم خواسته راجع به چيا باهاش حرف بزنم هم

اينو ميگه؟ مي دونه دخترش چقدر بزرگ شده كه ديگه فقط به خودش

فكر نميكنه؟

\_خب بگذريم.

با اين حرفش منم موافقم.

برميگردم سمتش.

آينه وسطو تنظيم ميكنه و با دقت توشو نگاه ميكنه.

يه لحظه حس ميكنم ممكنه كسي پشت سرمون باشه ولي الان اصلا

دلم نميخواه كنجاويمو نسبت به فواد و حرفاش نشون بدم.

در عقب باز همیشه. برمیکردم سمت صندلی عقب

فواد زودتر سلام میکنه. ولی من انگار زبونم بند اومده. نمیدونم چرا

هیچ وقت به این لحظه فکر نکرده بودم.

^^^^^^^^^^^^

خیلی به خودم فشار میارم که ترس و تعجب و شوک و همه حس ها

را نشون ندم، نتیجه این همه تلاش میشه یه "سلام" خشک و خالی.

\_علیک سلام.

ولی اون خیلی راحتتر برخورد کرد. میدونم هرچی که بوده، حاصل

صحبتای اون شبش با فواده.

\_خوبی رامین جان؟ چه خبرا؟ خانومت خوبه؟

قربانت، نیلو هم خوبه، سلام میرسونه خدمت.

این وسط انگار من غریبه شدم.

شما خوبی آجی خانوم؟ چه خبرا؟ خوش میگذره؟

به در تکیه میدم، رامین رو صندلی عقب میخزه و میاد وسط میشینه.

آهان، اینجوری بهتر شد، آجی بزرگه رو میشه راحت دید.

هردوشون با هم صدام میزنن:

اِ عروج؟!!

عروج خوبی؟!!

میدونم وقتی عین این آدمای گیج زل میزنم بهشون برای همه دنیا

تعجب اوره.

\_من خوبم پسرا، نگران نباشید.

یه لبخند هم میزنم تا همه چی تکمیل شه.

\_عروج ما حرفامونو زدیم.

فواد انگار خیلی عجله داره؛ بدون مقدمه بحث رو شروع کرد.

\_در چه مورد آقایون؟ به منم ربطی پیدا میکنه؟

اینبار رامین میگه:

به! خانوم! معلومه که ربط پیدا میکنه. اصلا ربط من و فواد تویی

دیگه.

خب پس حسابی غیبتمو کردینا.

جو صمیمی اون دوتا، پاک، حال و هوای منم عوض میکنه. هردو انگار

رامین اون وقتا رو میبینیم، همون که واسمون بچه بود... با یه

شکلات و بستنی، فواد واسش میشد شوهر خواهر خوب! اصلا داداش

نداشته ش.

غیبت نکردیم، دلیلی نداشته.

بازم فواده که بحث رو تغییر میده.

قولای مردونه دادیم.

ابروهامو تو هم میکشم، چه قول مردونه ای؟ سر من قول و قرار

گذاشتن؟ همین سوالو ازشون میپرسم.

\_نخیر سر تو قول و قرار نداشتیم، قول و قرار چند سال پیشو زنده

کردیم.

عصبی میشم، چند سال پیش؟ یعنی همه این مدت رامین و فواد با

هم درارتباط بودن؟ اون همه عصبانی شدن رامین از دست فواد الکی

بود؟

تُن صدام خودکار میره بالا.

\_شما دوتا منو مسخره کردین؟ یعنی چی قول و قرار؟ نشستین پای

میز مذاکره و سر من قول میدین به همدیگه؟

نه عروج جان، نقل این حرفا نیست.

اصلا دلم نمیخواد قبول کنم که آروم شدم، با همین "جان" گفتن فواد

آروم شدم. که دوباره رام شدن. به همین راحتی...

اینبار باید تلاش کنم و به خودم فشار بیارم که از تو جلد عصبانیتم

خارج نشم.

نقل چه حرفایی بود پس؟

رو میکنم به رامین:

تو نمیخوای از قول و قرارای مردونه ت چیزی بگی؟



چرا شلوغش میکنی عروج؟ قضیه اینه که چند سال پیش بابا،

خدایامرز، با فواد حرفایی داشته.

فواد و نگاه میکنم و اون ادامه میده:

بابات بهم قول داد، همه چی موقت باشه، طلاقمون...

از عقد موقت شنیده بودم ولی طلاق موقت.... جای بحث داره.

چی داری میگی فواد؟

همون وقتا آقای نصر خدایامرز، بهم قول داد هر وقت خوب شدی...

سرشو برمیگردونه طرف شیشه، قبل ها سرشو مینداخت پایین.

رامین امون نمیده و حرف فواد و خودش میزنه:

قرار گذاشتن! هر وقت خوب شدی تو رو بده به فواد.

حرصم میگیره، یعنی چی؟ الان اومده دنبال مال و اموالش؟ بعد این

همه سال؟

دستم میره روی دستگیره، واقعا که خجالت نمیکشن اینا؟ پیش

خودشون چه فکری کردن واقعا؟

دست فواد خیلی سریع میشینه روی آستین مانتوم.

کجا میری عروج؟ بچه شدی؟

راست میگه، بازم دارم عین بچگی ها قهر میکنم.

قهر چه؟ کار شما جای هیچ حرفی برای من نداشته، خودتون بُریدین

و دوختین دیگه.

این حرفا چیه؟ منظور رامینو بد متوجه شدی؟

برمیگرده سمت من:

تو رو بده بهش چیه؟ منظور رامین این بود که اگر...

نفس عمیق میکشه، میترسم این همه که دست دست میکنه فرصت

بده به رامین تا یه حرف نسنجیده دیگه بزنه.

یعنی آقای نصر بهم گفته بود هر وقت تو خوب شدی، اگر خواستی

بهم یه فرصت دیگه بدی تا شانسمو امتحان کنم.

\_حالا هم شدم بلیط بخت آزمایی؟ میخوای با من شانستو امتحان

کنی؟

رامین اعتراض میکنه:

\_عروج توچته؟ چرا از هرچیزی یه برداشت دیگه میکنی؟ دوخت و

دوز چیه؟ بخت آزمایی و لاتاری یعنی چی؟

با دستش به فواد اشاره میکنه:

\_منظور فواد اینه که میخواد بیاد خواستگاریت... همین!

خودشو میکشه جلوتر و دست میداره پشت صندلی فواد:

ببین آقا فواد، آقای غیائی، جلوی خواهرم بهت میگم، من به قول و

قرار شما و بابای خدایا مرزم کاری ندارم، حرف الانت چیه؟

اینبار دست میذاره رو شونه من:

این خواهر مارو الان میخوای یا قبلا میخواستی؟ الان فقط رو

حساب قول و قرار ۱۰، ۱۵ سال پیش اومدی جلو؟

اینبار فواده که تعجب میکنه و من لذت میبرم که داداشم حرف دل

منم زد.

خب... خب معلومه، همیشه.

خودش سریع اصلاح میکنه:

یعنی هم قبل، هم الان...

با پایین آوردن سرش، صداشم میاره پایین:

خواستمش... میخواستمش

دستم آروم میره رو دستگیره در ولی حرف آخرمو میزنم.

با این تفاوت که الان و قبل خیلی چیزا تغییر کرده... مهم ترینش

سپیده.

دستگیره رو میکشم سمت خودم، در باز میشه و میرم بیرون. اصلا

نمیدونم درو بستم؟ آروم بستم یا...؟

هیچ کدام دنبالم نیومدن، چقدر ممنونشونم... این همه مدت، این همه

سال تنها بودم ولی بازم الان حریص همین تنهایی شدم.

تا بالای پله ها برسم صدای زنگ گوشیم میپیچه ، تلفن خونه از یه

طرف.

میرم سمت اطاقمو خودمو رو تخت پرت میکنم. کاش دوباره میشد

قرص خورد، از همونا که همون روزا میخوردم تا حالم خوب شه، از

همونا که انتظار داشتم معجزه کنه و منو دوباره به فواد برسونه.

قرصا معجزه نکرد، تنها چیزی که منو به خودم آورد، مائده بود که

جلسات مشاوره ش برای من بهترین مسکن بود. ناجی زمینی من بود.

اون روزا به نظرم خدا معجزه شو با آوردن مائده به من نشون داد ،

اونم الحق برای من پیامبری کرد.

تصادف و مرگ مامان و بابا، ضربه اخر بود برام، این که به خودم

تکونی بدم .

از ذره های خاکستر شده من یه عروج دیگه سربرآورد، حالام فواد باید

بیاد خواستگاری یه عروج دیگه، عروج تازه ای که تنها شباهتش به

اون روزا فقط اسمشه.

^^^^^^^^^^^^^^

برای چندمین بار گوشیم زنگ میخوره، با دیدن اسم سپیده گوشیمو

میدارم رو حالت پرواز که از دسترس خارج شم.



نمیدونم دارم از چی فرار میکنم، از پیشنهادی که فواد داده؟ یا اینکه

میترسم همه چیزو به سپیده گفته باشه؟ اینکه مادرش وقت سختی

همه چیزو ول کرد و رفت؟

اینبار تلفن خونه زنگ میزنه، بعد چندتا بوق میره رو پیغام گیر.

\_الو عروج! خونه ای؟

نفسم بند میاد، سپیده رفته بزرگترشو آورده، من اگه گوشی رو

برنمیدارم به خاطر فواده؛ حالا خودش زنگ زده.

\_بین من تا نیم ساعت دیگه میام اونجا! با سپیده.

مطمئنم رنگم پریده.

\_الو عروج، بردار گوشيو، میدونم خونه ای.

منم میدونم که داره یه دستی میزنه... چون من خونه نیستم. اصلا

قرار نیست تو خونه بمونم.

محل نمیدم بهش، فوقش میاد پشت در خونه م میمونه. اصلا بهتره

که واقعا تو خونه نباشم. لباسمو عوض میکنم و از خونه میرم بیرون.

گوشی رو میدارم جلوی چشم، از رو حالت پرواز برش میدارم،

میخوام ببینم این پدر و دختر کارشون به کجا میرسه.

اس ام اس سپیده میرسه:

\_داریم میایم خونه ت عروج، تو رو خدا خودتو به زحمت ننداز...\_

حتما چشم باباشو دور دیده که داره مزه میپرونه.

شماره فواد رو میگیرم، فوری برمیداره:

\_الو عروج، تو کجایی؟

\_سلام.

\_سلام خانوم، خوبی؟ اینقدر نگران شده بودم یادم رفت حالتو بپرسم.

همیشه از اینکه اهل مخفی کاری نبود و محبتو به زبون میاورد خوشم

میومد.

حرفو عوض میکنم و از برخوردش ایراد میگیرم:

\_معلومه، احوالپرسی که هیچ، سلام هم نکردی.

جدی یادم رفته بود سلام کنم؟!\_

سعی میکنم لبامو بیشتر کش بدم و اسمشو بذارم خنده تا شاید این

اضطراب کم بشه.

هنوزم یادت نیومده ظاهرا!\_

خودشو نمیبازه.

خب سلام بانو! خوبی؟!\_

اخمامو میکشم تو هم، داره صمیمی میشه، هیچی هم نباشه اون الان

با من نسبتی نداره، هرچند که منم بدم نیومد...عین این دختر بچه ها.

خوبم، کاری داشتین با بنده؟\_

لحنمو كاملا رسمى ميكنم تا بفهمه خيلى از لحن غير رسميش خوشم

نيومد. حقيقتش بايد بدونم كارش با سپيده به كجا كشيده.

ـ چيزى شده عروج؟!

يه لحظه نگران ميشم مبادا سپيده كنارش باشه و صدا زدن صميمى

منو بشنوه.

ـ فواد، سپيده اونجاس؟

ـ چيه چرا هول كردى؟ نه، فقط من تو ماشينم، منتظرم خانوم آماده

شه و باهم بيايم منزلت.

نفسمو آروم ميدم بيرون؛ شايدم كلافه شدم.

من خونه نیستم فواد.

چی؟ ما داریم میایم اونجا! کجایی؟

بهتره شمام نیاید، یعنی...

خیلی ناگهانی گفتم، خودم یه لحظه تعجب کردم از این همه صراحت،

وای به اون!

تا تکلیف منو روشن نکردی نیا خونه م فواد.

من چرا اینجوری شدم؟ تکلیف چی رو باید روشن کنه؟ منو دخترمو؟

خودشو؟ چرا هیچی تحت اختیار خودم نیست؟ حتی زبونم؟

از چی حرف میزنی تو؟

من که تا اینجا اومدم بهتره کارو یکسره کنم.

\_تا زمانی که سپیده از همه چی خبر دار نشده، دیدن منو تو، حتی منو

سپیده الکیه.

صداش آروم شده، نمیدونم سپیده اومده پیشش یا از تعجب و شوک

زیاده؟

\_سپیده باید همه چیزو بدونه فواد، هرچی مربوط به گذشته س،

مربط به مادرش، حتی اسم صبورا تو شناسنامه ش.

\_آروم باش عروج!

من که آروم بودم، یعنی این همه صدام رفته بالا؟! برعکس فواد؟!!

اگه مشکل تو اسم صبورا تو شناسنامه س، باشه من اون اسمو خط  
میزنم.

حقیقتا موضوع فقط شناسنامه نیست، موضوع سر زندگی آینده منه،  
زندگی گذشته من، اصلا این "من" به درک، سر زندگی سه تا ادمه، با  
همه گذشته و حال و آینده شون.

مشکل شناسنامه نیست فواد؛ سپیده باید بدونه چی شده... همه  
چیزو همون طور که هست! بدون هیچ کم و کاستی. شاید اون...  
اینبار من صدامو میارم پایین، پشت هم تو دلم میگم "خدا نکنه".

شاید چی عروج؟

حالا فواده که داد میزنه:



— شاید به حدی ازم متنفر شه که نذاره حتی دیگه اسمی ازم ببری.

— بیجا کرده! چرا باید متنفر شه!؟

واقعا این صدای مهندس غیاثیه که درمورد دختر عزیز دردونه ش

اینجوری حرف میزنه؟

— خب حق بده بهش فواد...

— ببین عروج؛ سپیده هیچ تصویری از مادر نداره، تابحال ندیدی که

هیچ حرفی از مادر نمیزنه؟

راست میگه اینو خودمم فهمیده بودم ولی هیچ وقت جرئت نکردم

راجع بهش حرف بزنم.

ولی آخه صبورا...

عاصی میشه از دستم... صداش یکم میره بالا:

صبورا صبورا... چندبار باید بگم اون جریان شروع نشده تموم شده

عروج؟! صبورا شیش ماه بیشتر تو زندگی من دووم نیورد.. اون موقع

سپیده یه سال هم نداشت.

...

گوشی دستته عروج؟

ترجیح میدم تو همین عصبانیت همه چیزو بگه، یکبار برای همیشه

تموم شه اگه قراره چیزی شروع شه.

میشنوم بگو

از یه بچه یه ساله چه توقعیه؟! نه از مادر متنفره نه عاشقشه...این

بچه خنثی س...

زیر لب میگم "حق داره"

نه حق نداره، دیگه حق نداره عروج! وقتی مادر خودش صحیح و

سالم برگشته...سپیده تو رو شناخته...خودش بهت ایمان آورده؛تمام

این مدت بهت فرصت دادم تا...

نفس میگیره؛انگار که حرفشم یادش رفته

فرصت دادم تا خود واقعیتو به سپیده بشناسونی، بدون هیچ

تحمیلی، همونجور که هستی.

چقدر مریضی من طول کشید... چرا یه بار من آماده نبودم و یه بار

سپیده و فواد؟ این همه سال باید طول میکشید؟

\_ببین عروج من سپیده رو راضی میکنم. یعنی چاره ای نداره جز اینکه

راضی شه، چون من تصمیمو گرفتم.

جمله ش حالو خوب میکنه، اینکه این همه تو تصمیمش مصممه، ولی

از طرفی نکنه... نکنه سپیده تحت فشار چیزی رو قبول کنه؟

\_اذیتش نکن فواد؛ نمیخوام به زور مجبور شه.

\_اذیت چیه؟ مثل اینکه یادت رفته! اون دختر منم هست، دارم

مادرشو بهش برمیگردونم.

دلم برای دخترک میسوزه که حالا بدون اینکه بدونه اومده وسط

معرکه، بدون اینکه بدونه شده یه مانع احتمالی، شرط آخرمو به فواد

میگم:

\_بهرحال فواد؛ من بدون رضایت قلبی سپیده به پیشنهادات حتی فکر

هم نمیکنم.

\_این حرف آخرته عروج!؟

رضایت سپیده خیلی برام مهمه، چند سال پیش بدون رضایت قلبی

پدر و مادر خودم و فواد قبول کردم ازدواج کنم، آخرم با رضایت اونا

تن دادم به طلاق...حالا نمیخوام بدون نظر سپیده وارد زندگی

آرومشون بشم.

من قانعم به همونی که بودم؛ یه خانوم معلم ساده، یا حتی دیدن

سپیده از راه دور... به عنوان یه هم باشگاهی.

\_حرف آخرم همینه فواد، سپیده خیلی برام مهمه، خیلی..

از آینه وسط پشتمو نگاه میکنم:

\_الانم اگر تو اصراری نداشتی، شاید بازم وارد زندگیش نمیشدم.

منتظر جواب فواد نیمونم و قطع میکنم.

با رسیدن به اولین دور برگردون، دور میزنم سمت خونه رامین. هه! از

همین الان سنگر گرفتم... یعنی من الان تو جبهه مخالف سپیده و

فوادم؟

اس ام اس میاد، با ذوق و عجله بازش میکنم:

\_من پای شرطم هستم عروج، تا آخر امروز سپیده از همه چیز باخبر

میشه.

پشت چراغ قرمز وایمیستم، حالم خیلی بهتره، دست میبرم سمت

پخش ماشین، یه آهنگ با حال و هوای سپیده پیدا میکنم.

اس ام اس بعدی:

\_من سپیده رو راضی میارم پیشش عروج... میارم برای دست بوسی

مادرش.

"مادر"، "مادرش" چقدر خوشم میاد از این کلمه، یعنی اونقدری لیاقت

پیدا کردم که این کلمه های خوشگل به منم نسبت بدن؟

بوق ماشینا اطراف هواسمو میاره سمت چراغی که سبز شده.

^^^^^^^^

فکر نمیکنی یکم زود بود برای سپیده؟

نیلو اینومیگه، به خیالش شده دایه عزیزتر از مادر، که بگه سپیده

خیلی براش عزیزه، براش دوست صمیمی شده.

رامین مثل همیشه ازم دفاع میکنه، درکنار فواد و سپیده همیشه حق

با منه.

\_معلومه که نه، دیرم شده، عروج هم قد سپیده بود زن زندگی بود.

نیلو دولا میشه و سوهان ناخونشو از کشوی میز تلویزیون درمیاره.

\_الان دوره زمونه عوض شده رامین خان، نمیدونستی بدون.



رامین حتی برنمیگرده نیلو رو نگاه کنه، تو اینجور چیزا به شدت قُد و

بی منطق میشه، هرچند منم حقو به نیلو میدم...سپیده براش زوده

که الان از وجود یه مادر خبردار شه.

\_اتفاقا الان وقتشه.

صدای تلویزیونو میاره پایین تر و رو میکنه به نیلو:

\_خواهر بیچاره من چقدر باید تنهایی بکشه؟ بار این طلاقو عروج باید

تنهایی به دوش بکشه؟

\_خب منم همینو میگم دیگه رامین.

صدای خش خش سابیدن ناخوناش روی سوهان، اعصابمو بهم

میریزه.

عروج که این همه سال صبر کرده، چند وقت دیگه صبر میکرد تا

سپیده ۱۸-۱۹ رو رد کنه، از این سن حساس رد شه بعد...

چه بحثی هست سر زندگی من و دخترم، جالب اینجاس که نیلو

بیرون گود وایساده و میگه لنگش کن. هر یه روزی که میگذره و

دخترک معصوم تنهاست، پدرش اون سر کشور تنهاست، به من تنها

یه قرن میگذره.

نگرانی برای اونا رو تا الان چجوری تاب اوردم؟

الان که نوجوونه به مادر احتیاج داره، تو میدونی اگه عروج سر

قضیه شاهرخ نبود، چه بلایی سر سپیده میومد؟

نیلو تازه انگار سر بحث باز شده واسش:

راستی شاهرخ چی شد؟ اصلا این یارو کی بود؟ از کجا اومده بود؟

حرف حسابش چی بود؟

رامین پفی میکشه و کنترل رو دوباره برمیداره:

هیچی بابا؛ از این جوجه یه روزه ها که فکر کرده خروس لاریه!

اینم از توصیفات جامع برادر ما.

خودش ادامه میده:

از این شرکتا که ته تهش دو سالم نمیشه تاسیس شده، میخواستن

راه صد ساله رو یه شبه برن... فواد اینا رو اصلا آدمم حساب نکرده

بوده.

نیلو اهان زیر لبی میگه...یه نظر من بعد از دستگیر شدنش دیگه مهم

نیس چی بوده و کی بوده!

از جام بلند میشم، حالا که کار از کار گذشته، حتما فواد تا الان همه

چیزو به سپیده گفته.

ازشون میپرسم:

\_چایی میخورید بیارم؟

نیلو میزنه زیر خنده، رامین نگاهش میکنه و اونم همراهیش میکنه.

\_مارو باش با کی اومدیم ۱۳ بدر، ببین نیلو، عین خیالش نیست.

سرمو تکون میدم، بازم خوبه که تظاهر کردنم نتیجه داده و معلوم

نیست دلم داره عین سیرو سرکه میجوشه.

نیلو صداشو میبره بالا تا صداشو از تو آشپزخونه بشنوم.

\_اینجوری نگو رامین، مادر نیستی که بفهمی عروج الان داره چی

میکشه، نگاه به سر و وضع آرومش نکن.

چرا ما زنا این همه خوب همدیگه رو میشناسیم؟

اینبار صدای رامین بلندتر از صدای نیلو میاد:

\_میشنوی عروج چی داره میگه؟ خانوم انگار ۱۰ تا شکم بچه زاییده و

خوب مادر شدن رو میشناسه.

نیلو میاد تو اشپزخونه:

\_کمک نمیخوای؟ یه دقیقه هم میای مهمونی به کار کردنی که، بشین

من میریزم.

حالا که نیلو حالمو فهمیده بهتره باهاش رو راست باشم و بدونه

نگرانم.

\_نه بذار سرم به یه کاری گرم باشه... وگرنه دیوونه میشم.

\_چی شد؟ دارید توطئه میکنید عروس و خواهر شوهر؟!

باز صدای این رامین دراومد..قبل اینکه نیلو جوابشو بده، صدای زنگ

خونه میاد. دستم اشتباهی به جای لیوان میره زیر شیر کتری و

آبجوش میریزه روش.

آخ.

اچی شد عروج؟

فواده.

منو نیلو هردو میگیریم "چی"؟

دستم هنوز میسوزه... نیلو نگاهش میکنه:

چه قرمز شده آبش جوش - جوش بود.

چه آتیشی قراره به پا شه، یعنی سپیده آرومه که فواد آوردتش یا

حریفش نشده؟!

عروج!! داری چیکار میکنی؟!

نیلو کی وقت کرد روسری کنه و کت روی تاپش بیوشه؟

شیر کتری همینجور باز مونده و آبجوش کف آشپزخونه رو پر کرده.

پاهات نمیسوزه یعنی؟

دلم داره آتیش میگیره.

دستمو میگیره و دنبال خودش میکشونه تا وسط هال. صدای "بفرما،

بفرما" گفتن رامین میاد:

اول سپیده میاد تو و بدون سلام و علیک نگاهم میکنه... بعدم فواد.

نیلو از جلوم رد میشه، رامین بهم چشم غره میره.



اینجا چه خبره؟! مگه رامین این حقو نداده بود بهم؟ پس چرا ناراحته

از اینکه فواد دست دخترشو گرفته... سریع مغزم فرمان میده"

دخترت"... "دخترتون".

نیلو یه چیزی میندازه رو سرم، یعنی تا الان چیزی سرم نبوده؟!

چرا حس میکنم سپیده با همیشه برام فرق داره؟ هیچ وقت اینجوری

ندیده بودمش. از دید یه "مادر".

فواد رو نگاه میکنه، با روی هم نشستن چشمای باباش و اجازه گرفتن

میاد جلو:

\_سلام عروج جان!

لبمو گاز میگیرم، خوبه که هنوز برایش "عروج جان" هستم... الان برام

کابوسه که دیگه نتونم سپیده رو ببینم، اگر نمیدیدمش!! اگر منو

دوست نداشت... اگر اعتمادشو به عالم و آدم از دست میداد و تو این

سن و سال میشد یکی عین اون وقتای خودم...

فواد دست میذاره پشت کمرش و سپیده رو آرام به جلو هلش میده:

\_بابا همه چیزو بهم گفت.

بغضش میشکنه:

\_خدا منو خیلی دوست داره عروج.

ای خدا! من شرمنده تو ام، سپیده با همه بچگیش الان داره از تو یاد

میکنه و من...

\_خیلی وقت بود که یکی عین تو رو واسه بابام میخواستم،

چند قدم باقی مونده رو میدوه سمتم، همینجور هاج و واج نگاهش  
میکنم. حتی دستامو از هم باز نمیکنم، دستاشو دور کمرم حلقه میکنه  
و های های گریه میکنه.

من حتی بغض نمیشکنه، فقط زل زدم به فواد، یعنی جدی جدی همه  
چیزو بهش گفته؟!

ازم فاصله میگیره و نگاهم میکنه، به بالا نگاه میکنم، قدش به فواد  
رفته... دستمو میبرم بالا و اشکاشو پاک میکنم، میخندم بهش... اونم.

عروج خواسته بودم فقط زنِ بابام باشی، حتی اگه جای مادرم نباشی  
ولی حالا...

برمیگرده و فواد رو نگاه میکنه:

\_زن بابام نیستی و مادر من...\_

یه چیزی از قفسه سینه م میزنه بیرون، این همه سال فقط گاهی

خودشو میکوبید به در و دیوار سینه م و الان راهشو پیدا کرده برای

شورش... شایدم آزادی!

\_بهم گفتی "مادرمی"؟\_

آروم لب زدم ولی شنید:

\_اوهوم، مامانمی!

لباش به خاطر گریه کش میاد، دستامو میذارم رو شونه شو سفت به

خودم میچسبونمش... اینبار دیگه میتونم راحت گریه کنم، واسه

دخترم، واسه خودم... واسه صبر چندین و چند ساله م... بسه این همه

سال خودداری کردن و دم نزدن... نه؟!

چقدر جلوی خودمو گرفتم تا این همه سال حتی یه قطره اشکمو

کسی نبینه.

نیلو دست میذاره رو شونه م

\_آروم باش عروج جان...\_

چشمای نیلو هم قرمز شده...\_

چقدر ممنونشم که این صحنه رو تمومش کرد...دیگه نمیخوام جلوی

فواد گریه کنم و اشکم دم مشکم باشه...من واسه ساختن همچین

شخصیتی ۱۵ سال تلاش کردم...۱۵ دقیقه زمان خوبی نیست واسه

زیر پا گذاشتن این همه تلاش

رامین میاد جلو و سپیده رو بغل میکنه

\_بیا اینجا ببینم خوشگل دایی، چطوری تو؟!\_

محکم گونه سپیده رو میبوسه:

\_ امممم...آرزوش به دلم مونده بود این لپای تپلتو ببوسما.

دماغشو میگیره و میکشه، سپیده صورتشو تو هم جمع میکنه:

رامین جون، اینجوری نکن خوشم نمیاد.

عین اون وقتای خودم، منم دوست نداشتم فواد دماغموبگیره، نگاهش

میکنم... سرشو میندازه پایین. یعنی اونم داشت یاد اون وقتا میکرد؟!!

پدر صلواتی دیگه به من رامین نمیگی ها، میگی دایی رامین چی؟

بگو بذار لب ت عادت کنه.

سپیده میخنده:

رامین جون!

"جون" رو کشیده میگه تا حرص داییشو دربیاره.

رومو از جمع میگیرم و بدون اجازه میرم تو آشپزخونه ...از چی دارم

خجالت میکشم؟ سپیده داشت منو برای پدرش خواستگاری میکرد؟

اینکه شوهر سابقم و دخترم اومدن؟! خوشم نمیاد از لفظ "شوهر

سابقم" ترجیح میدم فعلا پدر دخترم باشه، اینجوری یه جایی نزدیک

خودم، نزدیک خانواده دو نفره خودمو دخترم حسش میکنم... شاید

نفر سوم.

^^^^^^^^^^^^^^^^

رامین از این سمت میزداد میزنه:

\_اون ظرف سالادو بده دایی جان!



نگاه میکنم به سپیده که کنار رامین نشسته... این فاصله دو قدمی این

همه داد و بیداد داره..هرچند این دوتا که باهم باشن...اینقدر سر و

صدا میدن که صدا به صدا نمیرسه.

\_بیا رامین جون! هویجاشو میدی به مَنا.

رامین چندتا هویج روی ظرف سالادو جدا میکنه و میریزه گوشه

بشقاب جوجه سپیده:

\_بیا بخور! این همه هویج خوردی که خرگوش شدی دیگه.

\_هیچم خرگوش نیستم.

\_هستی! دندوناتو ببین.

۱\_ رامین! دندونام تا چند وقت دیگه ارتودنسیش تموم میشه. دیگه

خرگوشی هم نیست.

نگاهمو از روی کلکل این دوتا میگیرم... نه سپیده دایی " صداش میکنه

و نه رامین دست از سر به سر گذاشتنش برمیداره... جفتشونم از این

وضع راضی هستن انگار! دندونای خرگوشی دخترکم همیشه اسباب

سرگرمی رامین بوده.

۲\_ بیا اینو بخور!

فواد کباب چنجه شو خرد کرده و ریخته رو برنجم.

۳\_ خودم دارم فواد... هنوز همه ش مونده.

میدونم ولی خیلی سفته! حالا اینو بخور... این رستوران رو داداش

تو از کجا پیدا میکنه؟

غیبت نکنید ببینم!

هر دو رامنیو نگاه میکنیم... نیلو هم که تو حالو هوای خودشه... گمونم

داره دخترای توی رستورانو نگاه میکنه تا یکی رو برای خان داداش

نیماش بپسنده... سخت دلش زن داداش میخواد این روزا... خیالش

دوره ترکمنچایه که با خاله خان باجی بازی بتونه زن بگیره برای

داداشش.

راستی عروس داماد قدیم ما امشب میخوایم این سپیده خانوم شما

رو قرض بگیریم ازتون.

دستشو میندازه دور گردن سپیده...سپیده هم دستشو میبره بالا که

بندازه دور گردن داییش ولی رامین جا خالی میده و سرشو میکشه

کنار.

\_سنگین رنگین بشین بینم...چشم سفید!

سپیده میزنه زیر خنده.

نیلو صداش درمیاد بالاخره...ظاهرا هیچ کدوم از دخترا نظرشو جلب

نکردن و هوش و حواسش برگشت سر میز خودمون.

\_آره عروج، سپیده امشب بیاد پیش ما! فردا هم که جمعه س، تعطیله

دیگه.

از خود سپیده نظرشو نمیپرسم... همیشه عاشق خونه رامین

بوده... چی بهتر از یه کلکل جانانه... رامینم که همیشه هم پایه کلکل.

\_راست میگه دیگه مامان بذار برم.

هنوزم گاهی عروج صدام میکنه و هر وقت ریشش پیشم گیر باشه

براش میشم "مامان" اجازه شو از من میگیره چون میدونه فواد تمام

و کمال سپرده ش به من.

\_سپیده فردا شب بابات باید برگرده غسلویه... یه امشبو پیشمونه.

قاشق چنگالشو میذاره تو بشقابش:

\_تا فردا شب میام.

فواد به حرف میاد:

\_باشه داییتو اذیت نکنیا.

بازم این دختره حرفشو به کرسی نشوند...شب حسابمو با فواد صاف میکنم.

رامین یه پس گردنی آرام میزنه به سپیده...اونم از عمد سرشو تا توی بشقاب دولا میکنه که بگه ضربه خیلی شدید بوده.

کی؟ این جر غله؟!

با انگشتش بهش اشاره میکنه:

\_بیخود کرده منو اذیت کنه...به خدمتش میرسم.

دست میبیره به کمر بندش که مثلا سپیده رو تنبیه کنه... این دختر منم

که انگار نه انگار... سرمو تکون میدم که رامینم یه ذره جذبه

نداره... اینقدر که من به عنوان خواهر بزرگتر ازش حساب میبرم به

قول رامین اینجـُـرِ غـِـلـه " ازش حساب نمیبره.

شام تموم میشه و هرکی میره سمت ماشین خودش. توصیه های

آخرمو به سپیده میکنم که دختر خوبی باشه... اذیت نکنه... بی

احترامی هم نکنه... گاهی تو شیطنتاش با رامین سن و سال داییش

یادش میره.

توی ماشین رو میکنم سمت فواد:

\_خیلی داری لوسش میکنی فواد!

یه امشبو اینجام دیگه... از فردا شب تحویل شما تا سه ماه

دیگه... هر جور میخوای به خدمتش برس خانوم خانوما.

چشم غره میرم، همیشه خوب میتونه جو متشنج نشده رو آرام کنه.

اونو که من اول باید به خدمت جنابعالی برسم.

یه ابرومو براش میندازم بالا.

ای به چشم! ما که همه جوره در خدمت شما ییم خانوم!

چشمکی بهم میزنه و پاشو رو پدال گاز فشار میده.

حالا چرا اینقدر گاز میدی؟



\_مگه نمیخوای به خدمتم بررسی؟ ما در خدمت رسانی آماده ایم تا به

خدمتون بررسی.

میزنه زیر خنده...

\_اصلا چی گفتم دختر؟!

سرمو میندازم پایین... شاید خودش نفهمیده باشه ولی من خوب

گرفتم چی گفت... گاهی عین اون وقتا بی ملاحظه میشه... منم

خجالت میکشم... عین اون وقتا!

دستشو میذاره رو دستم.

حس خوبی پیدا میکنم... آرامش دارم... اما میترسم... بازم حسای ضد

و نقیض. متنفرم که این آرامش از فردا شب تموم میشه و میره تا سه

ماه ديگه. از فردا شب كه بره اون سر كشور دلشوره هاي من دوباره

شروع ميشه... اگه انسولينشو به موقع نزنه و دوباره...

سرمو تگون ميدم ولي بي فايده س... وقتي ياد اين ميگفتم كه سبيده

يه ماه پيش كه هنوز جوابي به فواد نداده بودم بهم زنگ زد و گريون

گفت كه حال بابا محمدش بعد مدت‌ها بهم خورده...

\_تو فكري خانوم!؟

دستمو فشار ميده

لبخند ميزنم... بي جون! قيافه رنگ پريده فواد و سبيده اون روز رو

هيچ وقت يادم نميره... ولي اون روز بعد مدت‌ها به خودم اميدوارم

شدم... به اينكه تونستم از پس فواد و مريضيش بريام... خودم

انسولینو بهش تزریق کنم، بدون اینکه پای هیچ همسایه ای به خونه

باز بشه.

\_خوبی عروج؟

سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم؛ آروم میگم:

\_خوبم.

\_این همه غصه میخوری و دلشوره داری کجای دنیا رو گرفتی؟

عجیبه که فهمید چی داره تو مغزم جولان میده.

چه فایده..راست میگه این همه فکر و خیال بی مورد میکنم چی

میشه؟ فواد خوب میشه؟! مریضیش سر جاشه...مهم اینه که مریضی

من رفته... بزرگ شدم و مریضی رو از بین بردم. بدون قرص و مشاوره

خوبم... کنار خانواده م... همون آدمای ۱۵ سال پیش. حتی میتونم

مراقب یه پدر و دختر هم باشم... یه خانواده!

انگشتاشو بین انگشتام قفل میکنه:

دلم گرم میشه به اینکه فواد هست... این همه نزدیک.. اونم بزرگ

شده... همراه با بزرگواری که همیشه داشت... مراقب خودش

هست... شاید نه به خاطر خودش... به خاطر ما... سهل انگاری کردن

دیگه از سن و سالش گذشته.

\_من خوبم عروج!... خیلی خوب... و خوشبخت!

دستشو از روی دنده برمیدارم و میبرم نزدیک لبم و بوسه ای روش

میشونم... به پاس تمام ارامشی که بهم تزریق کرد.

خودش جواب همه این دلواپسی ها رو داد... بدون سوال

پرسیدن... بدون شرط گذاشتن، قبول کرد... قبول کرد که مراقب

خودش باشه!

لبخند میزنم ولی کمه... برای خوشبختی من کمه... بیشتر

میخندم... اونم بلندتر قهقهه سر میده.

من آن ستاره ی نامرئی ام که دیده نشد

صدای گریه ی تنهایی اش شنیده نشد

من آن شهابِ شرار آشنای شعله ورم

که جز برای زمین خوردن آفریده نشد

من آن فروغِ فریبای آسمان گردم

که با تمام درخشندگی، سپیده نشد

من آن نجابت درگیر در شبستانم

که تار و سوسه بر قامتش تنیده نشد

نجابتی که در آن لحظه های دست و ترنج

حریرِ عصمتِ پیراهنش دریده نشد

من از تبار همان شاعرم که سروِ قدش

به استجابت در یوزگی خمیده نشد

همان کبوتر بی اعتنا به مصلحتم

که با دسیسه ی صیاد هم خریده نشد

رفیق من ! همه تقدیم مهربانی تو

اگرچه حجم غزل های من قصیده نشد

(محمد سلمانی)

پایان

هفدهم بهمن ماه هزار و سیصد و نود و سه خورشیدی

ارغوان اسماعیلی